

رمان یک بغل تنهایی | ص.مرادی کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1401833.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



....مقدمه....

یه شبایی اصن نگذشت اما ما ازش گذشتیم...!

یه شبایی هم بد گذشت...سخت گذشت...

یه شبایی داد زدیم اما جز دلمون هیچ کس صدامونو نشنید...!

یه شبایی همه چیز بود به جز اونی که باید می بود...

یه شبایی هوا عجیب دونفره بود اما همون شبا ما بودیمو تنهاایمون...

یه شبایی نفسمون برید از این همه بغض...

یه شبایی نفس کم آوردیم اما دوم آوردیم!...

یه شبایی فقط زنده بودیم...زندگی نکردیم!

یه شبایی زنده هم نبودیم...فقط بودیم!...همین...

حالا یک دقیقه سکوت بخاطر همه این شب هایی که با اندوه سپری کردیم...شبهایی که شاید بارها و بارها توی

تنهاییمون شکستیم و هیچکس نفهمید جز دلمون...دلی که بازی خورده بود و بوی سوختگی می داد!

مرا اینگونه باور کن....

دختری با چمدان های چسبیده بر دست هایش!...رفتن های اجباری...بازیچه شدن در دست سرنوشت و شب های

تاریک و پر از بغض....می خواهم داد بزنم؛ من تنهای تنهام! خودم را به آغوش می کشم...تنهایی هایم را بغل می

کنم...

اینجا میان بغض های شبانگاهیم من هستم و یک بغل تنهایی!

فصل اول.... (یک بغل تنهایی).....ص.مرادی

.....

آروم پلک هامو از هم باز کردم. سرم به شدت درد می کرد! باریکه ای از نور خورشید که توی اتاق تابیده بود

مستقیم روی چشمم افتاده بود. بی اختیار گوشه ی چشمم جمع شد...

صدای دو مردی که از بیرون از اتاق شنیده می شد توجه ام رو به خودش جلب کرد!

- بس کن برسام. چرا نمی خواهی بفهمی که اون دختر حالش خوب نیست! نبضش رو که گرفتم ضعیف می زد، باید هر چه سریع تر برسونیمش بیمارستان.

- پس تو رو آوردم اینجا برای چی؟ بهت زنگ زدم که بیایی ببینی مشکلت چیه.

- من اینجا نمیتونم کاری برایش انجام بدم، به سرش ضربه خورده و احتمال ضربه ی مغزی وجود داره! اینقدر خودخواه نباش پسر، تو باید زمانی که اونو کنار چشمه پیدا کرده بودی لحظه ای وقت رو تلف نمی کردی و اونو می رسوندی بیمارستان.

- خودت میدونی که نمیتونستم!

- یعنی تو بخاطر موقعیتت حاضری با جون به آدم بازی کنی؟!!

- کیا با من بحث نکن، اگه اون دختر رو میخواستی به بیمارستان ببری من حرفی ندارم فقط پای منو وسط نکش. می گی خودت کنار جاده پیداش کردی.

بی توجه به ادامه ی بحث اون دونفر سعی کردم موقعیتم رو درک کنم. اصلا بیاد نداشتم چه اتفاقی برام افتاده و اینجا کجاست! با درد بدی که توی تمام سلول های بدنم پیچیده بود به زحمت روی تخت نشستم. هر دو دستمو روی تشک فشردمو همه ی توانمو جمع کردم که از روی تخت بلند شم. به محض اینکه روی پاهام ایستادم سرم گیج رفت و برای لحظه ای مقابل چشمام سیاهی مطلق نقش بست! چشمامو محکم روی هم فشردم و همونطور که سرم رو توی حصار دستام گرفته بودم دوباره روی تخت نشستم. خدایا من چم شده؟؟؟!... اصلا اینجا کجاست! اون دوتا مرد دوباره ی کی دارن هنوز با هم بحث میکنن! درد سرم اونقدر زیاد بود که نمیتونستم به حرفایی که بینشون رد و بدل می شد گوش کنم و صداشون فقط توی سرم زنگ میخورد! چرا هیچی یادم نمیاد؟!... داشتم دیونه میشدم که با باز شدن در اتاق به سرعت سرم رو بلند کردم. نگاه پر از سوالمو به مرد جوانی که اصلا برام آشنا نبود دوختم. لبخندی به روم پاشید و گفت: - خوشحالم که بهوش اومدی واقعا نگران بودم. الان جاییت درد نمیکنه؟

بدون اینکه جواب سوالشو بدم پرسیدم: - شما کی هستی؟! چه اتفاقی برای من افتاده؟؟!

یه قدم به سمتم برداشت که بی اختیار خودمو روی تخت عقب کشیدم! با دیدن عکس العملم سر جاش ایستاد و با لبخندی که از روی لباش نمی رفت گفت: - آرام باش... دوست من حدودا نیم ساعتی میشه که کنار چشمه ی پایین جاده پیدات کرده! ظاهرا تصادف کردی؛ ولی اثری از ماشینت اون اطراف نبوده! الانم باید هر چه زودتر به بیمارستان بریم، ممکنه حالت بد بشه... باید معاینه شی.

حرفاش برام غریب و عجیب بود! ذهنم خالی بود و هیچ چیز رو به یاد نمی آوردم! با دستام دوطرف شقیقه هامو گرفتمو فشردم. سرم تیر می کشید. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به یاد بیارم که چه اتفاقی برام

افتاده!...ولی بی فایده بود هر چقدر بیشتر برای به یاد آوردن ماجرا به خودم فشار می آوردم هم درد سرم بیشتر می شد و هم اینکه بیشتر از به یاد آوردن اتفاقی که برام افتاده بود ناامید می شدم!

زیر لب با صدایی که لرزشش از بغض سنگین توی گلو من نشأت می گرفت زمزمه کردم: - اما من هیچی یادم نمیاد!...حتی اسمم رو!

با مهربونی گفت: - ناراحت نباش طبیعیه چون به سرت ضربه خورده، نباید به خودت برای به یاد آوردن ماجرا فشار بیاری، اول باید به بیمارستان بریم اونجا معلوم میشه که دقیقا علتش چیه.

دیگه داشت گریه ام می گرفت با صدای مرتعشی نالیدم: - اگه خوب نشم...اگه هیچی رو به یاد نیارم و معلوم نشه کی بودم و چه اتفاقی برام افتاده چی؟!

قبل از اینکه جواب سوالمو بده مرد جوون دیگه ای وارد اتاق شد و همونطور که تکیه اش به چهارچوب در بود و با اخمهایی درهم زده بود به من با لحن بدی بهم توپید و گفت: - تو با چی تصادف کردی که اصلا ماشینی اون اطراف نیست؟! شاید همه ی این کارات فیلم باشن...شاید با یه نقشه ی برنامه ریزی شده الان اینجا باشی!

بهت زده نگاهش کردم. اون که حال بد منو میدید پس چطور میتونست اینقدر بی رحمانه قضاوتم کنه! دوستش به سمتش برگشت و با لحن ملامت کننده ای گفت: - بس کن برسام! اون واقعا حالش خوب نیست، مگه نمیبینی؟! آخه این حرفا چیه می زنی!

نیشخندی زد و در حالی که تیر نگاهش مستقیم به سمت من نشونه می رفت گفت: - شاید دروغ بگه! آخه چه تصادفی که اون اطراف هیچ ماشینی نبود! در ثانی به این فکر نکردی که چرا درست نزدیک ویلای من باید این اتفاق برات افتاده باشه! کیا من به این دختر مشکوکم.

بعد در حالی که عصبی به صورتش دست می کشید با حرص غرید: - د آخه من اینجا هم نباید آرامش داشته باشم!

- بسه برسام! شکی در اینکه اون واقعا تصادف کرده نیست ولی معلوم نیست چطوری! شاید یه ماشین بهش زده و فرار کرده. اون الان حالش خوب نیست و من در مقام یک پزشک نگران سلامتیستم و باید سریع تر به بیمارستان برسونیمش...! اینجوری که پیداست مشکل حافظه پیدا کرده.

ساکت و صامت نشسته بودم و نظاره گر بحث اونا بودم. برسام عصبی گفت: - من هیچ جا نمیام خودت ببرش.

- تو نمیتونی همه چیز رو بندازی روی دوش من!

- اصلا من اشتباه کردم اونو به ویلام آوردم.

- یعنی باید همونجا رهاس می کردی!!؟

- چرا نمیخواهی بفهمی که این ماجرا برای من دردسر ساز میشه! شرایط من مثل یه آدم عادی نیست کیا؛ صبح فردا نشده نشریات و مجلات پر می شن از یه مشت حرف دروغ و چرند! تو چطور میتونی اینقدر مطمئن بگی حرفای اون راستن؟! شاید داره ما رو بازی میده و یه سری با نقشه قبلی اونو سر راه من قرار دادند تا برام دردسر درست کنن!

دیگه طاقت نیاوردم و رو به همونی که اسمش برسام بود با تشر گفتم: - من چرا باید برای تو نقشه کشیده باشم! مگه تو کی هستی! واقعا حال من رو نمی بینی! این خیلی مسخره است که تو ببینی من حالم بده و بازم اینطور با بی رحمی قضاوت کنی! من بیشتر از دردی که جسمم داره تحمل میکنه از لحاظ روحی داغونم.... شوکه ام! هنوز نمیدونم کی هستم و چی به سرم اومده!

هر دوشون داشتن به من نگاه میکردن. با نیشخندی که برسام به روم زد اخم کردم و با عصبانیت نگاهش کردم. آخه یه آدم تا کجاها میتونست بی رحم و سنگ دل باشه!

- حالا معلوم میشه حرفات راستن یا نه.

با خشم نگاهمو ازش گرفتم که کیا گفت: - برسام به من ثابت نکن که شهرت انسانیت رو از تو گرفته باشه!

برسام با نگاهی پر از غضب در حالی که دستاش مشت شده بودن زل زد به کیا و غریب: - دهنتمو ببند.

کیا سری به نشانه ی تاسف برایش تکون داد و خواست از کنارش بگذره که برسام بازوشو محکم گرفت! زل زده بودن به هم که برسام با خشم گفت:

\_ من اگه انسانیت رو فراموش کرده بودم این دختر الان توی ویلای من نبود... فقط موقعیت من ایجاب میکنه که از کنار هر موضوع به ظاهر ساده ای راحت نگذرم.

کیا در سکوت بازوشو از دست برسام بیرون کشید و به طرف در اتاق رفت و در همون حال گفت: - توی ماشین منتظرم.

کیا از اتاق بیرون رفت و من سردرگم و کلافه به در اتاق خیره شدم که برق تیز و برنده ی نگاه برسام به سمت من نشونه رفت! با قدم هایی محکم جلو اومد و روبه روم ایستاد! مثل گنجشکی بی پناه با بغض بدی که به گلوم چنگ انداخته بود نگاهش کردم... همون نیشخند مسخره و حرص درارش رو تحویلیم داد و خم شد به سمتم! بی اختیار خودمو روی خوشخواب تخت عقب کشیدم و با چشمایی گرد شده نگاهش کردم....

صورتش و با فاصله ی کمی از نگاه مبهوت مانده ام نگه داشت و با تحکم گفت:

\_ خدا کنه که کلکی تو کارت نباشه. وگرنه خودم به خدمت می رسم.

با بغضی که بدجور توی گلوم سنگینی می کرد به چشماش خیره شدم و گفتم: \_ من دروغ نمیگم!

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه عقب کشید و به سمت در اتاق گام برداشت که بی اراده در حالی که غم آشکاری توی تن صدام موج می زد پرسیدم:

\_ اگه حافظه امواز دست داده باشم چی میشه!؟

برگشت سمتم و نگاه بی تفاوتی بهم انداخت...منتظر نگاهش کردم که با خونسردی جواب داد: \_ پلیس رو در جریان میذاریم تا خانواده ات رو پیدا کنن.

با نگرانی دوباره پرسیدم:

\_ اگه...اگه خانواده ام پیدا نشن اونوقت چیکار میکنن؟

شونه هاشو با خونسردی بالا انداخت و جواب داد: \_ در اونصورت احتمالاً میفرستنت بهزستی.

نگاه پر از سوالمو بهش دوختم و زمزمه کردم: \_ بهزستی...کجاست!؟

کلافه از سوال و جواب های من با بی حوصلگی گفت:

\_ محل نگه داری از افراد بی سرپرست.

بغض توی گلوم سنگین تر شد و اشک به چشمم هجوم آورد. یعنی هیچکس رو توی این دنیا نداشتم!؟ صدایی توی سرم فریاد زد:

\_ نه هیچکس و نداری...!

وحشت کردم! از تنهایی...از بی کسی و از این بازی تلخی که سرنوشت منو نا خواسته وارد اون کرده بود. بی اراده از روی تخت بلند شدم و به سمت برسام قدم برداشتم.مقابلش ایستادم و با صدای مرتعشی گفتم:

\_ اگه واقعا حافظه امواز دست داده باشم...دلتم نمیخواد به بهزستی برم!

حالم خراب بود...حس یه نفرو داشتم که لب پرتگاه ایستاده...انگار فهمید که ترسیدم و حال جسمی و روحیم تعریف چندانی نداره چون لحنش نسبت به لحظه ای پیش تغییر کرد و با ملایمت گفت:

\_ از کجا میدونی کسی رو نداری!؟ شاید الان خانواده ات دل نگران تو باشن...من گفتم اگه خانواده ات پیدا نشد میفرستنت اونجا.

در حالی که اشکهام روی صورتم می چکیدند بی اختیار نالیدم:

\_ تو رو خدا منو به پلیس تحویل نده.

نگاهش پر شد از تعجب و ایهام...اون لحظه واقعا از لحاظ روحی بهم ریخته بودم و متوجه حرفایی که می زدم نبودم! شاید هرکس دیگه ای توی شرایطی مشابه شرایط الان من قرار میگرفت همین حال رو داشت و اینجور

رفتار می کرد... لرزش صدام دلیل ضعف وجودم بود! \_ خواهش میکنم... من دلم نمیخواه برم بهزستی. در حال حاضر تو تنها کسی هستی که به نظر می رسه برام مونده!

ابروهاش به هم گره خوردند و با تحکم گفت: \_ این چرندیات چیه داری برای خودت ردیف می کنی! من هیچ نسبتی با تو ندارم که تو ادعا داری تنها آشنای باقی مونده برات هستم!

ازم فاصله گرفتی کلافه به موهاش چنگی زد و گفت: \_ هنوز هیچی نشده شر این ماجرا دامن گیرم شد!

بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم جلو رفتم و آستین پیراهنش رو گرفتم!

\_ تو رو خدا... ازت خواهش میکنم. بهم کمک کن. شاید خیلی زود همه چیزو بخاطر آوردم.

عصبی آستینش رو از دستم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت... از پشت پرده ی اشک زل زده بودم بهش که گفت: \_ آخه از کجا میدونی خانواده ات پیدا نمیشن!؟

\_ من اگه کسی رو داشته باشم تا الان همه ی شهر و بخاطر پیدا کردنم بهم ریخته اند و قبل از اینکه من بخوام دنبالشون بگردم اونا پیدام میکنن.

\_ این خواسته ای که تو از من داری غیر منطقی و اشتباهه! و منو بیشتر به شک میندازه که تو همه ی این کارا رو برای نزدیک کردن خودت به من داری انجام میدی! نمیدونم هدف یا هدفتون چی میتونه باشه!... شاید خراب کردن من توی چشم مردم! ولی به خدای احد و واحد قسم اگه ثابت شه همه ی این کارات فیلمه خودم....

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم و داد زدم: \_ تو واقعا آدم نفهم و خودخواهی هستی که فقط به فکر خودتی و اصلا برات مهم نیست به سر اطرافیان چی بیاد! این واقعا بی رحمیه که تو حال خراب منو ببینی و باز منو متهم به نقش بازی کردن کنی!

از کنارش گذاشتمو در همون حالت با خشم گفتم: \_ دوستت راست میگفت! واقعا انسانیت توی وجود تو مرده!

دو قدم بیشتر تا در اتاق فاصله نداشتم که از پشت سر مچ دستمو گرفت! آرام چرخیدم سمتش. نگاه پر از خشمش رو انداخت توی نگاهم و با غضب گفت: \_ اگه من اجازه بدم کسی که نمیشناسمش پا به خونه و حریم زندگیم بذاره این از نظر تو اسمش انسانیتیه یا حماقت!؟... روی کدوم اعتماد اجازه بدم تو به خونه ام بیای؟

با چشمایی گریون بهش نگاه می کردم... حق با اون بود! من واقعا خواسته ی بی جا و بچگونه ای داشتم! ولی واقعا هیرون مونده بودم. نمیدونستم قراره چی بشه؛ سردرگمی داشت دیونه ام میکرد. سرم رو پایین انداختم و خواستم مچ دستمو از حصار دستش آزاد کنم که حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و منو به سمت خودش کشید! چون انتظار این کارو از جانب اون نداشتم نتونستم تعادل رو حفظ کنم و محکم خوردم بهش! دوباره درد توی تمام بدنم پیچید. لبم رو به دندان گرفتمو سرمو بالا آوردم... سینه به سینه ی هم... رخ به رخ... رو به روی هم ایستاده بودیم! دندان قروچه ای کرد و غرید: \_ جوابمو ندادی! پرسیدم انسانیت من اینجوری اثبات میشه!؟

با استیصال و درموندگی جواب دادم: \_ حق با توهه! خواسته ی من واقعا اشتباه بود! هر کاری رو فکر میکنی درسته انجام بده...

لرزش صدام بیشتر شد و با غمی که داشت از پا درم می آورد ادامه دادم: \_ کاش اگه خانواده ای نداشته باشم و بهزستی قراره سر پناه من باشه، بمیرم! مردن بهتر از این بلاتکلیفی و بی کسیه...راحت میشم.

مچ دستمو رها کرد و با کلافگی ازم فاصله گرفت...همونطور که از اتاق بیرون میرفت گفت: \_ کیانوش توی ماشین منتظره. راه بیوفت.

با قدمهایی سست و لرزون پشت سرش راه افتادم. هیچ رمقی توی تنم باقی نمونه بود...دنبالش از در بزرگ سالن بیرون رفتم...با برخورد نسیم ملایمی که می وزید به صورت خیس شده از اشکم لرز توی تنم افتاد. از چند پله مقابلم پایین رفتم و نگاهم به برسام بود که به سمت ماشینش می رفت. کیانوش که توی ماشینش به انتظار ما نشسته بود با دیدن برسام که داشت سوار ماشین خودش میشد، پیاده شد و رو بهش گفت: \_ بیا با ماشین من بریم.

برسام در حالی که پشت فرمون ماشینش می نشست با لحن پرتحکمی گفت:

\_ میخوام از اونطرف برگردم تهران.

با سوار شدن توی ماشینش فرصت هر حرف دیگه ای رو از کیانوش گرفت. به کیانوش نگاه کردم شاید اون از برسام بهتر باشه. ترجیحاً همینطور هم به نظر می رسید! شاید اشتباه کرده بودم که از برسام طلب کمک کرده بودم و اگه این درخواست رو از کیانوش می کردم بهتر رفتار می کرد. قصد داشتم به سمت کیانوش برم و توی افکار خودم غرق بودم که بر خلاف تصورم برسام دنده عقب گرفت و جلوی پام ترمز کرد! نگاهم رو به چهره ی جدیش دوختم که با همون لحن محکم و پرتحکمش گفت: \_ سوار شو.

بدون اینکه حرفی بزنم در ماشینش رو باز کردم...برای لحظه ای درد وحشتناکی توی سرم پیچید...دستم روی در ماشین لغزید و زانو هام سست شدن،چشمام سیاهی رفت و در حالی که با دست سرم رو گرفته بودم با زانو افتادم روی زمین. با حس مایع داغی که از بینیم بیرون زد دستمو بالا آوردم و پشت لبم رو لمس کردم...دستم خیس شد! با بی حالی چشمامو باز کردم و نگاه بی جونم روی خون سرخ و غلیظی که روی انگشتای دستم نقش بسته بود ثابت موند.....

— چی شده؟! کیا ببین چش شد یه دفعه!

صداها توی سرم زنگ می خوردند! بدنم هر لحظه داشت بی حس تر می شد! دستی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت بالا کشید! لحظه ای بعد کامل از روی زمین بلند شده بودم! پلکهامو با بی حالی و تا نیمه باز کردم...نگاه بی جون و خسته ام توی نگاه برسام نشست.همونطور که توی بغلش بودم جلو رفت و خم شد توی ماشینش.فاصله ی



کمی بینمون بود! اخماش حسابی تو هم بودند. دستش رو آروم از زیر کمرم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت. بی توجه بهش دوباره چشمامو بستم.

\*\*\*\*\*

کنار کیانوش به سمت ماشین برسام قدم بر میداشتم. با ما نیومده بود داخل بیمارستان و توی ماشینش به انتظار مون نشسته بود. کیانوش در عقب ماشین رو برام باز کرد. اونقدر حال بد بود و توی خودم بودم که نتونستم حتی ازش تشکر کنم! خودش هم کنار برسام روی صندلی جلو نشست. برسام از آینه ماشین نگاهی به چهره ی پکر و پریشون من انداخت و برگشت سمت کیانوش...

— چی شد کیا؟؟!

کیانوش با ناراحتی گفت: — علت بد شدن حالش توی ویلا فشار عصبی بود و ضربه ای که به سرش خورده بود... ولی متاسفانه اون حافظه اشو از دست داده.

برسام کامل برگشت عقب و سمت من! به چشمای خیسیم نیم نگاهی انداخت و از کیا پرسید: — یعنی تا کی؟؟!  
— معلوم نیست! یکماه... یکسال... شایدم... بیشتر.

سکوت بدی توی فضای ماشین حاکم شد... بی صدا اشک می ریختم. بدجوری بهم ریخته بودم.

— برسام دیگه بهتره با پلیس ماجرا رو در میون بذاریم.

با بغض به هر دوشون نگاه کردم که برسام گفت: — باشه. خودم میبرمش اداره ی پلیس.

— منم همراهت میام فقط یه لحظه وایستا برم اطلاع بدم عمل امروزمو کنسل کنن... زود بر میگردم.

قبل از اینکه کیا از ماشین پیاده بشه برسام بازوش و گرفت!

— تو برو به عملت برس، خودم میبرمش.

کیا سرش رو برگردوند سمت برسام و با تردید گفت:

— اما... آخه تو....

برسام حرفشو قطع کرد و گفت: — من هنوز انسانیت از یادم نرفته دوست عزیز! برو خودم میبرمش، تا اینجا هم خیلی زحمت کشیدی.

کیا با شرمندگی سرش و پایین انداخت و گفت: — معذرت می‌خواهم. عصبانی شدم به زری زدم.

برسام مشت آرومی به بازوش کوبید و زمزمه کرد: — بیخیال رفیق.

کیا برگشت عقب و نگاه پر از ترحمش رو به من دوخت و گفت: — بابت اتفاقی که برات افتاده واقعا متاسفم. ولی ناراحت نباش پلیس کارش رو خوب بلده و خانواده ات رو پیدا می کنن.

حرفی نزدم. سکوتم رو که دید کیسه ی دارو هامو به سمتم گرفت:

— بفرمایید... تا چند ماه اولم سردردات طبیعیه.

بدون اینکه حرفی بزنم با دستی لرزون داروها رو ازش گرفتم. با منو برسام خداحافظی کرد و تنها برسام بود که با خوشرویی جوابش رو داده بود... من که اون لحظه اصلا توی شرایط خوبی نبودم و بخاطر حجم سنگین بغض توی گلویم نمیتونستم حرفی بزنم. با رفتن کیانوش سکوت بدی توی فضای ماشین حاکم شد... با حرکت ماشین سرمو به شیشه ی سرد کنارم تکیه دادم و اشکهام آروم آروم روی صورتم چکه می کردن... نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود که ماشین جلوی اداره ی پلیس توقف کرد... بغض لعنتی که قرار نبود دست از سرم برداره رو فرو دادم تا بلکه راه نفسم باز شه ولی بی فایده بود!

همش حرف برسام توی سرم تکرار میشد!

— در اونصورت می فرستنت بهزستی... محل نگه داری از افراد بی سر پرست.

دیگه باورم شده بود که هیچ کس رو ندارم و کسی دنبالم نمی گرده! اشک های داغم تندتند روی صورتم می چکیدند و گونه ام رو می سوزوندن. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو پیش بردم تا در ماشین رو باز کنم که صداش مانع شد!

— فقط برای یکسال... اونم با عنوان پرستار... اگه کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه خودم بیچاره ات میکنم. این کارم انجام میدم که فقط بخودم ثابت کنم هنوز هم مثل قبل آدم خوبی هستم.

با ناباوری بهش نگاه می کردم. باورم نمیشد! نگاهش به روبه رو بود... وسط گریه لبخند بی جونی روی لبام نقش بست و با ذوق گفتم:

— اینکار تو ، توی شرایط بد روحی که داشتم بهترین لطف در حق منه. ممنونم.

نفسش رو فوت کرد و با لحن خشنی گفت: — امیدوارم هیچ وقت از کار امروزم پشیمون نشم.

و ماشین رو با سرعت بالایی از جلوی اداره ی پلیس دور کرد. سکوت کردم و حرف دیگه ای نزدم، میترسیدم از تصمیمی که گرفته پشیمون بشه. به صندلی تکیه زدم و با خودم فکر کردم که دیگه از امروز به غیر از این مرد هیچکس رو توی دنیا ندارم! تمام مسیر که برای من مقصدی نامعلوم بود هر دوی ما سکوت کرده بودیم و هر کدوم

توی افکار خودمون غرق شده بودیم. هنوز باورش برام سخت بود که برسام موافقت کرده من به مدت طولانی رو توی خونه اش بمونم! خدا یا ممنونم ازت، توی شرایط بدی که گریبان گیرم شده؛ این بهترین لطف تو به من بود، که دل این مرد غد و خودخواه رو نرم کنی و به رحم بیاری.... هوا تقریبا تاریک شده بود که جلوی درب آهنی مشکی رنگ بزرگی توقف کرد. از توی داشبورد ریموت درو برداشت و باهاش درو باز کرد. با باز شدن درب آهنی از هم پاشو روی پدال گاز فشرد و با سرعت به داخل رفت. ماشین که از حرکت ایستاد بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه پیاده شد. منم به تبعیت از اون با رخوت و سستی پیاده شدم. با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم.... به خونه ی ویلایی بزرگ که مثل باغ میموند! دو طرف جاده ی سنگی که از در آهنی تا جلوی یه عمارت شیک و سفید کشیده شده بود رو چراغ های رنگی پایه بلندی روشن کرده بودند.

— دنبالم بیا.

صداش خط کشید روی افکارم. دنبالش راه افتادم و از پله های سنگی جلوی درب ورودی عمارت بالا رفتم. پشت در سفید رنگی که مقابلم بود ایستادیم و قبل از اینکه برسام در و باز کنه در باز شد و صدای ظریف زنی رو شنیدم:

— برسام!!! پس چرا برگشتی؟! مگه نگفتی قصد داری چند روزی رو شمال بمونی؟!

درست پشت سر برسام ایستاده بودم و نه من میتونستم اون زن رو ببینم و نه اون منو!

— ترجیح دادم برگردم. حالا هم برو کنار. خیلی خسته ام.

با کنار رفتن برسام از مقابل من و ورودش به داخل عمارت نگاه اون زن روی من میخکوب شد. هر دومون به هم نگاه می کردیم ولی با این تفاوت که اون توی نگاهش پر از سوال بود و متعجب از حضور من و نگاه منم پر از حس کنجکاوی بود. یه تاپ و شلوارک پوشیده بود و موهاشو باز و شلاق وار ریخته بود روی شونه هاش... آرایش کمی داشت و رنگ چشماش برخلاف چشمای برسام که مشکی بودن، سبز تیره می زد. داشتم حسابی ارز یابیش می کردم که با صداش به خودم اومدم: — این دختره ی بی ادب کیه برسام که حتی سلام کردنم بلد نیست؟؟!

از جلوی در کنار رفته بود و داشت می رفت سمت برسام.... داشتم به خودم تشر می زدم که چرا عین بز فقط زل زده بودم بهش و هیچ حرفی نزدم و بهانه دادم دستش که برسام برگشت سمتم و همونطور که نگاهش تا عمق وجودم نفوذ میکرد با خونسردی جواب داد: — پرستار!

زنه با تعجب پرسید: — پرستار؟! برای کی؟

— معلومه برای دختر عزیزم.... ایشون از امروز پرستار تمام وقت نیلیه.

برسام به من که هنوز در آستانه ی در سالن ایستاده بودم نگاه کرد و گفت: \_ همونطور اونجا نایست، بیا داخل و درو هم ببند.

به حرفش گوش کردم و کاری که خواسته بود رو انجام داد. قدمی به جلو برداشتم ولی دوباره سردرگم سرجام ایستادم!

\_ تو که با آوردن پرستار مخالف بودی، هر وقت من باهات درباره ی این موضوع صحبت می کردم تو موافقت نمی کردی و می گفתי بخاطر موقعیتم نمیخوام پای یه غریبه به خونه ام باز بشه!... حالا چی شده که نظرت عوض شده!؟

برسام با کلافگی روبه روش ایستاد و گفت: \_ الان مشکل کجاست بهار!؟

قبل از اینکه بهار بتونه جواب بده ، دختر بچه ای با موهای بهم ریخته و در حالی که بند لباس خوابش روی بازوی سفید و تپلیش افتاده بود از اتاق کناری برسام بیرون اومد... داشت با دست مشت شده اش چشمش رو می مالید...معلوم بود بخاطر سر و صداها از خواب بیدار شده. بی اختیار لبخند کم رنگی روی لبام نشست! چشمش که به برسام افتاد خواب به کلی از سرش پرید و خنده ی شیرینش توی سالن پیچید و دوید سمت برسام....

بهار با خنده گفت: \_ ای وای جوجو بیدار شد که! پدرم در اومده بود تا لالاش کنم.

برسام روی زمین زانو زد و دستاشو برای دختر بچه از هم باز کرد؛ اونقدر کوچولو بود که بین بازوهای گنده باباش گم شد! همین طور محو تماشااشون شده بودم که بهار با حرص و رو به من غر زد:

\_ برسام حالا چرا پرستار کر و لال! طفلی نیلی حوصله اش با این سر میره که!

برسام نیلی رو از توی بغلش بیرون آورد و از روی زمین بلند شد ، اخماش دوباره تو هم رفتن! نگاهش مستقیم به چشمای من بود!

\_ کر و لال نیس که!

بهار با اخم نگام کرد و گفت: \_ زبونتو موش خورده!؟

با صدای ضعیفی گفتم: \_ ببخشید خانم قصد توهین نداشتم....سلام!

نیشخندی زد و گفت: \_ هنوز زود بود میذاشتی یهویی دیگه فردا سلام می کردی!

ترجیح دادم حرفی نزنم مبادا از اونجا پرتم کنه بیرون... برسام بی حوصله گفت: \_ بهار ، کافیه دیگه!

بی توجه به ادامه ی مکالمه ی اون دوتا به روی نیلی که داشت با کنجکاوی منو نگاه می کرد لبخند زدم. یهو پشت پاهای برسام مخفی شد! همونجوری زل زده بودم بهش که چندلحظه بیشتر نگذشته بود که آروم نصف اون کله ی کوچولوشو از پشت پاهای برسام بیرون آورد؛ ولی همین که دید هنوز نگاه من به سمت اون سرسریع سرشو دزدید! خنده ام گرفته بود و داشتم با لبخند نگاهش می کردم که با صدای داد برسام برق از سرم پرید: \_ با توأم! معلومه حواست کجاست!؟!

وحشت زده نگاهمو بهش دوختمو با لکنت زبون گفتم: \_ کی...؟!...با...من...بودی...د؟!

بهار دست به سینه ایستاد و همونطور که خنده اشو کنترل می کرد گفت: \_ برسام اینم که مثل خودت کم داره!

برسام با خشم نگاهش کرد که دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و گفت: \_ باشه بابا؛ چرا پاچه میگیری!

قبل از اینکه برسام از شدت خشم و عصبانیت فوران کنه بهار بازوی اونو گرفت و کشید سمت پله ها \_ بیا کارت دارم.

نزدیک پله ها بودن که بهار با خنده بازوی برسامو رها کرد و گفت: \_ جوجو رو بغل کن ؛ انگار با چسب دوقلو چسبوندنش به پاهات!

برسام نفسش رو فوت کرد و نیلی رو با مهربونی که انگار فقط سهم اون بود از روی زمین بلند کرد...بهار نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ تو هم همونطور اونجا نایست...بگیر اینجا بشین تا ما برگردیم.

و با دستش به یکی از مبل ها اشاره کرد. برسام جلوتر پله هارو بالا رفت و بهار هم پشت سرش . با رفتنشون نفس عمیقی کشیدم و روی همون مبل سلطنتی که بهار گفته بود نشسته ام...تازه وقت پیدا کردم که به اطرافم نگاه کنم...عمارت خیلی بزرگی بود ، پر از اشیا و وسایل قیمتی و لوکس!

از همه زیباتر پله هایی بود که به طبقه ی بالا ختم می شدن. یک ردیف پله سمت راست و ردیف دیگه ای سمت چپ که به شکل مارپیچ به طبقه ی بالا ختم می شد و در آخر بهم متصل می شدند. نمیدونم چقدر از زمان و غیبتشون می گذشت که بهار در حالی که نگاهش روی صورت من ثابت مونده بود از ردیف پله های سمت چپ پایین اومد. آروم از جام بلند شدم. اومد رو به روم ایستاد و اول یکم خیره نگاهم کرد و بعد با صدای آرومی زمزمه کرد: \_ بشین!

لبخند ساختگی و پر از استرسی زدم و نشستم! اونم بدون حرف دیگه ای نشست...درست روبه روی من. چند لحظه ای حرف بینمون فقط سکوت بود که بالاخره بهار اون سکوت سنگین رو شکست و گفت: \_ برسام همه ی ماجرا رو برای من تعریف کرد!...از برسام بعید که بخواد اینطور بی گذار به آب بزنه! قصد داره بذاره تو اینجا بمونی! همونطور که دسته ی مبل رو با نگرانی توی دستم می فشردم نگاه غمگینم روی بهار میخ بود...

\_ اگه مادرم متوجه ی این اتفاقی که برای تو افتاده بشه حتی لحظه ای اجازه نمیده، تو اینجا و خونه ی برسام بمونی!

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد و در حالی که نگاهم می کرد حرفش رو کامل کرد: \_ نمیدونم چرا دارم با برسام همکاری میکنم و نمیخوام به مامان حرفی بزوم!...شاید چون منم یه دخترم مثل تو و میدونم چقد شرایط الان تو غم انگیزه!...تو هم باید مدتی که اینجا هستی فقط یه پرستار خوب برای نیلی باشی.

توی چشمش مهر بونی موج می زد... بی اراده لبخندی به روش پاشیدم و گفتم: \_ چشم. از لطفتون ممنونم. من این لطف بزرگ شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. همه ی تلاشمو میکنم که پشیمون نشید.

کمی خم شد به جلو و سمت من... همونطور که زل زده بود توی چشمام گفت: \_ برسام روی نیلی خیلی حساسه! پس باید خیلی حواست رو جمع کنی.

سرم رو چندبار پشت سر هم و در تایید حرفش تکون دادم و گفتم: \_ حتما!

با لبخند از سر جاش بلند شد و به سمتم گام برداشت! برخلاف تصورم کنارم روی مبل نشست! دست سردم رو آروم توی دستش گرفت! با بهت بهش نگاه می کردم که با لحن مهربونی گفت: \_ بابت اتفاقی که برات افتاده متاسفم. میدونم چقدر سخته و حال تو الان چقد بد میتونه باشه.

قطره ی اشکی لجوجانه روی گونه ام خط کشید که بهار با لحنی دوستانه و دلگرم کننده که اصلا انتظارش رو نداشتم گفت: \_ غصه نخور... همه چیز درست میشه...

لبخند تلخی زدم که باعث شد دستم رو فشار بده اما یهو تیر نگاهش شلیک شد روی دستم و ثابت موند! نگاه منم پایین اومد و روی انگشتر تک نگینی که توی انگشت دست چپم بود میخ شد! اصلا متوجه اش نشده بودم... یعنی حال روحیم اونقدر بهم ریخته بود که طبیعی بود متوجه نشده باشم. صدای بهار توی سرم زنگ خورد : \_ حلقه اس؟؟!

بهت زده دستمو از بین انگشتان دستش بیرون کشیدم و بالا آوردم و جلوی صورتتم گرفتم... نگاهم زوم شد روی انگشتر ولی ذهنم خالی بود و هیچ چیز رو به یاد نمی آوردم!

— خودت رو اذیت نکن، ممکنه فقط یه انگشتر عادی باشه نه یه حلقه ی ازدواج!

نگاهم چرخید سمتش، که لبخندی به روم زد و پرسید: — حالا از امروز چی صدات کنیم!؟

با بغضی که نمیخواست از گلویم بره شونه بالا انداختم و گفتم: — نمیدونم! هر اسمی دوست داشتید. برای من فرقی نمی کنه.

از جاش بلند شد و همونطور که دستمو گرفته بود منو هم از روی مبل بلند کرد!

— نمیخواه فعلا به چیزی فکر کنی. بیا اتاق رو بهت نشون بدم.

تنها به زدن لبخندی نصفه و نیمه و ساختگی پسندیده کردم. به دنبالش از پله ها بالا رفتم. از برسام و نیلی هم خبری نبود! پشت در بسته ی یکی از اتاق های طبقه ی بالا ایستاد و آروم در اتاق رو باز کرد. به دنبال بهار وارد اون اتاق شدم. برگشت سمتم و با لبخند دوستانه ای گفت:

— بهتره اول یه دوش آب گرم بگیری تا سر حال شی.

و به در بسته حمام که سمت راستمون قرار داشت اشاره کرد.

— تو برو داخل من برات حوله و لباس تمیز میارم ، میذارم روی تخت. خیالت راحت باشه کسی توی اتاق نمیاره... پایین منتظرتم.

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم: — ممنون!

لبخند مهربونی زد و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. به در بسته ی حمام نگاه کردم... با قدم هایی سست و بی رمق به سمت حمام رفتم... با دست بی جونم درش رو باز کردم و داخل شدم. حس یه مرده رو داشتم! نمیتونستم خودم رو بیخیال نشون بدم نسبت به اتفاقی که برام افتاده بود! همونطور با لباس زیر دوش آب ایستادم.... چشمام رو بستم.... چرا ذهنم خالی بود!!! چرا هیچی از گذشته و اینکه کی بودم رو به یاد نمی آوردم! اشکام با آب مخلوط می شدند و پایین می چکیدن. احساس پوچی و خلأ تمام وجودم رو در بر گرفته بود! بدون هویت و تنها شده بودم. اصلا اینجا چیکار می کردم! هر چقدر بیشتر فکر می کردم بیشتر کلافه می شدم. با همون حال خرابی که داشتم از زیر دوش بیرون اومدم و به طرف رخت کن رفتم. حمام نبود که، عین استخر می موند! داشتم لباسامو در می آوردم که نگاهم روی گردن بند توی گردنم ثابت موند!... با دست لرزونم پلاک سردی که از زنجیر توی گردنم آویز شده بود رو لمس کردم بالا آوردم. از پشت پرده ی اشک به اسم حک شده روی پلاک زل زدم..... لبام آروم تکون خوردند و صدام توی سرم اکو شد :

— آتـــــــــــــــــریســـــــــــــــــا !

\*\*\*\*\*

جلوی آینه ایستاده بودم و روی چهره ای که برام غریبه می زد زوم کرده بودم. پوست صورتیم بخاطر حرارت داخل حمام قرمز و ملتهب شده بود... چند جای خراش و زخمی که روی صورتیم دیده می شد یادگار از تصادفی بود که اصلا چیزی از اونو به یاد نداشتم! برس روی میز آرایش رو برداشتم و مشغول شونم کردن موهام شدم... هنوز نم داشتن... بعد از برس کشیدن موهام با کش موی خودم دوباره بالای سرم جمعشون کردم. شال روی تخت رو برداشتم و روی موهام انداختم! لباس هایی که بهار برام روی تخت گذاشته بود همگی قالب تنم بودند! نفسم رو فوت کردم بیرون و از اتاق خارج شدم. آروم آروم از ردیفی از پله های مارپیچ عمارت سنگی پایین می رفتم و همونطور هم نگاهم روی بهار و برسام که توی سالن نشسته بودند ثابت مونده بود... برسام پشت به من و رو به روی بهار نشسته بود و خبریم از نیلی نبود. بهار با دیدنم لبخند غمگینی زد و همونطور که اشک توی چشمش حلقه زده بود گفت: — بالاخره اومدی! گفتم خسته بودی حتما گرفتی خوابیدی.

به روش لبخند زدم و با تعجب به اشکهای جمع شده توی چشماش نگاه کردم! همون لحظه برسام برگشت و نگاهش روی من میخ شد. دو پله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم و منم بهش خیره موندم! نمیدونم چرا دائم تغییر رنگ می داد! متعجب همونجا سر جام ایستادم و دیگه جلو نفرتم! به سرعت از روی مبل بلند شد و با قدم هایی تند به طرف در سالن رفت! صدای کوبیده شدن در آوار شد روی سرم. مات و مبهوت به در بسته ی سالن نگاه می کردم که بهار با صدایی که به خوبی می شد لرزشش رو حس کرد گفت: — بیا بشین عزیزم.

به نظر می رسید خیلی زود با حضور من توی اون خونه کنار اومده! رو به روش نشستم...هنوز از رفتار برسام شوکه بودم. بهار با صدای بغض آلودی گفت: — میشه بیای اینجا؟

و به کنار خودش روی مبل اشاره کرد! بدون اینکه چیزی بگم خواسته اشو انجام دادم...داشتم متعجب نگاهش می کردم که تو یه حرکت غافلگیرکننده منو کشید توی آغوشش! همونطور که منو به خودش فشار میداد شروع کرد به گریه کردن! دیگه داشتم دیونه می شدم...! اینجا چه خبر بود!!!

مبهوت و بدون حرکت توی بغلش بودم و نمیدونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم که ازم فاصله گرفت. همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت :

— منو ببخش! یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم: — چیزی شده؟! چرا شما و آقا برسام اینطور بهم ریختید!! ... من کاری کردم!؟

سرشو پایین انداخت و با غصه ای که راحت می شد از لحنش حس کرد جواب داد: — من وقتی لباس های نهال رو تن تو دیدم یه لحظه فکر کردم نهال جلوم ایستاده! فکر میکنم برسام هم با دیدن این لباس ها تن تو به یاد نهال افتاد...تو با این لباس ها واقعا شبیه بهترین دوستم شدی!

هیچی از حرفاش متوجه نمیشدم و خواستم پرسم نهال کیه که با شنیدن صداش متعجب خیره موندم بهش.

— نهال.....همسر ؛ برسام بود.

من که تا الان فکر می کردم بهار همسر برسام باشه حالا بهت زده فقط به بهار نگاه می کردم. حسابی گیج شده بودم.

— خوب نهال خانم الان کجا هستن!؟

اشکهایش بی صدا روی صورتش خط می انداختند....

— اون برای همیشه ما رو تنها گذاشت. دیگه بینمون نیست...

اشکاش و از روی صورتش پس زد و سعی کرد بحث رو عوض کنه.

— بگذریم! خودت بهتر شدی؟



فکرم پر شده بود از حرفای بهار... دلم بیشتر از همه به حال نیلی دوست داشتنی میسوخت. دوست داشتم بیشتر از نهال بدونم؛ اینکه دلیل مرگش چی بوده! ولی ترسیدم با پرسیدن این سوال ها بهار ناراحت شه. با تکون خوردن دست بهار جلوی صورتم رشته افکارم پاره شد و با گیجی بهش زل زدم.

پرسید: — کجایی تو؟؟

— همین جا!

— امممم... حالا چه اسمی برات انتخاب کنم؟

به کل گردنبندم رو از یاد برده بودم! از داخل یقه ی لباسم بیرون کشیدمش و گفتم: — فکر کنم دیگه نیازی به انتخاب اسم برای من نباشه!

به گردنبند اشاره کردم که با کنجکاوای خم شد و به اسم حک شده روی پلاک نگاه کرد. با خوشحالی گفت:

— اسمت آتریستاست؟؟

— اینجور به نظر می رسه!

— اسم خوشمیلیه.

خندیدم... این اولین خنده ای بود که توی اون مدت روی لبام اومده بود. بهار هم نگاهش روی صورت من میخ بود. خسته بودم و بدنم هنوز هم کوفته بود. با خمیازه ای که کشیدم بهار آروم زد روی شونه ام و گفت: — معلومه خیلی خسته ای. البته حق هم داری. برو استراحت کن.

— تو هستی؟

خندید و گفت: — تا قبل از اینکه تو بیایی اینجا؛ آره بودم... ولی الان دیگه باید برم؛ دلم برای اتاقم توی خونه پدریم حسابی تنگ شده.

— امیدوارم جایگزین خوبی باشم به جای تو.

— هستی!

— ممنونم ازت... اجازه هست برم بالا؟

— آره عزیزم این چه حرفیه! خوب بخوابی.

از روی مبل بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر بهش به طرف پله ها رفتم... با رفتن توی اتاق... اونقدر خسته بودم که بدون اینکه فرصت فکر و خیال پیدا کنم خوابم برد!

\*\*\*\*\*

با ضربه هایی که به در اتاق می خورد از خواب پریدم . روی تخت نشستم و در حالی که هنوز چشمام بسته بودن موهامو از روی صورتم کنار زدم. ضربه هایی که به در میخورد پشت سر هم و بدون وقفه بود!!! عصبی از روی تخت بلند شدم و همونطور که چشمامو به زور تا نصفه باز کرده بودم جلو رفتم. با کوبیده شدن سرم به در آخم بلند شد. با دستم سرمو گرفتم و با حرص و عصبانیت درو باز کردم. دست برسام که آماده بود دوباره روی در فرود بیاد توی هوا معلق موند!

— چه خبرته! مگه نمی بینی خوابیدم؟! —

متوجه ی لحن حرف زدنم نبودم. اون لحظه از اینکه اینطور از خواب بیدارم کرده عصبی بودم. دیدم هیچ حرفی نمی زنه و فقط زل زده به صورتم! تازه موقعیتمو درک کردم، به سرعت درو محکم به روش بستم... مضطرب به در بسته ی اتاق تکیه زدم و چشمامو بهم فشردم که صداش رو از پشت در شنیدم:

\_ بهار دانشگاه داشت رفت بیا پایین نیلی بیدار شه می ترسه.

با صدای ضعیفی گفتم: — باشه.

دیگه صدایی نیومد. به طرف آئینه رفتم و به تصویر خودم نگاه کردم. موهام نامرتب و ژولیده اطرافم ریخته بود و چشمام پف کرده و قرمز شده بودن!

بی اراده خندیدم و با خودم تکرار کردم: — وای وای... منو اینجوری دید!!!... فکر نکنه هیولا دیده!

دستم روی دهنم گذاشتم که صدای خنده ام بیرون نره. چه دل خوشی داشتم! تو این موقعیت به جای اینکه خون گریه کنم داشتم میخندیدم؟! همین فکرها کافی بودن که خنده ام قطع شه و دوباره گرد غم روی چهره ام بشینه! مو هامو تندتند شونه کردم و بعد از اینکه شالم رو انداختم روی سرم از اتاق بیرون رفتم. خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود. پله ها رو پایین رفتم و پشت به پله ها و رو به سالن ایستادم. با فکر اینکه هیچ کس در حال حاضر توی خونه نیست تقریبا با صدای بلندی گفتم:

— خندا یا! ... چرا آخه من باید این بلا سرم بیاد!؟؟؟

— چه خبرته! صداتو بیار پایین نیلی بیدار میشه.

جیغ آرومی کشدیمو برگشتم به طرف برسام که پشت سرم ایستاده بود... طبق معمول اخماش تو هم بودن!

با تته پته گفتم: — !... شما هنوز نرفتید!؟...

بی توجه به سوال من گفت: — سر و صدا نکن نیلی بد خواب میشه. دیشب درست نخوابیده.

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم: — چشم!

بدون حرف دیگه ای از کنارم گذشت... با بیرون رفتنش از عمارت نفسم رو به ضرب فوت کردم بیرون و خودمو انداختم روی یکی از مبل ها. هنوز خوابم میومد و کسل بودم! چشمامو بستم که نمیدونم چی شد و خوابم برد! با حس قلقلک روی صورتم سرم رو برگردوندم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم دوباره خوابیدم. چند لحظه بعد دیدم دوباره یکی داره پوست صورتمو می کشه!

— ای بابا!

سر جام نشستم و با حرص چشمامو باز کردم. توی این خونه نمیشد یک لحظه خوابیدا! نگاهم به نیلی افتاد که روبه روم ایستاده بود و داشت ریز ریز میخندید. وقتی دید دارم نگاهش میکنم لپای خوشگل خودشو از دو طرف گرفت و کشید! همونجوریم سرشو تکون میداد. نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به خندیدن! دست از شیپنتش کشید و صاف سر جاش ایستاد و دستاشو پشت سرش برد... از اینکه بالاخره موفق شده و بیدارم کرده خوشحال بود و اینو می شد از لبخند ژکوند روی لبهاش فهمید.

قبل از اینکه بتونه از دستم فرار کنه پریدم سمتش و بغلش کردم. شروع کرد به جیغ جیغ کردن و میخواست خودش رو از داخل دستام بیرون بکشه.

— منو اذیت میکنی فسقلی!؟

از روی زمین بلندش کردم و گذاشتمش روی مبل؛ دستای کوچولو و ظریفش رو توی دستام گرفتم. داشت با خنده و هیجان حرف می زد! ولی نمیدونم به چه زبونی حرف می زد که من هیچ کدوم از کلماتی که میگفت رو متوجه نمیشدم! همونطور که می خندیدم گفتم: — بقول بهار؛ جوجو تو که هنوز حرف زدنی یاد نگرفتی. به صورت خوشگلش نگاه کردم در حالی که صدامو کلفت کرده بودم گفتم: — الان میخورمت.

و انگشتای هر دو دستمو جلوی صورتش تکون دادم. جیغ بلندی کشید و خواست از حصار دستام فرار کنه که سریع گرفتمش. همونطور که دست و پا می زد تا فرار کنه؛ سرمو توی شکم نرمش فرو کردم و آروم از روی لباس خواب حریرش شکمشو بین لبام گرفتم... صدای خنده هامون توی کل فضای خونه پیچیده بود. سرمو بالا آوردم و گفتم: — خوب کوچولو بسه دیگه همه ی گوشتای تنتو خوردم!

با سرخوشی میخندیدم بهش که یهو قیافه ام جدی شد و با تعجب گفتم: — راستی تو چطوری از پله ها اومدی پایین!؟... نگفتی چیزیت بشه بابات منو دار میزنه!!... دیگه اینکارو نکنیا!

ساکت شده بود و با کنجکاوای به من نگاه می کرد. وای که چقدر دلم میخواست واقعا بخورمش از بس ناز و شیرین بود. توی یه حرکت بغلش کردم و گفتم: — من خیلی گرسنه امه بیا اول یه چیزی بخوریم... نه قبلش باید صورتمون رو بشوریم.

سردرگم به اطرافم نگاه کردم؛ نمیدونستم دستشویی کدومه... بیخیال شدمو رو به نیلی گفتم:— اشکال نداره امروز استشنا اول صبحونه میخوریم... ولی از فردا نبینم بدون اینکه دست و صورتت رو بشوری چیزی بخوریا. داشتیم به در میگفتم که دیوار بشنوه... در اصل با خودم بودم! حتی لحظه ای لبخند از روی لبام پاک نمی شد! آشپزخونه رو پیدا کردم به همراه نیلی رفتم داخل... صبحونه ی مفصلی روی میز چیده شده بود. نیلی و روی صندلی مخصوصش نشوندم و خودمم روی صندلی کنارش نشستم. لیوان شیرو از روی میز برداشتم و هنوز چند قطره بیشتر ازش نخورده بودم که دیدم داره منو نگاه میکنه!

— تو هم میخوای؟؟؟

و به لیوان شیر اشاره کردم. لبخند پر رنگی زد که با لحن جدی ولی ساختگی گفتم:—!...چه معنی داره دختر همش نیشش باز باشه!

لبخندش محو شد که پقی زدم زیر خنده! خودآزاری داشتیم دیگه، شایدم کودک آزاری. دید من دارم میخندم اونم شروع کرد به خندیدن. خدا میدونست که توی این مدت کم چقدر عاشقش شده بودم! لیوان شیر رو به لبای خوشگل و کوچولوش چسبوندم و آروم آروم مایع داخل لیوان رو به خوردش دادم. یه لقمه کره و عسل توی دهنم گذاشتم که شیرینیش دلم رو زد. بدون اینکه میل به خوردن چیز دیگه ای داشته باشم نیلی رو بغل کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم... با صدای زنگ تلفن سر جام ایستادم! نمیدونستم درست بود جواب بدم یا نه. با خودم درگیر بودم که بالاخره به خودم فهموندم که من از امروز با عنوان پرستار توی اون خونه هستم پس ایرادی نداشت اگه تلفن رو جواب میدادم. نیلی رو گذاشتم روی زمین و به طرف تلفن رفتم.

— بله بفرمای؟

— آتریس! چرا تلفنو جواب نمیدی دیگه داشتیم قطع میکردم!

— بخششی بهار جان! شرمنده.

— دشمنت شرمنده خانمی؛ چه خبرا؟ اوضاع اونجا خوبه؟

— همه چیز خوبه.

— برسام خونه اس؟

— نه رفتن بیرون!

— خیلی خوب باشه... من صبح دانشگاه کلاس داشتیم مجبور شدم برم ولی صبحونه رو آماده کردم براتون؛ دیگه از این طرف میرم خونه ی خودمون، حالا بعد بهتون سر می زنم. فعلا با من کاری نداری عزیزم؟

— نه مرسی؛ بابت صبحونه هم ممنون، زحمت کشیدی!

— این چه حرفیه همچین کار شاخیم نکردم، قبل از اومدن تو این کار هر روز من بود ولی خب از فردا دست خودت و می بوسه. اون جوجوی عمه هم از طرف من ببوس؛ فعلا خداحافظ.

لبخندی زدمو جواب دادم: — چشم حتما. خدا نگهدار.

گوشی تلفن رو گذاشتم روی دستگاہ و برگشتم ببینم چرا صدایی از نیلی نیامد که دیدم نیستش!! صدامو انداختم کله ی سرمو داد زدم:

— نیلی؟؟؟؟!!!

هیچ صدایی نیامد! به طرف همون اتاقی که دیشب ازش بیرون اومده بود رفتم و درشو باز کردم؛ اونجا هم نبود!... معلوم بود اتاقش اونجا نیست. پوفی کردم کلافه از پله ها بالا رفتم. احتمال میدادم رفته باشه توی اتاق خودش. در همه ی اتاقا بسته بودند!

— آهههه! چه گرفتاری شدما.

در اولین اتاق رو باز کردم... دستم روی دستگیره ی در بی حرکت موند! اتاق خیلی زیبایی بود... بی اختیار قدمی به داخل اتاق برداشتم. دیوارای اتاق به رنگ یاسی بودن و یه تخت دونفره که تماما سفید رنگ بود سمت راست اتاق قرار داشت. چندتا تابلو به دیوارها زده شده بود. جلو رفتم و به اولین تابلویی که تصویر یه زن بود نگاه کردم.... چقدر ناز بود! موهاش پریشون اطرافش ریخته بود و نگاهش به دوربین نبود! داشت می خندید... خنده اش اونقدر واقعی و جذاب بود که منم بی اختیار لبام به خنده باز شد! نگاهم چرخید و روی تابلوی بعدی که بازم عکس همون زن بود ولی اینبار به همراه برسام؛ میخ شد... اون زن روی یه مبل مشکی رنگ نشسته بود و برسام در حالی که دستاش توی جیب شلوارش بودن به مبل تکیه زده بود. هر دوشون با لبخندی که روی لباشون نقش بسته بود به طرف دوربین نگاه می کردن. مطمئن شده بودم که اون زن داخل عکس که لباس عروس پوشیده بود، نهال؛ همسر برسام. ولی توی تابلوی سوم دیگه اثری از نهال نبود و تنها برسام که نیلی رو بغل کرده بود دیده می شد. تازه به یاد نیلی افتادم... به سرعت از اتاق بیرون زدم و با باز کردن در اتاق دیگه ای نگاهم به نیلی که بین عروسکاش نشسته بود و بازی می کرد افتاد. به سمتش رفتم و از پشت سر بغلش کردم و گونه اشو بوسیدم. هیجان زده جیغ کشید و صدای خنده اش فضای اتاق رو پر کرد. یکی از خرسای پشمالوشو برداشتم و فرو کردم توی شکمش....

— مگه نگفتم از این پله ها به تنهایی بالا و پایین نرو بچه.

داشت بلند بلند میخندید و تقلا می کرد که فرار کنه. تنها حضور اون بود که باعث شده بود از صبح همه ی غم و غصه هام رو فراموش کنم! ساعتی رو همونجا کنارش موندم و حسابی باهاش بازی کردم و به هردومون خیلی خوش گذشت... بعد از اون دوتایی به باغ عمارت رفتیم .... هوا رو با تمام وجود به ریه هام فرستادم و به نیلی که کنارم ایستاده بود لبخند زدم.....

\_\_ نیلی بیا مسابقه.

کنجکاو نگاهم کرد که باخنده گفتم: \_\_ یا لا بدووووا!

و خودم دویدم... اونم در حالی که از شدت هیجان جیغ می کشید دنبالم دوید... سرعتم رو کم کردم که بهم برسه... صدای خنده هامون توی فضای باغ اکو می شد. تقریباً ازم جلو زده بود که برگشت منو از پشت سر نگاه کنه؛ همون لحظه پاش پیچ خورد و محکم روی زمین افتاد. وحشت زده خودمو بهش رسوندم؛ صدای بلند گریه اش قلبم رو به درد می آورد!

\_\_ نیلی عزیز دلم... گریه نکن خوشگلم.

از روی زمین بلندش کردم... همونطور که خاک ها رو از روی لباسش پاک می کردم گونه اشو بوسیدم... هنوز داشت گریه می کرد. محکم بغلش کردم و کنار گوشش نجوا کردم: \_\_ گریه نکن گلم... عزیزم چیزی نیست...

اونقدر توی بغلم نگره اش داشتمو قربون صدقه اش رفتم که بالاخره آرام شد. ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم. نوک بینیش و چشمش بخاطر گریه قرمز شده بودن... چقدر خواستنی تر به چشم میومدا! کف هر دو دستشو جلوم گرفتم... نگاهم روی دستاش که زخمی شده بودن ثابت موند. همونطور که دستاشو جلوم گرفته بود با بغضی که به راحتی می شد از صدای لرزش حسش کرد حرف می زد... به همون زبان مخصوص خودش که من یه کلمه اشم متوجه نمیشدم. فکر کنم داشت میگفت نگاه دستام چی شدن. اشک توی چشمام جمع شد و با بغض گفتم:

\_\_ الهی بمیرم؛ همش تقصیر من بود عروسکم.

خم شد و لباس خوابشو بالا کشید و به زانوی پای چپش نگاه کرد... با دیدن زخم زانوش دیگه نتونستم خود دار باشم و اشکهام روی گونه ام ریخت. مظلومیت و اشک حلقه شده توی نگاهش دلم رو ریش می کرد. وقتی دید دارم گریه میکنم؛ لب ورچید و دوباره چشمش بارونی شد! لبخند غمگینی به روش زدم... بغلش کردم و به داخل عمارت رفتم. یه راست همراه خودم به اتاقم بردمش و صورت و جای زخم هاشو شستم... یهو با شک برگشتم سمتشو نگاهش کردم.

: \_\_ کار بد کردی؟؟!

فقط نگاهم کرد. خنده امو قورت دادم و با مهربونی گونه اشو که هنوز بخاطر آب خیس بودو بوسیدم. با یه فکر آنی وان حمام رو از آب پر کردم و کل لباس هاشو از تنش بیرون آوردم. \_\_ بیا یکم آب بازی کنیم. حسابی ذوق کرد و دوباره شروع کرد با هیجان صحبت کردن! بدون اینکه لباسای خودم رو بیرون بیارم به طرفش رفتم و پوشکش رو باز کردم. در حالی که بینیمو گرفته بودم گفتم: \_\_ برو زیر شیر آب تا من پیام زد زیر خنده و این بخاطر صدایی بود که بر اثر گرفتن بینیم تغییر پیدا کرده بود و واقعا مسخره شده بود. خودمم خنده ام گرفت. پوشکو انداختم توی سطل آشغال گوشه ی حمام و برگشتم سمتش. اول خوب زیر دوش آب

شستمش و بعد آرام گذاشتمش توی وان پر شده از آب. دستش رو محکم روی سطح آب کوبید که باعث شد آب روی هر دومون بیاشه.

\_ نکن کوچولوی شیطون!

مشتمو از آب داخل وان پر کردم و پاشیدم روش. مشغول آب بازی بودیم که دوتا ضربه به در حمام خورد! نیلی رو همونجوری توی وان رها کردم به طرف در حمام رفتم... آرام قفل درو باز کردم... برسام با اخم هایی در هم پشت در ایستاده بود!

\_ سلام... شما کی اومدید!؟

بدون اینکه جواب سوالمو بده گفت: \_ برو نیلی رو بیار.

\_ باشه!

بدون اینکه در حمام رو ببندم به طرف نیلی رفتم. از توی وان بیرونش آوردم و زیر دوش گرفتمش.

\_ آب بازی بسه دیگه کوچولو... بابایی اومده!

خوب که شستمش به سمت در رفتم که دیدم برسام با یه حوله ی سفید رنگ منتظر ایستاده. نیلی رو به طرفش گرفتم... دستش رو جلو آورد و خواست نیلی رو ازم بگیره که انگشتای دستش نشست روی پوست دستم!... نگاهمون برای لحظه ای میخ هم شد که سریع نیلی رو از دستم بیرون کشید و عقب گرد کرد... در حمام رو بستم و تکیه زدم بهش... توی افکارم غرق شده بودم و هنوز زمان زیادی نگذشته بود که با صدای کوبیده شدن در حمام وحشت زده و دستپاچه در و باز کردم! همین که در رو باز کردم برسام توی صورتم فریاد کشید: \_ نیلی رو چیکار کردی!؟

بهت زده پرسیدم: \_ منظور تون چیه!؟!!

با خشم مچ دستم رو گرفت و همونطور با لباس های خیس شده ام از حمام بیرونم کشید! پرتم کرد روی زمین... درد بدی که ناشی از همون تصادف لعنتی بود توی تنم پیچید و نفسم رو بند آورد...

\_ چرا زخمیه!؟!

با ترس و صدای لرزونی جواب دادم: \_ هیچی... فقط... فقط....

داد زد: \_ فقط چی!؟

\_ داشتیم توی باغ میدویدیم که خورد... زمین!

\_ تو خیلی بی جا کردی که دختر منو بردی توی باغ که این بلا سرش بیاد.

دستش رو بلند کرد که به صورتم بکوبه؛ فوراً و باترس آشکاری چشمامو بستم... ولی خبری از سیلی که قرار بود مهمون صورتم بشه نشد! آروم چشمامو باز کردم که دیدم نیلی با بغض پای برسام رو چسبیده و زل زده به صورت من! هنوز هیچی تنش نبود! بلند شدم و بی اراده به طرفش رفتم:

\_ عزیزم الان سرما میخوری؛ بیا بریم...

با فریادی که برسام سرم کشید سر جام خشکم زد!

\_ بشین سر جات!

انگشت اشاره اشو به نشونه ی تهدید جلوی صورتم تکون داد و با خشونت گفت:

\_ خودت اصلاً برام مهم نیستی اما اجازه نمیدم با این بچه بازیات زندگی دخترم رو به خطر بندازی!

نیلی رو بغل کرد و به طرف در اتاق رفت... لحظه ی آخر برگشت سمتم و با خشم غرید: \_ این آخرین باریه که چشم پوشی می کنم!

با کوبیده شدن در اتاق به هم سیل اشکهام روی صورتم راه گرفت!

خودم رو انداختم روی تخت... سرمو تا اونجا که می شد فرو کردم توی بالش! هق هق گریه ام رو توی گلو خفه کرده بودم که مبادا صدایش از اتاق بیرون بره. یعنی برای هیچکس مهم نبودم؟! هیچ کسی رو توی این دنیا نداشتم!!!! اونقدر توی همون حالت اشک ریختم و سرم پر بود از فکرهای عذاب دهنده که حس کردم هوا کم آوردم! نفس کشیدن برای لحظه ای برام سخت شد! از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره ی بلند و قدی اتاق رفتم. حریر آویز شده بهش رو کنار زدم و بازش کردم. یه تراس کوچک و زیبا رو به روم بود... با قدم هایی سست و نامطمئن جلو رفتم و روی تراس ایستادم... نگاه اشک آلودم روی باغ که درست روبه روم قرار داشت میخ شد. خنکای نسیمی که وزیده می شد، لرز به تنم انداخت! دستامو به آغوش کشیدم و دوباره بی اختیار و بدون اینکه کنترلی روی اشکهام داشته باشم شروع کردم به گریه کردن! نفس عمیق و پر از حسرتی کشیدم... خدایا! من کی هستم!! چرا ذهنم خالیه و هیچ چیزی از گذشته امو بخاطر نمیارم!

برای لحظه ای سرم رو به سمت چپم چرخوندم که نگاه خیسیم توی نگاهش گره خورد! اونم روی تراس اتاقش که فاصله ی زیادی تا تراس اتاق من نداشت ایستاده بود و همونطور که دستاش توی جیب شلوارش فرو شده بودند نگاه یخ زده اش روی من زوم شده بود! چطور دلت اومد با منی که میدونی چقدر حاله خرابه اونجوری حرف بزنی؟! نذار فکر بی کس بودن منو از پا در بیاره... برسام!

قصد داشتم تمام حرف های دلم رو با نگاهم بهش بزنم .... دلم میخواست به این فکر کنم که تنها نیستم... انتظار داشتم توی این شرایط سخت روحی کمکم کنه. با اخم ازم رو گرفت و به اتاقش برگشت! سرخورده و افسرده منم



به اتاق برگشتم...درب شیشه ای تراس رو بستم و خزیدم زیر پتو. نگاهم خیره به سقف اتاق بود...یعنی میشه منم توی این دنیا برای کسی مهم باشم و الان به من فکر کنه!!؟

بی اراده دست چپم رو بالا آوردم و مقابل صورتم گرفتم.همونطور که به انگشتر تک نگین برلیان توی انگشتم زل زده بودم زمزمه کردم: — میشه این انگشتر یادگارِ یه عشق باشه؟!...یادگار از کسی که توی گذشته دوستش داشتم...اگه واقعا توی گذاشته عاشق و شیدای یه مرد بودم پس چرا الان هیچی رو به یاد نمیارم! مگه نیروی عشق نباید اونقدر زیاد باشه که اونو گوشه ، گوشه ی قلبم حس کنم.

کلافه غلٹی زدم تا افکار بیهوده رو از ذهنم بیرون بریزم ولی بی فایده بود! اونقدر فکر و خیال کردم تا اینکه پلکام سنگین شدن و خوابم برد!

با صدای ضربه های آرومی که به در اتاق زده می شد بیدار شدم. با کسلی از جام بلند شدم به طرف در اتاق رفتم...برسام پشت در ایستاده بود! با دیدنم گفت:— نهار که هیچ کدوم چیزی نخوردیم! میخوام شام سفارش بدم تو چی میخوری؟

با صدای خش داری جواب دادم: — من گرسنه نیستم.

گره بین ابروهای تنگ تر شد و گفت:— بیخود! من حوصله ی مریض داری ندارم. از دیروز چیزی نخوردی، ضعف میکنی

مخالفت باهاش رو بی نتیجه دیدم پس به ناچار گفتم: — هر چی خودتون دوست دارید سفارش بدید. برای من فرقی نمیکنه!

— خیلی خوب باشه...بیا اینارو بگیر؛ توی ماشینم جا گذاشتی! باید سر وقت ازشون استفاده کنی.

کیسه ی داروهامو که به سمتم گرفته بودو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. چند دست لباسم جلوم گرفت و گفت: — بگیر! زیاد طولش نده؛ من پایین منتظرم.

لباس هارو که گرفتم دیگه نمودند و رفت سمت پله ها. خبری از نیلی هم نبود! از پشت سر به برسام که آروم از ردیف پله ها پایین می رفت نگاه می کردم؛ بی اختیار و از روی ناراحتی این بلا تکلیفی که زندگیم رو به بازی گرفته بود آهی کشیدم و برگشتم توی اتاق!

با دوش آب گرمی که گرفته بودم تا حدودی سر و حال شدم.پله ها رو پایین رفتم ... توی سالن کسی نبود! به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. نگاهم از روی برسام که رو به روی نیلی نشسته بود چرخید و روی نیلی ثابت موند... به محض دیدن من گل از گلش شگفت! با لبخند براش دستی تگون دادم و داخل شدم.

ظرفای غذا روی میز گذاشته بودن. خیلی خوشحال شدم که منتظرم موندن و شروع نکردن!

لبخندی زدمو رو به برسام گفتم:— ممنون که منتظر شدید!

اما اون فقط با یه نگاه مات به من نگاه می کرد! میدونستم با پوشیدن این لباس ها اونو به یاد نهال میندازم، اصلا دوست نداشتم با این کارم عذاب بکشه. نگاهمو ازش گرفتم و خواستم روی صندلی کناری نیلی بشینم که یهو سرم گیج رفت! دستمو روی دسته ی صندلی فشار دادم و چشمامو محکم به هم فشردم. سرم به شدت درد می کرد!

— چی شد!؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم توی همون حالت جواب دادم:— هیچی! الان خوب میشم.

— میخوای کمکت کنم بری توی سالن و روی یکی از مبلها دراز بکشی؟

با بی حالی روی صندلی نشستم و نگاه خسته امو به اون که کنارم ایستاده بود دوختمو گفتم:— نه! من خوبم. غذاتون سرد شد!

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه سر جای قبلیش نشست. هیچ کدوم دیگه حرفی نزدیم و تنها صدای نیلی که انگار داشت برای خودش شعر میخوند سکوت اونجا رو می شکست. چند قاشق بیشتر از غذامو نتونستم بخورم و بجاش سوپ نیلی رو بهش میدادم.

— تو با این لباس ها خیلی به نهال من شبیه میشی!

جهت نگاهم تغییر کرد و نگاهم فرود اومد توی تاریکی غلیظ چشماش!

— اگه ناراحت می شید...دیگه نمی پوشم!

— به بهار میگم هر وقت تونست لباس جدید برات بخره!

حرفی نزدم که خودش دوباره گفت:— ولی نگاهت با نگاه نهال من خیلی فرق داره؛ اون نگاهش معصوم بود.

رسماً داشت بهم میگفت که تو معصوم و پاک نیستی! با اخم غلیظی نگاهش کردم . نیشخندی به روم زد و از جاش بلند شد! بدون اینکه دیگه به من نگاهی بندازه نیلی رو بغل کرد و از اونجا بیرون رفت. با حرص زیر لب گفتم:— خیلی بیشعی بیشعی بیشعی — وری!

از لجم بدون اینکه دست به میز بزنم از اونجا بیرون رفتم! به من چه مگه نوکر استخدام کرده یا پرستار! همراه نیلی توی سالن نشسته بود، بی توجه بهش به اتاقم رفتم!

تمام مدت روی تختم نشسته بودم و مثل همیشه زمان رو گم کرده بودم که با ضربه ای که به در اتاق زده شد سرم رو بالا گرفتم و گفتم:— بله؟؟!

در اتاق باز شد و برسام همونطور که توی آستانه ی در ایستاده بود گفت:— بیا اتاقم کارت دارم!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بمونه رفت! از روی تخت بلند شدم و همونطور که به این فکر می کردم، چیکار میتونه باهام داشته باشه از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاقش لحظه ای ایستادم ، نفس عمیقی کشیدم و در زدم. صدای بم و جدی همیشگیش اجازه ی ورودم به اتاق رو داد: — بیا داخل!

دستگیره ی در رو پایین کشیدم...در باز شد و با قدم هایی نامطمئن داخل شدم. روی تخت نشسته بود. به عسلی کنار تخت اشاره کرد و گفت: — امضاش کن!

نگاهم روی کاغذ و خودکاری که روی عسلی کنار تختش بودند ثابت موند! بدون اینکه سکوتم رو بشکنم جلو رفتم....درست جلوی پاهاش و کنار عسلی زانو زدم!

— قرار داده!فقط برای یکسال! بعد از اون اگه بازم چیزی رو بخاطر نیاوردی به من مربوط نیست و باید از اینجا بری؛ تا اینجاشم خیلی از خود گذشتگی کردم، امیدوارم متوجه باشی!

بی توجه به نوشته های روی کاغذ، خودکار رو برداشتم و بابغضی که راه نفس کشیدنم رو بسته بود، امضا کردم. — انگشتم بزَن!

به حرفش عمل کردم...قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام خط کشید! از جام بلند شدم.پشت بهش اولین قدم رو برداشتم که صداش مانع از قدم های بعدیم شد و سر جام ایستادم!

— اینجا همه چیز موقتِ ، پس به چیزی دل نبند!

بغضِ توی گلوم داشت خفه ام می کرد! دستم رو حلقه کردم دور گردنم و نفس عمیقی کشیدم. د آخه لعنتی چرا خفه خون گرفتی! چرا جوابش رو نمیدی! چرا سرش داد نمی زنی و اجازه میدی اینقدر تحقیرت کنه!

— حرف دیگه ای نمونده، بیرون!

نگاهم به عکس نهال که مقابل چشمم بود افتاد. موندن رو بیشتر از این جایز ندونستم و با قدم هایی تند از اون اتاق بیرون اومدم. درو پشت سرم بستم که قطرات بعدی اشکم بی مهابا روی صورتم راه گرفتن! مردک عوضی! فکر کرده کیه که اینجور با من حرف می زنه! چرا هر دفعه به روم میاره که وجودم اینجا، و توی این خونه اضافه! بی اختیار به طرف اتاق نیلی رفتم. آهسته در اتاقش رو باز کردم و با قدم هایی سست داخل شدم. کنار تختش زانو زدم.

دست لرزونم رو جلو بردم و آروم روی موهای کم پشت و طلایی رنگش کشیدم.

صدای مرتعش شده ام توی اتاق پیچید: — من...فقط تورو دارم...فقط تو نیلی!

اشکهام کل صورتم رو خیس کرده بودن، ترسیدم بیدارش کنم، خم شدم و به آرومی گونه اش رو بوسیدم.مثل فرشته ها می موند! دیگه وقتو تلف نکردم و به سرعت از اتاق بیرون زدم.

دلَم از غصه داشت می ترکید! همونطوری که دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم که صدای هق هق گریه ام توی راهرو نییچه، از پله ها پایین دویدم! به پهنای صورت تم اشک ریخته بودم! تنها یه لامپ کم نور، تقریبا طبقه ی پایین رو روشن نگه داشته بود. خودم رو به در سالن رسوندم و ازش بیرون زدم! روی پله ها ایستادم و به باغ نگاه کردم. چراغ های رنگی روشنایی زیبایی به اون بخشیده بودند.

از پله ها پایین رفتم و همونطور که اشک می ریختم روی سنگ ریزه های جاده ی باریکی که تا جلوی در آهنی و بزرگ باغ کشیده شده بود قدم برمی داشتم. واقعا جایگاه من توی این خونه کجاست؟! خودم جواب خودم دادم: معلومه هیچ جایگاهی نداری!

برسام راست می گفت تا اینجاشم خیلی لطف در حقم کرده که اجازه داده توی خونه اش بمونم!

آخه چرا هیچ چیز از گذشته ام رو به یاد نمیارم؟! من کی هستم?!!!

زانو هام خم شدن و روی زمین زانو زدم! با دستام صورتو پوشوندم و زار زدم. خسته شده ام خدا! بریدم! صدامو میشنوی??

از تمام گذشته تنها یه گردن بند برام مونده که یه اسم روش حکه و یه انگشتر توی دست چپم!...همین!

دل آسمون هم مثل دل من لرزید و اولین قطره ی اشکش روی زمین چکید. خدایا دارم دق میکنم! اینکه وجودم اینجا بی ارزش و اضافیه دیونه ام میکنه!

— این بچه بازیا چیه! من حوصله ی مریض داری ندارم، خونه امم مریض خونه نیست! پاشو برو داخل. همین حالا!

حسابی قاطی کرده بودم و برسام باعث شد آتش وجودم شعله ور شه! خشمگین از روی زمین بلند شدم و برگشتم سمتش... با فاصله ی چند قدم و درست روبه روم ایستاده بود!

قطرات بارون هر لحظه با شدت بیشتر روی ما فرود می اومدند. بدون اینکه اشک هامو که حالا با قطره های بارون مخلوط شده بودن پاک کنم، سرش داد زدم: — به تو هیچ ربطی نداره. فکر میکنی کی هستی که بتونی منو اینجور خردم کنی؟! لعنتی من به تو پناه آوردم! میتونی اینو بفهمی؟! کدوم آدمیه که دلش میخواد بدون هویت بمونه و هیچ چیز رو از گذشته اش به یاد نیاره!! خیال میکنی من از وضعیتی که دارم خوشحالم?!

دست چپم رو که می لرزید، جلوی صورتش گرفتم و از ته دل فریاد زدم: — اینو می بینی?!

نگاهش روی انگشتر توی دستم ثابت موند... با صدای مرتعشی ادامه دادم:

— من حتی به یاد نمیارم این یه انگشتر ساده است یا... تعهد نسبت به کسی! حتی یادم نمیاد که در گذشته عاشق کسی بودم یا نه?!

همونطور که حق هق گریه ام توی فضا می پیچید گفتم:— بازم فکر میکنی من از این وضعیت خوشحالم و دوست دارم گذشته امو به دست فراموشی بسپارم؟!...چیکار کنم که هر چقدر به حافظه ام فشار میارم بازم هیچی یادم نیادا! من الان توی یه برزخ بدم که هیچ کس نمیتونه بفهمه و درکم کنه...دلم نمیخواه مزاحم تو و زندگیت باشم.

با صدایی که تحلیل رفته بود، زمزمه کردم: — فردا...منو به پلیس تحویل بده! فکر میکنم اینجوری خیلی بهتر باشه!

سرمو پایین انداختم و قدمی به سمت عمارت برداشتم که میچ دستم رو از عقب گرفتم!!

ایستادم...به آرومی برگشتم سمتش! لباسام همه به تنم و جلوی روسریم کامل به پیشونیم چسبیده بود. نگاه هر دومون زوم بود توی چشمای همدیگه. از مو هاش آب می چکید و اونم بخاطر بارون حسابی خیس شده بود. نمیتونستم جهت نگاهم رو عوض کنم! دستش از دور مچم شل شد و کنار بدنش افتاد! نگاهش به چشمام میخ شده بود، اما...هیچی توش نبود!...پوچ و خالی!

— نیلی تو این مدت کم، بهت عادت کرده!

فقط نگاهش کردم...با دلخوری...با بغض و گریه! کلافه دستی به صورت خیس شده از بارونش کشید و گفت: — تا وقتی که حافظه ات و بدست بیاری...و خانواده ات پیدا شن، اینجا....

سکوت کرد! انگار ادامه ی حرفش برایش خیلی سخت بود! نفسش رو فوت کرد و با لحن عاری از هر احساسی ادامه داد: — تا اون موقع میتونی...اینجا بمونی!

با چشمایی از حدقه در اوامده زل زده بودم بهش، باور حرف هایی که ازش شنیده بودم برام سخت و غیرقابل باور بود. به سرعت و با قدم هایی تند از کنارم گذشت و رفت! بی توجه به شدت قطرات بارون، مات و مبهوت سر جام ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

رو به روش نشسته بودم و بی اختیار به صورتش زل زده بودم! از دیشب که اون حرفا رو توی بارون بهم زده بود تا حالا حسابی خوشحالم و میتروسم ذوق مرگ شم! از لیوان شیرش چند جرعه خورد که نگاهش افتاد به من که بر و پر خیره شده بودم بهش! نیشم خود به خود برایش وا شد! اونم واسه خاطر حرف های دلگرم کننده ی دیشبش. اخماشو کشید تو هم و از جاش بلند شد، خم شد نیلی رو که کنارش نشسته بود و بوسید و بدون اینکه منم آدم

حساب کنه از آشپزخونه بیرون رفت! نه میخواستی یه ماچم تورو کنه! نخیر یه خداحافظی که میتونست کنه. با حرص به جای خالیش نگاه کردم... عقده ای! مشکل اعصاب و روان داره!  
از جام بلند شدمو به طرف نیلی رفتم، برسام خودش بهش صبحونه داده بود!  
— نیلی جون خودم...

با ذوق نگاهم کرد و دستاشو به هم کوبید... خندیدم و تو یه حرکت بغلش کردم از اونجا بیرون رفتم. دوباره شروع به حرف زدن کرد! با اون کلمات عجیب و غریبی که فقط خودش میفهمید!  
— جون اون بابات یه لحظه آروم بگیر!

یهو نگاهم به برسام که عین برج زهرمار به من نگاه می کرد افتاد. خاک تو گورم این هنوز نرفته! داشت دکمه های آستین پیراهنشو می بست. یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که حرفم یادش بره. آتریسا اینطور رفتار نکن که بگه بچه امو سپردم دست یه دیونه!  
دیدم داره میره سمت درب سالن ، اومدم صداش بزنم که از دهنم پرید: — برسام؟

هییییییییییی! برسام چیه! برگشت سمتم، اخماش حسابی تو هم رفته بودن.  
با تته پته سریع گفتم: — آقا!

دیگه خودش مخلوطش میکنه، می شه آقا برسام یا بلعکس. از افکار خودم خنده ام گرفته بود که دیدم با خشم داره نگاهم میکنه. آگند زدی آتریسا!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: — میشه با نیلی جون تا سر کوچه برم؟... چیزه... یه هوایی عوض کنیم بد نیست... آخه...

سریع و با لحن بدی ادامه ی حرفم رو برید و گفت: — نـــــــه حرفشم نزن!

اخمامو کشیدم تو هم و دلخور پرسیدم: — چرا اون وقت؟!

— چون من میگم.

عصبی نیلی رو گذاشتم زمین و به طرفش رفتم، رو به روش با فاصله ی دو قدم ایستادم و گفتم: — شما همش به فکر خودتی! یه لحظه به نیلی فکر نمیکنی که پوسید تو این خونه. حق این بچه اس که تفریح داشته باشه و بیرون از اینجا رو هم ببینه.

خیلی عصبانیش کرده بودم؛ خوب به درک. با صدایی که سعی می کرد بالا نره بهم توپید: — تو رو سننه؟!... نکنه توقع داری دخترم رو بسپارم به دست تویی که حافظه ی درست و حسابی هم نداری!

با خشم دستامو مشت کردم، ناخونام توی گوشت دستم فرو شدند! نیشخند مسخره ای تحویلیم داد و گفت: — توی مسائلی که به تو ربط نداره دخالت نکن.

از سالن بیرون رفت و درو بهم کوبید! جلو رفتم و با خشم درو باز کردم... روی پله های جلوی عمارت ایستادم و داد زدم: — یادت که نرفته من پرستارشم! پس هرچی که به نیلی ربط پیدا کنه به منم مربوطه!

پایین پله ها ایستاده بودو با خشم نگاهم می کرد. معلوم بود حسابی از دستم شکار. با غضب غریب: — تو هم یادت نره که من پدرشم! بیشتر از تو هم حالیمه که برای دخترم چیکار باید بکنم.

نیشخند، معروفشم زد و ادامه داد: — و رئیس تو! پس برو به کارت برس و تو این کارا هم دخالت نکن. قرار نبود اینجا بمونی و تو هرچیزی که به تو ربط نداره دخالت کنی!

داشت می رفت سمت ماشین بی ریختش که داد زدم: — تو یه موجود خودخواه هستی، که حتی به فکر آسایش و راحتی دخترتم نیستی!

برگشتم داخل عمارت و در ورودی رو محکم به هم کوبیدم. چند بار و پشت سرهم عمیق و کشدار نفس کشیدم تا از عصبانیتیم کاسته شه. آخرشم این ایکیبری منو سخته ام میدادا!

تازه متوجه شدم نیلی توی سالن نیست! ای وای من! دیونه شدم از دست این دو تا! اول رفتم دنبالش توی اتاقش و همونطورم صدایش می زدم. با باز کردن در اتاقش برگشت سمتم. وسط اسباب بازیاش نشسته بود و بازی می کرد. با حرص سرش غر زدم: — چرا این همه پله رو تنهایی میایی بالا آخه؟! نمی ترسی پخش زمین شی، بترکی! عین اون بابای مونگلت تو هم حرف متوجه نمی شی!!

دست از بازی کردن کشیده بود و متعجب به من زل زده بود.

— اینجوری نگاه نکن که حسابی از دست اون بابای بی ریختت شکارم!

زد اون کانال و شروع کرد به صحبت کردن. پوفی کردم به طرفش رفتم... آرام از روی زمین بلندش کردم و دوتا از عروسکاشم برداشتم و برگشتم طبقه ی پایین. روی مبل نشوندمش و عروسکا رو توی بغلش گذاشتم. دوباره با حرص گفتم:

— تکون نمیخوری! فهمیدی؟؟

همون لحظه صدای تلفن توی فضا پیچید... در حالی که برای نیلی خط و نشون می کشیدم که از جاش تکون نخوره به طرف تلفن رفتم.

با همون اعصاب درب و داغونم گوشی رو برداشتم: \_ الو؟

\_ سلام خانم! — خوبی شما؟! —

با لبخند جواب دادم: \_ ممنون بهار جون. خودت خوبی؟

\_ اوهوم منم خوبم. جوجوم چطوره؟

با همون لبخندی که روی لبم حک شده بود به نیلی که روی مبل نشسته بودو بازی می کرد نگاه کردم و جواب دادم: \_ خوبه.

\_ با خودت نگی از خدا خواسته رفت و پشت سرشم نگاه نکردا! بخدا گرفتار این پایان نامه ی لعنتیم شدم. ولی در اسرع وقت میام دیدنتون.

\_ این چه حرفیه عزیزم! تو به کارات برس من اینجا حواسم به همه چی هست.

\_ قربان تو گلم... خوب کاری با من نداری؟

\_ نه بهار جون. به امید دیدار

\_ مرسی! جوجو رو از طرف من ببوس، بای!

\_ روز خوش.

تماس که قطع شد به سمت نیلی رفتم و با لبخند گفتم: \_ معلوم شد تو عین اون بابات زبون نفهم نیستی! آفرین به تو.

دید دارم با لبخند نگاهش میکنم اونم لبخند ژکوندی تحویلیم داد.

\*\*\*\*\*

تازه غذا خورده بودیم، اونم تو یه جو کسل کننده! برسام که با اخمای در هم سر میز نشسته بود و لام تا کام حرفی نزده بود، منم برای اینکه ازش کم نیارم اخمامو کشیده بودم تو هم و حرفی نمی زدم! داشتم می رفتم توی اتاقم که با صدایش برگشتم سمتش... جلوی در اتاقش ایستاده بود و نیلی هم توی بغلش بود.

\_ دو ساعت دیگه حاضر شو میریم بیرون.

متعجب نگاهش کردم که گفت: \_ فکر نکن به حرف صبح توئه، بلکه خودم بررسی کردم دیدم نیلی رو خیلی وقته بیرون نبردم. فقط بخاطر دخترم.

برگشت پشت به من بره توی اتاقش که باحرص زبونمو تا آخر وانش بیرون آوردم. آره جون خودت تو گفتی و منم باورم شد!



یهو بی هوا برگشت سمتم! نیلی که از همون اول نگاهش به من بود و غش غش می خندید. با دیدن من توی اون حالت چشماش از تعجب گرد شدند و مات و مبهوت خیره موند بهم.

فورا زبون مبارکم رو برگردوندم سر جاش و با دستپاچگی گفتم: \_ چیزه...اممم...من برم حاضر شم!

دیگه نموندمو سریع فلنگو بستم. به محض اینکه پامو توی اتاقم گذاشتم یکی محکم زدم پس کله ی خودم. \_ خاک تو ملاجت، این چه کاری بود! الان طرف بهش ثابت می شه که تو کم داری! مگه مخت تو اون تصادف جا بجا شده؟! شایدم بالا خونتو دادی اجاره!

همونطور که سر خودم غر می زدم به طرف تخت توی اتاق رفتمو روش دراز کشیدم.

شالم رو تو یه حرکت پرت کردم گوشه ی اتاق....چشمامو بستم....فکرم خالی بود! حوصله نداشتم ذهنم رو با فکر کردن به چیزای الکی درگیر کنم. یه دفعه سرم تیر کشید! دیگه به سر دردای گاه و بی گاهم عادت کرده بودم. لبمو به دندان گرفتم و نشستم روی تخت....شقیقه هامو محکم با دستام فشردم...باید قرصامو میخوردم، ولی یهو یه سری تصویر جلوی چشمای بسته ام ردیف شدن!

یه اتاق....یه بوم نقاشی درست وسط اتاق!....دختری که جلوی بوم نشسته بود و با قلموی رنگ شده اش یه تصویر می کشید!

دستامو بیشتر به شقیقه هام فشردم. تصویر نصفه ی روی بوم، چهره ی یه مرد بود! رنگ چشماش عسلی منحصر به فردی داشت و به خوبی نقاشی شده بود....دختر سرش رو چرخوند! لبخند ملیحی روی لباش نقش بسته بود.... اون دختر من بودم!

چشمامو باز کردم! باورم نمیشد که یه قسمت از گذشته رو به یاد آوردم! ذوق زده از روی تخت پایین پریدم تا برسام رو در جریان این موضوع قرار بدم، اما بیکباره دستم روی دستگیره ی در اتاق بی حرکت موند!

اخم کردم....این اتفاق اونقدرها هم برای برسام مهم نیست. اون فقط دنبال اینه که من کل هویتم رو بخاطر بیارم...اینکه کی هستم و خانواده ای دارم یا نه...بخاطر آوردن یه بوم نقاشی و تصویر نصفه ی روی اون نمیتونست اهمیتی برای برسام داشته باشه.

بدجوری توی ذوقم خورد...انگار که زدن سوزنی نوک تیز به یک بادکنک منجر به خالی شدن ناگهانی اون از هوا شود منم دقیقا همون حس خالی شدن ناگهانی بادکنکو داشتم!

با ناراحتی برگشتم و روی تخت نشستم. پاهامو بالا کشیدم و توی شکمم جمع کردم....ذهنم کشیده شد سمت تصویر روی بوم! یه صورت نیمه تمام که فقط دو تا تیله ی عسلی رنگ، ماهرانه روی اون به تصویر کشیده شده بود....فکر کردن به اون چشمای عسلی هیچ حسی رو به قلبم تزریق نکرد! قلب و ذهن من با اون تیله های عسلی رنگ نا آشنا بود.

\*\*\*\*\*

یه برش از پیتزامو برداشتم و به نیلی که با ذوق به اطرافش نگاه می کرد لبخند زدم... نیم ساعتی می شد که به شهربازی اومده بودیم. به برسام که یه کلاه لبه دار سرش گذاشته بود نیم گگاهی انداختم... یقه ی بارونیشم بالا داده بود! خلاصه حسابی رو گرفته بود! اصلا سر از کارش در نمی آوردم! موقع خریدن پیتزا هم منو فرستاده بود جلو! حالا هم یه جای تاریک و پرت از شهربازی و توی تاریکی روی زمین نشسته بودیم!!

\_ نه گلم تو نمیتونی بخوری!

صدای برسام خط کشید روی افکارم. نگاهمو به نیلی که سعی داشت از قاچ پیتزایی که توی دست برسام بود بخوره دوختم. برسامم تلاش می کرد نذاره نیلی از اون قاچ پیتزا بخوره. بهشون نگاه می کردم که بالاخره نیلی موفق شد و زبونشو روی قاچ پیتزا کشید.

لبخند کم رنگی روی لبای برسام نقش بست و انگشت سسی شده اشو مالید به نوک دماغ نیلی! \_ شیطون.

نیلی از سرمای سس اخماش تو هم رفتن و لب و لوچه اش آویزون شد. خودش و از توی بغل برسام بیرون کشید و اومد سمت من که با فاصله ی کمی از اونها درست روبه روشن نشسته بودم.

توی بغلم گرفتمش و به برسام که حالا سرشو پایین انداخته بود و به پیتزای جلوش زل زده بود نگاه کردم.

زیر گوش نیلی به آرومی گفتم: \_ دختره ی لوس! بجای آویزون کردن لب و لوچه ات پاشو تلافی کن.

با کنجکاوای به چشمان پر از شیطنتم نگاه کرد که لبخند خبیثی تحویلش دادم و کف دستش رو کامل سسی کردم!

با صدای بی نهایت آرومی کنار گوشش گفتم: \_ برو دستتو بزن به صورت بابایی!

گونه ی خودمو بهش نشون دادمو گفتم: \_ اینجاش بزن!

و به برسام اشاره کردم. نمیدونم متوجه ی حرفام می شد یا نه! خندید و از بغلم بیرون اومد! با اون پاهای کوچولوش که معلوم بود تازه راه رفتن رو یاد گرفته به طرف برسام رفت! سایه ی نیلی که روی صورتش افتاد، آروم سرش رو بلند کرد. تو یه حرکت ناگهانی، نیلی دست کوچک و سسی شده اشو مالید به گونه ی صاف و شش تیغه شده ی برسام!

لبخند پر رنگی لبامو زینت داد و با هیجان گفتم: \_ نیلی! بیا اینجا، پیش من.

اونم با خنده دوید سمتم. دوتایی شروع به خندیدن از صورت قرمز شده از سس برسام کردیم و صدای قهقهه های بلند منو نیلی توی فضا پخش میشد... تا چند لحظه فقط توی شوک بود و بهت زده به منو نیلی که می خندیدیم خیره مونده بود.

دست چپش رو به آرومی بالا آورد و کشید روی گونه اش....

با خنده گفتم: \_ حقته! تا تو باشی دیگه هوس اذیت کردن نیلی به سرت نزنه.

چهرش عاری از هر حسی بود! هیچی رو نمی تونستم از تو نگاهش بخونم!

از روی زمین بلند شد!... با قدم هایی محکم و آروم به سمت ما اومد... نیلی هیجان زده سرشو فرو کرد توی سینه ام و دستاش حلقه شدن دور بدنم.

برسام روبه روم زانو زد! با نگاهی مات زل زده بودم بهش! چقدر نگاهش آرامش بخش بود!!! دستشو بالا آورد و سر انگشتاش آروم کشیده شدند روی گونه ام! از سرمای سس لرز به تنم افتاد!

نفسم برای لحظه ای توی سینه ام حبس شد! دستش رو عقب کشید و نگاهش همونطور خیره توی چشمام موند!

چرا داغ شده بودم!! چرا قلبم داشت بی امان خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید و از جاش کنده می شد!

نیلی وقتی دید صدایی از منو برسام در نیامد سرشو عقب کشید و با دیدن گونه ی سسی شده ی من نگاهش چرخید سمت برسام و غش غش خندید. نوک بینیش که سسی شده بود حالا تمیز بود! به گمونم با مانتوی من بیچاره پاکش کرده بود.

لبخند کم رنگی روی لبای برسام نشست! ولی من هنوز توی بهت بودم و فقط نگاهش می کردم. از توی جیب بارونیش دستمال کاغذی بیرون آورد و کشید روی گونه ی سسی شده اش.

یه برگ دستمال تمیزم جلوی من گرفت!

\_ بیا، صورتت رو پاک کن. بی انصافی بود تنها منو نیلی سسی شیم، مگه نه؟!... و اینکه تا تو باشی دیگه هوس نقشه کشیدن برای من به سرت نزنه!

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم! بدون اینکه حرفی بزنم دستمو جلو بردم و دستمال کاغذی رو ازش گرفتم... به آرومی صورتتم رو باهاش پاک کردم. جای انگشتاش هنوزم روی گونه ام می سوختند!

\_ بعد از خوردن پیتزات، بلند شونیلی رو ببریم تون اون هواپیما، کوچیکا.

با سرم حرفشو تایید کردم از روی زمین بلند شدم. خاک پشت مانتومو تکوندم که برسید: \_ نمیخوری دیگه؟

با صدای ضعیفی جواب دادم: \_ نه!

پیتزا ها و نوشابه هایی که دست زده باقی مونده بودن رو از روی زمین برداشت و توی سطل آشغالی که اون اطراف بود انداخت و برگشت سمت منو نیلی که به انتظارش ایستاده بودیم...بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت! دنبالش راه افتادم و همقدم شدم با مردی که همه چیزش خاص و در این حال مرموز بود! حالا شونه به شونه ی هم قدم بر میداشتم!

\_ تو بلیط بگیر!

پولی که به سمتم گرفته بودو باحرص از دستش گرفتم و به طرف محل فروش بلیط رفتم. چون اون وسیله ی بازی مخصوص به بچه های کوچک بود صفش طولانی نبود و زیاد معطل نشدم.

به طرف مردی که مسئول اون وسیله ی بازی بود رفتمو بلیط رو به دستش دادم. چندتا بچه ی کوچولوی دیگه ام اون تو بودن و وسیله هنوز روشن نشده بود.

به برسام اشاره کردم که نیلی رو داخل بیره. جلو اومد و نیلی رو توی بغلم گذاشت و گفت: \_ خودت ببرش.

ازم فاصله گرفت و رفت! عجب دیوانه ای بود! اینکارا یعنی چی آخه! به درک،خودم میبرمش. مردک دیوانه!

به اتفاق نیلی داخل رفتم و نشوندمش توی یکی از هواپیماها که قرمز رنگ بود...کمر بندشو بستم و میله ی بالا رفته رو پایین کشیدم. دستاشو گذاشتم روی میله و گفتم: \_ حالشو ببر فسقل من.

بهش چشمک زدم و خواستم برم بیرون که با دست کوچولوش مانتومو گرفت! با مهربونی خم شدم و کنار گوشش گفتم: من همین جام عزیزم، جایی نمیرم.

چشم چرخوندم و با دیدن برسام که یه گوشه اون بیرون، روبه روی ما ایستاده بود گفتم: \_ منم اونجا کنار بابا برسامت می ایستم.

و با انگشت برسامو بهش نشون دادم. دیگه مانعم نشد! نمیدونم چجوریا بود که اون متوجه ی حرفای من می شد ولی من، نه!

از اونجا بیرون اومدم و به طرف برسام قدم برداشتم. قیافه ای که برای خودش درست کرده بود عین مجرمای فراری بود! کنارش ایستادم و به نیلی نگاه کردم.

\_ چرا خودت نبردیش!!؟

\_ نمی شد!

برگشتم سمتش و پرسیدم: \_ چرا؟! ...اصلا این قیافه چیه واسه خودت درست کردی! چرا دلت نمیخواد کسی تو روببینه! مگه چیکار کردی!!؟!....خلفکاری!!؟!، پلیس دنبالته!!؟ هان؟

با خونسردی حرص دراری برگشت سمتم و نگاهم کرد. کلاه لبه دراش روی صورتش سایه انداخته بود.



گرمی دستام دور بازوش شل شد؛ هر دو دستم بی حس افتادن کنار بدنم. به سرعت ازش فاصله گرفتم. بازم داغ شده بودم! با توقف و ایستادن هواپیماها دیگه نمودم و با سرعت نور دویدم سمت نیلی... اووووف گند زدی آتریس! دختر این جلف بازی چی بود از خودت نشون دادی! خودم به خودم جواب دادم، خوب چیکار کنم... دست خودم نبود، یهو ذوق زده شدم!

به خودم که اومدم کنار نیلی ایستاده بودم. بی اختیار همه چیز فراموشم شد و نیشم باز شد! چشمکی بهش زدمو گفتم: \_ حال کردیا کلک.

نیش اونم باز شد. از هواپیما کشیدمش بیرون و محکم لپشو بوسیدم.

\_ آخیش! چه خوشمزه بود!

همراه نیلی از اونجا بیرون اومدم و به طرف برسام رفتم. سرش رو پایین انداخته بود و حسابی توی خودش بود!

روبه روش ایستادم و با هیجان گفتم: \_ ببین من میخوام به اتفاق نیلی جونم برم سوار اون ماشینا.

سرشو بلند کرد. اوه اوه! عجب برج زهرماری! با خشونت نامحسوسی گفت: \_ لازم نکرده.

سرشو برگردوند و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه قدم تند کرد! قدمامو تندتر برداشتم تا بهش برسیم و همونطورم غر زدم: \_ آخه چرا؟! بذار بریم دیگه.

از بین دندون های کلید شده اش غرید: \_ ساکت شو! گفتم نه!

پامو کوبیدم روی زمین و با حرص گفتم: \_ من دوست دارم با نیلی دوتایی بریم سوار اون ماشینا.

نیلی ساکت توی بغلم مونده بود! انگار متوجه ی موقعیت غیر عادی و دعوای بین ما دوتا شده بود. برسام با

عصبانیت برگشت سمتم و بهم توپید: \_ بس کن! دیگه داری عصبانیم می کنی.

توی دلم غریدم به درک که داری عصبانی می شی مردک زبون نفهم! برخلاف حرص و عصبانیت وجودم و برای خر

کردن جناب خواننده قیافه امو مظلوم گرفتم و گفتم: \_ خواهش میکنم! امشبو کوفتمون نکن دیگه!

\_ گفتم نه! پس تکرار نکن دیگه.

نخیر این زبون نفهم انگار حرف خوش تو کتش نمی ره! وایستا الان حالتو میگیرم.

\_ یکم پول که میتونی بهم بدی؟! گرسنه ام شده ، میخوام یه چیزی بخرم.

نفسش و با حرص فوت کرد و تراولی از جیب کتش بیرون کشید. بابا ول خرج... پولو گرفتم و گفتم بذار یه فرصت

دیگه بهش بدم. پس با قیافه ی حق به جانبی پرسیدم: \_ بریم ماشین سواری؟؟

با خشم و به تند ی جواب داد: \_ گفتم نه! تو حرف حالیت نمی شه!؟

این توتئه زبون نفهمی که هیچ وقت حرف حالیت نمیشه. باشه الان به خدمتت میرسم.....یکم ازش فاصله گرفتم...  
تو یه حرکت ناگهانی بلند داد زدم: \_ وای خدای من! باورم نمی شه!

با بهت زل زد به من. لبخند خبیثی به روش زدمو تقریبا جیغ کشیدم: \_ خواننده ی مورد علاقه ام!

حالا فامیلیشم نمیدونستم چیه؛ چند نفری که اون اطراف بودن با تعجب برگشتن سمت من، با انگشت برسامو  
بهشون نشون دادم \_ ببینید!

مشکوک نگاهشونو به برسام دوختن و یکم که دقت کردن، دیدن من دارم راست میگم! همونطور که هجوم می  
بردن سمت برسام اونا هم با جیغ هیجانی گفتن: \_ برسام کیانفهر!!!؟

منم جیغ کشدم: \_ وایییییی؛ آقای برسام کیانفهر!!!

در کثری از ثانیه جمعیت زیادی دوره اش کردن! غش غش به قیافه اش می خندیدم. هنوز توی شوک مونده بود!  
نگاه گیجش به من بود که براش دستی تکون دادمو با خنده گفتم: خوش بگذره...آقای کیانفهر!

دیگه نمودم و همراه نیلی بیچاره که معلوم بود توی هنگه رفتن طرف پیست ماشین سواری. بلیط رو گرفتم و  
چون ملت همه قید تفریح و اون وسایلو زده بودن بدون اینکه بخوام توی صف طولانی اونجا بایستم داخل رفتم.  
دیدم ای دل غافل، مسئول اونجا هم رفته عکس و امضا بگیره! حالا خوبه اون بلیط فروشه یه پیرمرد ۶۰-۷۰ ساله  
بود، وگرنه بلیط هم نمیتونستم بگیرم و کلی علاف می شدم. کلافه همونطور اونجا ایستادم تا بالاخره طرف سر و  
کله اش پیدا شد. نیشش تا آخر باز بود و رو به من گفت: \_ خانم؛ برسام کیانفهر اونجاستا نمی ری امضا بگیری؟

تو دلم جواب دادم خود مونگولش هر روز ور دلم دیگه امضاشو میخوام چیکار! بلیط رو بهش دادمو بدون اینکه  
جوابشو بدم رفتم سوار یکی از ماشینا شدم. برسامم اون وسط توی هجوم جمعیت حال می کرد واسه خودش.  
حقش بود تا اون باشه دیگه حرف زور نزنه.

کمر بند خودمو نیلی رو بستمو خم شدم لپشو بوسیدم: \_ بخاطر وجود مبارک بابات الان این تو خالیه و در اختیار  
ما دوتااست! تو هم که داری حال می کنی واسه خودت فسقلی.

دیدم من دارم می خندم اونم شروع کرد به خندیدن. نیلی داشت از شدت هیجان و خوشی پس می افتاد؛ خودمم  
حسابی کیف کرده بودم. همه ی غم و غصه هام فراموشم شده بودن!

نمیدونم چرا حالا ماشینه همش هی می خورد به در و دیوار! این یعنی دس فرمونم افتضاح! همینم باعث ناقص  
شدنم توی جاده ی شمال شده بود. اصلا از کجا معلوم کسی باهام تصادف نکرده باشه و فرار کنه!

کلافه و عصبی جلوی پیش روی افکارم رو گرفتم. نمیخواستم اون لحظه خوشیم از بین بره.

بعد از اینکه تایم مشخص شده به اتمام رسید با لبخندهایی که از روی لبای منو نیلی پاک نمیشد، از پیست بیرون  
اومدم. شاد و خوشحال به طرف جایی که برسام ایستاده بود گام برداشتم....

\_ خیلی خوش گذشت نیلی جونم.

اونم زده بود اون کانال و برا خودش حرف می زد. معلوم نبود اینطوری با هیجان داره چی رو تعریف می کنه. داشتیم بهش می خندیدیم که دیدم اثری از برسام نیست!

خنده از روی لبام محو شد. از پسر جوونی که مسئول وسیله ی بازی بود که برسام دقایقی پیش درست رو به روش ایستاده بود پرسیدم: \_ آقا! ببخشید.

به محض اینکه برگشت سمتم تندتند گفتم: \_ شما نمیدونی آقای کیانفهر کجا رفتن؟!

لبخندی زد و جواب داد: \_ دیر اومدی خانم! رفت. منم باهاش عکس گرفتم. میخوای نگاه کنی؟

بی توجه بهش رومو بر گردوندم. چه دل خوشی داشت! همونطور که بی هدف قدم بر می داشتیم و جلو می رفتیم؛ رو به نیلی گفتم: \_ خاک تو مخم کنن ، گم شدیم! بابای خُل و چلت ولمون کرده و رفته! ااا!؛ حالا من هیچی، می موندی بچه اتو با خودت می بردی! عجب احمقی هستیا برسام! چی می شد میموندی ما برگردیم، با هم بریم!

همینطور زیر لب با خودم حرف می زدم که صدایی رو کنار گوشم شنیدم: \_ ماشین سواری خوش گذشت؟

لبخند پهنی نشست روی لبام و خواستم برگردم سمتش که با خشم بازومو گرفت و نجوا کرد: \_ دعا کن نرسیم خونه!

بازومو با عصبانیت رها کرد و از کنارم گذشت. منم سعی می کردم قدمامو تندتر بردارم که بهش برسیم. تا وقتی که به ماشین برسیم جلوتر از ما قدم بر می داشت و سرشم انداخته بود پایین که مبادا باز ملت خراب شن سرش. پشت فرمون نشست و منم کنارش قرار گرفتم. پاشو تا آخر روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای بدی که توی فضا ایجاد کرد از جا کنده شد. یجورایی داشتیم پرواز می کردیم!

باقی مانده ی پولشو گذاشتم جلوی داشبورد و سکوتم رو حفظ کردم. هر لحظه احتمال انفجارش ممکن بود! یهو کشید کنار خیابون و زد روی ترمز!

آتریسای گور خودتو کندی! الان که بزنه یکی از اعضای بدنتو ناقص کنه! بعد علاوه بر اون حافظه ی دربو داغونت یه جای دیگه اتم ناقص می شه. صدای فریادش دلمو لرزوند:

\_ این مسخره بازی چی بود راه انداختی!!؟؟؟ هان؟؟؟

با ترس بهش نگاه کردم. صورتش از زور عصبانیت قرمز شده بود! خشم و عصبانیت رو می شد توی نی نی چشمش حس کرد.

نیلی ساکت توی بغلم نشسته بود و با تعجب به چهره ی بر افروخته ی برسام نگاه می کرد.

عصبی گفتم: \_ آروم تر! نیلی می ترسه.



بی توجه به حرفم بلندتر داد زد: — میدونی با چه مکافاتى خودمو از اون مخمسه خلاص کردم! تو میدونستی من حوصله اشوندارم و از عمد اینکار و کردی! مگه نگفتم حق نداری بری؟

قبل از اینکه منم مثل خودش صدامو بندازم کله سرمو جوازشو بدم، صدای گریه ی نیلی توی فضای ماشین پیچید. لمبو به دندون گرفتم و حلقه ی دستامو دورش تنگ تر کردم. کنار گوشش زمزمه کردم: — آروم عزیزم... گلم گریه نکن!

برسام کلافه به موهاش چنگی زد و از ماشین پیاده شد! نیلی رو از خودم جدا کردم و در حالی که اشکاشو پاک می کردم گفتم: — گریه نه... بخند... یا لا بخند...

زبونمو برآش در می آوردم... سرمو به طرفین تکون میدادم... آخرشم مجبور شدم لپامو از دو طرف بکشم و یه قیافه ی مسخره برای خودم درست کنم! بالاخره رضایت داد و شروع کرد به خندیدن.

لبای منم به خنده باز شد و خم شدم بوسیدمش. سرم رو که بلند کردم نگاهم توی نگاه سرد و خشک برسام گره خورد. نمیدونم از کی جهت نگاهش اینور بود، ولی اخم غلیظی بهش کردم با غیظ رومو برگردوندم. الان و جلوی نیلی بهتره خود دار باشم؛ بذار برسیم خونه این رفتارت رو بی جواب نمیذارم.

در ماشین باز شد و آقا تشریف آوردن داخل. سکوت سنگینی فضای ماشین رو پر کرده بود و نیلی هم توی بغلم بی حرکت مونده بود! سرمو چرخوندم و از شیشه ی کنارم به خیابون زل زدم. تمام مسیر توی سکوت طی شد و نیلی هم که معلوم بود خسته اس توی بغلم خوابش برده بود. ماشین که روی سنگ ریزه های باغ از حرکت ایستاد بدون اینکه حرفی بزنم، نیلی رو آروم بالا کشیدمو همونطور که توی بغلم خواب بود از ماشین پیاده شدم.

پشت در عمارت سنگی منتظرش موندم که بیاد درو باز کنه. سایه اش از پشت سرم افتاد روی در... کنارم ایستاد و کلید رو چرخوند توی قفل در.

درب سالن که باز شد جلوتر از اون داخل شدم و به سمت پله ها رفتم... نیلی رو به اتاقش بردم و روی تختش خوابوندم.

ترسیدم اگه بخوام لباس هاشو عوض کنم بیدار شه، پس بیخیال شدم و گونه اشو آروم بوسیدم و از اتاقش بیرون اومدم. نگاه سرسری به طبقه ی پایین انداختم. چراغا خاموش بودن. پس آقا توی اتاقشون تشریف دارن... تمام مسیر خودمو به هر بدبختی که بود کنترل کرده بودم تا بخاطر حضور نیلی سرش فریاد نزنم. پسره ی پرو!

یاد رفتارش توی ماشین افتادم و خشم بیکباره توی وجودم پیچید... با عصبانیت به طرف اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم و به شدت درو باز کردم! همونطور هم عصبی حرفهامو پشت سر هم قطار می کردم و به زبون می آوردم.

— ببین آقای برسام کیانفهر، تو حق ندا... ..

ادامه ی حرفمو یادم رفت و کلمات رو گم کردم! با بالا تنه ی ب\*ر\*ه\*ن\*ه در حالی که تیشرتش توی مشت گره کرده اش فشرده میشد، مقابلم ایستاده بود. اونم با بهت به من که اونطور یهویی وارد اتاقش شدم نگاه می کرد. خون با شدت هر چه بیشتر به صورتم هجوم آورد. به سرعت عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم. در اتاق که پشت سرم بسته شد مات و مبهوت سر جام ایستادم.

خاک بر اون سرت آتریسا! بیشعور عین بز سرتو انداختی پایین و رفتی توی اتاقش، حالا اگه توی یه وضعیت بدتر بود چه غلطی میخواستی بکنی! توی افکارم غرق شده بودم که در اتاق به شدت باز شد! برگشتم و با چهره ی خشمگینش که جلوم ایستاده بود مواجه شدم. میچ دستمو با غضب گرفت و کشید توی اتاق! دنبالش کشیده شدم داخل... در و محکم بهم کوبید!

برگشت سمتم و سرم داد زد: — چته وحشی؟!... افسار پاره کردی!؟

با ترس عقب عقب رفتم و اونم با عصبانیت به جلو قدم بر میداشت و نگاه پر از خشمش رو انداخته بود توی چشمای هراسون من.

— به چه حقی اینطور وارد اتاق من شدی؟؟

سکوتم رو که دید با صدایی که فکر کنم حنجره اش جر خورد فریاد زد: — لال شدی!؟

تو یه حرکت غافلگیر کننده از پشت سر پرت شدم روی تخت داخل اتاق!... نفسم رفت... چشمام تا آخرین حد باز شدن!...

جلو اومدم... وحشت زده توی چشمای بی حسش نگاه کردم که نیشخندی زد و خم شد روم! صدای کوبش قلبم کر کننده بود... تندو محکم! یه لحظه ام نگاهمو از چشماش بر نمیداشتم.

با صدای بم و مردونه اش در حالی که جهت نگاهش مستقیم به چشمام بود با تمسخر پرسید:

— پس کجاس اون زبون درازت؟! د یا لا جوابمو بده، چرا لالمونی گرفتی!

با صدای ضعیفی گفتم: — تو... حق نداری سر من داد بزنی!... اونم جلوی نیلی.

با لحن تحقیر آمیزی گفت: — مگه تو کی هستی!!؟

از اون همه نزدیکی که بینمون بود داشتم عذاب می کشیدم و همینم باعث شده بود زبونم بند بیاد و نتونم اونطور که باید جوابشو بدم.

سکوتمو که دید گفت: — اینجا خونه ی منه و منم هرطور که دوست داشته باشم رفتار میکنم.

بینیم پُر شده بود از بوی عطر سرد و تلخش. به معنای واقعی کلمه لال شده بودم و قدرت حرف زدن رو از دست داده بودم! ازم فاصله گرفت و پشت بهم ایستاد.

— گمشو از اتاق من بیرون.

عجب نفهمی بود! دوباره قاطی کردم و جراتم رو پیدا کردم. با خشم از روی تخت بلند شدم و بدون اینکه متوجه ی حرف هایی که به زبون می آوردم باشم با عصبانیت داد زدم: — اون زن بیچاره ات حتما از دست تو و اخلاق گندت دق کرده و مرده!... نهال بخاطر تو که.....

قبل از اینکه حرفمو کامل کنم برگشت سمتم و سیلی محکمی توی گوشم زد! برای لحظه ای نصف صورتم بی حس شد! از سوزش سیلی اشک توی چشمم حلقه زد. دستمو با ناباوری روی گونه ام و جای سیلی که زده بود گذاشتم و با نفرت بهش نگاه کردم. صورتش از شدت خشم و عصبانیت به کبودی می زد و رگ گردنش متورم شده بود. دستاش که کنار بدنش از زور عصبانیت مشت شده بودن لرزش خفیفی داشتن.

با بغض سرش داد زدم: — حالم ازت بهم میخوره... می فهمی عوضی؟!... ازت متنفرم!... چی پیش خودت فکر کردی! که من بی کس و کارمو هر غلطی دلت خواست انجام بدی!

با خشم و غضب اونم داد زد: — کو ، کجان این کس و کارت که من نمی بینم؟!... من اشتباه بزرگی کردم که اجازه دادم پات به خونه و زندگیم باز شه.

صدامو پایین تر آوردم تا لرزشش مشخص نشه : — خیلی پستی!

فقط همین دو کلمه رو توی اون شرایط تونستم به زبون بیارم. دیگه توان ایستادن و تحقیر شدنو نداشتم. با قدم هایی تند از جلوش گذشتم و از اون اتاق نفرت انگیز بیرون زدم... خودمو به اتاقم رسوندم. همین که درو پشت سرم بستم سیل اشکام روی گونه ام راه گرفتن. پاهام دیگه طاقت ایستادن نداشتم. تکیه امو به در بسته ی اتاق دادم و روش سر خوردم و روی زمین نشستم ام. روح و جسمم مدام توی فشار و عذاب بودن.

یه بغض به اندازه ی پرتقال توی گلویم بود، این بغض لعنتی هم شده یکی از اعضای ثابت و اصلی بدنم. دستمو حلقه کردم به گلویمو چندتا نفس عمیق کشیدم... برسام رسماً به من گفته بود بی کس و کار!

اشکهام پوست صورتمو می سوزوندن... اون لعنتی زد توی گوشم!... با حرفاش تحقیرم کرد... به چه حقی!؟

هق هق آروم گریه ام توی فضای اتاق پیچیده بود. با حال زاری از جام بلند شدم و به سمت تخت توی اتاق رفتم... خودمو انداختم روش. هنوز جای سیلی که زده بود روی صورتم می سوخت. پتو رو کشیدم روی سرم و گریه ام شدت گرفت.

اونقدر توی همون حالت موندم و اشک ریختم که حس کردم دیگه جونی توی تنم نمونده. گلویم خشک شده بود و می سوخت. بلند شدمو روی تخت نشستم ام... درد سرم امونمو بریده بود... از پشت پرده ی اشک به ساعت نگاه کردم... ۴:۱۵ صبح! بسته ی قرصمو از جلوی عسلی کنار تخت برداشتم و دو عدد از اونو بدون آب فرو دادم!

خشکی گلوم بیشتر شد و طعم تلخ قرص حالمو بد کرد. سرمو چرخوندم که نگاهم توی آینه ی روبه روم ثابت موند.

توی تاریک و روشن اتاق تصویر یه دختر گریون با چشمای قرمز و پف کرده و گونه ای کبود شده جلوی نگاهم نقش بست... با بغض نگاهمو از تصویر رقت انگیز توی آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. همه جا توی سکوت مطلق فرو رفته بود.

پله ها رو آروم آروم پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم...بطری آبو از داخل یخچال بیرون آوردم و بعد از اینکه یه لیوان از آب چکان بالای سینک برداشتم، پشت میزی که اونجا بود نشستم. لیوانو پر از آب کردم و لاجرعه سر کشیدم ولی ذره ای از التهاب وجودم کم نشد! سرمو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم.

صدای قدم هاش سکوت درد آور اونجا رو شکست. صدلی رو عقب کشید و به گمونم روش نشست! کوچک ترین تکونی نخوردم و به همون حالت موندم....صدایی از هیچ کدوممون بیرون نمی اومد! سکوتش که طولانی شد، سرم رو آروم از حصار دستام آزاد کردم و بالا آوردم...نگاهم فرود اومد توی نگاهی که هیچ حسی رو نمیشد توش دیدا خالی، خالی...!

ولی...آروم بود! یه لحظه همه ی آرامش دنیا توی قلب و روحم سرازیر شد!

آتریسا چه مرگت شده تو! این همون آدمیه که غرورت رو با بی رحمی له کرده بود...باید الان ازش متنفر باشی....ولی نمیتونستم! دلیلش هرچی که بود نمیداشت حس نفرت ازش توی وجودم رخنه کنه!

روبه روم نشسته بود و نگاه اونم توی چشمای من قفل شده بود! یکم که گذشت یه حس بالاخره توی نگاهش موج زد! یه غم عمیق رو می شد حالا توی نی نی چشماش حس کرد!

نگاهش از توی چشمام پایین اومد و به گونه ی کبود شده ام خیره شد...با غم از روی صدلی بلند شدم...از کنارش گذشتم؛ لحظه ی آخر همونطور که پشت بهش داشتم ایستادم...صدای خش دار و گرفته ام سکوت رو شکست و توی فضا اکو شد:

— از خدا میخوام هر چه زودتر همه چیزو به یاد بیارم تا دیگه مجبور نباشم توی این خونه باشم و صاحبش دائم با حرفا و رفتارش تحقیرم کنه!

دیگه نموندم و با قدم هایی تند از آشپزخونه بیرون اومدم؛ پله ها رو به سرعت بالا رفتم...بجورایی داشتم می دویدم تا به پناهگاه تنهاییم پناه ببرم.

فصل دوم.....یک بغل تنهایی.

جلوی آینه ایستاده بودم و همونطوری که موهامو شونه می کردم به تصویر خودم خیره مونده بودم ولی فکر می جای دیگه بود!

تمام مدت و از دیشب با برسام کلمه ای حرف نزده بودم. دلم ازش گرفته بود. اصلا دلم از تمام دنیا گرفته بود! پر از حس های بد و داغون کننده بودم.

با تقه ای که به در اتاق خورد، شونه توی دستم بی حرکت موند و نگاهم چرخید سمت در.... همونطور جلوی آینه صامت ایستاده بودم که در اتاق با شتاب باز شد! برسام کلافه داخل شد و بی توجه به اخم های در هم رفته ی من جلو اومد و دستش حلقه شد دور مچم!

عصبی منو دنبال خودش کشید!

— بهار زنگ زد گفت پدر و مادرم امشب میان اینجا.... مامان داره میاد تو رو ببینه... پرستار نیلی رو... اگه از جریانات با خبر شه، شک نکن که یک لحظه هم اجازه نمیده اینجا و توی این خونه بمونی آتریس!

اون داشت تندتند و پشت سر هم صحبت می کرد و در همون حال به طرف اتاق خوابش می رفت ولی من دیگه حرفاشو نمیشنیدم!

برسام اسمم رو به زبون آورده بود!... برای اولین بار!... شنیدن اسمم از زبونش چقدر برام متفاوت و شیرین بود!

با ایستادنش رشته ی افکارم پاره شد... سرمو بلند کردم.... نگاهم فرود اومد توی چشماش.... دیگه حرف نمی زد! انگار تازه موقعیتو درک کرده بود!

نگاهش روی موهام که پریشون اطرافم ریخته بود می لغزید! دستش رو عقب کشید و مچم رو آرام رها کرد.

صدای نیلی که روی تخت دونفره ی اتاق نشسته بود و با خودش مثل همیشه حرف می زد رو می شنیدم ولی نمیتونستم نگاهم رو از نگاه جادویی برسام بگیرم و برگردم به طرف نیلی!

نیروی جاذبه ی نگاه برسام اونقدر زیاد بود که مثل مسخ شده ها با نگاهی مات خیره مونده بودم بهش.... کوبش بی امان قلبم و صورت گر گرفته و داغم.... آرامشی که نگاهش به وجودم تزریق می کرد، همه و همه اثبات چیزی بود که من از باورش وحشت داشتم....! حتی فکر کردن به اون برام ممنوعه بود!

با صدایش به خودم اومدم.

— بیا اینجا؛ هر کدوم از لباس ها رو میخوای انتخاب کن.

جلوی در باز شده ی کمد ایستاده بود و نگاهش به هر طرفی می چرخید الی به سمت من!

با صدای مرتعشی گفتم: — مامانتون نمیگن چرا کسی که اینجا یه پرستاره از لباس های....

ادامه ی حرفمو خوردم...خودش متوجه ی حرفم شد و بدون اینکه چیزی بگه جلو رفت و به لباس های کمد زل زد!

دستش جلو رفت...چندا تا از لباس ها رو عقب، جلو کرد و در آخر یه لباس رو که توی کاور بودو از کمد بیرون کشید.

خیره موند به لباس! سرش چرخید...نگاه حیرونش میخ شد به عکس نهال که درست پشت سر من به دیوار نصب شده بود!...نگاهش رنگ شرمندگی به خودش گرفت و نفسش آه مانند از سینه اش بیرون زد.

بدون اینکه نگاهش رو از عکس بگیره ،همونطور دستش دراز شد به سمت من!

— بگیرش...

سکوتم رو حفظ کردم و کاور لباس را از دستش گرفتم. موندن بیشتر از اون رو جایز ندونستم و بی توجه به برسام که هنوز به عکس نهال خیره مونده بود، از اتاق بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

با دل شوره طول و عرض اتاقو طی می کردم...می ترسیدم همه چیز اونطور که باید جلو نره و مادر برسام به واقعیت ماجرا پی ببره و منو از اونجا بیرون کنه! خدایا توی این شرایط بدی که دارم .....توی این بازی روزگار که زندگی رو به بازی گرفته ؛ تمام دلخوشیم این خونه است! اینکه تنها نیستم پس نذار بی سرپناه شم...خدایا اگه از این هم بی کس تر و تنهاتر بشم به عظمت خودت قسم بدجور می شکنم...به نابود شدنم راضی نشو...با تقه ای که به در اتاق خورد و باز شدن اون از فکر و خیال بیرون اومدم و چرخیدم به سمت در...با دیدن بهار بی اختیار توی اون شرایط استرس زا و متشنج لبخند روی لبام نقش بست.

— سلام خانم.....م.....خوبی عزی.....

بدون اینکه ادامه ی حرفشو به زبون بیاره با بهت و ناباوری زمزمه کرد: — آتریس!...این...این لباس.....

انگار کلمات توی دهانش نمی چرخیدن! متعجب گفتم: — چیزی شده بهار جان؟!...این لباسو آقا برسام دادن بیوشم.

نگاهی به کت و دامن خوش دوخت و شیکی که کاملا جذب تنم بود انداختم و سرم رو بلند کردم که به بهار بگم من به برسام گفته بودم که پوشیدن لباسی که متعلق به نهال بوده مادرتون رو به شک میندازه...اینکه چرا و به چه دلیل کسی که فقط با عنوان پرستار اونجاست باید از لباس های همسر صاحب خونه استفاده کنه! ولی با دیدن خیزی نگاه بهار تمام کلمات و حرف هایی رو که میخواستم به زبون بیارم فراموشم شدند.

به طرفش رفتم...دستمو گذاشتم روی شونه اش...با چشمایی اشک آلود زل زد بهم.... صدای لرزونش توی فضای اتاق پیچید:

— چقدر بهت میاد...چقدر شبیه کسی شدی که همه ی ما دلتنگشیم ولی اون دیگه کنارمون نیست...  
 سرمو پایین انداختم...نمیخواستم با پوشیدن لباس هایی که یاد و خاطره ی عزیزی رو زنده می کردند که دیگه نبود اونها رو زجر بدم ....  
 دستای بهار دور کمرم حلقه شد و منو به آغوش کشید. با گریه نالید: — نهال عزیزم هیچ وقت فرصت پوشیدن این لباس رو که هدیه ی برسام به اون بود و پیدا نکرد!  
 دستمو با نوازش روی کمرش کشیدم و گفتم: — بهار من نمیخوام ناراحتتون کنم. نمیخوام عذاب بکشید.  
 سرشو گذاشت روی شونه ام و زمزمه کرد: — یاد و خاطره ی...نهال عزیزم هیچ کدوم از ما رو...عذاب نمیده.  
 نفس عمیقی کشیدم تا سنگینی بغض توی گلوم سبک تر بشه. ازم فاصله گرفت...نگاهش روی صورت و لباس هایی که پوشیده بودم می چرخید...برق تحسین رو توی نگاه خیسش دیدم.  
 با بغض و غم پرسیدم : — نهال...چرا هیچوقت هدیه ی آقا برسامو نپوشید؟!  
 جوشش اشک توی چشمش شدت گرفت و جواب داد : — وقتی برسام خبر بارداری نهال رو شنید؛ انگار تمام دنیا رو بهش داده باشن، خیلی خوشحال شد...این لباس و یه سرویس یاقوت رو بخاطر خبر پدر شدنش و بارداری نهال بهش هدیه کرد...نهال هم با تمام عشقی که به برسام داشت، لباس رو همون جور توی کمد گذاشت تا بعد از به دنیا اومدن نیلی اونو بپوشه...ولی...هیچوقت فرصتش رو پیدا نکرد!  
 هق هق گریه اش غم عالمو به دلم ریخت...متاثر و غم زده بهش نگاه می کردم...سوال های زیادی درباره ی نهال توی سرم بود، ولی توی اون موقعیت نمیتونستم هیچ کدوم از اون سوال ها رو از بهار بپرسم...  
 اشکاشو پاک کرد و سعی کرد از اون حال و هوا بیرون بیاد...رو به من با لبخند ساختگی که مصنوعی بودنش کاملاً حس می شد گفت : — بیا عزیزم...مامانم پایین منتظر توئه.  
 دوباره وجودم پر از آشوب شد و با استرس به بهار نگاه کردم. متوجه ی نگرانیم شد و دست سردمو توی دستش فشرد...بهش نگاه کردم که لبخند دوستانه ای به روم پاشید و گفت: — نگران نباش.  
 به زور لبخند نصفه ای تحویلش دادم...  
 — خوب دیگه بیا بریم بیرون. غیبتمون زیادی طولانی شد.  
 سرمو در تایید حرفش تکون دادم و به دنبالش از اتاق خارج شدم. سرم پایین بود و پشت سر بهار قدم بر میداشتم و پله ها رو پایین می رفتم.  
 با صدای قدم های ما، سکوت بدی فضا رو پر کرد! میدونستم الان همه ی نگاه ها به سمت من! میترسیدم مادرشون از من خوشش نیاد و عذرم رو بخواد...آروم باش آتریسا! چرا اینجور خودت رو باختی آخه؟!





میانسالی که تمام مدت در سکوت و با لبخند مهربونی که از روی لباش نمی رفت به ما چشم دوخته بود، نگاه کردم و گفتم: — سلام...آقای کیانفهر.

با خوش اخلاقی جواب داد: — سلام دخترم. خوبی؟

— ممنون.

اونم به مبل کنار شیرین جون اشاره کرد و گفت: — بشین دخترم.راحت باش.

چه زودم دختر خاله می شدم با همه! شیرین جون! اوها! خنده امو به هر جون کندی بود قورت دادم و نشستم روی مبل.

تازه نگاهم به برسام که رو به روم نشسته بود افتاد. بهار هم با فاصله ازش روی مبل کناری اون نشسته بود.

برسام سرشو پایین انداخته بود و دستاش روی پاهاش مشت شده بودن! با صدای مادرش فرصت نکردم بیشتر از این آنالیزش کنم و سرمو چرخوندم به طرف شیرین جون...

— اهل کجایی دخترم؟

با نگرانی بهش نگاه کردم و تمام سعیم این بود که از توی نگاهم پی به استرس و نگرانی وجودم نبره. مونده بودم جوابشو چی بدم که برسام مداخله کرد: — مامان جان این سوالات برای چیه؟!...این خانم فقط یه پرستار ساده است که قراره تمام وقت اینجا باشه و از نیلی مراقبت کنه.

مادرش با لبخند آرومی که روی لباش حک شده بود گفت: — آخه میخوام بیشتر با پرستار نوه ی عزیزم آشنا شم.

برسام کلافه نفسش رو فوت کرد و چنگی به موهاش زد که پدرش رو به من گفت: — نگه داری از نوه ی خوشگلم به عهده ی توئه دخترم و امیدوارم به بهترین شکل اینکارو انجام بدی و از پشش بر بیایی.

لبخند پُر رنگی زدم و گفتم: — ممنون.من همه ی تلاش خودمو میکنم. نگران نباشید.

کم کم یخ مجلس شکسته شد و پدر و مادر برسام حسابی با من گرم گرفتند. معلوم بود ازم خوششون اومده و من چقدر خوشحال بودم که تنها سر پناهم رو از دست ندادم. همه می خندیدیم و صحبت می کردیم و تنها در این بین برسام ساکت و آروم روی مبل نشسته بود و توی خودش بود و حرفی نمی زد!

ساعت تقریباً ۳۰:۰۰ نیمه شب بود که پدر و مادر برسام قصد رفتن کردند. بهار هم همراهشون رفت و بهم اطمینان داد که تمام سعیشو میکنه که هر روز بهم سر بزنه. نیلی روی مبل خوابش برده بود و منو برسام تا جلوی در سالن پدر و مادرشو همراهی کردیم. برسام کنار ماشین اونا ایستاده بود و داشت با پدرش صحبت می کرد، منم بالای پله ها ایستاده بودم و بهشون نگاه می کردم. چقدر پدر و مادرش سفارش نیلی رو به من کرده بودن و نگران نوه

اشون بودن! ماشین پدرش که از باغ بیرون رفت برسام برگشت و نگاهش قفل نگاهم شد. منم خیره شده بودم بهش که از پله ها بالا اومد و بدون اینکه چیزی بگه از کنارم گذشت و رفت داخل عمارت!

هوا رو با نفس عمیقی که کشیدم وارد ریه هام کردم و منم به دنبالش داخل شدم. در و آروم بستم و به طرف نیلی که روی مبل خوابیده بود قدم برداشتم... برسام هم روی یکی از مبل ها نشسته بود... سرشو عقب برده بود و ساعدش روی چشمش بود... کنار نیلی نشستم و آروم موهاشو نوازش کردم...  
— فراموش نکن حضور تو اینجا موقت.

دستم روی موهای نیلی ثابت موند. با نگاهی مات نگاهمو به برسام دوختم که عصبی روی مبل صاف نشست و همونطور که زل زده بود توی چشمم گفت: — من... دخترم... این خونه... خانواده ام... تو برای همه ی ما تنها فقط یه غریبه ای. حضورت اینجا مطمئناً دائمی نیست... تو اینجا فقط یه پرستاری نه بیشتر... کیانوش دیروز سراغت رو ازم گرفت؛ گفتم همون روز به پلیس تحویل دادم!... پس سعی کن هرچه سریع تر اون گذشته ی لعنتیتو به یاد بیاری.

از جاش بلند شد و به طرفم اومد!... خم شد و نیلی رو از روی مبل برداشت. همونطور که به طرف پله ها می رفت گفت: — اون لباسم زودتر عوض کن.

نگاه ماتم زده ام به اون بود که با بی رحمی چطور روی شیشه ی قلب و روحم قدم بر می داشت و از شنیدن صدای شکسته های اون زیر پاهاش لذت می برد! چرا مرتب به روم می آورد که اونجا یه موجود اضافی هستم! مگه من از این بلا تکلیفی راضی بودم؟! چرا مدام با حرفاش عذابم میداد! اشکهامو که تمام این مدت لحظه ای تنهام نگذاشته بودن با خشم پس زدم. من نمیدارم برسام... نمیدارم خوردم کنی... بشکنیم... به اندازه ی کافی از اتفاقی که مسیر زندگیم رو عوض کرده داغون هستم؛ اجازه نمیدم بیشتر از این فروبریزم و بشکنم!

از روی مبل بلند شدم و با نگاهی خشمگین و پُر از کینه به طبقه ی بالا زل زدم. دستام بی اراده مشت شدن... خدایا منو از این جهنم و مأمور عذابی که برام قرار دادی نجات بده... هویتم رو بهم برگردون... خدایا من خسته ام... روحم زخم خورده است و تحمل این آزمایش سختت رو ندارم. درد آشنای همیشگی... همون سر دردی که یادگار از تصادفِ مجهول باقی مانده برای من بود، توی تمام بندبند وجودم پیچید... باید می رفتم به پناهگاه تنهایییم... همون خلوتگاه پُر از غم... و با مسکن های روی عسلی کنار تخت خواب رو مهمون چشمم می کردم... اون دنیای بی خبری برای من بهتر از تمام واقعیت های مقابلم بود!

هوا روشن شده بود و حتی مسکن ها هم اثر نکرده بودن و لحظه ای خواب مهمان چشمم نشده بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم... انگار از دیشب تا حالا چشمه ی اشکم خشکیده بود! سردی انگشتر روی گونه ام، نگاهم رو به

سمت خودش کشید... بهش زل زدم... یعنی میتونست جلوه گر یه عشق در گذشته ام باشه؟... تعهد به یه

زندگی.... یه مرد! بی اراده تصویر اون دوتا تیله ی عسلی رنگ روی بوم توی ذهنم نقش بست!

دوباره با سردرگمی توی گذشته ای غرق شدم که مثل یه کاغذ سفید و خالی جلوی روم بود!

کلافه شقیقه هامو توی دستام گرفتم.... هر چقد بیشتر فکر می کردم بیشتر به پوچی می رسیدم! از روی تخت بلند شدمو به طرف سرویس اتاق رفتم... چندبار به صورت ملتهم آب پاشیدم؛ حالم بهتر شد و خنکای آب از التهام کم کرد... از اتاق که بیرون رفتم نگاهم به در بسته ی اتاق برسام افتاد... نمیدونستم خونه است یا رفته بیرون. بیخیالش شدم و به طرف اتاق نیلی رفتم. درو آروم باز کردم، توی تختش خوابیده بود. لبخندی که از عمق وجودم بود، روی لبام نقش بست. آتریسا اگه نیلی رو نداشتی چیکار می کردی؟!... به سرعت جواب خودم رو دادم:— از غصه دق می کردم.

پاورچین پاورچین رفتم داخل و کنار تختش زانو زدم. موهاشو از روی صورتش کنار زدمو خم شدم گونه اشو بوسیدم. عقب کشیدم که چشماشو باز کرد. خندیدم و گفتم : — سلام شیطونکم... بیدارت کردم؟

لبخند زد و روی تخت نشست. بغلش کردم و از داخل تختش بیرونش آوردم که دیدم  
بله\_\_\_\_\_ خانم خراب کاری کرده.

— ای بابا! الان وقتش بود آخه نیلی جونم!؟

نمیدونم متوجه ی حرفی که زده بودم شد یا نه ، ولی خندید و دستاش حلقه شد دور گردنم. وسایلیش رو برداشتمو به اتاق خودم رفتم.

پوشکشو که عوض کردم، همونطور که روی تخت خوابونده بودمش خم شدم روش و با تمام عشقی که بهش داشتم، لپشو محکم بوسیدم.

— آخیش چه خوشمزه بود... دلم شده بود قد مورچه برات. یه لحظه ندیدنت مثل یه قرن میمونه برام!

ازش فاصله گرفتم و نگاهمو بهش دوختم. داشت می خندید. یهو با دیدن جای بوسه ام روی گونه اش که یکم قرمز شده بود زدم توی سر خودم : — واییییییییی! بابات ببینه لپت قرمز شده منو می کشههههه... همین جوریش پاچه می گیره و روی اعصابمه دیگه وای به روزی که بهونه هم به دستش بدم.

نیلی با تعجب به من که با خودم درگیر بودم زل زده بود... تو یه حرکت بغلش کردم و دوباره رفتم توی سرویس اتاق. شروع کردم به آب پاشیدن به صورتش. طفلی اولش هنگیده بود ولی بعدش هی سرشو عقب می کشید تا صورتش خیس نشه.

— جان من آروم بگیر یه لحظه... بذار این قرمزیه پاک شه.

بی توجه به حرفای من بیشتر تقلا کرد... یکم دیگه به صورتش آب زدم و بعدش با حوله صورتشو خشک کردم. با دقت گونه اشو بررسی کردم... اصلا حوصله ی برسام نفهمو نداشتم. باز حالا میخواست یه جنگ اعصاب دیگه برام درست کنه.

— خوب... بینمت... اممممممم... به تر شد... زیاد معلوم نیست دیگه.

با یه قیافه ی متفکر داشتم نگاهش می کردم که اومد جلوتر و لپامو از دو طرف گرفت و کشید! هی می کشید و ول می کرد.

خنده ام گرفته بود. — عجب بچه ای هستیا! نکن بینم. لپمو ول کن.

ریز ریز می خندید و به کارش ادامه می داد. دستای کوچولوشو گرفتم توی دستم و با خنده نگاهش کردم.

— اگه یه روز قرار باشه مادر شم... دلم میخواد یه عروسک مثل تو داشته باشم... من با تو حس خوب مادر بودنو دارم تجربه میکنم! کاش این عروسک خوشگل و دوست داشتنی برای همیشه مال من میموند... میدونم این خواسته ام خودخواهیه، ولی من با تو تمام غم هامو فراموش میکنم!

داشت خیره خیره نگاهم می کرد و با دقت به حرفام گوش میداد! میدونستم اون هم مثل من که متوجه ی حرفاش نمیشدم نمیفهمه چی دارم میگم!

— چقد خوبه مامان باشیا!

خندیدم و گفتم: — و یه عروسک مثل تو آدمو صدا کنه... مامان!

به دهنم زل زده بود و چیزی نمی گفت.

— چی میشد بهم می گفتی... ما.. ما..ن... بهم میگی نیلی؟! بهم میگی، مامان؟! آره؟! مامانت شم؟

آتریساً واقعا پرو هستی! تو روز روشن داری بچه ی مردمو تصاحب میکنی؟!... خوب چیکار کنم، خیلی دوستش دارم... دلم میخواد برای همیشه مال خودم بمونه... وای که اگه برسام متوجه ی افکار الانت بشه؛ زنده زنده آتیشت می زنه... با حرص گفتم: — غلط کرده! پسره ی روانی.

پوفی کردم و همونطور که نیلی توی بغلم بود از اتاق بیرون زدم. هم زمان با بیرون رفتن ما از اتاق، برسام هم از اتاقش بیرون اومد. بهش نگاه کردم، یه تیشرت جذب سفید و شلوار ورزشی مشکی رنگ، پوشیده بود. موهاش ژولیده بودن و آثار خواب هنوز توی صورتش دیده می شد. با دیدن منو نیلی به طرفمون قدم برداشت... روبه روم ایستاد... تو چشمای هم زل زده بودیم و نیلی هم توی بغلم و رجه و رجه می کرد. میدونستم بخاطر بی خوابی و گریه های دیشب چشمام سُرخ سُرخن. نگاهشو از چشمام گرفت و خم شد گونه ی نیلی رو بوسید.

— خوبی بابایی؟

نیلی خودش رو از بغلم پرت کرد سمتش و اونم با مهربونی دستاشو حلقه کرد دورش. بی اختیار و با لبخند کم رنگی بهشون نگاه می کردم که برسام نگاهی به من انداخت و در کسری از ثانیه چهره اش درهم شد و با خشونت آشکاری و از بین دندون های کلید شده اش غریب:

— مگه دیشب نگفتم این لباس کوفتی رو عوض کنی؟!

عصبی به خودم نگاه کردم...آه! یادم رفته بود...اونقد شب بدی رو گذرونده بودم که هنوز لباس ها تنم بودن و فراموشم شده بود درشون بیارم.

— فراموش کردم!

نگاه تیزش رو کوید توی چشمام و با نیشخند پرسید: — فراموش کردی یا از قصد عوضش نکردی؟!

اخم کردم و با حرص گفتم: — اصلا دلم خواست...الان هم نمی رم بیرونش بیارم، میخوام تنم باشه.

اومدم از کنارش رد شم که با خشم مچ دستمو گرفت. برگشتم سمتش و در حالی که سینه به سینه اش ایستاده بودم، نگاه عصبانیمو کویدم توی صورتش. فشار دستش دور مچم بیشتر شد...فاصله ی بینمون رو نیلی که توی بغلش بود پر کرده بود.

با خشم گفت: — کاری نکن که...

حرفشو ادامه نداد! با حرص و غضب گفتم: — که چی؟!...بیرونم می کنی؟!...چیکار میکنی؟!...فکر کردی منم مثل اونایی که میمیرن برات و هوادارتن، عاشق چشم و ابروتم؟ نخیر! من اجازه نمیدم اینقدر بهم توهین کنی...آره تو بهم جا دادی؛ منو آوردی توی خونه ات...منم ممنونم ازت، لطف بزرگی بود، ولی دیگه اجازه نمیدم هرطور که دلت خواست با من حرف بزنی.

نیشخند بی ریختش روی لباش نشست و با خونسردی پرسید: — سخنرانیتون تموم شد؟

آخ که چقدر دوست داشتیم اون لحظه موهاشو یکی یکی بکنم و گازش بگیرم و اونقد بزمنش که بمیره...پسره ی بیشره...ورا!

خواستم چندتا لیچار بارش کنم تا دلم یکم خنک شه، که نیلی خودشو توی بغل برسام بالاتر کشید و با دستش دوباره لپ من بدبختو که با یه فاصله ی میلی متری جلوشون ایستاده بودمو کشید. این بچه هم گیر داده بود به لپای من بیچاره!

چون توی حالت تهاجمی با برسام بودم از این حرکت نیلی که انتظارشو نداشتم چشمام گرد شد و نگاهش کردم...نیشش تا بنا گوشش باز بود...این پدر و دخترم منو اسکولم کرده بودن!

مچ دستم هنوز توی دست برسام بود که با صدای خنده اش مات و مبهوت بهش نگاه کردم... حتی قدرت پلک زدنم نداشتم... چقد ناز می شد وقتی می خندید! نیلی همچنان به کارش ادامه می داد و برسام همچنان می خندید! منم هاج و واج اون وسط ایستاده بودم.

حلقه ی دستش دور مچ دستم باز شد... دستم بی حس کنار بدنم افتاد.

با خنده و رو به نیلی گفت : — بابایی اینجوری نه، کتکشم بزنی... دختر بدیده! زبونشم زیادی دراز شده.

دیگه چشمام داشت از حدقه بیرون می زد... نمیتونستم هیچی رو هضم کنم... هیچ کدوم از اتفاقاتی که جلوی روم بودن. نه خنده ی برسام و نه حرفاش به نیلی رو!

نیلی دستشو عقب کشید و نگاهشو به اون دوخت؛ هر دو دستشو بالا برد و اینبار لپای برسامو گرفت و به طرفین کشید... برسام که سعی می کرد خنده اشو قورت بده دستای نیلی رو گرفت و بوسید. — پدر سوخته تو چه وُروجکی شدی!

پاهام به زمین میخ شده بودن و همونطور مقابلشون ایستاده بودم... دلم میخواست تمام دنیا رو بدم تا برسام همیشه همونقدر مهربون بمونه! نگاهش به چهره ی بهت زده ی من که افتاد کافی بود برای پاک شدن خنده از روی لباش و جایگزین شدن اخم به جای اون خنده! بغیر از این انتظار دیگه ای نداشتم! مهربونی و خنده هاش فقط مال نیلی بود! منم که دیدنم کافی بود برایش تا قیافه اش تو هم بره و تبدیل به برج زهرمار بشه! نفس عمیقی کشیدم و از کنارش گذشتم... میخواستم اون کت و دامن رو از تنم بیرون بیارم. دلم نمیخواست عذابش بدم... دلم نمیخواست منو نهال ببینه!... من آتریسا بودم نه نهال... من خودم بودم... آتریسایی که سرنوشتش به سرنوشت برسام گره خورده بود و حالا توی خونه ی اون بود!

وارد آشپزخونه شدم که دیدم برسامو نیلی دوتایی نشستن پشت میز و دارن همدیگه رو نگاه می کنن! خنده امو قورت دادم و داخل شدم. یعنی این بشر نمی تونست برای خودش صبحونه هم آماده کنه؟! نیلی با دیدن من خنده اش پر رنگ تر شد. لبخندی به روش پاشیدم و بی توجه به برسام به طرف یخچال رفتم. تمام وسایل صبحونه رو روی میز چیدم... سرمو چرخوندم که متوجه ی نگاه خیره اش به خودم شدم!

آه! باز ما لباس پوشیدیم این به یاد نهال جونش افتادا! چیکار کنم خوب! نمیتونم که بدون لباس توی خونه راه برم! توی لیوانش شیر ریختم و کنار دستش گذاشتم.

— من چای و قهوه بلد نیستم درست کنم! یعنی اصلا به یاد ندارم که چطوری درست می شدن!

هیچی نگفت!... فقط با یه نگاه مات به من زل زده بود!... حرصم گرفته بود از دستش... حرفم باهاش می زدم جوابمو نمی داد!... انگار نوکرش بودم... پسره ی پرو.

وایستا الان حالیت می کنم... از عمد دستمو به لیوان شیرش زدم... تمام محتوای داخل لیوان خالی شد روش.

تکون سختی خورد و انگار تازه از خیال بیرون اومده باشه به سرعت از روی صندلی بلند شد و با خشم گفت: —  
چیکار می کنی! حواست کجاست!

لبمو به دندون گرفتم که خنده روی لبام نیاد... تک سرفه ای کردم تا صدام توی گلو صاف شه و رگ های خنده  
توش معلوم نباشه و مبادا برسام متوجه بشه که از قصد لیوان شیر و روش ریختم.

— اوه ببخشید... حواسم نبود؛ دستم خورد به لیوان شیرتون.

با اخم نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه از آشپزخونه بیرون رفت.

خودمو انداختم روی صندلی کنار نیلی و آروم خندیدم. اونم دید من دارم می خندم؛ دست می زد و هیجان زده  
می خندید.

برسام دیگه نیومد! نمیدونم کجا رفته بود... ولی آی حال کردم که لیوان شیر و ریختم روش. صبحونه رو همراه  
نیلی خوردم و بعد از اینکه میز و جمع کردم، نیلی رو بغل کردم و بیرون رفتیم.

برسام توی سالن نشسته بود و نگاهش به چندتا کاغذ روبه روش بود. لباساشم عوض کرده بود. با صدای قدم هام  
سرشو بلند کرد... اخماشو کشید تو هم و دوباره به کاغذهای جلوش خیره شد. توی دلم براش زبون در آوردم...

— نیلی رو سرگرم کن... اینجا هم نمون میخوام تمرکز کنم.

با حرص بهش نگاه کردم. نگاهش هنوز به کاغذهای جلوش بود. شیطونه می گه برو مبل رو بکوبون توی سرش... با  
غیظ رومو برگردوندم و به آشپزخونه برگشتم... نیلی رو نشوندم روی صندلی و خودمم مشغول بررسی کابینت ها  
شدم.

— خوب ببینم اینجا چی میشه پیدا کرد که یکم سرگرمون کنه...

همونطور مشغول دید زدن وسایل بودم که توی یکی از کابینت ها یه کتاب آشپزی پیدا کردم... به کتاب توی  
دستم نگاهی انداختم... بهتر از بیکار چرخیدن توی خونه بود؛ سرگرم می شدم. لبخندی زدمو برگشتم سمت نیلی  
که با صدای بلند آواز می خونند.

— نیلی جونم، میایی غذا درست کنیم؟

ساکت شد و نگاهم کرد... لبخندی بهش زدمو دوباره به کتاب توی دستم نگاه کردم. یکی از غذاهای داخلشو  
انتخاب کردم و وسایل مورد نیاز اون غذا رو روی میز چیدم.

— خوب... نمک به مقدار لازم... نکن نیلی. دست نزن.

بی توجه به حرف من خم شده بود روی میز و با وسایل ور می رفت.

— هم می زنیم...

داشتم هم می زدم که نیلی دستشو تا میچ کرد توی مایع کتلت.

— ااا... نیلی... ی!

دستشو بیرون کشیدم و دوباره مشغول شدم... نمکدونو از روی میز قاپید و توی هوا می پاشید و می خندید.

عصبی نمکدونو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز. حالا اگه گذاشت من امروز یه کوفتی درست کنم. با یه دستم دستاشو گرفتم و با دست دیگه ام مایع کتلتو هم می زدم.

تقلا می کرد دستاشو از توی دستم بیرون بکشه و جیغ جیغ می کرد... صداش بدجور روی مخم بود... دستاشو ول کردم با حرص بهش گفتم: — دست نزنی!!!!... فهمیدی!؟

دوباره مشغول کارم شدم که یهو دستشو محکم کوبید وسط مایع کتلت و به ضرب بلند کرد... با پاشیده شدن کمی از مایع کتلت روی لباسم چشمامو با حرص رو هم فشردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا یه وقت نزنم بکشمش.

چشمامو باز کردم که دیدم بایه لبخند گنده داره نگاه می کنه.

— بالاخره کار خودتو کردی؟ الان نشونت میدم.

دستمو فرو کردم توی مایع کتلت و یکمشو برداشتم و صاف فرستادمش سمت صورتش. اخماش تو هم رفتن و دستاشو کشید روی صورتش. لبخند خیثی زدم... خودشو جلو کشید و توی حرکت دستشو از مایع کتلت پر کرد

و پرت کرد سمت من... صاف خورد وسط لباسم، باز جای شکرش باقی بود توی صورتم نخورده بود... چه بچه ی تیزی — ودا... پارچ آب روی میزو برداشتم و خواستم روش خالیش کنم که صدای داد برسام بلند شد: — چیکار می کنی! اینقدر سر و صدا نکن.

لبمو به دندون گرفتم و پاورچین پاورچین در حالی که پارچ آب توی دستم بود قدم برداشتمو جلو رفتم؛ کله امو یکم از آشپزخونه بیرون کردم ببینم در چه حالیه که دیدم سرشو با دستاش گرفته و همونطورم داره به کاغذهایی که جلوش بودن نگاه می کنه.

برگشتم سمت نیلی و آروم خندیدم. خواستم به سمتش برم که پام پیچ خورد و آب های داخل پارچ ریخته شد روی زمین... ای تو روحت برسام!

جیغ خفه ای کشیدم و خودمو نگه داشتم که با کله نرم سمت کف پوش اونجا. نیلی بلندبلند می خندید. صاف ایستادم و با پارچ خالی رفتم کنارش.

— شانس آوردی... میخواستم پارچ آب و خالی کنم روی سرت.

صدای خندهامون بلند شده بود که ناکس بی هوا یکم از مایع کتلتو برداشت و زد توی صورتم... چشمامو محکم بستم... اییییییییییی... چندش!



همونطور جیغ کشیدم: — می کشمت نیلای! —

با دست صورتو تمیز کردم و برگشتم سمتش. داشت می خندید... دستمو فرو کردم توی ظرف کتلت و همین که خواستم از نیلی یه کتلت حسابی درست کنم با صدای برسام که داشت می اومد سمت آشپزخونه سرمو چرخوندم طرفش.

— دارید چیکار می ک... —

با دیدن قیافه ی منو نیلی هاج و واج ایستاد سر جاش و به ما دوتا نگاه کرد... نگاهش بین منو نیلی در نوسان بود. کم کم اخماش تو هم رفتن و همونطور جلو اومد... کف پوش ها خیس بودند و اونم حواسش نبود؛ پاش لیز خورد روی زمین و قبل از اینکه بتونه تعادل خودشو حفظ کنه پخش زمین شد... وای خاک به سرم ترکید! نیلی بی بابا شد... سریع و با عجله دویدم سمتش...

— برسام چی ش... —

قبل از اینکه حرفم کامل شه، چون حواسم نبود و داشتم می دویدم پای منم لیز خورد و محکم پرت شدم روش. نفسم رفت...

چند لحظه ای توی شوک بودم تا موقعیتم رو درک کنم. سریع سرمو از روی سینه اش بلند کردم... نگاهم نشست توی چشماش... حتی قدرت پلک زدنم نداشتم... قلبم از زور هیجان داشت از جا کنده می شد... نگاهش زوم بود توی چشمام... به سرعت عقب کشیدم و از روش بلند شدم. کنارش زانو زدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم: — خو... بی؟! —

بدون اینکه جوابمو بده بلند شد و نشست سر جاش... دستشو به پشت سرش کشید و آورد جلوی صورتش و باز کرد... با دیدن دست خونیش حس کردم دنیا روی سرم خراب شد! سریع خودمو کشیدم سمتش و گفتم: — برسام سرت چی شده؟!... ببینم...

اخم کرد و نگاهشو ازم گرفت... بغض کردم و با صدای لرزونی پرسیدم: — خوبی؟!... دآخه یه چیزی بگو...

دستشو به سرش گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه با بد اخلاقی گفت: — می بینی که، زنده ام هنوز.

توی اون موقعیت خنده ام گرفت!

— منو میشناسی؟؟! —

برگشت و عین میرغضب نگاهم کرد... با صدایی که از زور خنده می لرزید گفتم: — چیه! میخوام ببینم با ضربه ای که به سرت خورده تو هم فراموشی نگرفته باشی!

نفسسو با حرص بیرون فرستاد و از روی زمین بلند شد. منم سریع از جام بلند شدم و پرسیدم: — کجا؟؟؟! —

همچین برگشت با خشم نگاهم کرد که لال شدم... خوب آخه نگرانتم، سرت خون اومده! چرا اینجوری نگاهم می کنی! امیدونم حرفای دلمو از نگاهم خوند یا نه که آروم گفت: — چیزی نیست... خونش الان بند میاد.

نگاهش کردم... نگاهشو از چشمم گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت. همونطور به جایی که چند لحظه پیش ایستاده بود خیره موندم. تازه به یاد اون موقعی که هر دو مون پخش زمین شده بودیم افتادم... صورتم داغ شد؛ من... برسام... اونقدر نزدیک بهم... و صدای قلبم که اون لحظه بندری می زد!

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست. برگشتم سمت نیلی... تمام چیزای روی میز و ریخته بود روی خودش! از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو کرده بود!... اینم از غذا درست کردن من... زدم سر اون بدبختو ترکوندم... ولی حقش بود... نه گناه داشت... سرش درد گرفت... با خودم درگیر بودم که با صدای شکسته شدن شیئی وحشت زده به نیلی نگاه کردم و از فکر بیرون اومدم... بالاخره ظرف کتلت رو پرت کرده بود روی زمین! نمیدونستم اون لحظه بخندم یا برم کله اشو بکنم.....

آشپزخونه رو تمیز کردم و بعد از اینکه دست و صورت خودمو نیلی رو شستم، به اتاقش رفتم و لباساشو عوض کردم. نشوندمش بین عروسکاش و از اتاقش بیرون اومدم. در اتاقش بستم که نتونه بیرون بیاد. به لباس های کثیف تنم نیم نگاهی انداختم و به ناچار به طرف اتاق برسام رفتم! چند تقه به در اتاق زدم ولی صدایی نیومد! نکنه چیزیش شده! تمام مدت دیگه خبری ازش نشده بود! با این افکار به سرعت در و باز کردم و داخل شدم.

نگاهمو توی اتاق چرخوندم ولی خبری از برسام نبود! وای! این کجاست پس! اومدم از اتاق برم بیرون که همون لحظه از حمام اتاق بیرون اومدم.

داشت موهاشو با حوله خشک می کرد که نگاهش افتاد به من که مردد وسط اتاق ایستاده بودم. به سردی پرسید:

— کاری داری؟!

بی اختیار از دهنم پرید:

— خون سرت بند اومد؟

بی تفاوت از کنارم گذشت و در حالی که به طرف کمد لباساش می رفت با لحن سرد و خشکی جواب داد: — آره.

بهش نگاه کردم... دستش رفت سمت کمر بند حوله اش که سریع گفتم: — چیکار می کنی!!؟

سروشو چرخوند و با خونسردی جواب داد: — معلوم نیست؟! میخوام لباس بپوشم.

عجب بیشعوری بود! می دید من توی اتاق هستم، باز میخواست حوله اشو در بیاره. آتریساً تو خودت بیشعور تری که می بینی طرف تازه از حمام در اومده و میخواد لباس بپوشه، باز عین بز ایستادی و زل زدی بهش. کمر بند حوله اشو باز کرد که سریع چشمامو بستمو با جیغ گفتم: — چیکار می کنی!؟

دیدم صدایی نمیادا! همونطور که چشمام بسته بودن گفتم: — می خواستم بهم لباس بدی...لباسام کتیف شدن.  
بازم هیچ صدایی نیومد. تو روحت برسام. حالا جرأت نداشتم چشمام باز کنم، نمی دونستم توی چه شرایطی.  
کلافه با چشمایی بسته وسط اتاق ایستاده بودم که صداشو کنار خودم شنیدم.

— بگیر!

با احتیاط یکی از چشمامو به ذره باز کردم...وضعیت سفید بود...چشمامو کامل باز کردم...لباسا رو از دستش  
گرفتمو به سمت در اتاق رفتم.

— در ضمن، دیگه هوس غذا پختن به سرت نزنه.

از تصور اتفاقاتی که افتاده بود لبخند روی لبام نشست، ولی چون پشت بهش داشتم متوجه نشد...دیگه نموندم و  
از اتاقش بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

تازه غذایی رو که برسام از بیرون سفارش داده بود و خورده بودیم که بهار سر رسید. برسام به اتاقش رفت و نیلی  
رو هم برد، میخواست بخوابه...کنار بهار روی مبل نشسته بودم و بهش نگاه می کردم.

با لبخند پرسید: — چیه! چرا اینجوری زل زدی به من؟!

خندیدمو شونه بالا انداختم: — همین جوری!

— اوضاع خوبه آتریس؟

— آره. همه چیز خوبه.

به لبخندی اکتفا کرد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد....

— بهار؟

سرشو چرخوند سمتم: — جانم.

— من...یه چیزایی رو یادم اومده.

خیز برداشت سمتم و گفت: — چــــی؟!

— ولی فکر نمی کنم زیاد مهم باشه!

— خب حالا چی رو به یاد آوردی؟! —

— روبه روی یه بوم بزرگ نقاشی نشسته بودم و....

حرفمو ادامه ندادم که گفت: — وای دقم دادی آترسا! بگو دیگه.

— داشتم تصویر یه...پسر رو می کشیدم!

متعجب نگاهم کرد و پرسید: — یه پسر؟! —

— آره! ولی صورتش کامل معلوم نبود؛ فقط چشماش واضح بودن!...رنگ چشماش...عسلی بود.

— یعنی کی بوده؟! —

— نمیدونم! هیچی یادم نمیاد!

— تو نقاشی می کردی؟ —

— اینطور به نظر میاد!

به میل تکیه داد و به فکر فرو رفت...

— بهار؟ —

برگشت و نگاهم کرد. با بغض گفتم: — اگه...تا آخر عمر گذشته امو به یاد نیارم، چی؟

با مهربونی خودشو به سمتم کشید و توی آغوش گرفتم.

— غصه نخور عزیزم. همه چیز درست می شه...فقط به زمان نیازه.

ازم فاصله گرفت و با لبخند و هیجان گفت: — اگه وسایل نقاشی کردن رو برات بیارم میتونی نقاشی کنی؟

از شور و هیجانی که داشت خنده ام گرفت و گفتم: — نمیدونم!

— فردا همه ی وسایلی که مورد نیازه رو برات میارم.

— ولی...آخه شاید نتونم...

حرفمو قطع کرد و گفت: — چرا میتونی.

فقط نگاهش کردم...خودمم دوست داشتم امتحان کنم...با صدای قدم های برسام سرمو چرخوندم سمتش. اومد رو

به رومون نشست.

بهار با لبخند پرسید: — نیلی خوابید؟

سروش در تایید حرف بهار تکون داد. از روی مبل بلند شدم که بهار پرسید: — کجا؟! — مزاحمتون نمی شم.

خواستم برم توی اتاقم که دستمو کشید... پرت شدم کنارش روی مبل.

— بشین سرجات آتریس! مزاحم نیستی.

صاف سر جام نشستم و حرفی نزد.

— بهار، یه روز وقت بذار براش لباس بخر.

سرمو بلند کردم و با اخم بهش نگاه کردم. مگه اسم نداشتم که اینجوری درباره ام حرف می زد. بهار با تعجب پرسید: — برای کی؟! —

برسام به من اشاره کرد و گفت: — ایشون.

توی دلم داشتم بهش فحش می دادم که بهار گفت: — مگه لباسهای نها... —

برسام با خشم حرفشو قطع کرد و با غضب غرید: — نه! تا اینجاشم اشتباه بود که این لباسای زن منو بپوشه.

از روی مبل بلند شد و با قدم های محکم و تندی به سمت پله ها رفت.

دستام مشت شدن. این، قیافه اته... به من میگه، این!... واقعا خری. منم کشته مرده ی پوشیدن لباسای زن تو نیستم.

بهار با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت: — به دل نگیر آتریس! باور کن منظوری نداشتم.

بی اراده نیشخندی زدم و گفتم: — حق داره... من از خودم ناراحتم که سر بار یکی دیگه شدم..... نمیخوام مایع عذاب بقیه باشم!

با ملایمت گفت: — این چه حرفیه گلم! برسام فقط توی فشار... مرگ نهال... تنهایی و یه دختر بچه که مونده چطور جای مادرشو براش پر کنه، همه ی اینا عصبیش کردن. برسام اگه آدم سنگ دل و بدی بود... تو رو نمی آورد اینجا آتریس! اون خیلی دل رحم و مهربونه... فقط بی احساس و سنگ دل به چشم میاد. این شهر تی هم که به دست آورده خیلی محدودیت ها براش به وجود آورده.

حرفی نزد... چی میتونستم بگم... حق با بهار بود. من زیادی توقعم بالا بود!

\*\*\*\*\*

به بوم نقاشی رو به روم با هیجان خیره موندم.

— محرکه اس دختر! نمیدونستم اینقدر خوب میتونی بکشی!

هیچی نگفتم... فقط خیره مونده بودم به اون جفت تیله ی نقاشی شده ی روی بوم... هر چیزی که از تصویر اون پسر توی ذهنم بود رو کشیده بودم... ولی چهره اش زیاد مشخص نبود...

— چقدر رنگ چشماش خوشگله آتریسا!

برعکس من عاشق آرامش سیاهی چشمای بر... جلوی پیش روی افکارمو گرفتم. من حق نداشتم به این چیزا فکر کنم.

وسط باغ ایستاده بودیم و نگاه هر دو مون به بوم بود... وقتی بهار امروز با وسایل نقاشی اومد فکر نمی کردم بتونم اینطور خوب از عهده اش بر بیام!

به نمای صورت پسری که روی بوم کشیده بودم خیره بودم که صدای برسام اومد: — بهار؟... بهار کجایی؟! بهار از کنارم گذشت و به طرف برسام رفت.

نیلی پایین لباسمو کشید، با لبخند زانو زدم روبه روش: — نقاشیمو دیدی فسقلی؟... تو هم بلدی نقاشی کنی؟ داشت با کنجکاوی به حرفام گوش می کرد که توی بغلم گرفتمش و گونه اشو بوسیدم.

— چیکار می کنی بهار! دستمو ول کن!

— بیا ببین آتریسا چه شاهکاری خلق کرده!

از نیلی فاصله گرفتمو بلند شدم... با اخم برگشتم و به برسام نگاه کردم. هنوزم بابت حرفای دیروزش جلوی بهار از دستش دلخور بودم.

برسام کنارم ایستاد و نگاهش به تصویر روی بوم میخ شد... بهار دستشو ول کرد و با لبخند گفت: — آتریسا کشیده!

نگاهش از روی تابلو سُر خورد و روی صورت من لغزید... بهار، نیلی رو از روی زمین برداشت و گفت: — جیگیل عمه، خراب کاری کردی که!... من میرم راست و ریشش کنم این نیم وجبی رو.

بهار که رفت، نگاهمو ازش گرفتم و خودمو مشغول به جمع کردن وسایل از روی زمین نشون دادم....

— بر عکس بهار من فکر میکنم خیلی هم بد کشیدی!

ابروهام به هم گره خوردن... دلم میخواست اون لحظه قوطی رنگو فرو کنم توی حلقش. بلند شدم و با حرص بهش نگاه کردم. نیشخندی زد و نگاهشو دوباره به بوم دوخت. آتریسا یه مشت بزن توی اون صورت بی ریختش تا دیگه حتی نتونه جلوی آینه هم به خودش نگاه کنه.



— همین جوری...

بهارم دیگه گیر نداد که چرا اونجا ولو شدم و با چشم پوشی از روی جواب مسخره ای که تحویلش داده بودم، لبخند پهنی روی لبهاش نشست و پرسید: — برسامو تو اون شکلی کرده بودی؟!!

بی اختیار نیشم شل شد و جواب دادم: — اهوم.

شروع کرد به خندیدن... نیلی هم که توی بغلش بود طبق معمول با خندیدن یه نفر اونم جوگیر شد و بهار رو همراهی کرد.

— وای طفلک حسابی داغ کرده بود.

— حقش بود. بهم میگه چقدر زشت کشیدی!

خنده اش بیشتر شد و گفت: — خیلی قشنگ کشیده بودی که! این عادتشه همیشه ضد حال بزنه! ولی تو هم خوب حالشو گرفتی.

لبخندم پر رنگ تر شد و حرفی نزدم. از به یاد آوردن لحظاتی پیش و اون همه نزدیکی با برسام لبخندم خود به خود رنگ باخت و از روی لبام محو شد... دلم نمیخواست دلیل حال اون لحظه امو بدونم... دوست نداشتم به چیزی فکر کنم که برام ممنوعه بود....

نیلی توی بغل بهار با هیجان زیادی بالا، پایین می پرید و نگاهشو لحظه ای از صورت برسام نمی گرفت!

سرمو چرخوندم و این بار زل زدم به برسام... لباسش رو عوض کرده بود و به جای اون لباسی که من داغونش کرده بودم حالا یه لباس طوسی رنگ پوشیده بود و آستین هاشو تا روی آرنجش بالا کشیده بود... مو هاشو به سمت بالا حالت داده بود و چهره اش مثل همیشه جذاب و خواستنی بود.

صدای خوش آهنگش توی گوشم پیچید:

— میگی تقصیر منه، گناهمو نمیدونم!

از اینکه عاشق تو هم بدجوری من پشیمونم!

هر چی که بود بهونه....

— کات، برسام اینجا رو بد اومدی.

چشماشو باز کرد... نگاهش روی ما ثابت موند. بهار و نیلی برایش دست تکون دادن، ولی من همونطور ایستاده بودم و خیره مونده بودم بهش.



— از اول برو برسام.

برسام سرش رو تکون داد و با یک دو سه پسر جوونی که پشت سیستم های ضبط نشسته بود و پخش دوباره ی آهنگ چشماشو بست و میکروفون جلوشو توی دستش فشرد. از پشت اون شیشه ی مستطیلی شکل زل زده بودم بهش و حتی پلک هم نمی زدم!

— میگی تقصیر منه، گناهمو نمیدونم!

از اینکه عاشق تو هم بدجوری من پشیمونم!

هر چی که بود بهونه بود از رفتنت نشونه بود.

من ولی هرچی که میگم حرفای عاشقونه بود.

چشماشو باز کرد و نگاهش فرود اومد توی چشمام! تن صداش بالا رفت و همونطور خیره توی چشمام خوند!

— انقدر غم زیاده که دارم دق میکنم!

میگذرم از تو و چشمات اینو ثابت می کنم!

آخه چقدر....

— اینجا رو یه بار دیگه برو.

کلافه از میکروفون فاصله گرفت و هدفون رو از روی سرش برداشت. از اون اتاق بیرون اومد و به سمت ما قدم برداشت.

بهار با لبخندی که از روی لباش پاک نمی شد جلو رفت.

برسام رو به اون پسر گفت: — بابک یه لحظه وایستا.

— باشه، راحت باش.

این بار رو کرد به بهار و با اخم پرسید: — اینجا چیکار می کنید!؟

— میخوایم با آترپسا و نیلی برای شام بریم رستوران.

گره اخمش بیشتر شد و و گفت: — مگه پشت تلفن بهت نگفتم نمی شه! با خودت فکر کردی اینجا بیایی منو توی عمل انجام شده قرار میدی و نظرم عوض میشه؟!

قبل از اینکه بهار بتونه حرفی بزنه یه پسر جوون وارد اونجا شد و با دیدن ما لبخند نشست روی لباس!

— به به بین کی اینجاست...سلام بهار خانم...از این طرفا؟!

بهار برگشت سمتش و با شرم خاصی جواب داد: — سلام آقا نوید...خوب هستید شما؟

— ممنون...چند ترم دیگه از دانشگاهت مونده بهار؟

قبل از اینکه بهار جوابی به نوید بده، برسام ادامه ی صحبت اونا رو قطع کرد و گفت: — نوید هماهنگ کردی؟

نوید به برسام نگاه کرد و خواست جوابشو بده که متوجه ی من شد. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: — سلام خانم، می بخشید متوجه ی شما نشده بودم!

رو کرد به برسام و متعجب پرسید: — خانم رو معرفی نمی کنی؟!

برسام با صدایی که هیچ حسی توش نبود گفت:

— پرستار نیلی هستن.

نوید برگشت سمت من و ابروهایش بالا پریدن! با یه لحن خاص گفت: — آتریسا خانم ایشون هستن؟!

مات و مبهوت نگاهش کردم! این منو از کجا می شناخت! برسام با حرص بازوشو گرفت و غرید: — شما بهتره برید به کارتون برسید.

توجه اون پسری که پشت سیستم نشسته بود هم به سمت ما جلب شد. نوید بازوشو از توی دست برسام بیرون کشید و با خنده گفت: — کاری ندارم الان!

بهار پرید وسط بحثشون و گفت: — ما بریم برسام؟

همچین با غیظ گفت نه که بهار طفلی لال شد! من که تا الان ساکت ایستاده بودم بالاخره طاقت نیاوردم و با تشر گفتم: — ولی من امروز میخوام برم بیرون...پوسیدم توی اون عمارت.

برسام اخمش غلیظ تر شد و جلو اومد. با فاصله ی یک قدمی از من ایستاد و با لحن بدی گفت: — شما خیلی بی جا کردی! یادت که نرفته شما پرستار دختر من هستی و وظیفه ات نگهداری از اونه، نه خوش گذرونی کردن.

حسابی آمپر چسبوندم و با عصبانیت گفتم: — یادم نمیاد که قرار گذاشته باشیم من توی اون خونه حبس بشم و زندونی جناب عالی باشم!

دستاش مشت شدند و پیدا بود که سعی داره خشمش رو کنترل کنه. با صدای نوید تازه به یاد آوردم که ما اونجا تنها نیستیم! برگشتم و دیدم هر سه نفر بهت زده دارن به منو برسام نگاه می‌کنن! نوید زودتر از بهار به خودش اومده بود و با تعجب زمزمه کرد:

— شما دو تا چرا اینجوری به هم می‌پزین!؟

با حرص برگشتمو به برسام که اونم با خشم توی چشمام زل زده بود نگاه کردم. چقدر دلم میخواست اون لحظه کله اشو بکنم.

بهار مچ دستمو گرفت و با عصبانیت رو به برسام گفت: — خجالت بکش! من، هم نیلی و هم آتریسا رو امروز می‌برم بیرون؛ مخالفت تو هم اصلا دیگه برام مهم نیست!

دنبال بهار کشیده شدم سمت در خروجی...لحظه ی آخر برگشتم و به چهره ی پر از خشم برسام نیم‌نگاهی انداختم و به دنبال بهار از استدیو خارج شدم.

توی سکوت سوار ماشین بهار شدم...نیلی رو گذاشت توی بغلم و بدون اینکه اونم سکوتش رو بشکنه و حرفی بزنه ماشین و روشن کرد و راه افتاد. به رو به رو خیره موندم...نمیدونم چرا از دست برسام ناراحت نبودم! چرا با وجود هر بد رفتاری از جانبش ازش متنفر نمی‌شدم! دلم یه جوری بود...حتی با فکر کردن بهش حرارت تنم بالا می‌رفت! نمی‌خواستم باور کنم که بهش علاقه مند شدم!...نباید به آغاز این دلبستگی فکر می‌کردم...برسام موقت بود...اون هیچ وقت نمیتونه دوستم داشته باشه!...حضور من توی خونه اش دائمی نبود...خودش بارها اینو بهم گوش زد کرده...همین الانشم داره به زور حضورمو کنار خودش، توی اون خونه تحمل می‌کنه!...اصلا چی شد که دل باختم بهش!! کی اینقدر وابسته شدم و خودم متوجه ی پیش روی احساسم نشده بودم!...من حق دلبستن به برسامو نداشتم، وقتی حتی هنوز از گذشته ی خودم مطلع نبودم!...حتی نمیدونستم توی گذشته مردی توی زندگیم بوده یا نه! هنوز گذشته برام مجهول و ناشناخته باقی مونده...این انگشتر توی دستم...تصویر نصفه ی اون پسر چشم عسلی که زیر تختم بود و نمی‌شناختمش، همه برام مبهم بودن.....با صدای بهار رشته ی افکارم پاره شد.

— ببین چطور تفریحمونو خراب کرد!

بهبش نگاه کردم...عصبی دنده رو عوض کرد و به سرعت ماشین افزوده شد....

— خوب کاری کردی اونطور جلوش در اومدی آتریسا. از بس همه براش کوتاه اومدیم، آقا دور برش داشته! همیشه حرف، حرف خودش بوده.

آهی کشیدم و بدون اینکه حرفی بزنم دوباره به خیابون و ماشینا زل زدم...نیلی توی بغلم تکون میخورد...حلقه ی دستمو دورش تنگ تر کردم و به خودم فشردمش...چطور میتونستم این قسمت از زندگیمو کامل فراموش کنم؟! چطور توان فراموش کردن نیلی رو داشتم!

— آتریسا!!؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم با صدای آرومی جواب دادم: — جانم؟

— چرا ساکتی؟! به چی فکر می کنی؟

— به هیچی و همه چی!

صدای خنده اش توی فضای ماشین پیچید....

— بیخیال عزیزم...بخند تا دنیا به روت بخنده...

خنده ای ساختگی کردم و گفتم: — دیدی که نخندید!

خنده اش شدت گرفت و گفت: — امروز قراره بهمون خوش بگذره پس بیخیال افکار الکی شو!

سکوتی که دید پرسید: — موافق یه بستنی خوشمزه هستی؟!...قبل از شام می چسبه.

بدون اینکه تغییری توی حالتی بدم جواب دادم: — باشه.

ماشین رو نگه داشت و گفت: — پس الان میام.

پیاده شد...نیم نگاهی به بستنی فروشی کنار خیابون انداختم و نگاهمو چرخوندم سمت نیلی...چقدر دوستش

داشتم! توی این مدت کم خیلی برام عزیز شده بود...درست مثل پدرش! کلافه و عصبی سرمو تکون

دادم...میخواستم اونجوری تمام اون فکرهای ممنوعه درباره ی برسام رو از سر خودم بیرون بریزم. خودمو مشغول

بازی کردن با نیلی کردم تا دیگه به چیزی فکر نکنم.

با بازو بسته شدن در ماشین به بهار که بستنی به دست کنارم نشست، لبخند زدم.

بستنیمو به دستم داد و خودشم مشغول خوردن بستنیش شد...قاشق توی بستنی رو بی هدف داخل ظرفش

حرکت می دادم و توی افکار بهم ریخته ام غرق بودم که بهار با حرص گفت: — اون از برسام که اونطور اول کاری

حالمونو گرفت، اینم از تو که همش توی خودتی!

بهش نگاه کردم و با دلجویی گفتم: — ببخشی بهار جون...

نیلی سعی داشت از بستنی توی دستم بخوره. بهار خندید و از بغلم بیرونش کشید: — بیا اینجا بینم نیم

وجبی...تو هم میخوایی!؟

سرگرم بازی با نیلی بود که بی هوا پرسیدم: — بهار...آقا برسام و نهال خانم همدیگه رو خیلی دوست داشتن؟

دستش بی حرکت موند و سرش رو بلند کرد...گرد غم روی چهره اش پاشیده شد و اشک توی چشمش حلقه زد!

نگاه شادش در عرض چند ثانیه رنگ غم به خودش گرفت! از دست خودم عصبانی شدم که اون سوال رو اونطور

یهویی و توی اون موقعیت پرسیدم...قطره ای اشک روی گونه ی بهار خط کشید!...با دستپاچگی گفتم: — منو ببخش بهار نمیخواستم ناراحت کنم.

نفسش رو با آه از سینه اش بیرون فرستاد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد...انگار حرفمو نشنیده بود! اصلا انگار دیگه اونجا نبود و توی گذشته سیر می کرد!

از سوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم...دهن باز کردم که ازش دلجویی کنم ولی صدای غمگینش مهر سکوت به لب هام زد.

— روزهای خیلی خوبی بود...منو نهال دوست های صمیمی بودیم و پدرامون با هم یه کارخونه رو اداره می کردن...شراکت اون ها باعث روابط دوستانه ی خانواده هامون شده بود...برسام اون وقتا برخلاف الان شهرت زیادی نداشت. نهال یه دختر آروم و کم حرف بود...برعکس من که خیلی شر و شیطون بودم اون متین و با وقار رفتار می کرد...خوب من نمیدونم بین اونو برسام چی پیش اومد که هر دو عاشق هم شدن!

نیلی توی بغلش آروم نمی گرفت و نمیداشت بهار راحت حرفاشو بزنه. بستنیمو جلوی ماشین گذاشتم و نیلی رو ازش گرفتم. همونطور هم حواسم به حرف های بهار بود... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: — وقتی برسام از علاقه اش به نهال با ما صحبت کرد همه خوشحال شدیم...هیچکس مخالف ازدواجشون نبود...منم که از خدا خواسته، باورم نمی شد بهترین دوستم قراره به همسری برادرم در بیاد...همه چیز روی دور تند افتاد و خیلی زود نهال و برسام ازدواج کردن...هنوز یکسال از زندگیشون نگذشته بود که نهال باردار شد....

سکوت کرد...چشمام روی صورت خیس از اشکش میخ مونده بود.منتظر بودم بقیه ی اتفاقاتی که افتاده بود رو تعریف کنه.

صداش می لزیدا!...هق هق گریه اش توی ماشین پیچید.

— برسام به خودش که اومد دید کل زندگیشو باخته...نهالش رو از دست داده...عمر خوشبختی زندگیش خیلی کم بود آتریس! نهال موقع به دنیا آوردن نیلی برای همیشه چشماشو بست...مادرش از غصه ی مرگ تنها فرزندش دق کرد و...مُرد...پدرش هم بعد از فوت ناگهانی نهال و همسرش، طاقث نیورد و به یکسال نرسید که اونم سخته کرد و مرد...برسام عوض شد!...از همه فاصله گرفت...دیگه فقط خودش بود و نیلی...تنها چیزی که تونست اونو سرپا نگه داره و دلیل زندگی کردنش بشه، نیلی بود...یادگار از یه عشق پاک...تمام آهنگاشو حالا به یاد نهال می خونه...آخ آتریس! در عرض دوسال همه چیز با هم خراب شد و همه ی ما رو شوکه و داغون کرد...

ضجه زد و گفت: — آتریس! اون حتی دخترشم ندید و رفت...چقدر شوق داشت برای دیدن نیلی...با چه عشقی همراه برسام اتاق نیلی رو چیده بودن براش...

دیگه نتونست حرف بزنه و صورتشو بین دستاش پوشوند... نیلی هم داشت توی بغلم گریه می کرد... قطرات اشکمو پس زدم و سعی کردم آرومش کنم... بهار که دید نیلی هم با دیدن اشکای اون داره گریه می کنه، ساکت شد و خودش رو جلوتر کشید و نیلی رو از آغوشم بیرون کشید...

با صدای گرفته ای گفت: — الهی من فدای این دخمل خوشگل بشم... گریه نکن گلم.

با حرف های بهار غم عالم به دلم نشست بود... چقدر برام دردناک و غیرقابل باور بودن اتفاقات زندگی برسام... برسامی که من فکر می کردم هیچ مشکلی توی زندگی نمیتونه داشته باشه... شهرت داشت... پول داشت... زندگی خوب و مرفه ای داشت... ولی... آرامشی توی زندگیش نمونده بودا... دلش خوش نبودا... قلبش دیگه بهونه ی شیرین عاشقی رو برای تپیدن نداشت.

— بستنیمونم آب شد!

با نگاهی گیج به بستنی های آب شده ی، جلوی ماشین زل زدم... فکرم درگیر حرف هایی بود که از بهار شنیده بودم... نفهمیدم کی نیلی رو گذاشت توی بغلم و حرکت کرد! فقط با یه نگاه مات به رو به رو خیره مونده بودم.

\*\*\*\*\*

قاشقم رو از برنج توی بشقابی که جلوم بود پُر می کردم و دوباره سر جاش می ریختم... خدایا خسته شدم از این زندگی یکنواخت... از این بلا تکلیفی و سردرگمی... غصه های خودم کم بود حالا بار غم انگیز زندگی برسام هم روی شونه هام سنگینی می کرد! دلم بیشتر برای نیلی می سوخت...

— می ترسم غرق شی!

سرمو بلند کردم و گیج نگاهش کردم که لبخند زد!

— خیلی وقته رفتی توی فکر و بیرون نمیایی! قرار بود مثلا امروز بهمون خوش بگذره... با تو آدم دلش می گیره! منو باش که می خواستم فردا خودتو ببرم برای انتخاب لباس هایی که قرار بود برات بخرم.

با شرمندگی گفتم: — بهار منو ببخش! ولی واقعا با من بهت خوش نمی گذره!

اخماشو کشید تو هم و دست از سوپ دادن به نیلی کشید و گفت: — می خوای تارک دنیا بشی؟! ها... میدونم موقعیتی که الان تو داری چقدر سخته ولی بهت که گفتم... همه چیز درست میشه.

با بغض گفتم: — اگه نشد؟

عصبی بهم توپید: — چرا نشه؟!... اصلا مگه فقط تویی که غم و غصه داری؟! نباید ضعیف باشی و اینقدر به خودت سخت بگیری... سرنوشت که همش به میل ما عمل نمی کنه! آدم باید تحمل روزای سخت هم داشته باشه.

سکوتمو که دید با حرص گفت: — شامتو بخور تا اون بشقابو توی حلقه فرو نکردم!

خنده ام گرفت و گفتم: — اوه نه عزیزم خشونت چرا! الان میخورم.

خندید و قاشق آخر از سوپ نیلی رو هم بهش داد... گوشه موبایلش زنگ خورد... خم شد و به صفحه ی تمام لمس گوشیش که خاموش و روشن می شد نگاه کرد... اخماشو تو هم کشید و گوشه رو از کنار بشقابش برداشت و باحرص خاموشش کرد!

بهم نگاه کرد و گفت: — برسام بود.

— چرا جواب ندادی!؟

— چون باید ادب شه.

— خوب... پاشو بریم دیگه. حتما میخواست بگه برگردیم و دیر وقت.

— بیخود کرده... بذار یکم تو اون خونه تنها بمونه تا آدم شه. امروز آبروی منو جلوی نوید برد.

ابروم بالا پرید و با شک پرسیدم: — نوید!؟

قاشقشو توی بشقابش حرکت داد و با دستپاچگی گفت: — آره دیگه... خوب نباید اونطوری جلوی مدیر برنامه اش رفتار می کرد.

خندیدم و با بدحنسی گفتم: — مدیر برنامه منظورت همون نویدِ دیگه؟

— کوفت! به چی می خندی!؟... الکی برداشت بیخود نکننا... من اصلا گلوم پیشش گیر نکرده.

یهو منفجر شدم از خنده... خودشم داشت می خندید... چند نفر برگشتن سمتمون و با تعجب نگاهمون کردن. بی

توجه به نگاه های بقیه با خنده گفتم: — پس گلوت پیش مدیر برنامه های داداشت گیر کرده؟

فقط می خندید... نیلی هم توی بغلش داشت ذوق زده می خندید، من نمیدونم آخه مگه میدونست ما داریم به چی می خندیم که اینطور هیجان زده قهقهه می زد!

به بهار نگاه کردم و پرسیدم: — حالا این آقا نویدم شما رو دوست دارن؟

خنده اش رنگ باخت! نیشخندی زد و جواب داد: — فکر نکنم!

— از کجا میدونی!؟

— از فامیل های دور مامانم هستن و دوستیش با برسام از خیلی سال پیش تا حالاست...اگه علاقه ای به من داشت تا الان یجور بهم فهمونده بود.

— شاید خجالت می کشه.

خندید و گفت: — نوید و خجالت؟! از محالاته.

— اما ممکنه توی این یه مورد خجالت بکشه و از طرفی دوستیش با برسام مانع بشه که از علاقه اش به خواهر دوستش حرفی بزنه و اینو یه خیانت به دوستیشون بدونه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: — نمیدونم! شاید...اصلا بیخیال.

لبخند زدم و دیگه حرفی نزدم...ترجیح دادم با حرفام ناراحتش نکنم...ساعت از دوازده شب گذشته بود که بالاخره بهار رضایت داد ما رو برگردونه خونه...ماشینش که جلوی در آهنی باغ از حرکت ایستاد، خم شدم و گونه اشو بوسیدم: — مرسی...بخاطر همه چیز.

با محبت نگاهم کرد و لبخند مهربونی به روم پاشید. ازش خداحافظی کردم و همراه نیلی پیاده شدم. به طرف در باغ رفتم...بهار هنوز اونجا ایستاده بود. زنگ در رو فشردم...به ثانیه نکشید که در آهنی با صدای تیکی باز شد! برای بهار دست تکون دادم و اونم بوق زد و رفت.

— نیلی جونم خسته شدی؟

حسابی تخلیه ی انرژی شده بود.همونطور خواب آلود سرشو بیشتر توی سینه ام فرو کرد.لبخندی زدم و وارد خونه شدم.

پله ها رو بالا رفتم که دیدم درب سالن نیمه بازه! همونطور که نیلی توی بغلم بود ،داخل شدم.

— اوه اوه نیلی چقدر خپل شدی تو!...کمرم شکست...

همونطور که غر می زدم به طرف پله ها قدم برمی داشتم که با صدای برسام سر جام خشکم زد!

— خوش گذشت؟

لبمو به دندان گرفتم که از ترسم جیغ نکشم.عین جن می موند! برگشتم و دیدم به دیوار کنار پله ها تکیه زده و با یه خشم ازدها هم داره منو نگاه می کنه! به نیلی اشاره کردم و آرام گفتم:

— میرم نیلی رو بذارم اتاقش...الان میام.

فرصت هر حرف دیگه ای رو ازش گرفتم و با قدم هایی تند از پله ها بالا رفتم...نیلی رو آرام روی تختش خوابوندم و بدون اینکه لباس هاشو عوض کنم از اتاقش بیرون اومدم...نفسمو فوت کردم بیرون و با دلهره از پله ها پایین



رفتم. خدایا خودمو می سپارم به دست خودت... نزنه امشب منو بکشه! آب دهنمو قورت دادمو به طرفش رفتم... روی مبل، درست رو به روم نشسته بود و با اخم هایی درهم نگاهم می کرد.

با استرس روی مبلی که جلوش قرار داشت نشستم و نگاهش کردم... دیدم فقط با خشم و غضب زل زده بهم و حرفیم نمی زنه!

با ترس و صدای ضعیفی پرسیدم: — شام... خوردی؟

فقط نگاهم کرد! سرمای نگاه خشنش تنم رو لرزوند. از جاش بلند شد و به سمت من قدم برداشت!

وحشت زده خودمو عقب کشیدم و توی مبل فرو رفتم. دستشو گذاشت بالای سرم روی مبل و خم شد روم! نفس های داغش به پوست صورتم می خورد... حرارت تنم و تپش قلبم دوباره بالا رفت!

صدای خشنش رو زیر گوشم شنیدم: — امروز خیلی دور برداشته بودی!

دستای لرزونمو بالا آوردم و گذاشتم روی سینه اش و با صدای لرزونی نالیدم: — برو عقب...

با عصبانیت دستامو پس زد و فکمو توی دستش گرفت و صورتمو جلوی صورتش نگه داشت... زل زد توی چشمامو با خشمی که هر لحظه درخشش توی چشمش بیشتر می شد گفت: — خوب برای خودت داری می تازونی! حسابی با همه جور شدی!

نفس توی سینه ام حبس شده بود و از اون همه نزدیکی عذاب می کشیدم. فشار دستش دور فکم بیشتر شد و باعث شد با درد لبمو به دندون بگیرم.

— خوب گوشاتو باز کن خانم زرنگ... هر نقشه ای که توی اون مغز کوچکت برای من کشیدی رو بریز بیرون! چون من به زودی می خوام ازدواج کنم و تو اینجا فقط یه موجود مزاحمی.

فکمو با خشونت رها کرد و ازم فاصله گرفت. پشت به من ایستاد و گفت: — قبلا هم گفتم، تو اینجا هیچ جایگاهی نداری. پس الکی برای خودت نقشه نکش. من فقط دلم برات سوخت که اجازه دادم الان اینجا... توی خونه ام باشی. همین!

مثل فنر از جا پریدم. صدای خورد شدن غرورم رو می شنیدم! ضجه های قلب شکسته شده ام رو می

شنیدم! دستامو مشت کردم و ناخونام توی پوست دستم فرو رفتن. دهن باز کردم جواب توهین هاشو بدم اما صدایی از حنجره ام خارج نمی شد! بغض راه نفس کشیدنم بسته بود. همون لحظه برگشت و نگاهش نشست توی نگاه کدر شده ام. به سرعت نگاهمو از چشمش گرفتم و دویدم سمت پله ها... دستمو محکم روی دهنم فشردم تا حق هق گریه ام رو توی گلویم خفه کنم. در اتاقی که تنها سهم تنهایی هام از اون عمارت بود رو پشت سرم به هم کوبیدمو همونجا روی زمین زانو زدم... تکیه امو به در اتاق دادم و صورتمو بین دستام پوشوندم... صدای هق هق گریه ی غریبانه ام توی فضای اتاق پیچید.

آتریسای احمق! توی باید میدونستی این مرد خودخواه چطور موجودیه، پس چی شد که دلتو بهش باختی؟! خودت کم عذاب داشتی؟! چرا به این خونه و آدم هاش دل بستی! زانوهامو به بغل گرفتم و قطرات اشکم آروم آروم روی صورتم چکه می کردن. واژه ی تلخ تنهایی رو با تمام وجود حس می کردم...هیچکس رو نداشتم که بتونم بهش تکیه کنم. تنها و بی کس...با قلبی که بدون نظر خواستن از من کسی رو منزل داده بود که قاتل روحم بود...کلافه و سردرگم...با ذهنی که از گذشته خالی خالی بود، میان این بازی سرنوشت همه ی تلاشم این بود که کم نیارم...نشکنم...ولی تلاشم بی فایده بود و هر چقدر که جلوتر می رفتم بیشتر داغون و سرخورده می شدم!

[ فصل سوم ] .....

اونقدر اشک ریخته بودم که چشمام می سوختن...با حال بدی که داشتم از روی زمین بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمام رو بستم که قطره ای اشک لجوجانه از گوشه ی چشمم پایین چکید. پتو رو تا بالای سرم کشیدم و حرفای برسام برای بار هزارم توی سرم تکرار شدن...گفت میخواد ازدواج کنه!...گفت من یه موجود اضافیم سر راه زندگیش...گفت تنها حسی که نسبت به من داره ترحم...دوباره اشکهام روی صورتم راه گرفته بودن! خدا یا من نیلی رو دوست دارم...مرد خودخواه و خودشیفته ی این خونه رو...دوست دارم! دلم تنگ میشه برای دو تا تیله ی مشکی رنگ...برای نگاهی که عاشقم کرده بود...نمیدونم از کی اینطور دلم رو بهش باخته بودم، ولی دیگه نمیتونستم حسم به برسام رو کنترل کنم! دیگه نمیتونستم خودمو گول بزنم و منکر احساسم به اون بشم. همه چیز این عشق برای من ممنوعه بود...ولی آتریسای این میوه ی ممنوعه ی زندگیشو میخواست! من برسامی رو که دلم رو بهش باخته بودمو میخواستم...چطور میخوام در آینده و بعد تموم شدن مهلت موندم توی این خونه با نبودن اونو نیلی توی زندگیم کنار بیام؟...بیشتر از اونچه فکر می کردم دل بسته ی آدم های جدید زندگیم شده بودم!

\*\*\*\*\*

— من نیام!

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم از کنارش بگذرم که راهمو سد کرد.

— اما من نظر تو رو نپرسیدم!...فقط گفتم برو حاضر شو تا یکساعت دیگه هم بیرون عمارت باش!

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: — منو چرا میخوای دنبال خودت راه بندازی؟!

دست به سینه شدم و پوزخندی زدمو ادامه دادم: — فکر نمی کنی منو کنار تو ببینن برات حرف در بیارن؟  
موقعیتتون به خطر میوفته، اونم حالا که قصد ازدواج دارید!

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: — تو پرستار دخترم هستی، حضورت اونجا هیچ صورت بدی نداره!  
درضمن اون مراسم عروسی اونقدری آدم معروف توش حضور داره که نگاه ها دائم متوجه ی من نباشه.

— به هر حال من نمیام!

عصبانی شد و انگشت اشاره اش به طرفم نشونه رفت: — خوب گوشاتو باز کن دختره ی زبون نفهم ببین چی میگم، تا وقتی که توی خونه ی منیو اینجا زندگی می کنی باید از من حرف شنوی داشته باشی. الانم میری بالا و آماده میشی. یکساعت دیگه هم جلوی در عمارتی. شیر فهم شد؟

بحث کردن باهاش بی فایده بود. بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش گذشتمو به عمد تنه ی محکمی بهش زدم. شونه ام درد گرفت ولی اون یه میلی مترم تکون نخورد! عجب غولی بود واسه خودش! دیگه برنگشتم نگاهش کنم با قدم هایی تند به اتاقم رفتم. اول باید یه دوش آب گرم می گرفتم تا رخوت و سستی که از دیشب توی تنم مونده بود از بین بره و چشمای قرمز و پف کرده امم بخاطر گریه های دیشب کمی بهتر بشه... توی حمام بودم که صدای برسام رو از توی اتاق شنیدم: — لباس هایی که گذاشتم روی تخت رو بپوش..زود باش، دیر می شه.

مثل یابو سرشو زیر انداخته و اومده توی اتاق من! پسره ی روانی! جوابی ندادم تا حالش گرفته شه. اون همه دیشب بهم توهین کرده بود حالا امشب ازم میخواد باهاش برم عروسی دوستش! من باتو جهنم نمیام. عاشقتم که باشم دلیل نمیشه از خودم جلوت ضعف نشون بدم... کلی حرص خوردم و غر زدم تا اینکه بالاخره آماده شدم. توی آینه ی اتاق به خودم زل زده بودم. سیاهی لباسی که تنم بود به جنگ با سفیدی بازو هام رفته بود. گردنبندی که دور گردنم بود درخشش و زیبایی خاصی داشت... با وسایل آرایشی که توی میز توالت اونجا پیدا کرده بودم، صورتمو از اون بی روحی بیرون آورده بودم. موهامو همونطور باز روی شونه های بر\*هنه ام رها کرده بودم. مانتو و شال روی تخت رو پوشیدم و کفش های پاشنه ده سانتی که کنار تخت گذاشته بودن رو هم پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم. برسام توی آستانه ی در اتاقش ایستاده بود و داشت با تلفنش حرف می زد....

— الان میخوام راه بیوفتم...چرند نگو بهارو راه مینداختم دنبال خودم که چی ب...

همون لحظه برگشت و نگاهش نشست توی چشمام. دلم میخواست جیغ بکشم من آتریسام نه نهال! اینقدر با دیدن من به نهال فکر نکن. ولی به ناچار مهر سکوت به لبام زدم. باید همین فردا با بهار می رفتم برای خرید لباس. به خودش اومد و با حواس پرتی با اونی که پشت خط بود سرسری خداحافظی کرد و تماسش رو قطع کرد...رفت داخل اتاق! منم همونطور کلافه جلوی در باز اتاقش ایستاده بودم که از اتاق بیرون اومد...به نیلی که توی بغلش بود نگاه کردم؛ لباس صورتی و پفی که به تن داشت ازش یه پرنسس واقعی ساخته بود...ذوق زده و بی اختیار گفتم: — وای چه ناز شدی تو!

نگاه برسام چرخید سمتم که با عشوه نگاهمو ازش گرفتمو زیر لب گفتم: — با تو نیستم... ایشششش

— چیزی گفتمی؟! —

در حالی که می رفتم سمت پله ها گفتم: — نخیر!

اونم دیگه حرفی نزد و پشت سرم از پله ها پایین اومد..... کنار ماشینش نیلی رو به دستم داد و دیگه تا رسیدن به اونجا هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد!

ماشینشو بین اون همه ماشین های آخرین مدلی که اونجا بودن جلوی در باغ پارک کرد و پیاده شدیم... روی فرش قرمز رنگی که از جلوی در باغ پهن بود و تا نزدیکی جایگاه عروس و داماد کشیده شده بود دوشادوش هم قدم بر می داشتیم که باز ملت خراب شدن سرش! ای بابا!!!! این که گفت اونجا من زیاد به چشم نمیام. کلافه و عصبی همونطور که نیلی توی بغلم بود از اون شلوغی فاصله گرفتم و نگاهم به برسام بود که با خوشرویی داشت با هواداراش رفتار می کرد.

— سلام عرض شد.

نگاهم رو از روی برسام برداشتم و به نوید که کنارم ایستاده بود لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم.

— تشریف بیارید ما یه جا بشینیم، ایشون حالا حالاها درگیرن.

و به برسام اشاره کرد... لبخندم به نیشخندی تلخ تبدیل شد و به دنبال نوید راه افتادم... جلوی یکی از میزهایی که به برسام نزدیک بود نشست و منم به تبعیت از اون مقابلش نشستم.

لبخندی به روم زد و دستشو جلو آورد: — بدید ببینم این خوشگل عمو رو.

با خنده نیلی رو به دستش دادم و نگاه خودم روی برسام ثابت موند... چقدر توی اون کت و شلوار دودی رنگ جذاب تر شده بود...

— به این برسام بیشعور گفتم بهار خانمم بیاره ولی گوش نکرد!

سرمو چرخوندم سمت نوید و ناخودآگاه لبخند زدم! پس اونم گلوش پیش بهار گیر کرده بود. با صدای دست و سوت بقیه جهت نگاهم عوض شد و به عروس و داماد نگاه کردم... قیافه اشون اصلا برام آشنا نبود!

— هر دو بازیگر هستن.

دوباره به نوید نگاه کردم انگار از مشکل حافظه ام خبر داشت! همون موقع برسام سر رسید. با اومدن عروس و داماد خلاص شده بود... روی صندلی کناریم نشست و نفس عمیقی کشید.

نوید خندید و گفت: — خوش گذشت؟

برسام گره کرواتشو کمی شل کرد و جواب داد: — تموم شد فکر کنم. خوشبختانه امشب تنها من توی دید و مورد توجه نیستم.

— آره خوب، ولی بازم هواداراتو دست کم نگیر.

نوید خندید و نیلی رو روی پاش جابجا کرد... داشتیم به اطرافم نگاه می کردم که با صدای ظریف یه دختر نگاهم چرخید سمتش. همونطور که کنار برسام ایستاده بود دستشم روی شونه اش بود!

— عزیزم دیر کردی؟

برسام بدون اینکه کوچکترین حالتی توی چهره اش ایجاد شه گفت: — زیادم دیر نشده بود!

دختره به زدن لبخندی اکتفا کرد و دستشو به سمت نوید دراز کرد: — سلام نوید جان.

نوید با اخم باهاش دست داد و زیر لب جواب سلامش رو داد. نگاه دختره این بار به سمت من نشونه رفت و اخم ظریفی بین ابروهای باریکش نشست و رو به برسام پرسید: — عزیزم معرفی نمی کنی؟

برسام با نگاه سرد و یخ زده ای توی چشمام نگاه کرد و جواب داد: — پرستار نیلی.

— اوه عزیزم، خدمتکارای خونت چه ترگل ورگل هستن!

دستام بی اختیار مشت شدن... باید یه چیزی به این دختره ی پرو می گفتم... همون لحظه نوید با حرص گفت: — نگار ایشون پرستار نیلی، نه خدمتکار خونه ی برسام!

با دلخوری به برسام نگاه کردم. شاید انتظار داشتیم برسام این حرف رو به اون دختر بزنه!

— نوید خان خدمتکار خدمتکاره دیگه! حالا شما یکم هایکلاس ترش کردی و می گی پرستار!

دندونامو با خشم روی هم می ساییدم که برسام از روی صندلیش بلند شد و دستش حلقه شد دور شونه ی اون ایکیبری!

حس کردم قلبم داره از جاش کنده می شه! صدای برسام آوار شد روی سرم: — بیخیال خانمی! منو توی یه رقص دونفره همراهی می کنی؟

نگار خندید و جواب داد: — چرا که نه ع\_\_\_\_\_زی\_\_\_\_\_زم!

جلوی چشمای از حدقه در اومده ی من برسام دست در دست اون دختره ی بی ادب و پرو به طرف پیست رقص گام برداشتند و با هر گامی که برسام در کنار اون دختر به جلو بر میداشت قلب من رو بیشتر مجاله می کرد.

— لچ کرده! با کی و برای چی، نمیدونم!

نگاه ماتم برگشت و روی چهره ی درهم نوید ثابت موند. اون لحظه اصلا توی شرایطی نبودم که بتونم بیرسم این دختر کیه... اصلا نسبتش با برسام چیه و خیلی از سوال هایی که توی ذهنم بودن رو به زبون بیارم و ازش بیرسم! به جاش نگاهم دوباره روی برسام و نگار میخ شد... دست برسام که دور کمر نگار حلقه شد، نفس منم رفت! حرارت تنم بالا رفت! تندتند دکمه های مانتویی که تنم بود رو باز کردم و تو یه حرکت از تنم بیرونش آوردم و انداختمش روی صندلی که دقایقی پیش تن برسام رو به آغوش کشیده بود. گره ی شام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. منو از عمد آورده به این مهمونی کوفتی! میخواد زجرم بده... میخواد بگه حرفای دیشبش رو باور کنم. آه خدا یا دارم آتیش می گیرم.

گوشی نوید زنگ خورد... ازم عذرخواهی کرد و از جاش بلند شد... فکر کنم حال بدم رو دید که نیلی رو هم با خودش برد!

ولی نگاه من فقط روی برسام میخ بود... نگار سرش رو گذاشت روی شونه ی برسام... چشمامو محکم روی هم فشردم... دستام مشت شدن... دلم می خواست چنگ بزنم به سینه ام و قلبمو ازش بیرون بکشم و پرت کنم روی زمین، تا اینقدر بی قراری نکنه....

— بفرمایید.

چشمامو باز کردم... به مرد نسبتا جوون کنارم نگاه کردم... نگاهم پایین اومد و روی لیوان های شربت ثابت موند. بدون لحظه ای درنگ دست پیش بردم و یکی از لیوان های داخل سینی رو برداشتم. مرده از کنارم گذشت... لیوان شربت رو لاجرعه سرکشیدم... ولی به جای کم شدن التهاب و گرمای وجودم به یکباره گر گرفتم! گلوم سوخت و طعم گس اون شربت حالم رو بد کرد.

دستی حلقه شد دور مچ دستم! سرمو بلند کردم و نگاهم توی نگاهش گره خورد. با خشم غریب: — به چه حقی از اون زهرماری خوردی؟!

منم مثل خودش با خشم دستمو عقب کشیدم و در حالی که متوجه منظورش نشده بودم ولی گفتم:

— به تو مربوط نیست!

— برسام! تو چیکارش داری! رقصمون رو بخاطر این دختری گدا خراب کردی فقط چون مشروب خورده؟!... اصلا ببینم تو چرا حواست به...

برسام با دادی که سرش زد حرفشو قطع کرد: — خفه شو نگار!

نگار که از فریاد برسام فکر کنم حرف زدن هم یادش رفت ساکت شد و با عصبانیت زل زد به من!

دست برسام دوباره حلقه شد دور مچ دستم و از روی صندلی بلندم کرد. همونطور که با خشم منو دنبال خودش می کشید رو به چهره ی متعجب نوید که تازه برگشته بود داد زد: — نیلی رو ببر خونه ی پدرم!

دیگه نموند و با قدم هایی تند از جلوی نوید گذشت. دستم داشت کنده می شد.

عصبی گفتم:— دستمو ول کن...بهت میگم ولم کن!...هوی با توأم!

بدون اینکه جوابمو بده همونطور تا کنار ماشینش منو دنبال خودش کشوند! در ماشینشو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی جلو.

شالم افتاده بود روی شونه ام...حرارت تنم هر لحظه بیشتر می شد! کنارم نشست و ماشینو روشن کرد... پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین از جاش کنده شد. مشت گره کرده اش فرود اومد روی فرمون و داد زد:

— این چه غلطی بود که کردی!؟

منم مثل خودش و به تبعیت از خودش داد زدم:— مگه چیکار کردم؟ تشنه ام بود و از اون شربت خوردم...اصلا به تو چه!

— مگه هر زهرماری که جلوی تو گرفتن باید برداری!

— دلم خواست! به تو چه؟

نعره کشید:— دهنتمو ببند تا دندوناتم خورد نکردم! من امشب تو رو آدمت می کنم.

از شدت ترس چسبیدم به صندلی ماشین و تقریبا لال شدم!

نمیدونستم بخاطر چی اینقدر ناراحته! به نیم رخش زل زدم، اخماش حسابی تو هم بودن و با سرعت رانندگی می کرد.

بدنم هر لحظه کرخت و بی حس تر می شد! سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود که ماشین از حرکت ایستاد. آرام و صدادار نفس می کشیدم! قلبم اونقدر محکم و به ضرب خودشو به دیواره ی سینه ام می کوبید که فکر می کردم قراره هر لحظه از حرکت بایسته!

در سمت من باز شد...با بی حالی چشمامو باز کردم.

— پیاده شو.

به حرفش گوش کردم و از ماشین پیاده شدم. سرم گیج می رفت و تلوتلو می خوردم! تعادل نداشتم و هر لحظه ممکن بود با اون کفش های پاشنه ده سانتی روی زمین پخش شم که دست برسام حلقه شد دور کمرمو منو کشید سمت خودش!

حالا همه ی وزنم روی اون بود! بوی عطر سرد و تلخش دیونه ام می کرد! بی اراده سرمو توی سینه اش فرو کردم و  
یه دم عمیق گرفتم...بینیم پر شد از بوی خوب عطرش. دستمو حلقه کردم دور شکمش و در حالی که کلمات رو  
کشدار به زبون می آوردم گفتم:

— اممممم...چ— ه — بوی خوب— ی—  
می—دی!

هیچی نگفت! در سالنو باز کرد و همونطور داخل رفتیم.نشوندم روی یکی از مبل ها و نفهمیدم خودش کجا رفت!  
نمیدونم چرا احساس سرخوشی می کردم! بلند قهقهه زدمو گفتم:

— کجا رفت— ی—  
عش— ق— م!؟

خودمو روی مبل رها کردم و دوباره خندیدم! برسام اومد کنارم و زانو زد جلوی مبل. عصبی گفت: — اینو بگیر  
بخور.

خودمو روی مبل بالا کشیدم و لیوان آب میوه رو از دستش گرفتم ولی نتونستم نگه اش دارم و افتاد روی زمین!  
صدای شکسته شدن لیوان توی فضا پیچید و من سرخوشانه خندیدم.

— وای— ی—...عزی— زم از  
دست— م افتاد— ادا!

کلافه چنگی به موهاش زد و با درموندگی نگاهم کرد.

— گ— رمه— ه!

دارم— می— وزم!

چنگ زدم به شالمو پرتش کردم روی زمین...دلهم میخواست لباسمو توی تنم تیکه و پاره کنم و بندازم دور.از  
حرارت و گرما داشتم ذوب می شدم!

برسام بلند شد و اومد کنارم ایستاد: — پاشو آتریسا باید....

قبل از اینکه حرفش کامل شه دستشو کشیدمو اونم چون انتظار این حرکتو نداشت پرت شد کنارم روی مبل.

کتشو در آورده بود و آستین های پیرهنشم بالا زده بود....کراواتشو توی دستم گرفتم و سرمو توی گودی گردنش  
فرو کردم:

— بهت گفته بودم که عاشقتم؟

سرمو عقب کشیدم و توی چشماش زل زدم.



— آره عشقم؟ بهت گفته بودم که میمیرم برات؟

تمام کلماتو کشیده و کشدار به زبون می آوردم! اولین جملاتی که به ذهنم می رسید رو خیره به چشماش نجوا می کردم!

صورتشو بین دستام قاب گرفتم و نالیدم: — چرا باهات رقصیدی؟!...چرا زجرم میدی!...چرا برسام؟! اینارو می گفتم و اشک می ریختم.

— آتریسا تو الان حالت خوب نیست. نمی فهمی چی داری می...

انگشتمو روی لبش گذاشتمو گفتم: — هییییییش!...هیچی نگوا!

با نگاهی حیرون زل زد توی چشمام...یهو وسط گریه قهقه زد: — چیه عشقم! چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

سرمو جلو بردم و همین که خواستم لبامو روی لباش بذارم سریع به خودش اومد و پسم زد!

جوشش اشک رو به وضوح توی چشمام حس کردم. صاف روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

— تو الان متوجه ی کارات نیستی آتریسا! وقتی حالت خوب شه پشیمون میشی!

و زیر لب غرید: — آخه چرا از اون کوفتی خوردی!

با گریه داد زد: — پشیمون نمیشم...تو چرا نمیخوای بفهمی که من عاشقتم!

خیز برداشتم سمتش و دستام حلقه شدن دور کمرش.

— برسام؟!...عشقم؟!...عزیزم؟ به من نگاه کن. از من دلخوری؟!!

درمونده و با استیصال برگشت سمتم که خودمو انداختم توی آغوشش. سرمو توی سینه اش فرو کردم و بینیمو از بوی خوب عطر تنش پر کردم...

— منو از داشتن خودت محروم نکن عزیزم...تو هم منو دوست داری؛ تو هم عاشقمی.

زیر چونه اشو بوسیدم که به سرعت پسم زد و از روی مبل بلند شد و سرم داد زد: — نه من دوست

ندارم...عاشقت نیستم!...بنا توهمات خودتن!

اشکام روی صورتم راه گرفتن و از روی مبل بلند شدم...به طرفش رفتم و جیغ کشیدم:

— چرا تو هم عاشقمی...تو هم دوستم داری...تو هم...

چون موقع راه رفتن تعادل نداشتم پام پیچ خورد و افتادم روی زمین. توی همون حالت موندم...همونطور ضجه زدم و از جام بلند نشدم. دستاش حلقه شد دورم و از روی زمین بلندم کرد. کنارم نشست بود...خودمو انداختم توی آغوشش و از ته دل زار زدم.

دستش نشست روی موهام! همونطور که نوازششون می کرد با صدای بی نهایت آرومی گفت: — گریه نکن!

همین! خیلی خودشو کشته بود فقط تونست بگه گریه نکن! من یکساعت اون همه کلمات عاشقانه براش بلغور کرده بودم بعد اون اینجوری میخواست آرومم کنه! خودمو عقب کشیدم...نگاهمون توی چشمای هم قفل شد...وسط گریه هام دوباره خندیدم!

عصبی شده بود! خواست خودشو عقب بکشه که چنگ زدم به یقه ی پیرهنش و صورتو چسبوندم به صورتش!  
— کجا میری عشقم!؟

دوطرف شونه هامو گرفت و ازم فاصله گرفت...همونطور با خشم تکونم می داد:

— آتریسا به این فکر کن که وقتی مستی از سرت بپره چقدر از کارات و حرفات پشیمون میشی!

— پشیمون نمیشم!...من تورو دوستت دارم برسام! چرا نمیخواهی بفهمی؟

با خشونت و عصبانیت از روی زمین بلندم کرد و دنبال خودش به آشپزخونه برد!

روی صندلی نشوندم و دوباره برام یه لیوان آب میوه آورد. اینبار خودش لبه ی سرد لیوان رو به لبام چسبوند. مایع سرد و خنک داخل لیوان روی آتیشی که توی جونم شعله کشیده بود ریخته شد و کمی از گرمای تنم کاست. لیوان خالی شده رو روی میز گذاشت و تو یه حرکت از روی صندلی بلندم کرد! دستم حلقه شد دور کراواتش...سرمو به سینه اش چسبوندم و چشمامو بستم. بدون اینکه حتی کلمه ای به زبون بیاره آروم و محکم قدم برداشت!

صدای کشدار و بی حالم توی فضا پیچید:

— برسام همه ی حرفام راست بودن...من واقعا عاشق تو هم!

از روی پیراهنش بوسه ای به روی قلبش زدم که حس کردم تمام عضلاتش منقبض شدند و تنها واکنشی که نشون داد تنگ تر شدن حلقه دستش دور بدنم بود!

روی تخت اتاقم خوابوندم و دستاشو از زیر کمرم بیرون کشید. چشمامو باز کردم و با نگاه خماری زل زدم بهش. کنار تخت روی زمین نشست و دسته ای از موهامو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد و خیره موند توی چشمام!

لبام روی هم لغزیدند و نجوا کردم:

— پیش من نمیخوابی؟

نفس عمیقی کشید و بی توجه به سوالم گفت: — سعی کن بخوابی آتریسا.

سرم درد می کرد و نمیتونستم درست تمرکز کنم... گیج بودم! دستمو روی دستش که کنارم روی تخت بود گذاشتم و در حالی که نمیتونستم کلمات رو درست به زبون بیارم گفتم: — میخوام همیشه کنارم باشی.

فقط نگاهم کرد! با بی حالی به دستش فشار خفیفی وارد کردم و نالیدم: — تو هم عاشقمی مگه نه؟

نگاهشو از چشمای خمار شده ام گرفت و سرشو پایین انداخت! دستش که آرام از زیر دستم بیرون کشیده شد وجودم پر از خشم شد. روی تخت نیم خیز شدم و فریاد زدم:

— حتما عاشق اون دختره ی عوضی، نگار شدی!

اشکام روی صورتم راه گرفتن و دوباره با بی حال روی تخت افتادم. دستشو فرو کرد توی موهام و همونطور که نوازششون می کرد زمزمه کرد: — من عاشق هیچکس نشدم آتریسا...

مکشی کرد و ادامه داد: — نمیدونم چی شد، به خودم که اومدم دیدم این روزا کنترل زندگیم از دستم رفته! این روزا اصلا حالمو نمیفهمم آتریسا!

سرس رو کنار سرم و روی لبه ی بالش گذاشت، لبخند نیمه جونی روی لبم نقش بست که صدای دلنشینش توی فضای اتاق پیچید:

— خودت میدونی... این روزا... چقد تو قلبم جا داری... میدونی... می بینم... تو رو تو خوابو بیداری... چه حسی داره یه نفر اینجوری بیادت باشه حتی وقتی دوری؛ چه حسی داره یه نفر با چشماش... بگه من کنارتم آرام باش... آرام میشم همه جا با تو... یادم می ره، غصه ها با تو... با تو حالم زیرو رو می شه... میخوام بازم تب دستاتو...

توی یه خلسه ی شیرین فرو رفته بودم... دست برسام که آرام توی موهام حرکت می کرد... صدایش کنار گوشم... حس خوبی که داشت به وجودم تزریق می شد، همه و همه باعث شده بود که پلک هام سنگین بشن و احساس خواب آلودگی بهم دست بده.

تن صدای برسام پایین اومد و نجوا کرد:

— آرام میشم همه جا با تو... یادم می ره، غصه ها با تو...

دست بی جونم رو فرو کردم توی خرمن موهایش و تنم بی حس تر شد و چشمامو دیگه نمیتونستم باز کنم... قبل از اینکه کامل به خواب برم، برسام آرام گونه امو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: — تو رنگ چشمتا به دل میشینه... کنار تو دنیا چه جذابه...

دیگه هیچی نفهمیدم و دستم توی موهایش صامت و بی حرکت موند و خواب تنم رو به آغوش کشید...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با سردرد چشمامو باز کردم. با حالت ناخوشایندی روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. درد سرم با همیشه خیلی فرق داشت! دهنم بدمزه و خشک بود. از جام بلند شدم و با قدم هایی ناهماهنگ به دستشویی اتاق رفتم... باید به صورتم آب می زدم تا از شر این گرما و التهاب راحت میشدم، معلوم نبود اول صبحی چم شده! شیر آبو باز کردم و چندبار پی در پی به صورتم آب پاشیدم. آخیشششششس خنک شدم.

سرمو بلند کردم که نگاهم روی تصویر توی آینه ی روبه روم مات موند.  
موهام پریشون دورم ریخته بودن و چشمام سرخ، سرخ بود! وحشت زده به چهره ی رنگ پریده ام نگاه کردم.  
— این چه وضعشه!

نگاهمو روی لباس های تنم انداختم... یه سری تصویر مقابل نگاه گیجم نقش بست... من دیشب با برسام رفتم عروسی دوستش... اون دختره نگار... برسام که داشت باهاش می رقصیدا!... لیوان شربت بد مزه ای که خورده بودم!... برسام عصبانی منو دنبال خودش کشید بیرون از باغ و پرتم کرد روی صندلی ماشینش... همین! دیگه هیچی یادم نمی اومد! چرا بعدشو یادم نیست!!؟ عصبی از دستشویی اتاق بیرون زدم و تندتند لباسامو عوض کردم... شالمو سرسری روی موهای نامرتبم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. باید می فهمیدم دیشب اینجا چه اتفاقی افتاده.

پشت در بسته ی اتاق برسام ایستادم و عصبی و کلافه در زدم... چند لحظه بعد در اتاق به آهستگی باز شد و برسام مقابلم قرار گرفت. بهش نگاه کردم... وای!!! این چه وضعیه! دیشب چی شده که اونم سر و وضعش اینقدر آشفته اس!

با صدای دورگه و خش داری بدون مقدمه پرسیدم:

— دیشب وقتی برگشتیم خونه چه اتفاقی افتاد!!؟

تکیه اشو به چهارچوب در اتاق داد و در حالی که نگاهش زوم بود توی چشمام با صدای گرفته ای پرسید:

— یادت نیست!؟

— نه!

— دیشب مست بودی!

چشمام داشت از حدقه بیرون می زدا داد زدم: — چی ————— ودم؟؟؟؟!!!!

نیشخندی زد و گفت: — از این پس هر چیزی که جلوت گرفتن رو با فکر اینکه بهت شربت آلبالو تعارف کردن، برندار.

— نمیفهمم چی میگی!

— هیچی! سرکارخانم دیشب بعد از خوردن مایعی که توی اون لیوان کوفتی بود، مست شدید.

دستمو به دیوار کناریم گرفتم تا از شدت ناراحتی یه وقت پخش زمین نشم... هضم حرفاش برام کار سختی بود.

با شک و تردید پرسید: — یعنی تو از دیشب هیچی یادت نمونده؟... حتی حرفات؟!!

به سرعت تکیه امو از روی دیوار برداشتم و مضطرب پرسیدم: —

— کدوم حرفا؟ مگه چی گفتم بهت؟!... اصلا دیشب چه اتفاقی افتاد؟ من هیچی رو از موقعی که به خونه برگشتیم و به یاد ندارم!

تکیه اشو از در اتاق برداشت و گفت: — اتفاق خاصی نیوفتاد!

برگشت بره توی اتاقش که سریع رفتم سمتشو بازوشو گرفتم! ایستاد و آرام برگشت طرفم...

— مگه دیشب چه حرفایی بهت زدم؟!!

نیشخند مسخره ای تحویلیم داد و با خونسردی گفت: — اینکه عاشقمی!

مات و مبهوت بهش خیره موندم... این الان چی گفت؟! من دیشب بهش گفتم عاشقشم! امکان نداره.

دستم بی جون از دور بازوش کنده شد و کنار بدنم افتاد... به زحمت دهن باز کردم و کلمات رو به زبون آوردم:

— دروغ می گی!

دست به سینه جلوم ایستاد و فقط نگاهم کرد! طاقت نگاه خیره و پر رمز و رازش رو نداشتم... سرمو پایین انداختم... حتما بهش گفتم دیگه! اونم فهمیده عاشقشم. بدبخت شدم... داشتم به حرفی که زده بود فکر می کردم که همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد! تمام حرفا و رفتارامو یادم اومد... دلم میخواست اون لحظه زمین دهن باز کنه و منو بلعه. دیگه داشتم از زور خشم و ناراحتی غش می کردم. وای خدا آبروم رفت. ولی نباید خودمو جلوش می باختم. به سرعت سرمو بلند کردم... هنوز همونطور جلوم ایستاده بود.

— خودت داری می گی دیشب مست بودم... پس میدونی من اختیاری روی رفتار و حرفام نداشتم. اون لحظه هر حرفی زدم بخاطر مست شدنم بوده... هرکس دیگه ام به جای تو بود بازم برای من آدم مست فرقی نمی کرد!

با اخم گفت: — اتفاقا می‌گن هر حرفِ راستی رو باید از آدم مست شنید!

پوست لبمو باحرص جویدم...بیچاره شدی آتریس! حالا هر روز هی می‌خواد این ماجرا و حرفاتو چماق کنه و بکوبونه توی سرت. نباید کوتاه می اومدم. پس با عصبانیت گفتم:

— خودت چی! من مست بودم، اختیار کارا و حرفامو نداشتم، تو چرا کنار گوشم شعر عاشقونه می‌خوندی؟!

انگار انتظار این حرف رو از جانب من نداشت که گره ی اخمش بیشتر شد و دستاشو مشت کرد!

حالا نوبت من بود که بهش پوزخند بزنم. دهن باز کرد و نمیدونم می‌خواست چی بگه که صدای زنگ گوشیش از توی اتاق بلند شد. عصبی نگاهشو از چشمام گرفت و برگشت توی اتاق.

دیگه نمودم و به سمت پله ها رفتم...همونطور توی افکار بهم ریخته ام غرق بودم و روی پله ها گام بر می داشتم.

فقط این آبرو ریزی دیشب رو کم داشتم! اونقدر بخاطر رفتار و حرفای دیشبم حرصم گرفته بود که اصلا نمیتونستم به حرفای آخر برسام که کنار گوشم به صورت شعر زمزمه کرده بود فکر کنم. آخرین پله رو پایین رفتم که چشمم به لیوان شکسته شده ی روی زمین افتاد. دیگه اشکم داشت بخاطر کارای دیشبم در می اومد. داشتم می رفتم سمت شکسته های لیوان که با صدای زنگ در مسیرم عوض شد و به طرف آیفون رفتم. با اخم به تصویر نگار زل زدم و با بی میلی گوشه آیفون رو برداشتم:

— بفرمایید؟

— باز کن.

در باغ رو برآش باز کردم و خودم با غضب به طرف در سالن رفتم. فکر کرده راستی راستی نوکر باباشم! دختره ی پرو. درب سالن رو که باز کردم دیدم نزدیک پله هاست.

با خشم نگاه تیزی بهم انداخت و پله ها رو بالا اومد و از جلوی در پسم زد! عجب خریه! عین یابو سرشو انداخت زیر و رفت داخل! بی‌ترسیت! همین توئه روانی برای اون برسام روانی تر از خودت خوب هستی.

— می‌خوای تا شب اونجا بایستی؟

به خودم اومدم و درو بستم...با اخم هایی درهم رفتم و روی مبلی که مقابلش بود نشستم.

— دیشب چی شد؟!

نیم نگاهی هم به لیوان شکسته ی جلوی پاش انداخت و منتظر به من نگاه کرد! انگار اطلاع نداشت برسام خونه است!

ابروهام بالا پریدن و گفتم: — بله...ه!!؟

عصبانی شد... از روی مبل بلند شد و داد زد: \_ خوب گوشاتو باز کن دختره ی پرو...توی تمام این یکساله که طراح لباس برسام بودم ندیدم یه دختر رو تمام وقت داخل خونه اش نگه داره! اونم با عنوان پرستار! همین امروز گورتو از اینجا گم می کنی بیرون.

خیلی بهم برخورد...منم مثل خودش از روی مبل بلند شدم و با خشم گفتم:

\_ من از تو دستور نمی گیرم که حالا بودن یا نبودن منو توی این خونه داری تعیین می کنی!

انتظار این حاضر جوابی رو ازم نداشت و اینبار بلندتر از دفعه ی قبل با خشمی که توی چشماش زبانه کشیده بود داد زد:

\_ فکر کردی خیلی زرنگ تشریف داری؟! با خودت گفتی عجب تیکه ای به پستم خورده، بذار یه چیزی ازش بهم بماسه! ولی کور خوندی من نمیدارم.

اصلا از طرز حرف زدنش خوشم نیومد. چی داشت برای خودش می گفت! قدمی به سمتش برداشتم و تن صدام خود به خود بالا رفت: \_ از چی داری حرف می زنی!؟

\_ خودت خوب حالتیه!...ولی اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن که برسام مال منه...مال من!

خوب حالا:مال خودت...همچین مالیم نیست! آره جون عمه ات آتریسا! تو که داری راست می گی! کم مونده دیگه براش بمیری.

\_ امروز از اینجا میری بیرون.

از فکر بیرون اومدم و باحرص بهش توپیدم: \_ من با شما حرفی ندارم...فعلا اینجا یه پرستارم و فقط به نیلی اهمیت میدم.اصلا هم متوجه ی حرف های شما نمی شم.

\_ جمع کن بساطتو! برای من الکی نیلی نیلی نکن! هه نیلی!

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: \_ درست حرف بزن! دیگه داری از حد خودت میگذری.

\_ خفه شو! بذار خیالتو راحت کنم که صابون الکی به شکمت نزن!منو برسام میخوایم به زودی نامزد کنیم.

نگاه بهت زده امو که دید لبخند پیروزمندانه ای زد و ادامه داد:

\_ و خیلی زود من میشم خانم این قصر و اون وقت تو رو از اینجا پرت می کنم بیرون. پس به نفعته که همین الان خودت گورتو گم کنی تا بیشتر از این حقیر و کوچک نشی!

هی من هیچی نمیگم و میخوام خانمی به خرج بدم،باز این قورباغه ی بی ریخت برام قور قور می کنه! معلوم نیست برسام کدوم گوری مونده که با وجود این همه سروصدا و داد و فریادهای نگار جونش پیداش نیست!

\_اینطور که معلومه فقط شهرت و ثروت برسام برای تو مهمه...نه خودش و نیلی! هنوز نیومده بدجور گرد و خاک به راه انداختی!

یهو از کوره در رفت و با بلند ترین صدای ممکن داد زد:

\_ خودت چی! نکنه باور کردی تنها یه پرستار ساده هستی و دلیل اینجا بودنت ثروت و موقعیت برسام نیست! انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت و گفت:

\_ برسام یه مرد ایده آل...جذاب و خوشتیپ...یه خواننده ی معروف و پول دار...پس من برای بدست آوردن این آدم هرکاری میکنم! تو...نیلی، یا هر خر دیگه ای هم نمیتونه مانعی بر سر راه من باشه. نمیذارم یه نفر از راه نرسیده نقشه های یکساله ام رو خراب کنه.

کپ کرده بودم...مات و مبهوت به نگار خیره مونده بودم...باورم نمی شد اینطور بی پروا اعتراف کرده باشه که صرفاً بخاطر موقعیت برسام جلو اومده و شهرت و ثروت مرد این خونه از همه چیز حتی خود برسام برای اون مهم تره! چقدر پست بود که اینطور درباره ی برسام و زندگیش حرف می زد! با نفرت زل زدم توی چشماش و با تمام توان و انرژی که داشتم فریاد زدم: \_ فقط گمشو از اینجا بیرون!

باحرص و غضب اونم داد زد: \_ چطور جرأت می کنی به من بگی از جایی که به اون تعلق دارم بیرون برم! اصلاً میخوام اینجا بمونم تا وقتی که خود برسام از استدیو موسیقی برگرده و بگم تو رو از اینجا بندازه بیرون.

\_ تو هیچ وقت به اینجا و هیچ جای دیگه ای توی زندگی من تعلق نداشتی!

متعجب برگشتم به سمت برسام... داشت با خشم و چهره ای برافروخته پله ها رو پایین می اومد... نگاهم چرخید و اینبار روی چهره ی نگار ثابت موند...داشت با چشمهایی از حدقه در اومده به برسام نگاه می کرد.

با عصبانیت جلو اومد و از کنار من گذشت، روبه روی نگار ایستاد. از شدت خشم داشت به خودش می لرزید.

صدای سیلی که به صورت نگار زد توی فضا پیچید...فریادش حتی لرزه به دیوارهای عمارت انداخت!

— چطور تونستی به من...دخترم...و زندگیم اینطور بی حرمتی کنی؟! من چقدر احمق بودم که تمام این مدت که دور و برم بودی متوجه ی هدف شومت نشده بودم!

نگار در حالی که هق هق گریه اش توی سالن پیچیده بود، بریده بریده گفت:

— برسام...بذار...برات...

— خفه شو نگار! خودم همه چیز رو خیلی واضح شنیدم. از خونه ی من گمشو بیرون.

نگار زار زد: — برسام تورو خدا...اجازه بده...





با دلخوری بهش نگاه کردم. کلافه بود...پر از خشم...پر از نفرت!

میدونستم داغون از اینکه بازی خورده و کسی که قرار بود جای نهال رو براش پر کنه اینطور از آب در اومده.

— از روزی که پیدات شده آرامش از زندگیم رفته!

عصبانی شدم و نتونستم خود دار باشم.

— یعنی قبل از پیدا شدن من خیلی توی زندگیت آرامش داشتی؟!...میدونی چیه، تو فقط از لج من نگار رو وارد این بازی مسخره ای که راه انداخته بودی کردی، تا اینجوری به خودت و من ثابت کنی که من برات مهم نیستم.

بخاطر لج و لجبازی میخواستی سر زندگی خودت و دخترت قمار کنی!

— مسخره اس! حرفات واقعا خنده دار و همش زایده ی ذهن خودته.

— برسام مشکل تو چیه توی زندگی؟!

— مشکل من تویی...می فهمی؟

نگاهم مات موند توی چشماش...مشکلش من بودم؟! ولی آخه مگه من چیکارش کرده ام! جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم. سرمو چرخوندم سمت شیشه و به درخت های کنار خیابون نگاه کردم. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه حرکت کرد...خیلی بی انصافی برسام...لعنتی چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی و تبدیل بشی به سوهان روح؟!

دقایقی رو بی هدف فقط روند و نمیدونم چرا دوباره کشید کنار خیابون و توقف کرد! فکرکنم از شهر خارج شده بود!

برگشتم و از پشت پرده ی اشک بهش چشم دوختم. سرشو گذاشته بود روی فرمون و همونطور بی حرکت مونده بود.

تنها صدایی که توی ماشین شنیده می شد صدای تند و عصبی نفس هاش بود!

طاقت نداشتم اینطور بی قرار و داغون بینمش...دستمو جلو بردم تا موهاشو نوازش کنم، ولی پشیمون شدمو بدون اینکه موهاشو لمس کنم دستم رو عقب کشیدم. سرمو بین دستام گرفتم...هنوز هم بخاطر مست کردن دیشبم حالم بد بود.

— اونقدر توی این یکسال دور و برم چرخید و بهم محبت کرد که خامش شدم! با خودم فکر کردم میتونه جای نهال رو برای دخترم پر کنه! گفتم مهم نیست خودم بهش احساسی ندارم، مهم سروسامون دادن به زندگیمه...بخاطر نیلی.

بهش نگاه کردم...سرشو از روی فرمون ماشین بلند کرد و نگاه گرفته و غمگینش نشست توی چشمم.

دلَم میخواست برم جلو و خودمو توی بغلش رها کنم و بهش بگم من هستم... تا وقتی من کنارتم غصه ی هیچ چیز رو نخور، اما نمیتونستم اینکارو کنم... چون میدونستم من ذره ای براش اهمیت ندارم.  
گوشیش زنگ خورد و نگاهش از چشمام کنده شد... اما نگاه من هنوز به سمتش بود!  
— بگو نوید؟

نفهمیدم نوید از پشت تلفن چی بهش گفت که داد زد:

— غلط کرده که اومده پیش تو! حساب کتاب این مدتشو باهاش بکن و از اونجا پرتش کن بیرون.

با آشفتگی به موهایش چنگ زد و همونطورم به حرفای نوید گوش میداد. یکم که گذشت اینبار با لحن آرومی گفت:

— انگار دروغ امروزم بهش، خیلی بنفع زندگیم شد! اومده بود خونه ام و چون بهش گفته بودم استدیو هستم با خیال راحت برای خودش جولان میداد! دختره ی عوضی. نوید تو هم دیگه از فردا دنبال یه طراح لباس جدید برام باش.

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد و عصبی پرتش کرد جلوی ماشین!

خم شد سمتم... خودمو توی صندلی فرو کردم... بوی عطرش توی بینیم پرشده بود. از توی داشبورد عینک بزرگ آفتابیشو بیرون آورد و عقب کشید. نفس حبس شده توی سینه ام رو با قدرت فوت کردم بیرون.  
با عقب رفتن سقف ماشین برگشتم سمتش... عینکی که زده بود نصف صورتش رو پوشونده بود.

هوای تازه پوست صورتم رو نوازش کرد... برسام با تمام قدرت پدال گاز رو فشرد و وارد اتوبان شد... چون سقف ماشین عقب رفته بود و وزش باد بخاطر سرعت ماشین بیشتر شده بود، حس پرواز کردن بهم دست داده بود.  
شالمو روی سرم سفت کردم و نیم نگاهی به چهره ی جدی و اخموی برسام انداختم و دوباره به جاده زل زدم.  
سرعتش خیلی بالا بود و ناشیانه از کنار ماشین های دیگه سبقت می گرفت. کم کم ترس برم داشت... با صدای لرزونی زمزمه کردم: — آروم تر برون!

بی توجه به حرفم دنده رو عوض کرد و سرعت ماشین بیشتر شد... با وحشت و ترس به جاده ی روبه روم زل زدم... سرعت بالای ماشین... سبقت هایی که برسام با بی دقتی از کنار ماشین های دیگه می گرفت و زوزه ی باد توی گوشم؛ باعث شد یه سری تصویر مات از جلوی نگاهم بگذره! چشمامو بستم... ذهنم خالی بود! بیشتر توی صندلی فرو رفتم.

لحظه ای بعد تمام تصویرهای مات و نامعلوم ثانیه ای پیش واضح و شفاف مقابل چشمای بستم جون گرفتند!

خودمو دیدم...پشت فرمون یه ماشین!...داشتم با سرعت بالایی می راندم! هوا گرگ و میش بود...صدای ضجه هایی که می زدم توی سرم تکرار می شد...اونقدر که حس کردم الان کر می شم! دستمو روی گوشام گذاشتم و فشار دادم تا از صدای ضجه های بلندی که توی سرم تکرار می شد مغزم متلاشی نشه.

پام به پدال گاز فشار وارد می کرد و گریه می کردم!...روی فرمون ماشین می کوبیدم و گریه می کردم!...بی قرار بودم و مدام با جیغ زیر لب ناسزا می گفتم!...دنده رو عوض کردم و سرعت ماشین بیشتر شد...گوشی موبایلم پی در پی زنگ میخورد! با جنونی آنی گوشی رو از جلوی ماشین چنگ زدم و از شیشه پرتش کردم بیرون و جیغ کشیدم:

— کثافت...کثافت!

اشک هام جلوی دیدم رو تار کرده بود...دستم می لرزیدن و نمی تونستم فرمون رو نگه دارم! تو یه لحظه کنترل ماشین از دستم خارج شد...سرعت ماشین خیلی بالا بود، نتونستم به موقع جلوی انحرافش رو بگیرم...بلند جیغ کشیدم...ماشین با همون سرعت کشیده شد سمت پرتگاه...وحشت همه ی وجودمو پر کرد...ترسیده بودم...با اون سرعت بالایی که ماشین داشت و انحرافش به سمت پرتگاه هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم. جیغ کشیدم و توی یه تصمیم ناگهانی در ماشین رو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون! روی زمین غلت خوردم و برخورد سرم با یه تخته سنگ و مایع گرمی که روی پیشونیم راه گرفت تنم رو بی حس تر کرد...، آخرین صداهایی که شنیدم صدای انفجار ماشین بود که با صدای حرکت دل انگیز آب چشمه ای که از اون نزدیکی به گوش می رسید مخلوط شد و توی فضا پیچید. چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

لبام می لرزیدن...به نفس نفس افتاده بودم...این یه کابوس بود! توی بیداری وحشتناک ترین کابوس زندگیم رو به چشم دیده بودم. هنوز اون صحنه ها جلوی چشمام بود! هنوز صدای ضجه هایی که توی ماشین می زدم توی سرم زنگ می خورد.

سرمو بین دستام گرفتم و با تمام توانم جیغ کشیدم...نمیخواستم به صدای گریه های اون روزم که توی سرم تکرار می شد گوش کنم.

دستمو روی گوشام فشار دادم و پشت سرهم جیغ کشیدم...نمیخواستم چیزی بشنوم.

تنم می لرزید...از ترس...از وحشت...بخاطر اون روز شوم...بخاطر ضجه های از ته دل اون روزم که دلش رو نمیدونستم.

دست هایی حلقه شد دورم و منو به آغوش گرفت. داشتم توی دستاش می لرزیدم و گریه می کردم.

دلیل بی قراریم تنها دیدن صحنه های تصادف نبود! یه چیز دیگه هم بود که داشت آزارم میداد! یه حس بدا حسیی که بهم حالی می کرد اون روزم بخاطر همین بی قرار و نا آروم بودم! اون روزم دلم همینطور آشوب بود ولی الان دلیل این آشوب رو نمیدونستم و همین حال رو بدتر می کرد.

— آتریسا؟!... چت شد یه دفعه!... چرا داری می لرزی؟!... گریه نکن، بهم بگو چی شده!... از سرعت بالای ماشین ترسیدی؟!...

سرم روی قلبش بود... صدای ضربان قلبش آرام و کوبنده بود. چنگ زدم به پیرهنش و با صدای مرتعشی نالیدم:  
— برس... ام...

با دستش کمرمو نوازش کرد و با آرامش گفت: — چیه آتریسا؟! بهم بگو... داری کم کم منو میترسونی!  
کلمات برام سنگین شده بودن، نتونستم حرفی بزنم و به جاش گریه ام شدت گرفت. بیشتر به خودش فشارم داد و همونطور کنار گوشم گفت:  
— گریه نکن آتریسا... آرام باش... من... کنارتم؛ از هیچی نترس.

گریه ام قطع شد. ازش فاصله گرفتم و نگاه خیسم توی سیاهی آرام چشماش قفل شد. صورتمو بین دستاش قاب گرفت و لبخند کم رنگی روی لب هاش نقش بست.

صدای خوش آهنگش توی گوشم پیچید: — چی شده آتریسا؟!... به من بگو.

اشکهای داغم بی مهابا روی گونه ام می چکیدند و پوست صورتمو میسوزوندن! گلوم بخاطر جیغ هایی که کشیده بودم زخم شده بود. با صدای خش دار و مرتعشی گفتم:

\_ برسام من... داشتم با گریه توی جاده ی شمال رانندگی می کردم! ضجه می زدم... جیغ می کشیدم! فحش میدادم... اما نمیدونم چرا! الانم همون حس داغون کننده ی اون روز رو دارم، با این تفاوت که اونموقع دلیل این بی قراری رو میدونستم ولی الان نمیدونم دلیلش چی بوده!

دستاش از روی صورتم سُر خوردن و اینبار حلقه شدن دور کمرم. نگاهش توی چشمای گریونم ثابت مونده بود. دوباره با گریه گفتم:

\_ صدای ضجه های اون روزم هنوز توی سرمه! کنترل ماشین از دستم خارج شد و رفت سمت یه پرتگاه... من خودمو از ماشین انداختم بیرون... سرم با یه تخته سنگ برخورد کرد... ماشینم افتاد ته دره و آتیش گرفت... برسام؛ با چشمای باز کابوس دیدم! همه چیز مثل... یه کابوس بود.

حق حق گریه ام توی ماشین پیچید که دوباره توی آغوش گرفتم... سرمو توی سینه اش فرو کردم و زار زدم.

\_ هرچی بوده تموم شده آتریسا. تو الان سالمی و معلومه داری حافظه اتم بدست میاری... خیلی زود همه ی گذشته اتو به یاد میاری.

بدنم هر لحظه بی حس تر می شد... خوابم می اومد... برسام داشت از روی شال موهامو نوازش می کرد و حلقه ی دستش دورم تنگ تر شده بود. تحت تاثیر آغوش آرامش بخشش پلک هام سنگین شدن و توی بغلش به خواب رفتم....

\*\*\*\*\*

با بی حالی چشمامو باز کردم. گردنم درد گرفته بود! همونطور که با دستم ماساژش میدادم با حواس پرتی به اطرافم نگاه کردم. همه چیز رو بخاطر آوردم. نگاهمو به برسام دوختم.

صندلیشو عقب داده بود و ساعدشو روی چشماش گذاشته بود... توی همون حالت بی حرکت مونده بود و معلوم نبود بیداره یا نه! سقف ماشین رو جلو داده بود، ولی شیشه ها باز بودن و نسیم خنکی می وزید. هوا داشت رو به تاریکی می رفت! بخاطر سوزشی که توی معده ام حس می کردم دوباره به صندلی تکیه دادمو چشمامو روی هم فشردم.

با باز و بسته شدن در ماشین، چشمامو باز کردم و به برسام که پیاده شده بود نگاه کردم. داشت می رفت به طرف یه خونه ی ویلایی بزرگ که کمی جلوتر از ماشین قرار داشت!

سوزش معده ام بیشتر شد و حس می کردم هر لحظه تمام دل و روده امو بالا میارم! سرمم که به شدت درد می کرد. دندونامو با درد روی هم جفت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم.

ذهنم دوباره کشیده شد سمت صحنه های تصادفم... گذشته همچنان برام مجهول و ناشناخته باقی مونده بود! دیگه دوست نداشتم به چیزی فکر کنم. خسته بودم... تحمل این همه عذاب رو نداشتم. گیج و سردرگم بین گذشته و آینده دست و پا می زدم!

\_ آتریسا؟! \_

سرمو از حصار دستام بیرون کشیدم و برگشتم سمت در باز شده ی ماشین. بهار متعجب به صورتم زل زد و گفت:

\_ این چه قیافه ایه؟! اتفاقی افتاده؟

دستمو به در ماشین گرفتم و پیاده شدم. مقابلش ایستادمو همونطور دستم روی بدنه ی ماشین فشار وارد می کرد که پخش زمین نشم! پاهام حس نداشتم... تحمل وزن بدنم براشون سخت بود و می لرزیدن.

\_ چی شده آتریسا؟! \_

نگاه بی حالم چرخید و روی برسام که کلافه جلوی در اون خونه ی ویلایی ایستاده بود و با مادرش حرف می زد میخ شد.

\_ این از دیشب که نوید اونطور یهویی نیلی رو آورد خونه و جواب درست و حسابی بهمون نداد...اون از برسام که از دیشب گوشیشو جواب نمیده...اینم از تو که با این وضعیت جلوی من ایستادی! چی شده آخه؟!

سکوتمو که دید با شک و تردید زمزمه کرد: \_ برسام...اذیتت کرده آتریسا؟!!

از سوال و جواب های بهار عصبی شده بودم. دستمو گرفتم به سرم و نالیدم: \_ بهار...من الان حالم خوب نیست.

قبل از اینکه بتونه حرف دیگه ای بزنه دستم از روی بدنه ی ماشین سُر خورد و زانو هام خم شدند. جلوی چشمم سیاهی رفت و قبل از افتادنم روی زمین بهار جیغ کشید و دستاش حلقه شد دور بدن بی جونم. همونطور نگه ام داشت و با فریاد برسام رو صدا زد.

به ثابیه نکشید که برسام دوید سمتمون، بهار رو پس زد و منو از روی زمین بلند کرد. بین زمین و هوا معلق مونده بودم. یه دستش زیر زانو هام بود و اون یکی دستش به پشت گردنم. نمیدونم با قدم های تندش که به دویدن شبیه بود داشت منو کجا می برد. چشمم بسته بود ولی صداها رو می شنیدم.

برسام عصبی گفت: \_ مامان به دکتر ساعدی زنگ بزن.

دیگه نموند و با همون قدم های تندی که با دویدن فرقی نمی کرد دوید داخل خونه.

توی آغوش برسام بدنم بی حس و بی حس تر شد. اونقدر که دیگه هیچی از اطرافم متوجه نشدم و پرتاب شدم توی یه دنیای سیاه رنگ که پر از آرامش و بی خبری بود.

\*\*\*\*\*

پلک هام روی هم لغزیدن و چشمامو باز کردم. گلوم داشت می سوخت و سرمم تیر می کشید.

نگاه تب دارم کشیده شد سمت بهار...سرشو گذاشته بود کنار بدنم روی لبه ی تخت و نمیتونستم صورتش رو ببینم.

چشمم افتاد به سرمی که به دستم وصل بود.

\_ خوبی آتریسا جون؟

بهش نگاه کردم و پلکامو آروم باز و بسته کردم...یعنی خوبم، ولی خوب نبودم! داغون بودم...دیگه امید ی به این زندگی تلخم نداشتم.

\_ فدات شم من، چی شدی به دفعه؟!...دکتر خونوادگیمون می گفت فشارت خیلی اومده پایین و ضعف کردی.

قبل از اینکه حرفی بزنم در اتاق باز شد و برسام درحالی که نیلی رو بغل کرده بود توی آستانه ی در ایستاد. نیلی خودش رو از آغوش برسام پایین کشید و به طرف من دوید! روی تخت نیم خیز شدم و آغوشمو به روش باز کردم. خندید و خودشو انداخت توی بغلم. دستام حلقه شد دورش و به خودم فشردمش. در حالی که اشک توی چشمام حلقه زده بود با صدای لزون و دورگه ای گفتم:

— کجا بودی ملوسکم... دلم خیلی برات تنگ شده بود.

ریز خندید و سرشو به قفسه ی سینه ام فشرد و دستاشو حلقه کرد دور شکمم. بوسه ای روی موهای نرمش نشوندم و قطره ای اشک از گوشه چشمم پایین چکید.

نگاهم افتاد به برسام که همونطور جلوی در خشکش زده بود و مات و مبهوت به منو نیلی نگاه می کرد.

بهار باخنده گفت: — شیطونک عمه، بیا این ور آتریسا الان خسته است.

همونطورم جلو اومد و نیلی رو ازم جدا کرد. با سوزشی که توی دستم حس کردم نگاهم پایین اومد و به مقدار خون جمع شده توی سوزنی که به دست چپم وصل بود نیم نگاهی انداختم و با بلند کردن دوباره ی سرم متوجه ی نگاه مظلوم نیلی به روی خودم شدم، لباسو غنچه کرده بود و با مظلومیت بهم زل زده بود! لبخند پر از مهرم رو به روش پاشیدم.

با بیرون رفتن اونا از اتاق دوباره روی تخت دراز کشیدم. چشمامو روی هم گذاشتم که با نمایان شدن تصاویری از تصادفم به سرعت بازشون کردم و دستمو به گلوم فشردم تا بلکه راه نفسم باز شه و این بغض لعنتی دست از سرم برداره.

این زندگی رو نمیخواستم! هرچقدر هم که تلاش می کردم خودمو بی تفاوت و شاد نشون بدم بازم یه جایی بالاخره کم می آوردم و این فراموشی که گریبانگیر زندگیم شده بود بهم یادآور می شد که هیچ هویتی ندارم! حس تنهایی و بی کسی داشت دیونه ام می کرد.

در اتاق باز شد... نگاه غمگینم روی بهار نشست که سینی به دست داخل اومد! تا کی میتونستم توی خونه ی برسام بمونم! تا کی میشد با عنوان پرستار مزاحم زندگیش باشم! آه خدایا نجاتم بده از این سردرگمی.

— حسابی ضعیف شدی آتریسا!

رشته ی افکارم پاره شد و به بهار که کنارم نشسته بود نگاه کردم. خودمو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه زدم.

سینی توی دستشو گذاشت روی عسلی کنار تخت. دستمو با مهربونی ذاتیش توی دستش گرفت و گفت:

— نیلی خیلی بهت عادت کرده!

— کاش میداشتی کنارم میموند.



— تو الان فقط باید استراحت کنی.

با شرمندگی بهش نگاه کردم و گفتم:

— از اینکه توی این مدت اینقدر هوامو داشتی ازت ممنونم بهار.

لبخندی زد و همونطور که برام لقمه ای از جگرهای به سیخ کشیده ی توی سینی می گرفت گفت:

— منم از اینکه این روزا هوای برسام و نیلی رو داری ازت ممنونم.

لقمه رو به طرفم گرفت: — بخور جون بگیر یکم.

با قدرشناسی لبخندی بهش زدم و لقمه رو از دستش گرفتم.

— آتریسا؟

همونطور که لقمه ی جگری که برام گرفته بود رو توی دهنم می جویدم نگاهش کردم.

— این حال الان تو...اینکه دیشب برسام نیلی رو اینجا فرستاده....

سکوت کرد و نگاه سوالی و پر از ابهام منو که دید حرفشو با عذابی که معلوم بود از کلمه به کلمه اش می کشه ادامه داد:

— دیشب...برسام تورو اذیت کرد؟ بهت...دست درازی کرده؟

با چشمایی گشاد شده و بهت زده مات موندم به بهار. چی داشت می گفت! چطور درباره ی برسام این فکرا رو کرده! مگه برادرشو نمیشناخت که این سوال رو از من می پرسید! از طرفی هم بهش حق میدادم که با اتفاقاتی که رخ داده بود این فکر توی ذهنش نقش ببندد.

— به من بگو آتریسا...از چیزی نترس.اگه برسام به تو این بی حرمتی رو کرده باشه من خودم...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

— نه بهار! این چه حرفیه؟!...تمام مدتی که توی خونه ی برسام بودم اونو همچین آدم رزل و پستی ندیدم که بخواد با من اینکارو بکنه!تو داری اشتباه می کنی.

عصبی گفتم: — خب تو از اشتباه درم بیار.

مجبور شدم جریان رو براش تعریف کنم.ولی نه تمام ماجرا رو...باید خیلی از جاها رو سانسور می کردم براش. بهش دروغ نمی گفتم اما نمیتونستم تمام جریاناتم به زبون بیارم.

— دیشب عروسی دوست برسام بود...منو به اجبار با خودش همراه کرد، بخاطر نیلی. اونجا من تشنه ام بود...بعد بهم شربت تعارف کردن منم از همه جا بی خبر جام شربت رو برداشتم و سرکشیدم...بعدش برسام عصبانی شد و منو از اون عروسی بیرون کشید و نیلی رو هم به دست نوید سپرد. وقتی برگشتیم خونه فهمیدم...توی اون جام، مشروب بوده! منم مست شده بودم...اما برسام بدون اینکه به حریم من تجاوزی بکنه و از خط قرمزا بگذره یه لیوان آب پرتقال ریخت تو حلقم و بعدشم مجبورم کرد بخوابم. منم خیلی زود خوابم برد و مستی از سرم پرید.

بهار با دهنی باز به من خیره مونده بود! کلافه نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم سوزن سرمو که رو به اتمام بود و از دستم بیرون بکشم.

— نکن دستت زخم میشه.

دستشو جلو آورد و همونطور که با احتیاط داشت سوزنو از رگم بیرون می کشید گفت:

— یعنی واقعا تو دیشب مست بودی؟!...بعد توی تمام مدتی که تو مست بودی برسام هیچ کاری نکرد؟

— من که نمیدونستم توی اون جام کوفتی مشروبه! بخدا برسام از حد خودش فراتر نرفت. درسته من مست بودم ولی اون بدون اینکه کاری کنه منو مجبور کرد بخوابم تا مستی از سرم بپره.

پوست دستم سوخت...چندتا برگ دستمال کاغذی از روی عسلی کنار تخت برداشت و گذاشت روی دستمو فشار داد.

— پس این حال خرابی که الان داری چی؟!

— چون امروز یه قسمت از گذشته رو به یاد آوردم...یه قسمت تلخشو.

کشید عقب و متعجب نگاهم کرد. دستمال کاغذی ها رو از روی دستم برداشتم و انداختم توی سطل آشغال کوچکی که کنار پایه ی تخت قرار داشت. نگاهمو دوباره به صورت بهار دوختم و با غمی که به خوبی توی صدام حس می شد گفتم:

— روز تصادفمو به یاد آوردم!

( فصل چهارم )

— کدوم قسمت از گذشته رو به یاد آوردی که اینقدر حالتو خراب کرده؟

دوباره اشکهام روی گونه ام راه گرفتن. عصبانی بودم از این همه ضعفی که توی وجودم رخنه کرده بود ولی نمیتونستم خود دار باشم توی شرایطی که فکرش هم آدم رو به وحشت می انداخت. بهار خودش رو کمی جلوتر کشید و دست سردمو توی دستش فشرد و سعی کرد از اون حال و هوا بیرونم بکشه.

— بهش فکر نکن، به جاش خوشحال باش که داری همه چیزو به یاد میاری.

به زدن لبخندی هرچند ساختگی اکتفا کردم. تقه ای به در خورد و شیرین جون داخل شد. به سرعت اشکهامو از روی صورت پاک کردم.

با لبخند جلو اومد و کنارم روی تخت نشست. چشم غره ای به بهار رفت و گفت:

— بهار اون سینی که هنوز دست نخورده باقی مونده! قرار بود یکم به آتریسا بررسی نه اینکه اون و با این حالش به حرف زدن بگیری.

بعد برگشت سمت من و بدون اینکه به بهار اجازه ی جواب دادن بده لبخند خالصانه ای به روم پاشید و پرسید:

— تو خوبی دخترم؟

با شرمندگی گفتم: — بله .... ببخشید که اسباب زحمتتون شدم خانم.

با مهربونی گفت: — کدوم زحمت! ما فقط نگران خودت بودیم. بهتره بیشتر به خودت بررسی عزیزم.

— چشم.

با همون لبخندی که از روی لباس نمی رفت گفت:

— برسام میخواد برگرده خونه اش! من اصرار کردم امشب رو همین جا بمونید ولی موافقت نمی کنه!

— پس منم دیگه با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

— اول اون جگرها رو بخور بعدش میتونی بری. تو برای پرستاری از نیلی باید قوی باشی، با این حالت که نمیتونی مراقب نوه ی من باشی عزیزم. برسام هم با یکم انتظار چیزیش نمی شه.

لبخندی به روم پاشید و از سر جاش بلند شد، روبه بهار گفت:

— تا بیشتر از این جگرها یخ نکردند و از دهن نیوفتادن برای آتریسا جان لقمه بگیر .

بهار هم خندید و گفت: — چشم مامان جان. شما که فرصت دفاع کردن هم به من نمیدی!

چقدر مهربون بودن. انگار نه انگار که من حکم یه خدمتکار با عنوان پرستار رو براشون داشتم، بازم اینقدر خوب باهام رفتار می کردن!

شیرین جون همونطور که می خندید از اتاق بیرون رفت. بهار برام لقمه ی دیگه ای گرفت و به دستم داد.

— بخور که این مامانم منو کچلم می کنه اگه سینی خالی رو براش نبرم.

— خودتم بخور، اینجوری درست نیست من بخورم و تو نگاهم کنی!

با خنده یکی از تکه های جگر رو از سیخ بیرون کشید و توی دهنش گذاشت.

— خوبه؟

لبخند زدم و سرمو به نشانه ی آره براش تکون دادم. بهار به زور نصف اون جگرها رو به خوردم داد و بالاخره با کلی بدبختی بهش حالی کردم که دیگه نمیتونم بخورم و کوتاه بیاد. به کمکش از روی تخت بلند شدم و شالمو روی سرم مرتب کردم و کنارش از اتاقی که مطعلق به خودش بود بیرون رفتم.

برسامو پدر و مادرش توی سالن نشسته بودن. به پدرش سلام کردم و اونم با خوش رویی جوابمو داد و حالم رو پرسید. برسام با اخم های درهم فرو رفته اش از روی مبل بلند شد و نیلی رو از مادرش گرفت و ازشون خداحافظی کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه به طرف در سالن رفت و همونطور گفت:

— راه بیوفت.

باز سگ شده بود! تعادل روانی نداشت! یه لحظه خوب بود یه لحظه غیر قابل تحمل. منم از پدر و مادرش خداحافظی کردم و به همراه بهار از در سالن بیرون رفتم. پشت سر برسام به سمت ماشینش که معلوم بود همونجوری بیرون از خونه رهش کرده قدم بر میداشتیم که بهار گفت:

— آتریسای اینقدر به خودت سخت نگیر.

آهی کشیدمو گفتم: — قبول کن که شرایط الان من خیلی سخت و غیرقابل تحمل.

— آره میدونم. ولی تو اینجوری از پا در میای. قبلا هم بهت گفتم همه چیزو با گذشت زمان به یاد میاری، پس صبور باش.

— تا حالا شم خیلی صبور بودم که دووم آوردم!

— آره و از حالا به بعد هم همینطور باش و کمتر بی قراری کن.

نگاهمو به جلوی پام دوختم و زیر لب باشه ای گفتم.

— فردا میام دنبالت که باهام بریم برای خرید لباس.

— نمیدونم این خوبی هاتو چطور جبران کنم بهار.

به شوخی زد روی شونه امو گفت: — این حرفا چیه دیونه!

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. نزدیک ماشین بودیم که برسام برگشت سمتون و بدون اینکه حرفی بزنه نیلی رو به طرفم گرفت. با حرص نیلی رو از دستش بیرون کشیدم و نگاهمو از چشمای نافذش گرفتم. پاک زده بود به سرش و قاطی کرده بود!

— فردا میبینمت خانمی.

— بازم ممنون بهار جون. تا فردا.

باهاش دست دادمو کنار برسام که توی ماشین منتظرم نشسته بود، نشستم و شیشه رو پایین کشیدم و به بهار لبخند زدم.

خم شد روی در ماشین و گفت: — برسام من فردا میخوام آتریسارو ببرم برات لباس بخرم.

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد! میتونست اون کله ی گنده اشو تکون بده ولی سختش بود اون نیمچه زبونو توی دهنش بچرخونه!

بهار از ماشین فاصله گرفت و برسام توی سکوت حرکت کرد. خم شدم و روی موهای نیلی رو که توی بغلم تکون میخورد و بوسیدم.

سرش رو با خنده چرخوند سمتم. گونه اشم بوسیدمو حلقه دستم و دورش تنگ تر کردم. اون داشت برای خودش صحبت می کرد و منم مثل همیشه حتی یک کلمه از حرفاشو متوجه نمیشدم. سرمو به صندلی تکیه دادمو با دلخوری به نیم رخ جدی و اخموی برسام نگاه کردم. حتی حالمم نپرسیده بود! این یعنی اونقدر هم برات مهم نبودم. نگاهمو با ناراحتی به خیابون دوختم، نباید از هیچ کدوم از حرفا یا رفتار های دیشبش برای خودم خیال بافی می کردم وقتی میدونستم این آدم نمیتونه به من حسی جز ترحم داشته باشه! چقدر این واقعیت برام تلخ و گزنده بود. تمام مسیر سکوت بدی توی فضای ماشین حاکم شده بود و منم توی افکار زجر دهنده ای که تمام حجم سرم رو احاطه کرده بودند غرق شده بودم.

ماشین که روی سنگ ریزه های باغ توقف کرد به خودم اومدم و نیلی رو که توی بغلم خوابیده بود و بلند کردم از ماشین پیاده شدم.

پله های ورودی رو بالا رفتم که برسام جلوی در نیلی رو ازم گرفت و داخل شد. نمیدونم آخه چرا باهام حرف نمی زده!

نفس عمیقی کشیدم تا از غصه ی بی محلی هاش سنکوپ نکنم و داخل عمارت شدم. داشت از پله ها بالا می رفت، اومدم منم به اتاقم برم که چشمم به شکسته های لیوان روی زمین افتاد. عصبی جلو رفتم و نشستم روی زمین. دستمو جلو بردم و همونطور آرام خرده های بزرگتر شکسته شده ی لیوان رو برمیداشتم... چند ماهی از حضورم داخل این عمارت میگذشت و نمیدونم قراره تا کی توی این وضعیت و بدون هویت سرکنم. اون ته ته های

دلم دوست داشتم تا ابد هیچ چیزو به یاد نیارم! میدونستم با بدست آوردن حافظه ام دیگه نمیتونم جایی توی زندگی برسام داشته باشم و باید از خونه اش برم. دیگه نمی دیدمش و من دلخوش بودم به دیدن هر روزه ی اون کنار خودم. چطور می خواستم همه چیز رو فراموش کنم، حتی علاقه ام به برسام رو! خدایا این عشق لعنتی چی بود که راه به دلم پیدا کرد، خودم کم بدبختی داشتم؟! برسام که از روز اول بهم گفته بود که حضورم توی خونه اش همیشگی نیست و منو به چشم یه مزاحم سر راه زندگیش میبینه پس چطور دلم رو بهش باخته بودم!؟

با سوزشی که توی دستم حس کردم از فکر بیرون اومدم و به سرعت خرده های شکسته ی کف دستمو انداختم روی زمین. میچ دست چپمو گرفتمو با درد فشردم. خون سرخ و غلیظی از کف دستم روی پارکت سالن می ریخت. لبمو به دندون گرفتم و به شیشه ی فرو رفته ی کف دستم نگاه کردم. سفیدیش با خون دستم رنگین شده بود و حالا به سرخی می زد. حلقه ی دستمو به دور مچم محکم تر کردم و بخاطر سوزشی که امونمو بریده بود چشمامو روی هم فشردم.

— آتریسا!؟

چشمامو باز کردم به چهره ی متعجب برسام که کنارم زانو زده بود نگاه کردم. به دست خون آلودم با وحشت نگاهی انداخت و فوراً دستم رو گرفت!

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن. اون یکی دستش جلو اومد و خواست شیشه ی فرو رفته ی کف دستمو بیرون بکشه که سریع میچ دستشو گرفتم. نگاهش توی چشمام زوم شد که با بغض گفتم: — میسوزه.

میچ دستشو از حصار انگشت های دستم آزاد کرد و عقب کشید، همونطور که با نگاه نافذش تا عمق وجودم نفوذ می کرد گفت:

— باشه... تو آرام باش.

صورتم از اشکهام خیس شده بود! سوزش دستم پدرمو در آورده بود و درد رو با بندبند وجودم حس می کردم. دستشو بالا آورد و آرام گذاشت روی گونه ی خیس از اشکم! تنم داغ شد...دیگه حتی قدرت پلک زدنم نداشتم. دستشو آرام روی صورتم حرکت داد و اشکهامو پاک کرد. لعنتی چرا وابسته ترم می کنی! وقتایی که بد هستی و منو می رنجونی اونقدر برام عزیز میمونی که از علاقه ام بهت ذره ای کم نشه! پس دیگه با این رفتارای خوبت منو عاشق ترم نکن. سعی داشتم تمام حرفای دلمو از توی چشمام بهش بفهمونم. دیگه سوزشی حس نمیکردم! همه ی دردامو فراموش کرده بودم و چشمام فقط برسامو می دید! حتی سوزشی که توی وجودم پیچید هم باعث جدا شدن نگاهم از چشماش نشد!

با اون یکی دستش شیشه رو از کف دستم بیرون کشیده بود. پس میخواست حواسمو پرت کنه! یعنی هدفش فقط این بود که با سرگرم کردنم اون شیشه رو از دستم بیرون بکشه؟! نه این امکان نداره. برسام نمیتونه اینقدر پست باشه.

— خسته ام کردی...شدی مامور عذاب دادنم! گاهی ترحم به یه آدم میتونه زندگیتو نابود کنه! منم با یه حس ترحم به تو با زندگی خودم بازی کردم.

مات و مبهوت، با یه دنیا ناباوری نگاهش می کردم. داشت عذاب می کشید؟! فقط چون من کنارش بودم؟! نه باور نمی کنم این حرفا رو برسام به زبون آورده باشه. اشک توی چشمام حلقه زد ولی نه از سوزش دستم بلکه بخاطر سوزش قلبم که احساس می کردم دیگه نمی تپه!

بی اختیار از جام بلند شدم. دست سالمم رو گذاشتم روی قلبم،هیچ بعید نبود همین الان کامل از حرکت بایسته و دیگه نزنه.

کاش همینطور می شد و از شر این زندگی راحت می شدم.عرق سردی روی پیشونیم نشست بود و نمیتونستم حرفایی رو که برسام با بی رحمی تمام بهم گفته بود و فراموش کنم.نگاه گیج و منگم رو از چشمای سرد و یخ زده اش گرفتم. قدم اول و در حالی برداشتم که دیگه جونم توی پاهام نمونده بود... قبل از اینکه قدم دوم رو بردارم دستمو از پشت سر گرفتم!

ایستادم، ولی برنگشتم. دلمو شکونده بود و غرورم رو مثل همیشه زیر پاهاش له کرده بود.دلخور بودم ولی هنوز هم نفرتی ازش توی قلبم حس نمی کردم! هنوز هم قدرت عشق اون از نفرت خیلی قوی تر بود برام.

— کجا؟!

منو کشید دنبال خودش و نشوندم روی یکی از مبل ها و با لحن بدی گفت:

— میخوای اینجوری خونه رو به گند بکشی؟

و به دست خونیم اشاره کرد. سرمو پایین انداختم و هیچ حرفی نزد. قطره ای اشک روی گونه ام چکید و تا پایین لبم کشیده شد. ذهنم آشفته بود و نمیتونستم به افکار به هم ریخته ام سامان بدم. دیگه حواسم به برسام نبود. دیدم که رفت و با پنبه و الکل برگشت...دیدم کنار مبل و جلوی پاهام زانو زد ولی دیگه نگاهم بهش نبود!حواسم پرت حرفاش بود. حس کردم دستمو توی دستش گرفت ولی دیگه هیچ هیجانی از گرمای دستش به وجودم تزریق نشد! با ریختن الکل روی بریدگی، کف دستم سوخت...لبمو گزیدم، اما سوزش دستم کجا و سوزش قلبم کجا...این زخم بعد از ضدعفونی شدن با الکل خوب می شد ولی زخمی که برسام با حرفاش به قلبم زده بود هیچ وقت خوب نمی شد.

— زخمش زیاد عمیق نیست و زود خوب میشه.

نگاهم بالا اومد و نشست توی چشماش. شاید مثل تمام داستان های عاشقانه الان انتظار داشتم معشوقه ام با دیدن چشمای گریونم منو بغل کنه و اثر اون حرف های تلخ رو از بین بیره، ولی برسام رو همچین آدمی نمی دیدم...یعنی اصلا برایش مهم نبودم که بخواد توجهی به دلخور بودن یا نبودنم داشته باشه. نگاهمو از چشمای

خوش رنگش گرفتم و بدون اینکه حرفی بزنم از روی مبل بلند شدم، از کنارش گذشتمو به طرف پله ها رفتم. آتریسا چرا نمیخوای بفهمی که برسام نمیتونه به تو هیچ حسی داشته باشه جز یه احساس ترحم. چرا نمیخواه توی اون مغزت فرو شه که تو تنها و بی کس، بدون تکیه گاه توی این مسیر سخت باید جلو بری و هیچکس کنارت نیست! پشت در اتاقم رسیده بودم.

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و داخل اتاق شدم.

گوشه تخت کز کردم و پاهامو توی شکمم جمع کردم. نگاهم روی بانداژ دستم ثابت و بی حرکت موند. نفس سنگین شده توی سینه ام رو با آه بیرون فرستادم تا بلکه راه نفسم باز شه. بی حال روی تخت دراز کشیدم و صورتم از اشکهام داغ شد... داغون بودم... چیزی تا شکسته شدن و باخت کامل فاصله ای نداشتیم! برسام هیچ وقت منو نمی بینه... هیچ وقت!

پلک هام روی هم افتادن... نمی دونم بخاطر خستگی بود... ضعف یا ناراحتی که خوابم برد.

— آتریسا؟... آتریسا با توهیم، بیدار شو.

آروم پلک زدم و چشمامو تا نصف باز کردم و گیج به برسام که کنار تخت نشسته بود و نیلی روی پاهاش بود نگاه کردم.

— با توأم، باشو دیگه.

آه توی خواب هم از دستش آرامش نداشتم و راحت نمیذاشت، آخه چی از جونم میخوای!

با اخم چشمامو کامل باز کردم و روی تخت نشسته ام و با بد اخلاقی پرسیدم:

— چیه؟ اینجا استراحت کردنم جرمه؟

گره ی اخمای اونم تنگ تر شد و گفت: — درست حرف بزن. حتما کارم مهم بوده که اومدم بیدارت کردم.

— اگه قراره باز چندتا لیچار بارم کنی و جنگ اعصابم واسم به راه بندازی اینو بدون که من حوصله اش رو ندارم. مهمونی و هر جای دیگه ایم بخوای بری من دیگه باهات نمیام.

عصبی بهم تشر زد: — هی خانم استپ! همینطور داری برای خودت چی سر هم می کنی و به من تحویل میدی؟!!

بعد نیشخندی زد و ادامه داد: — با اون فضاحت اون شب که توی مهمونی به بار آوردی و باعث شدی عروسی دوستم رو ترک کنم، دیگه عمراً توئه بی جنبه رو با خودم جایی ببرم.

با حرص گفتم: — فضاحت رو من به بار آوردم یا تو که هنوز نرسیده رفتی دنبال عشق و حالت؟! عین این دختر ندیده های بدبخت سریع پریدی توی بغل نگار جونت و زمان و مکان از دستت رفت!

اونم لجش گرفت از حرفام و مثل من با حرص گفت:







کلافه دستمو پیش بردم تا خودم چسب پوشک رو بزدم که دست برسامم همون لحظه بی هوا جلو اومد و نشست روی دستم!

انگار جریان برق به بدنم وصل شد! به سرعت سرم رو بلند کردم که دیدم اونم همونجور خشکش زده و داره به من نگاه می‌کنه! پوست دستم زیر گرمای دستش داشت ذوب می‌شد. آب دهنمو صدا دار قورت دادم و نفسم گیر کرد توی سینه ام! بی شرف چه نگاهی داشت! تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کرد. هر دومون عین مسخ شده‌ها خیره مونده بودیم به همدیگه و حتی فکر کنم پلک هم نمی‌زدیم!

به خودم اومدم و سریع دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم. سرمو انداختم پایین و سعی کردم دیگه تا اونجا که بشه به چشم‌ماش نگاه نکنم. توی همون حالت مونده بودم که برسام با صدای آرومی گفت:

— جون بابایی دیگه تا فردا خرابکاری نکن.

اونقدر با لحن بامزه ای اینو به نیلی گفت که نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با حرص بهم نگاه کرد ولی من بی توجه به نگاه عصبی فقط می‌خندیدم؛ همونطور هم به دامن نیلی اشاره کردم و گفتم: — اینو یادت رفت!

با حرص و غضب بهم نگاه کرد و نیلی رو زد زیر بغلش و از روی تخت بلند شد. با خنده بهش نگاه می‌کردم و توی دلم براش زبون در می‌آوردم. خم شد دامن نیلی رو از روی زمین چنگ زد و از اتاق بیرون رفت. لبخند لحظه ای از روی لبام پاک نمی‌شد. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. پله‌ها رو پایین رفتم و به سالن نگاهی انداختم، روی پارکت های خونی شده هم پاک شده بودند و شکسته های لیوان هم از روی زمین برداشته شده بود! به آشپزخونه رفتم، برسام داشت میز صبحونه رو می‌چید!

غش غش خندیدم و گفتم: — نه خوشم اومد. کدبانوی خوبی بودی رو نمی‌کردی!

چقدر حرص خورده بود امروز، دندون قروچه ای کرد و گفت: — آتریساً منو عصبانیم نکن.

داشت چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که خنده امو خوردم و گفتم: — خب حالا! تو هم فقط به آدم می‌پری! اعصاب نداریا!

نگاهمو با غیظ ازش گرفتم و به طرف میز آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. به نیمرویی که درست کرده بود نگاه کردم و با دست سالمم لقمه ای برای خودم گرفتم و گذاشتم توی دهنم. حسابی گرسنه ام بود.

امممممم.... خوشمزه است! نمیدونم چی برای نیلی درست کرده بود و داشت بهش میداد، بیخیال اونا شدم و با ولع به خوردنم ادامه دادم.

— خفه نشی!

با دهن پر جواب دادم: — نه نمیشم.

لیوان آب پرتقالو سر کشیدم و بهش نگاه کردم. بیچاره همش با نیلی سرگرم بود و خودش هنوز هیچی نخورده بود. منم که دل رحم... عشقم بود... پس یه لقمه ی خوشگل با دست سالمم براش درست کردم و گرفتم سمتش.

— بیا.

نگاهشو به لقمه ی توی دستم دوخت... نیلیو روی پاش جا به جا کرد و بدون اینکه لقمه ای رو که به سمتش گرفته بودمو از دستم بگیره خم شد و جلوی چشمای از حدقه در اومده ی من خودش یه لقمه گرفت و گذاشت توی دهنش!

کم مونده بود از شدت خشم و عصبانیت پس بیوفتم! به درک، پسره ی بی لیاقت. اشتها کور شد، لقمه رو گذاشتم روی میز و با اخم از روی صندلی بلند شدم. دوباره حالمو گرفته بود. با اعصابی داغون از آشپزخونه بیرون اومدم. نه اینجوری نمیشه، بذار برم یه چیزی بگم که بیشتر از این ضایع نشده باشم. به سرعت دوباره برگشتم داخل آشپزخونه اما انگشت اشاره ام همونجور توی هوا معلق موند. برسام خم شده بود روی میز و همون لحظه لقمه ای که براش گرفته بودمو گذاشت توی دهنش! نگاهش افتاد به من که هاج و واج سر جام ایستاده بودم و نگاهش می کردم، دستپاچه شد و لقمه پرید توی گلوش. لبخند نشست روی لبام. فقط میخواست منو زجر بده! وگرنه تو که میخواستی بخوری دیگه چرا همون اول از دست خودم نگرفتی! خوب مچشو گرفته بودم.

لیوان آب پرتقالشو برداشت و لاجرعه سر کشید؛ برگشت سمت منو با حرص نگام کرد.

اوخی عشقم داشتی خفه می شدی! حفته تا شما باشی دیگه اینقدر منو اذیت نکنی. نیشخندی تحویلش دادم که حسابی داغ کرد و من خر کیف شدم. با صدای زنگ تلفن دیگه نمودم و رفتم توی سالن.

— بله؟

— سلام آتریسا جونم... خوبی؟

با خوشی جواب دادم: — سلام بهار... مرسی گلم، تو چطوری؟

— منم خوبم. حاضر شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم خرید.

— باشه عزیزم، الان آماده میشم.

— روی گوشی برسام زنگ می زنه نیلی رو بیاره خونه به مامان تحویل بده.

— چرا؟! خب نیلی رو هم می بریم.

— نه نمیشه، نیلی باشه نمیتونیم درست خرید کنیم.

— باشه، هر جور راحتی. الان آماده میشم.

— خیلی خوب عزیزم. منم الان به گوشی برسام زنگ می زنی، فعلا.

— خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم.

\*\*\*\*\*

کنار بهار قدم برمیداشتم و به مغازه ها نگاه می کردم.

— آخر هفته عروسی دختر خاله ام بیتاست. باید یه لباس مجلسی خوشگل هم برای هر دومون پیدا کنم.

برگشتم سمتش و با تعجب گفتم: — چرا برای من؟!

— پس چی میخوای بپوشی؟

— ولی من نمیتونم بیام!

— چرا؟! حتی حرفشم نزن. نمیشه که تنها توی اون خونه بمونی!

— اما آخه فکر میکنم حضور من اونجا درست نباشه بهار.

— من مشکلی نمی بینم آتریس!

— آخه کی پرستار خونه اش رو با خودش عروسی می بره!

— خب می گم تو دوستمی و از شهرستان اومدی، چند روزی هم مهمونمون هستی.

بعد دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید — فعلا بیا به این مانتوهه نگاه کن بین چطوره.

منو همراه خودش داخل یکی از مغازه ها برد. فروشنده که پسر جوانی بود با لبخند از روی صندلیش بلند شد و

بهمون خوش آمد گفت. بهار یکی از مانتو های تن مانکن رو بهش نشون داد و ازش خواست اونو براش بیاره.

خدایی مانتوی شیکی بود. بعد از اینکه پسر مانتو رو به دست بهار داد بدون معطلی منو به سمت اتاق پرو هل داد و گفت:

— برو بپوشش، ببینم توی تنت چطوره.

وارد اتاق پرو شدم و مانتو رو تنم کردم. تن خورش حرف نداشت. توی آینه ی قدی اتاق به خودم نگاه کردم. بهار

تقه ای به در زد و گفت: — بازکن منم ببینم.

در و برایش باز کردم و اونم با تحسین بهم نگاه کرد.

— خیلی بهت میاد.

لبخندی زد و ازش تشکر کردم. برگشت سمت فروشنده و گفت: — آقا همینو می خریم.

پسره هم لبخندی زد و شروع کرد به تعریف و تمجید کردن از اون مانتو. بی توجه به حرفاش در اتاق پرو رو بستم و دوباره مانتوی خودمو پوشیدم. البته مانتویی که متعلق به نهال بود نه من.

از اتاق پرو که بیرون اومدم بهار اومد کنارم و به آهستگی پرسید:

— چیز دیگه ای چشمتو نگرفته؟ من خودم اون مانتو رو دوست داشتم و فکر کردم بهت میاد که درست هم فکر کرده بودم، خیلی بهت می اومد.

— مرسی عزیزم، آره مانتوی قشنگی... نه چیز دیگه ای نمیخوام.

بعد از خریدن اون مانتو مغازه رو ترک کردیم. وقتی دید من چیزی رو برای خریدن بهش پیشنهاد نمیکنم خودش شروع کرد به خرید کردن برای من. دیگه دستامون جا نداشت و پر بود از ساک های خرید.

— بهار بسه دیگه! بخدا تا اینجاشم کلی منو شرمنده کردی و حتی خیلی بیشتر از نیازم برام خرید کردی!

دوباره بی توجه به اعتراضم به مغازه ای اشاره کرد و گفت: — آتریسا ببین اون لباس چطوره؟

کلافه به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم و نگاهم روی لباس قرمز رنگ توی ویتترین مغازه ثابت موند.

— خیلی خوشگله بهار... برای عروسی دختر خاله ات میخوای دیگه؟

— آره اما نه برای خودم، برای توئه.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: — اما این کلی پولشه بهار! من راضی نیستم.

— آتریسا اینقدر تعارفی نباش!

— ولی بهار تا اینجاشم اونقدر به تو و خانواده ات مدیون هستم که دیگه اینجوری....

پرید وسط حرفم و گفت: — بس کن آتریسا! اصلا فکر کن دستمزد خودته... برای مراقبت از نیلی.

دیگه فرصت اعتراضی بهم نداد و به طرف مغازه رفت.

به ناچار پشت سرش وارد مغازه شدم و آرام به فروشنده سلام کردم. با خوش رویی جوابمو داد و لباس مد نظر بهار رو به دستش داد. ساک های خرید توی دستمو گوشه ای از مغازه گذاشتم و به طرف اتاق پرو رفتم. چاره ای نبود! بهار اصلا به مخالفت های من از همون اول توجهی نکرده بود.

— بفرما خانم زیبا.

با حرص بهش نگاه کردم و غر زدم: — من که راضی نیستم.

لباسو انداخت توی دستام و هلم داد داخل اتاق پرو! درم بست و صداشو شنیدم که با خنده گفت: — ولی من راضیم.

لبخند نشست روی لبام و لباس به اون سنگینی رو به زور و تنهایی پوشیدم. موهامو از روی صورتم کنار زدم و نفس عمیقی کشیدم.

— آتریسا چی شد پس! داری چیکار می کنی؟

قفل در و باز کردم و خودم گوشه ای ایستادم که فروشنده دیدی روم نداشته باشه. بهار سرشو کرد داخل و با لبخند بهم نگاه کرد.

— چه ماه شدی... خیلی بهت میاد.

— بهار بخدا به تو بیشتر میاد، بیا تو بیار پیوش حتما...

پرید وسط حرفم و گفت: — اههههههه بس کن آتریسا!

لبامو براش غنچه کردم و ساکت شدم. اینم کپ داداشش بود! خانوادگی زبون نفهم بودن! وای نگو آتریسا! چقدر نمک شناس هستی تو دختر.

— من که ایرادی توش نمیبینم. اندازه اس؟ مشکلی نداره؟

— نه هیچ مشکلی نداره... اما من هنوزم میگم نیازی....

فرصت نداد حرفمو کامل کنم و دستشو توی هوا تکون داد و برو بابایی گفت و رفت! خنده ام گرفته بود، در اتاق پرو رو بستم و لباس رو دوباره با بدبختی بیرون آوردم و مانتوی نهال رو تنم کردم. از اتاق پرو بیرون اومدم و همونطور لباسه رو توی بغلم جمع کرده بودم. بهار پولشو حساب کرده بود و با لبخند بهم نگاه می کرد.

— مبارک باشه خانم.

به مرد مغازه دار نیم نگاهی کردم و تشکر کردم، لباس رو گذاشتم جلوش، مرده هم لباس رو توی جعبه ی مخصوص به خودش گذاشت و به دستم داد. دستم دیگه جا نداشت! بهار ساک هایی که روی زمین گذاشته بودمو به بدبختی توی دستاش جا داد و دیگه کم مونده بود از دندوناش برای حمل اجناس خریداری شده استفاده کنه! به هر جون کندن بود اون همه خرید رو بردیم توی ماشینش و ریختیم روی صندلی عقب. نفسمو به ضرب بیرون فرستادم و همونجا وسط ساک های خرید ولو شدم.

— وای مُردممم.

— من که هنوز لباس نخریدم!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: — من دیگه نمیتونم راه برم.

— آره خودمم خسته شدم، فردا با مامان میرم پی لباس.

نشست پشت فرمون و با خنده گفت: — حداقل اون درو ببند بتونم حرکت کنم.

با اون نیمچه انرژی که برام مونده بود خم شدمو در ماشین رو بستم. افتادم وسط ساک های خرید و غر زدم:

— فکر کنم دارم جون میدم! تا لحظاتی دیگه به دیار باقی می شتابم. روز خوبی بود بهار... خداحافظ دوست خوب

من... به برسام هم سلام برسون، به جای من با نیلی هم خداحافظی کن.

متعجب پرسید: — کجا میخوای بری مگه!!؟

— اون دنیا دیگه!

صدای بلند خنده اش توی فضا پیچید. خودمم خنده ام گرفته بود. زیرلب دیوانه ای نثارم کرد و رو به روی

رستورانی توقف کرد.

— پیاده شو که هلاکم از بس گرسنه امه.

— وای من دیگه نمیتونم راه برم! کی منو تا داخل رستوران میبره!

خودش پیاده شد و در عقب رو باز کرد و با خنده گفت: — پاشوووو ببینم! چه نازک نارنجی هستی شما مادمازل.

با غرغر از داخل ماشین بیرون اومدم و همراه بهار وارد رستوران شدم. همون اول رفتیم دستامونو شستیم و به

محض نشستمون روی یکی از میزها گارسون اومد برای گرفتن سفارش. انتخاب غذا رو به عهده ی بهار گذاشتم و

خودم به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. چقدر خسته شده بودم.

— خب، از شب عروسی برام بگو.

چشمامو باز کردم و پرسیدم: — چی بگم!؟

— عروسی کدوم دوست برسام بود؟

— نمیدونم! ولی نوید می گفت هر دو بازیگرن!

— مگه نویدم اونجا بود؟؟؟

— بله!



لب و لوچه اش آویزون شد که با خنده گفتم: — طفلک خیلی به برسام اصرار کرده بود تو رو هم با خودش به عروسی بیره ولی برادر شما قبول نکرده بودن و نوید هم از دستش شاکی بود.

با حرص گفتم: — ای تو روحت برسام.

خندیدم و گفتم: — این آقا نویدم انگار گلوش پیش شما گیر کرده ها.

یهو خودشو کشید جلو و با هیجان پرسید:

— چطور؟؟ چیزی بهت گفت؟ حرفی زد؟؟

— خب نه به این صورت، ولی بی میل هم نبود.

نیشخندی زد و عقب کشید.

— بهار آخه حس کردم اونم...

— فراموش کن آتریسا.

ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه حرفی نزنم. غذامون رو تو یه جو کسل کننده، در حالی که هرکدوم توی فکر فرو رفته بودیم، بهتره بگم کوفت کردیم! چون من یکی که اصلا نفهمیدم چی خوردم! دوباره ذهنم پر شده بود از افکار آزار دهنده. تازه از رستوران بیرون رفته بودیم که برسام با بهار تماس گرفت و اطلاع داد که خودش به دنبال نیلی رفته. روی صندلی جلو نشستیم و سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. چقدر خوابم می اومد!

— آتریسا برای روز عروسی بیتا از آرایشگاه برای هر دومون وقت می گیرم.

بهش نگاه کردم و گفتم: — آرایشگاه دیگه واسه چی؟!

دنده رو عوض کرد و جواب داد: — شد من یه چیزی بگم تو اعتراضی نداشته باشی؟

لبخندی زدم و نگاهمو به خیابون دوختم. مخالفت کردن باهاش هیچ نتیجه ای نداشت و آخرش اونمی شد که خودش میخواست.

— گفتمی دستت با لیوان زخم شده؟

— اوهوم.

— چرا مراقب نبودی؟

همونطور که بانداژ دستمو باز می کردم گفتم: — چیزی نیست، زخمش عمیق نبود.

شیشه رو پایین کشیدم و باند دستمو بیرون انداختم. به خراش کف دستم نگاه کردم که بهار گفت:

— از این به بعد بیشتر مراقب باش.

— چشم.

( فصل پنجم )

رو به روی در باغ توقف کرد... ریموت رو از توی داشبورد بیرون کشید و در رو باز کرد! جلوی پله های ورودی زد روی ترمز و با لبخند گفت: — بفرمایید؛ رسیدیم.

— بخاطر همه چیز ممنون بهار.

لبخندش پر رنگ تر شد و فقط نگاهم کرد. پیاده شدیم و ساک های خرید رو از عقب ماشین بیرون کشیدیم. کنارش به طرف در عمارت قدم برمیداشتم و هر دومون سکوت کرده بودیم. پله ها رو بالا رفتم و بهار با کلیدش در و باز کرد و داخل شدیم.

— بهار بنذار همینجا باشن، بعد خودم همه رو میبرم بالا.

به طرف پله ها رفت و گفت: — با هم می بریم.

دنبالش راه افتادم که داد زد: — آهای صاحب خونه کجایی؟ ما برگشتیم... نمیایی کمک؟

پله ها رو بالا رفتیم که برسام عصبانی از اتاقش بیرون اومد. ای بابا نشد یه بار ما اینو ببینیم و اخماش تو هم نباشه!

چشم غره ای به بهار رفت و گفت: — چه خبرته؟! نیلی تازه خوابیده، صداتو بیار پایین.

بهار غرولند کنان به طرف اتاقم رفت: — خوب از کجا باید میدونستم که جو جو خوابیده!

نگاه برسام روی من قفل شد و نیشخندی زد و پرسید: — خوش گذشت؟

آره تا چشت دراد... باز میخواست خوشیمو نابود کنه! دو دقیقه نمیتونست ببینه کبکم خروس می خونه. نگاهمو با غیض از چشمش گرفتم و از کنارش گذشتم... وارد اتاقم شدم و وسایل توی دستمو روی تخت ریختم، به بهار که جلوی آینه ی اتاق ایستاده بود و روسریشو درست می کرد نگاه کردم.

برگشت سمتم و گفت: — خب من میرم دیگه.

— شام نیمه‌ونی؟

— نه فردا امتحان دارم باید برم به احوالاتی از کتابم بگیرم ببینم در چه حاله.

خندیدم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم.

— برس \_\_\_\_\_ ام؟؟؟

کنار بهار ایستاده بودم که برسام با خشم از اتاق خوابش بیرون پرید و انگشت اشاره اشو به طرف بهار گرفت. قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنه بهار جلو رفت و گونه اشو بوسید و همونطور که به طرف پله ها می دوید گفت:

— من فرار... خداحافظ همگی!

داشتم با یه لبخند گنده نگاهش می کردم که برسام گفت:

— هر کدوم از لباس های نهال که پیشت هست رو برام بیار.

لبخند روی لبام رنگ باخت و با دلخوری سرمو در تایید حرفش تکون دادم؛ به اتاقم برگشتم و تمام لباس هایی که از نهال اونجا بود رو جمع کردم و دوباره به طرف اتاق برسام رفتم. تقه ای به در زدم و به ثانیه نکشید که توی آستانه ی در پیداش شد! انگار پشت در اتاقش منتظرم ایستاده بود که به این سرعت در و به روم باز کرده بود! لباس ها رو به سمتش گرفتم و اونم بدون اینکه حرفی بزنه دستشو جلو آورد و ازم گرفت. موندن بیشتر از این رو جایز ندونستم و به سمت اتاقم گام برداشتم.

چند روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و من از برسام بیشتر از همیشه فاصله گرفته بودم! دیگه بجز مواقع ضروری حتی با هم حرفم نمی زدیم!

\_ آتریس پاشو برسام دم در منتظره.

با صدای بهار رشته ی افکارم پاره شد و از روی صندلی بلند شدم.

\_ من حاضرم.

همراهش از در آرایشگاه بیرون رفتم. سرم رو پایین انداخته بودم و به طرف ماشین برسام گام برمیداشتم. بهار روی صندلی جلو نشست و منم در حالی که روی صندلی عقب جای می گرفتم زیر لب سلام کردم، که به همون آرومی هم از برسام جواب گرفتم.

\_ داداشی خوب شدم؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد که بهار با حرص مشتیی به بازوش زد و گفت: \_ بی ذوق!

و دست به سینه سر جاش نشست و برسام حرکت کرد.

\_ آتریسا تو امشب پرستار نیلی نیستیا... حواست باشه به چیزایی که بهت گفتم. با مامانم هماهنگ شده.

\_ باشه حواسم هست.

برسام از توی آینه ی جلوش نگاه گذرای بی به صورتم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد. بقیه ی مسیر توی سکوت طی شد و با توقف ماشین رو به روی تالار عروسی منو بهار پیاده شدیم و برسام هم سرگرم پارک کردن ماشینش شد.

\_ برسام یک هفته ی دیگه دبی کنسرت داره.

به چهره ی هیجان زده ی بهار نگاه کردم و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم برسام سر رسید و جلوتر از ما راه افتاد، ما هم با فاصله ی کمی از اون وارد تالار شدیم، میخواستیم از بهار درباره ی کنسرت برسام سوال کنم که ترسیدم صدامو بشنوه و فکر کنه کاراش خیلی برام مهمه. درست کاراش برام مهم بودن ولی اون که نباید متوجه ی این موضوع می شد. باز ملت ریختن روی سرش و بازار عکس و امضا داغ شد! منو بهار توجهی نکردیم و به قسمت رخت کن رفتیم. عروس و داماد هنوز نیومده بودن و برسام همونجا جلوی در تالار گرفتار شده بود. مانتو و شالم رو بیرون آوردم، دستی به لباسم کشیدم که بهار پرسید: \_ بریم؟

\_ آره.

هم زمان با بیرون رفتن ما از رخت کن عروس و داماد هم سر رسیدن. سر برسام کمی خلوت شده بود و از جلوی در ورودی تالار کنار رفته بود.

\_ بیا مامان اونجا نشسته.

پشت سر بهار جلو رفتم و با رسیدن به سر میزی که اشاره کرده بود، شیرین جون با محبت و تحسین بهم نگاه کرد و لبخند زد.

\_ سلام.

شیرین جون با مهربونی جوابمو داد و نیلی رو توی بغلش جا به جا کرد. سه تا زن دیگه هم اونجا نشسته بودن که متعجب به من نگاه می کردن. بهار سلام داد و با لبخند منو به اونا معرفی کرد.

\_ آتریسا جون یکی از بهترین دوستای من، که چند روزی رو قراره مهمون من باشه... لطف کرد و دعوتم برای شرکت توی عروسی امشبو پذیرفت.

بعد از صحبت های بهار اونا هم با خوش رویی باهام رفتار کردن.

یکی از خانما گفت: \_ بهار جان دخترا روی اون میز نشستن، دوست داشتی شما هم برو.

بهار تشکری کرد و دست منو گرفت و به طرف میزی که اون خانم اشاره کرده بود رفت. چند دختری که سر اون میز نشسته بودن با دیدن بهار از جاشون بلند شدن و باهاس دست دادن. بهار منو بهشون معرفی کرد و اونا هم حسابی تحویلیم گرفتن.

\_ خب فعلا دخترا...بهتون سر میزنم.

از کنار میزشون فاصله گرفتیم و پشت یکی از میزها نشستیم.

\_ چرا پیش دخترای اقوامتون ننشستی بهار!؟

\_ خواستم تو راحت باشی.

با شرمندگی بهش نگاه کردم که بهم تشر زد: \_ می کشمت اگه الان باز بخوای فاز تشکر و این حرفا بگیری.

خندیدم و دستامو به نشونه ی تسلیم براش بلند کردم و گفتم: \_ من تسلیمم.

نگاهم به نوید افتاد که با لبخند به طرف ما می اومد.

\_ نوید داره میاد این سمت.

بهار دستپاچه شد که با پام ضربه ی نامحسوسی به پاش زدم و گفتم: \_ عادی باش!

با رسیدن نوید به سر میز ما، با لبخند از روی صندلی بلند شدم.

\_ سلام عرض شد خانما.

بهار هم از روی صندلیش بلند شد و با صدای آرومی جواب سلام نوید رو داد!

\_ به به آتریس خانم می بینم که شما هم اینجا هستید.

بهار به جای من جواب داد: \_ من ازش خواهش کردم.

نوید با لبخند به بهار خیره شد و گفت: \_ کار خوبی کردید...شما خوبی خودت؟

بهار با شرم جواب داد: \_ ممنون.

همون موقع سر و کله ی برسام پیدا شد و در حالی که کراواتشو صاف می کرد گفت:

\_ نوید یه امشب رو دور منو خلوت کن، اصلاً حوصله ندارم.

نوید با خنده گفت: \_ همیشه برادر من! حالا کم کم جو آروم میشه.

برسام نفسشو فوت کرد بیرون و نشست روی صندلی که مقابل من بود! بهار و نوید هم کنار هم نشستن.

منم زیر نگاه تیز برسام که سنگینیشو روی خودم حس می کردم نشستم روی صندلی؛ درست مقابلش و توی زاویه ی دید نگاه تیز و برنده اش! حس می کردم با اون نگاه میخواد قلبم رو بشکافه و تا عمق وجودم نفوذ پیدا کنه!

صورتتم از شدت حرارت تنم داغ شده بود و قلبم بی امان و کوبنده کنج سینه ام ضرب می زدا خیلی بیشتر از چیزی که تصور می کردم دلباخته اش شده بودم!

سرم رو تا اونجا که می شد پایین انداخته بودم؛ زیر نگاه خیره اش داشتم عذاب می کشیدم.

— میبینم که جمعتون جمع!

نگاهم افتاد به پسر جوونی که کنار میز ایستاده بود، برسام و بهار از روی صندلی هاشون بلند شدن و با پسر دست دادن. منم به ناچار از سر جام بلند شدم و با صدای ضعیفی سلام کردم. نگاه پسر روی من زوم شد و لبخندش عمیق تر شد!

— سلام از بنده است سرکار خانم.

بعد رو کرد به بهار و پرسید: — معرفی نمی کنی بهار خانم؟

— آتریسا یکی از بهترین دوستام که از شهرستان اومده و مدتی رو مهمون ماست.

پسر دوباره نگاهشو به من دوخت و دستش رو جلو آورد: — از آشنایی با شما خوشوقتم؛ نریمان هستم برادر نوید.

دست سردم، گرمی دست نریمان رو که لمس کرد حس ناخوشایندی به وجودم تزریق شد! خواستم به سرعت دستمو عقب بکشم که مانع شد! نگاه عصبی تو چشمای خندونش که نشست، فشار خفیفی به دستم وارد کرد و بالاخره رضایت به رها کردنش داد! نوید همونطور که نشست به خنده گفت: — خیلی خب...بقیه حرفا رو نشسته هم میشه زد.

نفسمو فوت کردم و روی صندلی نشستم که از شانس گندم تنها صندلی خالی برای نریمان کنار من بود! عصبی موهامو روی شونه های برهنه ام ریختم و نگاهمو به رومیزی دوختم. اصلا هم توجهی به صحبت های بقیه نداشتم.

— آتریسا جان من میرم به بیتا تبریک بگم، زود بر می گردم.

نگاهم بالا اومد و با لبخند حرفش رو تایید کردم. بهار که رفت بین اون سه نفر معذب بودم و سعی داشتم نگاهم همونطور به رومیزی ثابت بمونه و انتظار اومدن بهار رو بکشم.

— شما همیشه اینقدر کم حرف هستید آتریسا خانم؟

نگاه روی من ثابت موند و نریمان منتظر بهم خیره شد. با استرس دستامو روی پاهام فشردم و به نریمان نگاه کردم.

— فکر نکنم هم صحبت خوبی باشم، نریمان خان.

خندید و خودش رو کمی به سمت من مایل کرد و گفت:

— اتفاقا برعکس، صدای دلنشینتون به آدم آرامش میده.

پوست لبم رو با حرص جویدم. مقابل برسام و نوید داشت اینطور بی پروا با من صحبت می کرد و منو معذب تر می کرد.

مونده بودم چه جوابی بهش بدم که نوید به دادم رسید:

— آتریسای خانم شنیدم خیلی زیبا نقاشی می ک....

هنوز حرفش تموم نشده بود که برسام محکم پاشو از زیر میز لگد کرد و نوید آخ بلندی گفت و خم شد به جلو! متعجب به برسام نگاه کردم که با حرص از بین دندان های کلید شده اش غرید:

— نوید تو حرف نزنن کسی نمی گه لال هستیا!

خنده امو فرو خوردم و زل زدم به چشمای تیره و تاریک برسام. تو که گفته بودی من خیلی بد کشیدم! چشمم این جمله رو فریاد می زدند. نگاه بی تفاوتی به خودش گرفت و با خونسردی حرص دراری به صندلیش تکیه داد! نوید بیچاره همونطور که با دست پاشو ماساژ میداد زیر لب یه سری حرف با خودش نجوا می کرد که واضح نبود چی داره میگه! به گمونم داشت به برسام فحش میداد!

— شما نقاشی آتریسای جان؟

جوووووووونم؟! من کی شدم آتریسای جان واسه این!! چه زود پسر خاله شد! اخمامو کشدم تو هم و برگشتم سمتش، خیلی خشک جواب دادم: — بله!

از رو نرفت و با صمیمیتی که منو عذابم میداد گفت: — خیلی عالیه عزیزم، نمیدونستم افتخار آشنایی با یه هنرمند رو دارم.

گره اخمم بیشتر شد و با بداخلاقی گفتم:

— شما که کارای منو ندیدی از کجا اینقدر مطمئن لقب هنرمند رو به من میدیدی؟!

خندید و جواب داد: — حسم میگه هنرمند بی نظیری هستی خانمی.

دیگه داشت خونمو به جوش می آورد. نگاهم و با حرص از چشمای دریده اش گرفتم و متوجه ی اخمای درهم فرو رفته ی برسام شدم! داشتم به چهره ی برزخی برسام نگاه می کردم که پوست دستم سوخت! به سرعت سرمو به طرف نریمان چرخوندم، اونقدر سریع که فکر کنم گردنم رگ به رگ شدا کنار صندلیم ایستاده بود و دستش روی دستم فشرده می شدا!

لبخند عمیقی بهم زد و گفت: — عزیزم افتخار یه دور رقص و به من میدی؟

دستمو با خشم از زیر دستش بیرون کشیدم و قبل از اینکه من حرفی بزنم نوید با حرص گفت:

— نریمان الان دیگه وقت شام.

همون موقع بهار سر رسید و بی خبر از حال بد من با خنده گفت: — بهتره ما هم بریم برای شام.

بی توجه به نوید که داشت با بهار صحبت می کرد از جام بلند شدم و بی اختیار به طرف برسام رفتم و کنارش ایستادم بلکه نریمان دست از سرم برداره.

باخشم سرشو جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: — خودت خوست میادا!

حرفش به آتش کشوندم، خشمگین توی چشماش نگاه کردم. اون که دید من هیچ میلی به هم صحبتی با نریمان ندارم پس چطور این حرفو بهم می زد! بهار به طرفم اومد و دستمو گرفت.

— عزیزم بریم شام.

نگاه عصبیم رو از چشمای برسام گرفتم و به دنبال بهار راه افتادم. حرفتو تلافی می کنم، خوش اومدن رو بهت نشون میدم. از شام هیچی نفهمیدم و بشقابم دست نخورده باقی موند. بعد از شام دوباره برگشتیم سر همون میز و اینبار نریمان مقابلم و کنار برسام نشسته بود. بی توجه به صحبت های بقیه هنوز داشتم توی دلم برای برسام خط و نشون می کشیدم که ازش دعوت به خوردن کردن و اونم نپذیرفت و گفت حوصله نداره! به درک...ناز هم می کنه، خرس گنده، خجالتم نمی کشه.

با صدای نوید از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم:

— برسام جان با اجازه من یه دور با خواهر شما برقصم.

و از جاش بلند شد و دست بهار رو گرفت! برسام حرفی نزد و فقط با اخم بهشون نگاه کرد؛ نوید توجهی نکرد و بهار رو که صورتش از شرم سرخ شده بود و به طرف پیست رقص برد.

داشتم با لبخندی که ناخواسته مهمون لب هام شده بود به بهار و نوید نگاه می کردم که نریمان گند زد به حالم:

— آتریس! نمیخوای دعوتم برای رقص قبول کنی؟



نگاهم چرخید سمتش. اخمای برسام تو هم فرو رفت و من از لجش گفتم: — چرا که نه! اون سری هم صرف شام مانع شد.

جلوی نگاه به خون نشسته ی برسام از روی صندلی بلند شدم و دست در دست نریمان به سمت پیست رقص رفتم. تازه فهمیدم از لج برسام و برای انتقام حرفش چه بچگی کردم. مثل چی از کارم پشیمون شده بودم ولی خب دیگه دیر شده بود و نمیتونستم کاری انجام بدم.

رو به روی نریمان ایستادم که جلو اومد و با فاصله ی خیلی کمی از من مقابلم ایستاد. هنوز چندلحظه از رقصمون نگذشته بود که نریمان از جلوی چشمم کنار رفت! متعجب ایستادم و به صورت عصبانی نوید نگاه کردم! وا این مگه با بهار نمی رقصیدا!

— نریمان بیا باهات کار دارم.

و رو کرد به بهار که حالا حیرون کنار من ایستاده بود و گفت: — منو ببخش بهار!

مقابل چشمای بهت زده ی منو بهار، نریمان رو دنبال خودش کشید و از پیست رقص بیرون رفتند!

— اینا چشون بود آتریساً؟

شونه ای بالا انداختم و متعجب گفتم: — نمیدونم!

از طرفی هم خوشحال بودم که شر نریمان از سرم کنده شد.

— بیتا داره بهم اشاره می کنه باهام کار داره...حتما میخواد پیروسه چرا برسام نرفت بخونه؛ تو برو من اول ببینم بیتا چی می گه زود میام.

باشه ای گفتم و بهار به طرف جایگاه عروس و داماد رفت. اومدم از پیست رقص بیرون برم که چراغاش خاموش شدن و با وجود نورهای کمی که روشنایی زیبایی به اونجا داده بودند بازم تاریک بود و صورت ها مشخص نبودند! همه با هیجان جیغ کشیدن و آهنگ ملایمی پخش شد. دنباله ی لباسم توی دستم جمع کردم که زیر پاشنه ی کفشم نمونه و سعی کردم با قدم های تندی از اونجا بیرون برم. با حلقه شدن دستی به دور کمرم نفسم رفت و دنباله ی لباسم از دستم لیز خورد و پایین افتاد. از پشت سر کشیده شدم توی آغوش یه نفر و همونطور شروع کرد به رقصیدن! بدون اینکه تکونی بخورم مات و مبهوت سر جام ایستاده بودم و اون شخص بود که منو با خودش تکون میداد و می رقصیدا. مغزم به کار افتاد و خواستم برگردم سمتش که مانع شد و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد!

توی دستاش داشتم می لرزیدم و هیچ صدایی از حنجره ام خارج نمیشد که سرشو روی شونه ام گذاشت و همونطور که نفس های داغش به پوست گردنم می خورد زمزمه کرد: — نمیخواد بترسی...منم!

بوی عطر تلخ و سردش توی بینیم پر شد و تمام آرامش دنیا به قلبم ریخت!

تو یه حرکت برم گردوند سمت خودش و دستاش حلقه شدن دور بازو هام، صورتش رو درست توی اون تاریکی نمیدیدم. کشیده شدم سمتش و انگشتاش پیچید به دور انگشتای دست چپم، اون یکی دستشم حلقه کرد دور کمرم و حالا با فاصله ی خیلی کمی مقابل هم بودیم. ضربان قلبم بدون ریتم و نامنظم می زد! توی چشماش زل زدم....کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد و حالا صورتش رو هر چند که واضح نبود ولی می دیدم. کسی حواسش به ما نبود و میدونستم بخاطر تاریکی پیست رقص، هیچ کدوم از چهره ها قابل تشخیص نیستن، وگرنه برسام اینطور بی گذار به آب نمی زد که موقعیت خودش رو خراب کنه و جلوی چشم هزاران نفر بخواد با من برقصه. توی افکارم غرق بودم که حس کردم صورتش داره به صورتم نزدیک می شه! با ناباوری به چشماش نگاه کردم. صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر می شد و هرم نفس های داغش پوست صورتم رو نوازش می کرد. لب هاش با لب هام فاصله ای نداشتن که آهنگ قطع شد! برسام به سرعت عقب کشید و همون لحظه چراغ ها روشن شدن و من همونطور هاج و واج با نگاهی مات وسط پیست رقص ایستاده بودم و به برسام که با قدم هایی تند از اونجا دور می شد و کسی متوجه اش نبود جز من، نگاه می کردم.

شخصی بهم تنه زد و به دنبالش صدای پسری رو شنیدم:

— خانم خوشگله کدوم دیوانه ای اینجا منتظرت گذاشته و....

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه، بدون نگاه کردن به چهره اش با قدم هایی تند از اونجا خارج شدم. چندبار پام پیچ خورد و خواستم با کله زمین بخورم که توجه نکردم. به سر میز که رسیدم همه بودن به جز برسام!

نمیدونم چه تغییری توی قیافه ام ایجاد شده بود که بهار با دیدنم سریع از روی صندلیش بلند شد و پرسید:

— چی شده آتریس!؟ کجا بودی تا حالا!؟

نگاه نوید و نریمان هم روی من قفل شد. عصبی لبمو جویدم، نمیدونستم چی باید بگم! ولی باید یه دلیل قابل قبول برای تاخیرم و این نگاه های منتظری که روم زوم شده بود می آوردم.

— آتریس! با شمام! نمیخوای جوابمو بدی؟ کجا بودی این مدت عزیزم!؟

کلافه به چهره ی پر از سوال بهار نگاه کردم و مونده بودم چی جواب بدم که با صدای برسام نگاهم به طرفش چرخید.

— آتریس! با من بود.

به جز نریمان که نمیدونم چرا از موقعی که برگشته بودم داشت با اخم نگاهم می کرد! نوید و بهار متعجب به برسام خیره موندن که بهار طاقت نیاورد و پرسید:

— آتریس! با تو بود!؟ چرا!؟

خونسرد جلو اومد و بدون اینکه به سوال بهار جواب بده روی صندلی نشست و به من که همونطور خشکم زده بود نگاه کرد و گفت:

— چرا نمی شینی!؟

زبونم توی دهنم سنگینی می کرد و نمیتونستم حرفی بزنم! روی صندلی کناری بهار نشستم که برسام خیلی عادی و ریلکس گفت:

— بهار تو چرا همونجور ایستادی! من داشتم با آتریسا درباره ی کارش صحبت می کردم.

انگار بهار قانع نشد که برسام تمام حقیقت رو گفته باشه و فقط درباره ی کاری که با عنوان پرستار توی خونه اش داشتم با من حرف زده باشه. اخم کم رنگی کرد و نشست روی صندلیش. برسام و نوید داشتن باهم صحبت می کردن که خم شدم سمت بهار و آروم کنار گوشش گفتم:

— برسام راست می گفت بهار! داشتم می اومدم سمت میز که صدام کرد و گوشه ای ایستادیم، اونم داشت می گفت تو پرستار نیلی هستی ولی تمام مدت مادرم داره ازش مراقبت می کنه و تو مشغول خوش گذرونی هستی! منم عصبانی شدم و جلوتر از اون برگشتم سر میز. ولی حالا متوجه شدم حق با اون بوده!

خودمم از دروغ هایی که سر هم کرده بودم در تعجب بودم و عذاب وجدان داشتم. بهار برگشت سمتم و با خشم گفت:

— برسام اینارو به تو گفت!؟

ناچار سرمو به نشانه ی آره براش تکون دادم که یهو عین انبار باروت منفجر شد:

— برسام تو واقعا خجالت نمی کشی!؟ چطور به آتریسا گفتی...

به سرعت واکنش نشون دادم و بادستپاچگی حرفش رو قطع کردم: — بهار خواهش می کنم!  
— تو اجازه بده آتریسا جان.

برسام و نوید بهت زده به چهره ی خشمگین بهار نگاه می کردن که من کنار گوشش گفتم:

— بهار خواهش می کنم، الان وقت دعوا کردن نیست. درضمن حق با برسام بوده عزیزم.

برخلاف من که آروم حرف می زدم بهار با صدای بلندی گفت:

— اون حق نداشته همچین حرفی به تو بزنه!

برسام با اخم پرسید: — من چی بهش گفتم!؟

بهار با عصبانیت گفت: — خودت بهتر میدونی!

با عجز نالیدم: — بهار تورو خدا بس کن.

برسام با خشم از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد! دستش حلقه شد دور مچ دستم و از سر جام بلندم کرد!  
بهار سریع پرید سمتون و دست اونم حلقه شد دور مچ دست برسام و با عصبانیت گفت:

— چیکار می کنی!؟

نوید هم به سرعت به طرف برسام اومد و دست روی شونه اش گذاشت و گفت:

— برسام جان چیزی نشده که تو جوش آوردی!

این وسط تنها نریمان بود که انگار به تماشای فیلمی نشست! بهار خواست دستمو از توی دست برسام بیرون بکشه که سرش داد زد: — دستتو بکش بهار.

— به آتریسا چیکار داری تو؟ مگر از روی جنازه ی من رد شی که بذارم اذیتش کنی.

نوید با ناراحتی گفت:

— برسام اکثر نگاه ها به سمت ما کشیده شده مراقب رفتارت هستی!؟

داد زد: — به درک که دارن نگاهمون می کنن! من با این دختره ی چموش کار دارم.

دیگه نموند و منو با خشم دنبال خودش کشید. خاک به سرم چه شیر تو شیری شده بود! اومدم ابروشو درست کنم زدم چشمم کور کردم! بهار دوید دنبالمون و گفت:

— صبر کن برسام! کجا می بریش!؟

برسام با خشم برگشت سمتش و داد زد:

— نوید اینو نگه دار دنبال من نیاد!

بهار با اخمهای در هم اون یکی دستمو کشید سمت خودش و گفت:

— ول کن دستشو برسام.

همون لحظه نوید، بهار و کشید سمت خودش و دستم از دست بهار لیز خورد و افتاد کنار بدنم! برسام دیگه صبر نکرد و با قدم هایی تند منو دنبال خودش کشید. هیچ توجهی هم به نگاه های پر از ابهام بقیه که رومون زوم شده بود نکرد و به راهش ادامه داد! انگار واقعا قاطی کرده بود. بیچاره شدم! امشب دیگه خونم حلال بود. این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست دیگه آتریسا خانم. تو دلم با گریه جیغ زدم: آخه من بدبخت از کجا باید میدونستم اینجوری میشه!

در یکی از اتاق های تالار نیمه باز بود و برسام هلم داد داخل اونجا و خودشم به دنبالم وارد شد. در سفید رنگ رو بست و بهش تکیه داد. میج دستم درد گرفته بود و همونطور که ماساژش میدادم بهش توپیدم:

— معلومه چته تو؟! دستم درد گرفت!

غرید: — به درک!

با اخم نگاهش کردم که با خشم و عصبانیت جلو اومد!

— چی به بهار گفتی که اونطور بهم ریخت؟

همونطور که عقب عقب می رفتم جواب دادم:

— نیازی به اینجور آبروریزی کردن نبود! می شد بعد هم برات توضیح بدم.

برخلاف من که به عقب قدم برمیداشتم اون داشت جلو می اومد!

— توضیحتو الان میشنوم.

چسبیدم به دیوار سرد اتاق و حس کردم قلبم یخ بست! با فاصله ی کمی مقابلم ایستاد و دستش رو کنار سرم روی دیوار گذاشت. صورتشو با یه فاصله ی میلی متری از صورتم نگه داشت و با تحکم گفت:

— من منتظرم.

از اون همه نزدیکی که باهاش داشتم نفس کشیدن هم برام به سختی بود چه برسه به حرف زدن! با لکنت زبون گفتم:

— میشه... بری...عقب!

زل زد توی چشمام و با عصبانیت سرم داد کشید:

— چه دروغی درباره ی من به بهار گفتی که اونطور بهم ریخت!؟

لبمو به دندان گرفتم و چشمامو محکم روی هم فشردم. سکوتم بیشتر عصبیش کرد و بلندتر سرم داد زد:

— با تو بودم دختره ی بی عقل! دارم می گم چی به بهار گفتی؟

حس کردم دارم افت فشار پیدا می کنم! اما نباید جلوش وا میدادم. چشمامو باز کردم و کوبیدم توی نگاهش، اخم کردم و بهش تشر زدم:

— ترسیدی به خواهرت گفته باشم آق داداشت اومده منو توی پیست رقص خفت کرده و بعدم میخواست منو ببوسه؟! بگم شهوتش بهش غلبه کرده و با هوسش جلو اومده و....

نداشت حرفم تموم شه و نعره زد:

— دهنتمو ببند!

دستش کنار صورتم مشت شد و صورتش از شدت خشم به کبودی می زد! لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! اصلا قصد زدن این حرفا رو نداشتم و نفهمیدم چی شد که اینا رو به زبون آوردم، ولی دیگه نمیشد کاری کرد! حرفی بود که زده بودم. نمیدونم آخه یه دفعه این همه جرأت رو از کجا پیدا کردم!

پشیمون از حرفایی که زده بودم دستمو بالا آوردم و گذاشتم تخت سینه اش و زمزمه وار گفتم:

— بهار حرفتو باور نکرده بود و هزارتا سوال توی سرش نقش بسته بود، منم برای اینکه فکر بدی نکنه بهش گفتم....

نفس عمیقی کشیدم و ادامه ی حرفمو دادم:

— گفتم برسام از دستم عصبانی بوده که چرا وظیفه امو درست انجام نمیدم و تمام مدت از نیلی غافل شدم و این کار گردن مادرتون افتاده! بخدا این تنها راهی بود که می شد بهار رو از اشتباه در آورد.

دستشو از روی دیوار برداشت و صاف ایستاد جلوم و فقط خیره موند به چشمام! دستم سر خورد و پایین افتاد. خشمش فروکش شده بود و با نگاه اخمویی زوم کرده بود روی من!

کلافه از نگاه نافذش پرسیدم:

— چیه چرا اینجوری نگاهم می کنی!؟

نیشخندی زد و گفت:

— خوب که رفتار توی پیست رقص و به حساب شهوت مردونه ام گذاشتی، می ترسیدم فکر و خیال برت داره که خبریه.

چشمام چهارتا شد و مات و مبهوت نگاهش کردم که با نگاه تحقیر آمیزی خیره شد به چشمام! داغ کردم و جلو رفتم، از عمد و بخاطر حرص وجودم با پاشنه ی کفشم محکم از روی پاش رد شدم که صدای آخش تمام لذت دنیا رو به جونم ریخت.

دندوناشو با درد روی هم فشرد و با خشم برگشت سمتم. همونطور که انگشت اشاره امو جلوش تکون میدادم با عصبانیت گفتم:

— از این به بعد جلوی شهوت مردونه اتو می گیری! فکر نمی کردم جلوی جنس مونث اینقدر سست اراده و ضعیف باشید جناب خواننده!

انگشت اشاره امو از توی هوا قاپید و بین انگشتاش گرفت! با غضب توی چشمام نگاه کرد و با صدای آرومی و شمرده شمرده گفت:

— روی... اعصاب... من... نرو... وگر نه؛ بد می بینی... سرکارخانم پرستار قلبی!

با گستاخی تمام خیره توی چشماش گفتم:

— وای وای ترسیدم! به خیال خودت من ازت میتروسم؟! تو هیچی نیستی به جز یه آدم پرمدعای حقیر!

انگشتمو رها کرد و به جاش بازومو گرفت و کشید سمت خودش!

— می بینم که زبون در آوردی؟! گربه ی ملوس ما وحشی شده و داره چنگ میندازه!

از اینکه بهم گفته بود گربه ی وحشی قاطی کردم و خشمگین گفتم:

— برای یه کفتار گرسنه، همیشه باید وحشی بود و چنگ انداخت.

ابروهاش بهم گره خوردن و فشار دستش دور بازوم بیشتر شد، هوای چشماش طوفانی شد و صورتش رو جلو آورد! با اون یکی دستش فکم رو گرفت و صورتمو جلوی صورت خودش نگه داشت!

— نه انگار واقعا افسار پاره کردی و باید رامت کنم.

خودمو نباختم و نیشخندی تحویلش دادم و گفتم:

— تو هم زنجیر پاره کردی و هرچه سریع تر باید معرفت کنم به یه تیمارستان خوب؛ حضورت بیشتر از این توی شهر خطر داره! درست هم نیست یه دیونه ی زنجیری واسه خودش آزادانه توی سطح شهر بچرخه!

صورتش از شدت خشم سرخ شد و ای کاش لال شده بودم و زبان به دهن می گرفتم! همچین از پشت سر من بدبخت رو به دیوار کوبید که به گمونم برای لحظه ای تمام علائم حیاتی قطع شد! هر دو دستشو روی دیوار گذاشت و منو توی حصار دستاش زندانی کرد. چشمامو با درد بستم و دندونامو روی هم جفت کردم. کمرم بدجوری تیر می کشید و دوست داشتم کله ی برسام روانی رو بکنم.

— پس چرا موندی توی خونه ی این دیونه ی زنجیری؟

تمام حرفشو توی گوشم نجوا کرده بود و برخورد نفس های داغش با گردنم دیونه ام می کرد! چشمامو با ضعفی که ناشی از اون همه نزدیکی باهاش بود و قدرت تکلم و جراتم رو ازم می گرفت، باز کردم و نگاهم توی چشماش فرود اومد.

بینیم از عطر تلخش پر شده بود و از بس لبمو گزیده بودم به گمونم کل رژم پاک شده بود! سکوتم که طولانی شد پیشونیشو جسبوند به پیشونیم و زمزمه کرد:

— چیزی نمی‌گی؟! —

از برسام این کارا بعید بود! پاک خُل شده بود! توی این خراب شده ام یک نفر پیدا نمی‌شد که منو از این اتاق نجات بده! معلومه همه داشتن اون وسط قر میدادن و کی میتونست با این اتاق خالی از اسباب و وسایل کاری داشته باشه!

با لبه‌اش پیشونیمو مهر کرد که با نگاهی سوزان و حیرون زل زدم به چشماش، از خوندن حرف نگاهش عاجز بودم و می‌ترسیدم از اون همه حرارتی که توی تنم رخنه کرده بود دست آخر ذوب شم! داشتم با گیجی به صورتش نگاه می‌کردم که کشید عقب و نیشخند روی لبش گیج ترم کرد!

— خب گاهی برای رام کردن یه گربه ی وحشی فکر میکنم اینکار الان من راحل خوبی باشه!

دستام بی اختیار مشت شدن و ناخون هام توی گوشت دستم فرو شد، از دیوار فاصله گرفتم و با نفرت و کینه نگاهش کردم.

— باید ادب می‌شدی... درضمن این رو هم بدون که من یه جوون بیست ساله نیستم که با نگاهی اختیار از کف بدم یا اینکه منتظر اشاره ای از جانب جنس مخالف باشم! این رفتارهای منو حتی به پای شهوت یک مرد ۳۲ساله هم نذار چون اونقدرها هم لوند نیستی که نتونم جلوت خود دار باشم... درسته که برای سرگرمی بدک نیستی ولی هدف الانم تنها کوتاه کردن اون زبون درازت بود و بس!

اگه بگم اون لحظه آتش گرفتم و گوشت تنم داشت می‌سوخت دروغ نگفتم! بیشتر از این میسوختم که چرا جوابی برای توهین هاش نداشتم و اونقدر شوکه بودم که ذهنم کار نمی‌کرد تا بتونم یه جواب درست و حسابی و درخور حرفاش بگویم توی صورتش! اگه همچنان در مقابل توهین هاش ساکت می‌ایستادم بعید نبود بعداً از غصه ی اینکه چرا هیچی نگفتم و ساکت موندم دق کنم! یه قدم جلو رفتم و خیره به چشماش هرچه که به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

— اینجوری خوب میتونی خودت رو قانع کنی، ولی بهتره اینو بدونی که تو در مقابل من... نگاهم و حتی صدام نمیتونی بی تفاوت باشی! اگه تو نجوهای اون شبته که توی عالم مستی من، کنار گوشم زمزمه کردیو یادت رفته، باید بگم که من همه رو یادمه! این جلت و ولز کردنا هم بخاطر اینه که نمیخوای باور کنی من... خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی توی قلبت جا باز کردم!

نیشخندی چاشنی حرفام کردم و ادامه دادم:



— ولی بهتره افسار دلتو به دست بگیری، چون من نه تنها علاقه ای به این آدم نفرت انگیز مقابلم ندارم بلکه تمام آرزوم اینه که هر چه زودتر با به دست آوردن حافظه ام از شرش خلاص شم.

خدا خودش شاهده که تمام حرفام به دروغ بودن، خصوصاً اون تکه های آخرش! خودم خوب میدونستم برسام کوچکتترین احساسی به من نداره ولی برای چزوندنش لازم بود اون حرفا رو بگم تا بلکه ذره ای از آتش وجودم کم بشه. حالا دستای اونم کنار بدنش مشت شده بودن و هر دومون جلوی هم ایستاده بودیم و با خشم و عصبانیت به هم نگاه می کردیم!

توی نبرد بین منو برسام... بین لجباز یامون... بین عقل و احساس من... بین بازی سرنوشت و حس مقدسی به نام عشق که توی تمام تنم ریشه دوانده بود، معلوم نبود بُرد با کیه! ولی همیشه همون چیزی می شه که سرنوشت بخواد... همون تقدیری که گاهی به کام دل تو نیست!

صدای عصبیش منو به خودم آورد:

\_ خنده داره! تمام حرفات مسخره است و خودت خوب میدونی تو حتی توی خونه ام هم حضورت اضافه اس چه برسه به قلبم!

کلافه دسته ای از موهامو پشت گوشم زدم و از کنارش گذشتم. اگه یکم دیگه اونجا می موندم جوون مرگ می شدم بخاطر حرص و غضبی که لرز به تنم انداخته بود! تمام خشمم و روی در بیچاره خالی کردم و پشت سرم محکم به هم کوبیدمش! چند بار پشت سر هم هوا رو به ضرب وارد ریه هام کردم و همونطور هم بیرون فرستادم. آخ برسام... برسام! اگه میدونستی حرفات چطور منو به جنون می کشونه اینطور با بی رحمی باهام تا نمی کردی. صورتم رو بین دستام گرفتم... سوزان و داغ بود! نه نباید مقابلش کم می آوردم، هر چقدر از خودم ضعف نشون داده بودم کافی بود. با حال زاری گام برداشتم... آتریسا نشون بده که ضعیف نیستی، حتی اگه از عشقش رو به موت هم باشی باز جلوی اون خود دار و قوی باش. نفس توی سینه ام سنگینی می کرد! هوا رو با ولع بلعیدم و وارد ریه هام کردم. چه مرگته تو دختر؟!!

سر خودم فریاد زدم:

\_ نمیدونم! فقط حال دلم بده!

خدایا نجاتم بده از این برزخ... به میز که نزدیک شدم نگاه نوید و بهار روی چهرم ثابت موند. خبری هم از نریمان نبود! بهتر حوصله ی این یکی رو اصلاً نداشتم. سعی کردم عادی باشم، جلو رفتم و صندلی رو عقب کشیدم و در سکوت نشستم.

بهار تازه به خودش اومد و از روی صندلی کناری نوید بلند شد و خیز برداشت سمت من! کنارم نشست و دست سردمو لمس کرد.

\_ آتریسایا! عزیزم، خوبی؟

به هر جون کندنای بود لبخند ساختگی تحویلش دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

\_ خوبم بهارا!

\_ دروغ می گی! اگه خوبی پس چرا رنگت پریده و صدات می لرزه؟

لبمو گزیدم، نه نباید گریه می کردم؛ نباید بیشتر از این خرد می شدم. جوابشو ندادم و سرمو پایین انداختم.

\_ باشو میخوام برم خونه.

نگاهم بالا اومد و به برسام که عصبی کنارم ایستاده بود نگاه کردم. بهار مداخله کرد و با حرص گفت:

\_ بیخود! آتریسایا با تو هیچ جایی نمیاد.

برسام با خشم به بهار نگاه کرد و انگار که حرفشو نشنیده باشه گفت:

\_ برو نیلی رو بیار.

\_ برسام من نمیذارم آتریسایا دیگه به خونه ی تو بیاد. شده حقیقت و به مامان، بابا بگم و نگه اش دارم پیش خودم

اینکارو میکنم ولی نمیذارم دیگه بیاد توی اون خونه.

برسام آمپر چسبوند و برای اولین بار شاهد بد رفتاریش با بهار شدم!

\_ دیگه زیادی داری از حد خودت فراتر میری بهارا! کارای من به تو مربوط نیست، مسولیت این دخترم با منه و به

تو و هیچکس دیگه هم مربوط نیست. شیر فهم شد؟

بهار هنگ کرد و بهت زده بهش نگاه کرد. نوید با ناراحتی گفت: برسام بذار...

برسام پرید وسط حرفش و با خشم غرید:

\_ تو دخالت نکن نوید.

( فصل ششم )....

نوید بیچاره ساکت شد و دیگه حرفی نزد! برسام با عصبانیت سرم داد زد:

— مگه با تو نبودم! گفتم پاشو .

نگاه چند نفری که میزشون به ما نزدیک بود روی برسام میخ شد! پاک زده بود به سرش و فراموشش شده بود که اون الان دیگه موقعیتش عادی نیست و باید مراقب رفتارش باشه. آروم از روی صندلیم بلند شدم و از کنارش گذشتم.

— کجا سرتو زیر انداختی میری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم با صدای مرتعشی جواب دادم:

— میرم مانتو و شالم رو از رختکن بردارم.

دیگه نمودم و قدم هام رو عصبی و با شتاب برداشتم. وارد رختکن که شدم بالاخره قطره ای اشک روی گونه ام چکید.

خشمگین دستمو روی صورتم کشیدم و به خودم توپیدم: الان نه... جلوی این همه چشم نباید بشکنی... تا خونه آروم باش و خودت رو کنترل کن آتریسا...

مانتومو با ناراحتی تنم کردم و بدون اینکه دکمه هاشو ببندم شالم رو انداختم روی موهام، بدون نگاه کردن به آینه ی قدی توی اتاق به طرف در رفتم که یهو بهار جلوم سبز شد! کلافه ایستادم و اونم دستشو به چهارچوب در زد و به چشمام خیره شد.

— آتریسا... نرو!

فقط همین! توی این دو کلمه ای که به زبون آورد یه دنیا حرف بود و راحت می شد غم توی صداشو حس کرد! بغضمو قورت دادم و سعی کردم الان و جلوی بهار عادی رفتار کنم. سخت بود ولی از عهده اش بر می اومدم. یه لبخند کج نشوندم روی لبام و گفتم:

— عزیزم باور کن من خوبم... بهتره برسامو بیشتر از این منتظر نذارم.

خواستم از کنارش بگذرم که مانع شد و با ناراحتی گفت:

— خوب نیستی! بخدا خوب نیستی! به حرفم گوش کن آتریسا... با برسام نرو، اون امشب پاک قاطی کرده، میترسم بلایی به سرت بیاره... میتونی تا هر وقت که حافظه اتو به دست بیاری توی خونه ی پدرم بمونی؛ پدر و مادرم موقعیت الان تو رو درک می کنن... اگه هم مخالفتی کردن من راضی شون می کنم، فقط با برسام نرو.

توی دلم داد زدم: نمیتونم!

برسام اگه منو می کشت هم، باز من عاشقش می موندم! چطور از من میخواست خودمو از دیدن هر روزه اش و کنار اون بودن محروم کنم! قلب عاشقم نمیخواست بدی هاشو ببینه و همچنان برای اون می تپیدا!

— هان؟ میمونی؟ از در پشتی تالار بیرون می ریم و برسام ما رو نمی بینه.

چی داشت می گفت! مگه برسام قاتل فراری بود! من دوستش داشتم...عاشقش بودم و نمیتونستم روی دلم پا بذارم.

— بهار اون فقط امشب یکم عصبانیه و حق هم داره چون من نباید حرفاشو به تو می گفتم و باعث دعوای بین شما می شدم. من نیلی رو دوست دارم بهار...ترجیح میدم تا وقتی که حافظه امو به دست بیارم...خونه ی برسام بمونم!

صبر نکردم و به سرعت از مقابل نگاه بهت زده ی بهار گذشتم و به طرف در خروجی تالار قدم برداشتم.

زندگی من برسام و نیلی بودند،دیگه گذشته و اتفاقاتش برام مهم نبود، الان فقط به زندگی جدید و آینده ی نامعلومم فکر می کردم.

از در تالار که بیرون زدم نوید سد راهم شد! با نگاه مبهمی چشم بهمس دوختم که گفت:

— امشب باهانش نرو،برگرد داخل و....

هنوز حرفش تموم نشده بود که فریاد برسام دلم رو لرزوند:

— یکساعته منو اینجا کاشتی،معلومه کدوم قبرستونی موندی؟

وحشت زده نوید رو کنار زدم و با حواس پرتی گام برداشتم به طرف برسام که به بدنه ی ماشینش و اونطرف خیابون تالار تکیه زده بود.خوب شد کسی این بیرون نبود تا شاهد ماجرا باشه، وگرنه برای برسام آبرویی باقی نمی موند.

صدای فریاد برسام و ترمز وحشتناکی که توی فضا پیچید با هم مخلوط شدن و توی سرم اکو شد.

— آتریسا! مواظب باش.

با چشمایی گشاد شده برگشتم سمت ماشینی که درست جلوی پام روی ترمز زده بود. تمام انرژیم تحلیل رفت و زانوهام خم شدن. درست جلوی ماشین با زانو به زمین خوردم. از ترسی که دور تنم پیچیده بود می لرزیدم و توی شوک بودم.

برسام رو به روم نشست و دستاش حلقه شد دور بازوهام؛تکونم داد و فریاد زد:

— آتریسا؟!...خوبی؟ ماشین که بهت نخورد؟

با شک پرسید: — خورد؟... یه حرفی بزن!

نمیتونستم حتی کلمه ای به زبون بیارم! روح از تنم خارج شده بود و فکر کنم داشتم نفس های آخرمو می کشیدم.

نوید با راننده ی ماشین سرگرم صحبت کردن بود و سعی داشت مانع از شناخت برسام توسط اون بشه. برسام بی توجه به نوید و اون راننده منو از روی زمین بلند کرد و به طرف ماشینش رفت. روی صندلی جلو نشوندم که تازه متوجه ی نیلی که اون عقب خوابیده بود شدم. ماشین رو دور زد و نشست پشت فرمون و با سرعت از اونجا دور شد!

حالم کمی جا اومده بود و تازه از توی شوک بیرون اومده بودم. شالمو روی سرم درست کردم و صاف روی صندلی نشسته ام. خوب شد زنده موندم! وگرنه ناکام از دنیا می رفتم.

— خوبی؟

سرم رو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم... به رو به روش و خیابون خیره شده بود. بی اختیار بخاطر نگران بودنش لبخند زدم و جواب دادم:

— فقط ترسیده بودم، همین.

— تا وقتی تو هستی من از آروم زندگی کردن فاصله دارم!

— میتونم نباشم... فقط دعا کن یه روز یکی از همین ماشین ها واقعا زیرم کنه تا از دستم خلاص شی. اینطوری خودمم از شر این زندگی راحت می شم.

گره اخمش تنگ تر شد و فرمون ماشین توی دستاش فشرده شد! سرم رو به صندلی ماشین چسبوندم و همونطور زل زدم به نیم رخش. هوس اذیت کردنش و کمی شیطنت به دلم زد. دستش روی دنده که نشست دستمو جلو بردم!

گرمای دستشو که زیر دست سردم حس کردم، جون گرفتم! نیم نگاهی به دستامون و بعد هم صورت من انداخت و دوباره به رو به روش چشم دوخت. خواست دستشو از زیر دستم بیرون بکشه که مانع شدم! عصبی گفت:

— چیکار می کنی!؟

— هیچی، فقط میخوام بدونم منم میتونم با این حربه تو رو ادب کنم یا نه!

به جان خودم لبخندشو قورت داد و با گوش های خودم شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

— بچه پرو!

خودمو کشیدم سمتش و سرمو گذاشتم روی شونه اش... لبخندی که نشسته بود روی لبهام واقعی واقعی بود. حس خوشبختی که به دلم چنگ انداخته بود واقعی بود... همه چیز واقعیت داشت و کاش زمان همین جا از حرکت می

ایستاد و من تا ابد کنار برسام و نزدیک به قلبش می موندم. عمیق نفس کشیدم...ریه هام پر شد از بوی عطر سرد و تلخش.

هیچ صدایی ازش در نمی اومد! پسم نزده بود و همین برای من کافی بود. بعد میتونستم تمام این رفتارهامو تلافی تلقی کنم و منکر احساسم بشم، ولی مهم حالا بود و حس خوبی که توی وجودم رخنه کرده بود. دستم حلقه شد دور شکمش و چشمامو روی هم نهادم.

— میخوای تصادف کنیم!؟

توی همون حالت با لبخندی که نمیخواست از روی لبهام پاک شه گفتم: — معلوم که نه!

— پس برو کنار تا کار دست خودمون ندام.

مستانه خندیدم و گفتم:

— حرفت ایهام داشت!

امشب کنترل حرفام دست خودم بود...مست نبودم...هوشیار، هوشیار بودم ولی میخواستم برای یکبارم که شده بیخیال تمام غم و غصه هام بشم و کنار برسام طعم خوشبختی رو بچشم، شاید دیگه هیچ وقت این فرصت ها پیش نیاد و خاطره ی امشب رو بارها در آینده ی بدون برسام مرور کنم و دلخوشیم همین حماقت شیرین باشه و بس.

نفهمیدم چی شد که توی همون حالت خواب مهمون چشمام شد!

\*\*\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و نشستم روی تخت. هوا روشن شده بود و باریکه ای از نور خورشید توی اتاق افتاده بود. کش و قوسی به بدنم دادم که نگاهم روی لباس هام بی حرکت موند و دستام همونطور توی هوا خشک شد. دیشب در حالی که سرم روی شونه ی برسام و دستم حلقه به دور شکمش بود، خوابم برده بود و حالا توی اتاقم و روی تختم بودم! مانتو و شالم کنار پایه ی تخت افتاده بودن! ولی لباس دیشبم هنوز تنم بود. از یادآوری دیشب داخل ماشین و اینکه برسام منو بغل کرده و به اتاقم آورده، لبخند روی لبام جا خوش کرد. با سرخوشی از روی تخت بلند شدم و لباسامو عوض کردم، آبی به صورتم زدمو از اتاق بیرون رفتم. گره روسریمو سفت کردم و از جلوی در باز اتاق برسام و نیلی گذشتم. خونه توی سکوت فرو رفته بود و خبری هم از برسام و نیلی نبود! پله ها رو پایین رفتم و همونطور برسام رو صدا زدم، ولی جوابی نشنیدم! توی آشپزخونه سرک کشیدم، خبری نبود! با دیدن در نیمه باز سالن به اون سمت گام برداشتم و از عمارت بیرون زدم.

بالای پله های ورودی ایستاده بودم که صدای خنده ی بلند برسام و نیلی از وسط باغ به گوشم رسید. پله ها رو پایین رفتم و به طرفشون قدم برداشتم.

— ای پدر سوخته... الان میگیرمت.

نیلی جیغ بنفشی کشید و دوید... به چشم‌ام اطمینان نداشتم که این خنده‌های بلند متعلق به برسام باشه و بخواد اینجور سرخوشانه قهقهه بزنه! با لبخند پهنی که روی لبام نشست بود وسط باغ ایستادم و نگاهشون کردم. نیلی با دیدن من دوید طرفم و پشت پاهام پناه گرفت. داشت جیغ جیغ می‌کرد و حسابی هیجان زده بود. برسام درست رو به روم ایستاد. خنده روی لباش ماسید و کم کم ابروهایش به هم گره خوردند! آه باز اخم کرد! نمیدونم چرا تا به من می‌رسید اینقدر اخمو می‌شد! اونقدر یهویی بداخلاق شد که لبخند منم جمع شد! بی توجه به من رو به نیلی گفت:

— بیا اینجا بابایی.

و آغوششو به روش باز کرد. نیلی با خنده دوید توی بغلش. همونطور مقابلشون ایستاده بودم که یهو نیلی از توی بغل برسام خودشو کشید جلو و دستاشو به سمت من گرفت. برسام که غافلگیر شده بود و نزدیک بود نیلی از بغلش پرت شه روی زمین داد زد: نیلی! —

منم نفهمیدم چی شد و سریع وحشت زده از اینکه نیلی پرت شه روی زمین، خیز برداشتم سمتش و کشیدمش توی آغوشم. دستاش حلقه شد دور گردنم و خندید. بهش نگاه کردم و یه بوس آب دار از لپش گرفتم.

— شیطونک من چطوره؟

ریز ریز خندید و برای خودش شروع کرد به حرف زدن. نگاهم بالا اومد و نشست توی یه جفت تیله ی مشکلی. همونطور با اخم به من خیره مونده بود. با صدای ترمز ماشینی جلوی در عمارت نگاه هردومون از هم جدا شد و روی ماشین بهار ثابت موند. کاروانسرا بود اینجا دیگه، هرکی برا خودش میاد و میره. به خودم توپیدم: چه پروبی تو آتریسا! آخه تو رو سننه!... خودت اینجا اضافی هستی بعد نظرم میدی! بهار از ماشینش پیاده شد و نگاهش روی ما ثابت موند.

با قدم‌های آرومی به طرف بهار رفتم. مقابلش که ایستادم با دقت به صورتم خیره شد که لبخند زدم و گفتم:

— من خوبم بهار!

همون لحظه برسام کنارم ایستاد و نگاه دلخور بهار روی صورتش نشست و با صدای ضعیفی گفت:

— فقط برای دیدن آتریسا اومدم.

— میخوای بگی برادرت دیگه برات ارزشی نداره؟

اشک توی چشمای بهار حلقه زد و به سمت برسام رفت و خودش را در آغوشش انداخت.

— مگه میشه داداش عزیزم برام ارزشی نداشته باشه؟

دست برسام نشست روی کمر بهار و همونطور که نوازش وار حرکتش میداد گفت:

— حق نداری از برسام و حرفاش برنجی.

حرفشو به بهار گفت ولی جهت نگاهش به سمت من بود و توی چشمام خیره بود! بهار ازش فاصله گرفت و یهو بدون مقدمه و با لحن خاصی گفت:

— برسام.... آیدا... برگشته.

ابروهای برسام به هم گره خوردند و در کسری از ثانیه رنگ نگاهش عوض شد! آیدا دیگه کی بود؟! با یه دنیا سوال بهشون نگاه می کردم که بهار به طرفم اومد و نیلی رو از بغلم بیرون کشید و در حالی که مخاطبش برسام بود گفت:

— عمو به مناسبت برگشت آیدا برای فرداشب ترتیب یه جشن رو داده.

برسام خیلی خشک گفت:

— من نمیام.

— همیشه برسام. عمو ناراحت می شه و از طرفی تو باید بیایی تا به این موش و گربه بازی های خودت و آیدا پایان بدی.

برسام عصبی چنگی به موهای خوش حالتش زد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه به داخل عمارت رفت!

بهار به روم لبخند زد و گفت:

— خوشحالم که خوبی.

— ممنون عزیزم.

— نوید گفت دیشب میخواستی ماشین بهت بزنه!؟

— آره ولی راننده سریع روی ترمز زد.

— تمام دیشب رو از نگرانی برای تو چشم روی هم نذاشتم!

— عزیزم نگرانی تو بی مورد بود! می بینی که، من خوبم.

— خیلی خب فعلا بیا بریم داخل.

کنارش از پله ها بالا رفتم که گفت:

— فرداشب خودم میام دنبالت.



نگاه سوالیمو که دید با خنده گفت:

— میریم جشن بازگشت دختر عموی از فرنگ برگشته ی من.

— میشه من نیام؟

با تحکم گفت:

— حتی حرفش من زن... خودم فرداشب میام دنبالت چون قراره تو رو دوستم معرفی کنم و ظاهر خوشی نداره همراه برسام وارد شی.

به داخل عمارت رفت و فرصت هر اعتراضی رو ازم گرفت! کلافه نفسمو فوت کردم بیرون و به دنبالش وارد عمارت شدم.

\*\*\*\*\*

نگاه آخر رو به چهره ی خودم توی آینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق نیمه باز برسام ایستادم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم. نیلی حاضر و آماده روی تخت مشغول بازی کردن بود. برسام در حال بستن دکمه ی آستین پیرهنش به من نگاهی انداخت و پرسید:

— کاری داری؟

— نیلی رو من ببرم؟

— نه! نیلی با خودم میاد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— هرطور دوست داری.

عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم. ما هم که همش این شبا مهمونی می رفتیم ولی بهتر از خونه موندن بود.

توی سالن به انتظار بهار نشسته بودم که برسام در حالی که نیلی توی بغلش بود از پله ها پایین اومد. مشغول آنالیز کردنش شدم. پیرهن جذب مشکی رنگی پوشیده بود و برخلاف مهمونی های قبلی این بار کراوات نبسته بود! همونطور خیره بودم بهش که روی مبل و درست مقابلم نشست و نیلی رو طرف دیگه ی مبل گذاشت.

نیشخندی زد و گفت:

— چشمت منو گرفته سرکار خانم، مگه نه؟

با حرص دندونامو روی هم ساییدم تا چیزی بهش نگم. معلومه وقتی اینجوری بهش خیره می شم بایدم به خودش اجازه ی به زبون آوردن این چرندیاتو بده.

— میدونی که اینجا همه چیز موقت و نیازی نیست من هر دفعه اینو بهت یادآوری کنم.  
و شمرده شمرده تکرار کرد:

— پس...به چیزی...دل نبند...حتی به...من!

با خشونت از سرجام بلند شدم و گفتم:

— کی گفته من بهت دل بستم؟

لم داد روی مبل و با خونسردی که دیونه ام می کرد جواب داد:

— لازم نیست کسی بگه، کاملاً معلومه.

— توهم زدی شدید! مگه مغز خر خوردم که دلبسته ی یه دیونه ی زنجیری مثل تو بشم!

که به گمونم خورده بودم! اخماشو تو هم کشید و با خشم گفت:

— حرف دهننتو بفهم.

همونطور که جلوش ایستاده بودم با تمسخر گفتم:

— چیه بهتون برخورد؟!...خیالت راحت من مثل نهال اونقدرا دیونه نیستم که دل به توئه ایکیبری ببندم.

خیز برداشت سمتم که جیغ کشیدم و از در سالن بیرون زدم. داد زد:

— وایستا حالیت کنم روانی کیه.

حواسم پرت شد و دو تا پله ی آخر و با کله پایین رفتم. برسام الهی پر پر شی که منو پر پر کردی. آیییییی پام.

ساق پامو توی دستم گرفتم و ماساژ دادم. شازده کنارم زانو زد و گفت:

— حفته!

نگاهمو با غیظ از چشماش گرفتم که گفت:

— پات درد می کنه!؟

جوابشو ندادم که عصبی تکرار کرد:

— با تو بودم! پرسیدم پات درد می کنه؟

خشمگین به چشماش نگاه کردم و گفتم:

— یعنی تو واقعا اینقدر نگرانی؟!

نگاهش برای لحظه ای پر از خنده شد و جواب داد:

— چیه، فکر کردی به همین سرعت منو شیفته ی خودت کردی؟

با حرص لبامو بهم فشردم. درد پامو فراموش کردم و از روی زمین بلند شدم. درب آهنی باغ از هم باز شد و نگاه عصبی من افتاد به روی ماشین بهار که داشت تازه وارد باغ می شد.

بهار کنار ما ترمز کرد و پیاده شد.

— چه استقبال گرمی، پس کو فرش قرمزی که باید الان روی زمین برام پهن باشه؟

برسام بی حوصله از پله ها بالا رفت و گفت:

— منم همین الان راه می افتم.

بهار خندید و گفت:

— مرسی آقا داداش که اینقدر تحویل گرفتی.

خاک مانتومو تکوندم و در حالی که لنگ می زدم به طرف ماشین بهار رفتم و سوار شدم. اونم پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کرد.

\_ آتریسا چرا لنگ می زدی؟!

از روی حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ هیچی داشتم از پله ها پایین می اومدم که پام پیچ خورد.

صدای خنده اش توی ماشین پیچید... نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

— نیبیم اخمتو! باز برسام حرفی بهت زده که ناراحت شی؟!

— نه. خودم امشب کسلم.

از در باغ بیرون رفت و گفت:

— بیخود، خیر سرمون داریم می ریم مهمونی. باز کن اون اخمارو.

— بهار واقعا مامان و بابای تو نمی پرسن این دختری که مثلا پرستاره چرا توی تمام مهمونی های خانوادگی ما حضور داره؟!

خندید و جواب داد:

— گفتم کس و کارت شهرستانن و تو اومدی تهران برای کار و شرطت برای کار جای خواب داشتن بوده.

دلَم گرفت... سکوت کردم و سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. کل زندگیم روی هوا بود و نمیدونستم قراره چی پیش بیاد و در آینده چی در انتظارمه. تمام مسیر توی سکوت گذشت و بهار هم دیگه حرفی نزد!

\*\*\*\*\*

ساکت و معذب گوشه ای نشسته بودم و بهار چند لحظه ای بود که رفته بود کنار چند تا از دخترهای اقوامشون و مشغول صحبت کردن بودند. از منم دعوت کرد همراهش برم که قبول نکرده بودم. حس بدی بین اون جمع صمیمی داشتم! تنها غریبه ی اون مهمونی من بودم.

نگاهم نشست روی برسام که گوشه ای ایستاده بود و مشغول صحبت کردن با یکی از پسرهای حاضر در سالن بود. آیدا که همون لحظه ی اول و هنگام ورودم باهاش آشنا شده بودم و خیلی هم دختر مهربونی به چشمم اومده بود به طرف برسام رفت و رو به روش ایستاد! چیزی به برسام گفت که اونم با اخم نامحسوسی که توی چهره اش ظاهر شد سرشو در تایید حرف آیدا تکون داد و همراهش از در سالن خارج شد!

تمام مدت آیدا از برسام دوری می کرد و من به خوبی متوجه ی غم توی نگاهش شده بودم و دلیل دوری کردنش از برسام رو نمی فهمیدم و حالا با هم از سالن بیرون رفته بودن. نقش برسام اونقدر توی زندگیم پر رنگ شده بود که دیگه نمیتونستم حضورشو نادیده بگیرم. به رابطه ی بین اون و آیدا شک کرده بودم و اندیشه های تلخ به دلَم چنگ می زد و بخاطر اضطراب زیاد حالت تهوع پیدا کرده بودم. با بی حالی از روی صندلی بلند شدم. دیگه هیاهو و سر و صدای بقیه رو نمی شنیدم! باید از سالن خارج می شدم و اونا رو می دیدم. دلَم تاب موندن نداشت و بی قراری می کرد. بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم سالن رو ترک کردم. اطراف ساختمون رو به دنبال برسام و آیدا چشم چرخوندم، اما خبری نبود! غم عالم به دلَم نشست و به ستونی که کنارم بود تکیه دادم. صدای زمزمه واری به گوشم رسید! به دنبال صدا آهسته قدم برداشتم و جلو رفتم. پشت ساختمون و روی زمین نشسته بودن! خودم رو گوشه ای پنهان کردم و با نگاهی خیس بهشون نگاه کردم. برسام دستاشو به پشت برده و تکیه گاه بدنش قرار داده بود. آیدا هم با فاصله ی کمی در حالی که زانوهایشو به بغل گرفته بود کنارش نشسته بود.

— من برگشتم برسام... فقط و فقط بخاطر تو!

برسام سکوت کرده بود و با اخم های درهم به آسمون خیره شده بود.

— برسام تو میدونی که من چقدر تو رو دو....

برسام به سرعت مانع ادامه ی حرف آیدا شد و عصبی گفت:

— آیدا خواهش می کنم نگو!

— برسام چرا نمیخواهی منو درک کنی؟! حالا که بعد از این همه سال فقط بخاطر تو برگشتم یکم با من مهربون تر باش.

برسام صاف سر جاش نشست و سرشو بین دستاش گرفت!

— آیدا تمومش کن.

اشک توی چشمای آیدا حلقه زد و خودشو کشید سمت برسام و بازوشو گرفت:

— من تمام این سال ها رو با یاد تو زندگی کردم برسام، انصاف نیست اینطور با بی رحمی عشق منو نادیده بگیری.

برسام بازوشو از دست آیدا بیرون کشید و با ناراحتی گفت:

— منو فراموش کن آیدا... ازت خواهش می کنم. نذار بیشتر از این وجدانم در عذاب باشه.

— آگه وجدانت ناراحته با من ازدواج کن برسام. بخدا تمام زندگیم رو وقف خوشبختیت می کنم، نمیذارم آب توی دل تو و نیلی تکون بخوره. تو فقط قبول کن و عشقمو پس زن. از اول شروع می کنیم عزیزم، همه چیز و از نو می سازیم.

برسام مردد نگاهش کرد. آیدا با گریه خودش رو توی آغوش برسام رها کرد و با حلقه شدن دست های برسام به دور بدن آیدا، حس کردم دنیا روی سرم آوار شد. تمام رویاهام مقابل چشمام رنگ باخت و بغض توی گلویم سنگین تر شد و داشت خفه ام می کرد! چشم از اون دو تا گرفتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. صدای گریه ی بی صدای من توی ضجه های دردناک آیدا گم شد و به گوش هیچ کس نرسید.

صدای برسام توی فضا پیچید:

— آیدا به من نگاه کن؛ من همون سنگدلی هستم که با بی رحمی تمام تو رو فراموش کرد و عکس نهال رو سر در اتاقم نصب کردم. چرا نمیخواهی قبول کنی که من به درد تو نمیخورم!؟

توی همون حالت مونده بودم و فقط به صداشون گوش میدادم و اشک هام پایین می چکیدند.

— من عاشق تو هستم و همه ی اینا رو نادیده می گیرم. از تمام بدی ها و بی وفایی های تو می گذرم، فقط کنارم بمون.

صدای برسام عصبی شده بود:

— نه تو و نه هیچ زن دیگه ای بعد از نهال نمیتونه توی زندگی من راه پیدا کنه آیدا...چرا می خواهی پا سوز مردی بشی که نمیتونه عاشق تو باشه...من نمیتونم یه زندگی سراسر عاشقانه برای تو بسازم و خوشبختیتو تضمین کنم.

— خوشبختی من کنار تو بودنه برسام. اگه دست رد به سینه ام بزنی بر می گردم و تا موقع مرگم توی همون خراب شده می مونم.

— آخه چرا به فکر عمو و زن عمو نیستی، تو تنها فرزند اونایی و خیلی براشون با ارزشی! من ارزش عشق تو رو ندارم آیدا...اینقدر منو مدیون خودت نکن. نذار فکر کنم تمام نا آرومی های زندگی و از دست دادن کسی که دوستش داشتم بخاطر آه و ناله های تو بوده و دارم تقاص پس میدم!

آیدا با گریه گفت:

— خودت که دیدی با مطرح کردن ازدواجت با نهال من نمودم و رفتم کانادا...ولی حالا که سه سال از مرگ نهال می گذره دیگه طاقت نیاوردم و مانعی بر سر راه خودم برای رسیدن به عشقم ندیدم و بخاطر همین برگشتم.

لحظه ای سکوت حاکم شد و آیدا با شک و تردیدی که توی صداس موج می زد پرسید:

— نکنه پای کسی دیگه ای در میونه؟! آره برسام؟!

سرمو به دیوار چسبوندم و چشمامو روی هم فشردم. نفس توی سینه ام سنگین شده بود و منتظر جواب برسام موندم.

— نه. هیچ کس توی زندگی نیست.

انگار سطل آب یخی روی سرم ریخته شد. صداها برام گنگ شدن و دیگه حرفای برسام و آیدا رو نمی شنیدم!

به سادگی خودم خندیدم...نکنه توقع داشتی برسام الان اعتراف کنه که عاشق تو شده! نشنیدی چی گفت؟...گفت بعد از نهال نمیداره پای هیچ زن دیگه ای به زندگیش باز بشه. حرفای الان برسام برای تو زنگ خطر بود آتریس!...به خودت بیا...ای وای بر من و این دل سرکش که نمیخواست به راه بیادا! من مثل آیدا قادر نبودم عشق را با التماس گدایی کنم و غرورم رو اینطور زیر پاهام له کنم. من حاضر بودم تا ابد با یاد برسام زندگی کنم و تمام سال های زندگی را به امید یک نگاه عاشقانه از طرف اون سر کنم اما بهش التماس نکنم که دوستم داشته باشه! اشکهام رو پاک کردم و با قلبی شکسته وارد سالن شدم. به محض نشستنم روی صندلی، بهار جلو اومد و کنارم نشست.

— کجا بودی آتریس؟!

— هوای سالن برام سنگین بود رفتم بیرون.

— چرا به من نگفتی همراهت بیام عزیزم؟!

— ببخشی فراموش کردم.

— آتریسا؟! سرتو بلند کن...نگاهم کن آتریسا.

با دستش چونه امو گرفت و سرم رو بالا آورد. به چشمام نگاه کرد و متعجب پرسید:

— گریه کردی؟

— نه!

— به من دروغ نگو آتریسا!چشمات قرمز و تابلوئه که گریه کردی!

دوباره سرم رو به زیر انداختم که دستش رو عقب کشید. با صدای مرتعشی گفتم:

— یکم دلم گرفته بود.

— الهی فدات شم من گلم،دل کوچولوت گرفته؟!

بغضمو فرو دادم و چیزی نگفتم.

— میخوای بریم خونه؟

— نمیخوام بخاطر من مهمونی دختر عموتو ترک کنی.

— خودمم خسته شدم بلند شو بریم عزیزم.

واقعا نمیتونستم یک لحظه ی دیگه اونجا دووم بیارم.دلم میخواست هر چه زودتر به اتاقم توی خونه ی برسام پناه ببرم و یک دل سیر گریه کنم.از روی صندلی بلند شدم و بعد از خداحافظی با شیرین جون و بقیه به همراه بهار از سالن بیرون رفتیم که آیدا با چشمانی گریون از مقابلمون گذشت و داخل رفت!بهار با تعجب صداس کرد ولی اون توجهی نکرد!برسام کلافه و عصبی کمی عقب تر ایستاده بود و هر دو دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود. نگاهمو از چشماش دزدیدم. باید تا اونجا که میتونستم از نگاه کردن به اون تپله های براق مشکی رنگ ممانعت می کردم.بهار عصبی به طرفش رفت و تکونی نخوردم و همونطور سرجام ایستادم.

— چی به آیدا گفتی برسام که اینطوری بهم ریخته بود؟

— بهار بعداً حرف می زنیم الان اصلاً حوصله اش و ندارم. حالا هم برو نیلی رو بیار من توی ماشین منتظرم،نمیخوام دیگه داخل بیام.

بهار نفسشو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

— از دست تو برسام! من خودم نیلی رو میارم تو برو.

— نمیخواود خسته می شه بخواد تا دیر وقت بمونه.

— آتریسای زیاد حالش خوب نیست میخوام برسونمش خونه، نیلی رو هم میارم.

سنگینی نگاه برسام و روی خودم حس کردم ولی به شدت از نگاه کردن به چهره اش خودداری کردم.

— چرا مگه چش شده؟!

— هیچی، فقط یکم خسته اس.

— برو نیلی رو بیار... آتریسای هم دیگه خودم می برم خونه.

بهار مخالفتی نکرد و برگشت سمت من و گفت:

— آتریسای جان بیا برسام میخواد برگرده خونه.

توی سکوت و همونطور که سرم پایین بود جلو رفتم. بهار به دنبال نیلی رفت و منم پشت سر برسام به سمت ماشینش گام برداشتم.

سکوت سنگینی بر فضای ماشین حاکم بود و هیچ کدوم قصد شکستن اون رو نداشتیم. برسام عصبی بود و من اینو به خوبی حس می کردم. با غمی که عین مار روی قلبم چنبره زده بود به چراغ برق مقابل خیره شدم.

میتونستم از برسام و عشقی که بهش داشتم بگذرم؟ می شد همه چیز رو فراموش کنم و یادم بره به روز عمارتی بوده که من عاشق مرد سنگدلش شده ام و دل بهش باختم؟ یادم بره که با دختر کوچولوی شیرین اونجا حس خوب مادر بودن رو تجربه کردم و غصه هام با خنده های قشنگ کودکانه اش فراموشم می شد؟

نگاهم چرخید... به نیم رخ جدی و اخموش چشم دوختم. من این مرد و دوست داشتم... مرد دست نیافتنی و بد اخلاقی که بدجور توی دلم جا باز کرده بود رو دوست داشتم و فراموش کردن اون و دختر کوچولوش وحشتناک ترین کابوس زندگیم بود... شک ندارم که سرنوشت منو سر راهش قرار داده تا دوباره عشق رو به یاد قلبش بیارم... آتریسای اومده که دل این مرد اخمو رو نرم کنه... نه، نمیتونم زنده باشم؛ نفس بکشم و برسام رو فراموش کنم. من نگار یا آیدا نبودم که به راحتی از عشقم دست بکشم، ولی هرگز مثل اونا عشق رو با التماس گدایی نمی کردم. برسام خودش باید منو بخواد. خودش باید عاشقم بشه.

پلک هام داغ شد. قطره اشکی روی صورتم خط انداخت. سنگینی نگاهمو روی خودش حس کرد و سرش چرخید سمتم. از سرمای نگاهش لرز به تنم افتاد. نفسم توی سینه ام سنگینی می کرد. بی اختیار دستمو روی قلبم گذاشتم و نگاهمو از چشمای بی حسش گرفتم و هم زمان نفس عمیقی کشیدم. صورت ملتهم رو بین دستام قاب گرفتم و به خودم تشر زدم:



چه مرگته تو! میخوای ضعف به دستش بدی؟! میخوای تو هم به لیست عاشق های سینه چاک خودش اضافه کنه و شاهد تحقیر کردناش باشی و ببینی چطور شیشه ی احساسات رو با بی رحمی تمام می شکنه و با قدم برداشتن از روی شکسته های اون احساس غرور بهش دست میده؟! آره لعنتی تو اینو میخوای؟! که اینجوری تحقیر بشی؟! با خشم آنی که توی وجودم زبانه کشید از ته دل فریاد کشیدم:

\_\_\_\_\_ ن\_\_\_\_\_ه!

و با کلافگی زیر لب زمزمه کردم: اینو نمیخوام.

برسام عصبی دندون قروچه ای کرد و گفت:

— بدبختی های خودم کم بود، نگه داری از یه دیونه هم به گردنم افتاده!

با نگاه وحشی و پر از کینه ای برگشتم و خیره شدم بهش. گره ی اخمش تنگ تر شد و پرسید:

— چرا یه دفعه داد می زنی؟! زده به سرت؟

لبمو گزیدم تا جوابش رو ندم. چشم از نگاه نافذ و منحصر به فردش گرفتم که بهار سر رسید. در طرف منو باز کرد و نیلی رو به دستم داد. لبخندی زد و رو به من گفت:

— حالا آخر هفته می ریم دبی کنسرت داداش جون، حال و هوامون عوض می شه.

برسام با لحن بدی گفت:

— ببخود! کی گفته که قراره شما هم بیایید؟

بهار اخم کرد و دلخور جواب داد:

— مگه هر وقت دبی اجرا داشتی منو هم با خودت نمی بردی!؟

برسام با بی حوصلگی گفت:

— این سری همیشه بیایی.

بهار با لجبازی پرسید:

— چرا!! اونم حالا که آتریساست و بیشتر بهم خوش میگذره؟

— فراموش کردی آتریساست شناسنامه ای نداره که بشه براش گذرنامه گرفت؟

یهو تمام هیجانان بهار فروکش شد و با ناراحتی گفت:

— همیشه کاریش کرد؟

— نه! اون نمیتونه از کشور خارج شه. شما هم این بار بخاطر دوستتون ایران می مونی و دبی نمیایی.

تیکه ی آخر حرفش رو با طعنه گفت که بهار جواب داد:

— پس چی، معلومه که می مونم.

با شرمندگی به بهار نگاه کردم. حضور من واقعاً برای اونها اضافه و پر از دردسر بود. خم شد و گونه امو بوسید و کنار گوشم نجوا کرد:

— حسابی در نبود برسام بهمون خوش میگذره گلم.

بغض خفه کننده ی توی گلوم اجازه نمیداد بتونم حرفی بزنم. بهار عقب کشید و در ماشین رو بست. از پشت شیشه غمگین بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی به روم پاشید و با حرکت ماشین تصویرش مقابل چشمم محو شد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و حلقه ی دستمو دور نیلی تنگ تر کردم. اونقدر فضای ماشین ساکت و کسل کننده بود که نیلی هم دست از شیطنت کردن کشید و توی بغلم خوابش برد. ماشین که روی سنگ فرش باغ از حرکت ایستاد بدون معطلی پیاده شدم. نیلی رو توی بغلم جابه جا کردم و از پله های ورودی بالا رفتم. برسام با اخمایی که انگار قرار نبود هیچ وقت از هم باز بشن کنارم ایستاد و درب ورودی رو باز کرد.

— بدش من.

برگشتم سمتش و بدون اینکه حرفی بزنم به تبعیت از خواسته اش نیلی رو به دستش دادم و دیگه نمودم. پَر کشیدم سمت اتاقم. خودم رو انداختم روی تخت و سرمو توی بالشت فرو کردم. بغضم شکست و هق هق گریه امو توی بالشت خفه کردم. دلم از غصه داشت می ترکید. اونقدر زار زدم که از شدت ناراحتی و غم و غصه ای که توی وجودم رخنه کرده بود بی حس شدم و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

بهار در اتاقی رو برام باز کرد و گفت:

— این یک هفته اتاق سابق برسام توی این خونه مال تو عزیزم. فکر می کنم از اتاق مهمان بهتر باشه.

— ولی شاید ناراحت بشه.

— فکر نمی کنم، چون دیگه هیچ کدوم از وسایلیش توی این اتاق نیست.

بدون مخالفت دیگه ای تشکر کردم و داخل اتاق شدم.

— خوب بخوابی.

لبخند ساختگی زدم و گفتم:

— تو هم همین طور.

در اتاق که بسته شد چمدان کوچکی که چند دست از لباس هام توش بود رو گذاشتم روی زمین و همونطور وسط اتاق ایستادم. نگاهم روی عکس بزرگ شده ی برسام که بالای تخت دونفره ی مشکی رنگ اتاق نصب شده بود ثابت موند.

زمنه کردم: — بی معرفت حتی ارزش یه خداحافظی کردن رو هم برات نداشتم!

بی توجه به چمدان کنار پام جلو رفتم و روی تخت نشستم. از همین لحظه دلم برآش تنگ شده بود! از شب مهمونی آیدا تا به امروز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه برسام بد اخلاق تر از قبل شد! امشبم که پروازش بود و بدون خداحافظی از من رفته بود!

یکساعتی می شد که بهار به دنبال منو نیلی اومده بود و مطابق خواسته ی برسام مارو به اینجا آورده بود. بیخیال عوض کردن لباسام شدم و فقط شالمو از روی موهام برداشتم. دراز کشیدم روی تخت و به در اتاق زل زدم. یعنی الان داشت چیکار می کرد؟ کاش می شد منم همراهش به این سفر برم و شاهد اجرای زیباش باشم. آهی کشیدم و چشمامو بستم.

اونقدر به خودم تلقین کردم خوابم که واقعا خوابم برد!

— آتریسا جونم؟... پاشو دیگه تنبل خانم.

پلک زدم و چشمامو باز کردم. بهار کنارم روی تخت نشسته بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد.

— سلام.

— سلام به روی ماه نشسته ات.

بی اراده لبخند زدم و روی تخت نشسته ام.

— بلندشو ما منتظر سرکار خانمیم که تشریف فرماش برای صبحونه.

— من واقعا تا آخر عمر مدیون محبت های تو و خانواده ات هستم بهار.

— میدونی آتریسا... من بعد از مرگ نهال دوست دیگه ای رو جایگزین اون نکردم و حالا بعد از گذشت سه سال حس می کنم با پیدا شدن تو جای نهال برام پر شده... دوباره همون حس های خوب قدیم برام زنده شدن و من دلم میخواد تا همیشه تو رو کنار خودمون نگه دارم.

بی اختیار خودم رو توی آغوشش رها کردم و گفتم:

— تو خیلی مهربونی بهار.

دستاش حلقه شد دور کمرم و با خنده گفت:

— ما اینیم دیگه.

خندیدم و ازش فاصله گرفتم. شالم رو از کنار تخت برداشت و به دستم داد.

— پایین منتظریم. اها راستی دستشویی هم کنار اتاقته، یه آبی به صورت خوابالودت بزن و زودی بیا.

— چشم.

بهار که از اتاق بیرون رفت موهامو بدون اینکه برس بکشم با کش مو بستم و شالم رو انداختم روی سرم. بلند شدم و قبل از اینکه به سالن برم اول آبی به دست و صورتم زدم و به طرف پله ها رفتم. بهار به اتفاق پدر و مادرش سر میز بزرگی که گوشه ی سالن قرار داشت نشسته بودن. جلو رفتم و با صدای ضعیفی سلام دادم.

شیرین جون با مهربونی گفت:

— سلام دختر خوشگلم. صحبت بخیر.

— صبح شما هم بخیر.

آقای کیانفهر با نگاه پدرانہ ای بهم چشم دوخت و گفت:

— بشین دخترم.

تشکر کردم و کنار بهار نشسته ام. نیلی روی پاهای شیرین جون شیطونی می کرد و مدام تکون میخورد.

برخلاف خونه ی برسام که هیچ مستخدمی نبود اینجا چند نفری در رفت و آمد بودند و کارها رو انجام میدادن.

— دخترم بهار گفت نخواستی این یک هفته به شهرتون بری و میمونی تا برسام بیاد! عزیزم دوست نداری کنار خانواده ات باشی مگه!؟

به شیرین جون نگاه کردم و بغض بدی نشست توی گلو. من اصلا نمیدونستم خانواده ای دارم یا نه! بهار با ناراحتی گفت:

— مامان جان آتریس فقط یه خواهر داره که اونم ازدواج کرده.

ترحمی که توی نگاه شیرین جون نشست، دیونه ام کرد و باعث شد از خودم بدم بیاد.

— ببخشی آتریس جان من نمیخواستم ناراحت کنم.

به زور لبخند ساختگی زدم و جوابی ندادم. بهار بحث رو عوض کرد و گفت:

— راستی برسام تماسی نگرفت؟

حواسم جمع شد و منتظر جواب شیرین جون شدم.

— نه بچه ام هنوز زنگی نزده.

و خندید و ادامه داد:

— حتما سرش با دختر عموش گرم شده و زمان رو گم کرده!

به گوش هام اعتماد نداشتم. مات موندم به چهره ی شیرین جون که بهار سوالی که توی ذهنم نقش بسته بود رو پرسید:

— مگه آیدا هم رفته دبی؟!

— آره همون دیشب به پدرت زنگ زد و گفت میخواد به دنبال برسام بره و توی این سفر تکلیف خودش و روشن کنه.

بهار بی تفاوت گفت:

— من فکر کردم بعد از شب مهمونی که برسام آب پاکی رو ریخته بود روی دستش دیگه همه چیز رو تموم شده بدونه.

آقای کیانفهر مداخله کرد و گفت:

— آیدا مجدد میخواد یه فرصت دیگه به این پسر بی عقل من بده بلکه سر عقل بیاد.

شیرین جون با دلخوری گفت:

— شاهین دلت میاد اینجوری راجب پسرم حرف بزنی؟!

— مگه بی راه می گم خانم؟! آیدا میتونه هم برای نیلی مادر خوبی باشه و هم برای برسام همسر ایده آل. اون از چند سال پیش که دل این دختر رو شکست و باعث آواره شدنش توی مملکت غریب شد، اینم از حالا که نمیخواد کوتاه بیاد.

بهار عصبی گفت:

— بابا جان، برسام، آیدا رو دوست نداره! ازدواج زوری که نمیشه.

با حرفی که شیرین جون زد خونه دور سرم بچرخش در اومد!

— فکر نمی کنم همچین بی میل هم باشه! آخه با رفتن آیدا به دبی مخالفتی نکرده و اتفاقا آیدا به بابات گفته وقتی با خود برسام صحبت کرده اون گفته میخواد به آیدا و ازدواج باهاش جدی تر فکر کنه و از رفتنش به دبی هم استقبال کرده. این یعنی برسام میخواد به ازدواج دوباره اونم با آیدا تن بده.

چرا حس می کردم قلبم دیگه نمی زنه؟! چرا نفس کم آورده بودم و هوا برام سنگین شده بود؟! دستمو روی قلبم فشردم.

آیدا یک هفته با برسام دبی می موند و بعد از اونم باهم ازدواج می کردن. از این واقعیت تلخی که مقابلم بود قلبم فشرده شد و چشمام سیاهی رفت...خدایا پس تکلیف دل من چی میشه؟! سرم گیج رفت و بدنم بی حس شد! از روی صندلی پرت شدم پایین و برخورد بدنم با زمین صدای بدی رو توی فضا ایجاد کرد. صورتم به پارکت ها برخورد کرد و با خونی که از دماغم بیرون زد بی رمق و بدون اینکه حتی بتونم تکونی به بدنم بدم همونطور نیمه جون و بدون حرکت روی زمین موندم. صدای جیغ بهار آخرین صدایی بود که شنیدم و بیکباره همه جا توی سیاهی مطلق فرو رفت.

\*\*\*\*\*

برسام:

از سن پایین اومدم که آیدا جلوتر از بقیه راهمو سد کرد.

— عالی بود عشقم. مثل همیشه محشر اجرا کردی.

فقط نگاهش کردم. هیچ حسی از حضورش کنارم بهم دست نمیداد. با شلوغ شدن دورم از فکر و خیال بیرون اومدم و کلافه از جمعیت و عکس و امضا دادن به نوید نگاه کردم. نمیدونم از نگاهم چی خوند که به چندتا از بچه های گروه اشاره کرد و جلو اومدند. منو از اون شلوغی نجات دادند و تا کنار ماشینم که برای این چند روزی که دبی بودم اجاره کرده بودم همراهی کردن. پشت فرمون نشستم و عینک آفتابیمو به چشمم زدم که آیدا روی صندلی کناریم قرار گرفت و لبخند زد.

— داشت منو یادت می رفتا! بدون من میخواستی برگردی هتل!

مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

— آقای بد.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و بدون اینکه حرفی بزنم ماشین و روشن کردم. با تمام قدرت پدال گاز و فشردم و ماشین از جا کنده شد.

جلوی هتل محل اقامتمون ترمز کردم و با لحن خشک و بدون انعطافی گفتم:

— میرم اتاقم. ماشین و خودت بذار پارکینگ.

منتظر حرفی از جانب آیدا نمودم و با اخم هایی در هم عینک آفتابیمو برداشتم و پرت کردم جلوی ماشین و پیاده شدم. به محض ورودم به هتل یکی از کارکنان که زودتر از بقیه متوجه ی ورودم شده بود با روی باز جلو اومد و گفت:

— روز بخیر آقای کیانفهر. تشریف می برید اتاقتون؟

بی حوصله به تکون دادن سرم اکتفا کردم که به شخصی اشاره کرد و گفت:

— کارت اتاق جناب کیانفهر رو بالا ببرید.

برگشت سمتم و گفت:

— شما بفرمایید بالا، ما کارت اتاقتون رو میاریم.

کلافه از این همه تعارفات زیرلب تشکری کردم و به سمت آسانسور شیشه ای هتل رفتم. بی اراده گوشیمو از جیب کتم بیرون کشیدم و شماره ی بهار رو گرفتم. جلوی درب آسانسور ایستادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم و همونطور عصبی به بوق های ممتدی که بی جواب می موند گوش می دادم.

— الو، یرسام؟

— سلام بهار.

— سلام. خوبی؟

بی توجه به سوالش گره اخمم تنگ تر شد و با شک پرسیدم:

— گریه کردی؟!

— نه!

— چرا صدات گرفته؟! نیلی خوبه؟ بابا،...مامان. همه خوبن؟

روی زبونم نمی چرخید حال آتریسا رو بیرسم.

— همه خوبیم. کی بر می گردی؟

— معلوم نیست. برای یک هفته اومدم ولی الان نمیدونم چند روز دیگه اینجام.

مکثی کرد و با تردیدی که توی صداس موج می زد بدون مقدمه پرسید:

— برسام... تو میخوای با آیدا ازدواج کنی؟!

دست آزادم کنار بدنم مشت شد و با بدخلقی گفتم:

— از دبی که برگردم تصمیم نهاییمو می گم. الان هیچی نپرسید.

نفسم رو فوت کردم و قبل از اینکه بتونه حرف دیگه ای بزنه ادامه ی حرفمو کامل کردم:

— خودم بعد تماس می گیرم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با اعصابی داغون وارد آسانسور شدم. مشت گره کردم و آرامم به لبم می زدم و به کفش هام خیره مونده بودم! فکرم بدجوری درگیر بود و نمیتونستم مدیریتتی روی ذهن آشفته ام داشته باشم. جلوی در اتاقم ایستادم و تازه به یاد آوردم با مامان صحبتی نکردم و حتما از این بابت دلخور میشه. باید در اسرع وقت با مامان تماس می گرفتم، این یک هفته اونقدر سرم شلوغ بود که فرصت نکردم تماسی بگیرم و جای سوال بود برام که چطور مامان یا بهار هم توی این یک هفته ای که گذشته بود تماسی با من نگرفته بودند!

— بفرمایید قربان.

با صدای شخصی که کارت اتاق رو مقابلم گرفته بود از فکر و خیال بیرون اومدم و کارت رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. تازه وارد اتاقم شده بودم که تقه ای به در خورد. لحظه ای آرامش بر من و زندگیم حرام بود. عصبی کتمو از تنم در آوردم و پرت کردم روی تخت و به سمت در رفتم. با عصبانیتی که بی دلیل به جونم افتاده بود در اتاق رو باز کردم. آیدا با لبخند حک شده روی لباس رو به روم ایستاده بود. کلافه دستی به صورتم کشیدم و منتظر شدم حرفش رو بزنه. الان واقعا حوصله اش رو نداشتم. سویچ ماشینم رو بالا آورد و جلوی صورتم گرفت. بدون حرف از دستش گرفتم که گفت:

— دعوتم نمی کنی پیام داخل؟!

دوباره ابرو هام در هم گره خوردن. با لحن نه چندان خوبی گفتم:

— سرم درد می کنه میخوام استراحت کنم.

لبخند روی لباس ماسید و نگاهش دلخور شد.

منتظر حرف دیگه ای از جانبش نشدم و در اتاق و به روش بستم. دو دکمه ی اول پیرهنم رو باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و خودمو انداختم روی تخت. طاق باز خوابیدم و به سقف اتاق زل زدم. ذهنم بدون اینکه از من فرمان بگیره کشیده شد سمت آتریسا! یک هفته می گذشت و من به اصرار نوید و اجراهایی که برخلاف انتظارم بیشتر



شده بودند هنوز دبی بودم و هر روز که از اقامتم در اینجا می گذشت در کمال ناباوری بی قرارتر می شدم! دل تنگی عجیبی رو توی وجودم حس می کردم و با لجبازی اونو به نیلی و خانواده ام نسبت می دادم. صدای زنگ گوشیم خط کشید روی تمام افکارم. بدون نگاه کردن به صفحه ی موبایلم جواب دادم:

— بله؟

— سلام برسام جان. خوبی مادر؟

روی تخت نشسته ام و لبخند محوی زدم.

— سلام مامان خوشگلم. شرمنده این روزا سرم خیلی شلوغ بود و نتونستم باهاتون تماس بگیرم. الانم که با بهار حرف زدم کامل فراموشم شد بگم گوشی رو بده به شما. تازه وقتی قطع کردم متوجه شدم که بدون صحبت با شما قطع کردم.

با خنده و اون لحن مهربون همیشگی گفت:

— اشکال نداره عزیزم، میدونم سرت شلوغه برای همین بهار وقتی گفت باهاتون تماس گرفتی معطل نکردم و شماره اتو گرفتم. این یک هفته هم بخاطر حال آتریسا پاک از تو غافل شده بودم و فراموش کرده بودم بهت زنگ بزنم و حالت رو بپرسم!

بی توجه به ادامه ی حرف های مامان فقط تونستم بگم:

— مگه اتفاقی برای... آتریسا افتاده؟!

— چه میدونم پسر! از روزی که رفتی یک روز در میون زیر سرمه! نه چیزی میخورم و نه اینکه با کسی حرف می زنه! نمیدونیم یک دفعه چرا به این حال و روز افتاده!

مکشی کرد و با ناراحتی گفت:

— برسام برات دردرس نشه! دختر خوبی به نظر میاد اما می ترسم برات دردرس درست کنه. با این حالشم فکر نکنم بتونه از پس نگه داری کردن از نیلی بر بیاد... وقتی برگشتی بهتره باهاتون تسویه حساب کنی، من خودم یه پرستار کار بلد برای نیلی پیدا می کنم.

بی توجه به صحبت های مامان گفتم:

— میخوام با بهار حرف بزنم مامان. گوشی رو میدی بهش؟

— باشه ولی متوجه ی حرفای من ش...

حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم:

— باشه بهش فکر می کنم. لطفا الان گوشی رو به بهار بدید.

مامان کلی قربون صدقه ام رفت و بالاخره رضایت داد بهار رو صدا کنه. کلافه از روی تخت بلند شدم و توی اتاق رژه می رفتم که صدای بهار توی گوشی پیچید:

— الو؟ برسام!؟

سرش داد کشیدم:

— چرا وقتی می گم همه خوبن می گی آره! آتریسا کجاست!؟

با صدایی که به خوبی لرزشش معلوم بود جواب داد:

— همین جاست.

— حالش چطوره؟

صدای گریه اش توی گوشی پیچید:

— بد... خیلی بد برسام! با منم حرف نمی زنه!

دیگه داشتم دیونه می شدم. بی اراده دوباره داد زدم:

— آخه مشکلتش چیه! یک دفعه چی شد که به این حال و روز افتاد! کسی حرفی بهش زده؟

— بخدا من نمیدونم! فردای شبی که تو رفتی داشتیم صبحونه می خوردیم که یهو از حال رفت و تا به امروز هم با

هیچکس حرف نمی زنه و همش زیر سرمه!

— میخوام باهاش حرف بزnm گوشی رو بده بهش.

— باشه.

عصبی از انتظار داغون کننده ای که می کشیدم، طول و عرض اتاق رو طی می کردم که صدای بهار و شنیدم:

— آتریسا جون... عزیزم. بیا برسام میخواد با تو صحبت کنه.

لحظه ای سکوت بود که صدای ضعیف و لرزانش به سختی به گوشم رسید:

— نمیخوام باهاش حرف بزnm.

به موهام چنگ زدم و ابرو هام توی هم گره خوردن. بهار به آرومی توی گوشی گفت:

— برسام، میگه نمیخواد حرف بزنه!

چنان فریادی زدم که گلوم سوخت!

— به درک.

گوشی رو پرت کردم سمت دیوار و به دنبال اون صدای شکسته شدنش توی فضا اگو شد. با خشم مشت گره کرده امو به کف دستم می کوبیدم و توی اتاق راه می رفتم. داشتم روانی می شدم. خودمم نمیدونستم چه مرگمه و چرا مدام یادش توی سرم رژه می ره! آتریسا... آتریسا... همش آتریسا! چرا همش به اون فکر می کردم! چرا نمی شد بهش فکر نکنم! روی زمین زانو زدم و موهامو از دوطرف کشیدم و نعره زدم:

— چی از جونم میخوای لعنتی!

نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود که با ضربه هایی که به در اتاق میخورد به خودم اومدم و از روی زمین بلند شدم. با باز کردن در اتاق نگاه متعجب نوید روی صورتم ثابت موند. عصبی چشم از چهره ی مبهوت مانده اش گرفتم و به طرف تخت رفتم و روی اون نشستم. وارد اتاق شد و آرام در رو بست. برگشت سمتم که نگاهش روی موبایل خرد شده ام افتاد و تعجبش بیشتر شد.

— این چه وضعشه برسام!

سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم:

— سرم درد می کنه یه قرص بهم بده.

دیگه صدایی ازش نشنیدم. توی افکار آزار دهنده ای که مدام توی سرم تکرار می شدن غرق بودم که حس کردم کنارم نشست. سرم رو از حصار دستام آزاد کردم و با نگاهی خسته بهش چشم دوختم.

بسته ی قرص و لیوان آب رو جلوم گرفت. از دستش گرفتم و دو عدد قرص از بسته بیرون آوردم و گذاشتم توی دهنم، لیوان آب رو لاجرعه سر کشیدم، ولی برخلاف انتظارم حتی خنکای آب هم التهاب و آتیش وجودم و کم نکرد!

— نمی گی چی شده؟!

— برام بلیط بگیر همین امروز باید برگردم ایران.

— همیشه برسام! هنوز دو تا از اجراهات مونده. پوسترهات توی سطح شهر پخش شدن و بنر هات توی بیشتر خیابون های دبی نصب شده، نمیتونی الان برگردی! درضمن قول یه اجرا رو هم به مدیر همین هتل دادم. آخر هفته همگی با هم بر می گردیم.

اون داشت برای خودش حرفاشو پشت سر هم قطار می کرد و متوجه ی حال بد من نبود، لیوان خالی آب و کوبیدم روی پا تختی و سرش داد زدم:

— گفتم میخوام برگردم. اصلا بگو برسام کیانفهر مرد. برو این بار خبر مردنم رو بفر کن و بزن به در و دیوار این شهر تا راحت شم. من این شهرتی و که آرامش و از زندگیم گرفته رو نمیخوام. دیگه دلم نمیخواد مردم با دیدنم دورم جمع شن و عکس و امضا بگیرن. دیگه خوشحال نمیشم وقتی برم روی سن و تشویق کنند. می فهمی نوید؟ من خسته شدم از این زندگی پر از تنش. حتی برای لحظه ای روحم توی آرامش نیست. با اولین پرواز و همین امروز میخوام برگردم.

نوید بهت زده و هراسون از حرفام دو طرف شونه هامو گرفت و پرسید:

— چی شده برسام؟! چرا یهو اینقدر بهم ریختی!

شونه امو از حصار دستاش بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم. با تن صدای آرومی گفتم:

— باید برم نوید. آتریسا حالش بده. تمام یک هفته ای که من اینجا بودم اون زیر سرم و توی بیمارستان بوده!

نوید که انگار هر لحظه شوک جدیدی بهش وارد می شد مات و مبهوت پرسید:

— مگه آتریسا چش شده؟!

کلافه چنگی به موهام زدم و جواب دادم:

— خودمم نمیدونم.

با تردید پرسید:

— پس... تکلیف آیدا چی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سرش داد کشیدم:

— الان وقت این حرفا نیست!

از حرفم عصبانی شد و بلند شد،مقابلم ایستاد و گفت:

— کی وقتشه؟! هان؟! آیدا باید تکلیفش مشخص شه. خودت گفتی توی این سفر تکلیفش رو معلوم می کنی. لجبازی بسه برسام! تصمیمت درباره ی آیدا رو نمیدونم ولی خودتم خوب میدونی اون سری نگار رو فقط بخاطر لج و لجبازی با خودت و آتریسا وارد بازی مسخره ای که به راه انداخته بودی کردی و تمام عصبانیتت از این که پی به هدف نگار بردی این بود که درست جلوی آتریسا چهره ی واقعیش معلوم شد و تو اینو نمیخواستی و خشم از این بود که فکر می کردی اینجوری جلوی آتریسا تحقیر شدی و...

نذاشتم بیشتر از این به چرندیاتش ادامه بده و فریاد زدم:

— کافیه نوید.

از کنارش گذشتم و دوباره روی تخت نشستم. سرمو بین دستام گرفتم که کوتاه نیومد و گفت:

— چرا نمیخوای قبول کنی که تو به آتریساً علاقه مند شدی؟!

به سرعت سرم رو بلند کردم و با خشونت داد زدم:

— من دیگه قلبی توی سینه ام ندارم و در اون برای همیشه به روی عشق بسته شده! بعد از مرگ نهال محال هیچ زن دیگه ای بتونه توی دلم جا باز کنه.

— لجبازی نکن برسام! تو دلتو به اون دختر باختی و...

پریدم وسط حرفش و با تمام توان داد کشیدم:

— خف — ه ش — و نوید.

اخم کرد و ساکت شد. روی تخت دراز کشیدم و ساعدم و گذاشتم روی چشمام.

— من فقط دلم برای اون دختر می سوزه و حس مسولیت می کنم در قبالش.

حرفی نزد و سکوتش رو حفظ کرد. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

— برام بلیط بگیر، با اولین پرواز بر می گردم. به آیدا هم بگو دو ساعت دیگه بیاد اتاقم. میخوام باهاش صحبت کنم. الانم میخوام تنها باشم، در اتاق هم پشت سرت ببند.

رسماً از اتاقم بیرونش کردم! اصلاً حوصله اشو نداشتم. صدای باز و بسته شدن درب اتاق خبر از رفتن نوید میداد. ساعدم و از روی چشمام برداشتم و به دیوار مقابلم خیره شدم. تصمیمم رو درباره ی آیدا گرفته بودم و هیچ تردیدی برای اجرا کردن اون نداشتم.

( فصل هفتم )....

آیدا با لبخند محوی که روی لباس خودنمایی می کرد روی مبل و مقابلم نشسته بود. بدون مقدمه گفتم:

— من امشب دارم برمی گردم ایران.

لبخند از روی لباس پاک شد و اخم ظریفی بین ابروهای باریکش نمایان شد. از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم:

— قبل از رفتنم اول میخوام از تصمیمی که گرفتم با تو صحبت کنم.

با دستاش به لباسش چنگ زد و مضطرب به من نگاه کرد. کوچک ترین حرکاتش از مقابل نگاه تیز بین من پنهان نمی موند. روی مبل جا به جا شدم و کمی خم شدم به جلو. به صورتش زل زدم و حرفامو به زبون آوردم:

— تو دختر خیلی خوبی هستی آیدا و من منکر نمی شم. عشق پاکت بعد از گذشت این همه سال به من ثابت شده. از اینکه با اومدن تو به این سفر موافقت کردم، فقط میخواستم از نزدیک و برای یک هفته شاهد رفتارهای من باشی.

به مبل تکیه زدم. دستامو به طرف خودم گرفتم و گفتم:

— من اینم...مردی که دیگه قلبی توی سینه نداره...احساسی نداره...پر شده ام از حس های بد! تو باید تا آخر عمر این اخلاق گند منو تحمل کنی. توی این یک هفته شاهد تمام رفتارهای بدم بودی، فکر می کنی بتونی با این حقیقت کنار بیایی و منو یک عمر تحمل کنی و دم زنی؟!...می خوام باهات رو راست باشم. من اگه تن به ازدواج با تو بدم اول بخاطر خود توئه که مقابل اصرارها و عشقی که به من داری واقعا کم آوردم و تسلیم شدم، دوم بخاطر دخترمه که بدم نمیاد زیر سایه ی یه زن بزرگ شه. این وسط من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم! پس نمیتونی بعد از ازدواج با من انتظار عشق و محبت رو از جانب من داشته باشی و طعم یه زندگی سراسر عشق رو بچشی.

سکوت کردم و به چشمای خیسش خیره شدم. برای اولین بار از خودم بدم اومد! از بی رحمی کلامم خشمگین شدم. عصبی دستی به صورتم کشیدم و با صدای آرومی زمزمه کردم:

— تو حیفی آیدا...خودت رو به پای این مرد سنگدل و بی رحم حروم نکن...برو زندگیت رو از نوع بساز...منو فراموش کن و اجازه بده دوباره عاشق شی...فکر می کنی من ارزش این احساس پاک تو رو داشته باشم!؟

صدای حق گریه اش توی اتاق بلند شد. دستش و به دهنش گرفت و بدون اینکه حتی کلمه ای حرف زده باشه از روی مبل بلند شد. نگاه خیس از اشکش لحظه ای توی نگاه حیرون من نشست و به سرعت و با قدم های تندی به طرف در اتاق رفت. صدای محکم کوبیده شدن در آوار شد روی سرم. نگاهم از درب بسته ی اتاق گرفته شد و به بلیطی که روی پاتختی گذاشته بود میخ شد. یاد آتریسا به یکباره تمام وجودم رو آروم کرد! آرامشی عجیب و مبهم!

\*\*\*\*\*

خونه توی سکوتی مطلق فرو رفته بود. خسته و داغون چمدونم رو کنار درب سالن رها کردم و به سمت پله ها رفتم. کتم رو در حالی که از پله ها بالا می رفتم بیرون آوردم و روی دستم انداختم. پشت در اتاق سابقم مکثی کردم و نگاهی به روی تمام درهای بسته ی طبقه ی بالا انداختم. نفسم رو فوت کردم بیرون و وارد اتاقم شدم. در و به همون آرومی که باز کرده بودم بستم و بهش تکیه دادم. نگاهم روی دختری که پشت به در و روی تخت خوابیده بود میخ شد. بی اراده به سمتش قدم برداشتم. تخت رو دور زدم و سمت دیگه اش دراز کشیدم. کتم رو

انداختم روی زمین و به پهلو خوابیدم. صورتش درست جلوی صورتم بود. نور چراغ خواب روی چهره ی رنگ پریده اش افتاده بود و پلکاش توی خواب هم می لرزیدن! دستمو جلو بردم و آرام دسته ای از موهاشو که روی صورتش افتاده بود و کنار زدم. عqlم می گفت کنار بکش، ولی دلم.....

نمیدونم چرا مقابل این دختر نمیتونستم خوددار باشم! با سر انگشتم صورتش رو نوازش کردم که لرزش پلکاش بیشتر شد و آرام چشماش و باز کرد. دوباره محو تماشای اون چشمای خوش رنگ خاکستری شدم و دستم روی صورتش خشک شد. چندبار پلک زد و انگار تازه به خودش اومده باشه به سرعت روی تخت نشست! دستم سر خورد و پایین افتاد! چونه اش لرزید و قطره ای اشک روی صورتش چکید.

دستمو جلو بردم و حلقه کردم به دور مچ دستش. توی یک حرکت کشیدمش سمت خودم، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد توی بغلم. تقلا کرد خودش رو عقب بکشه و با صدای مرتعشی نالید:

— ولم کن...

کنار گوشش زمزمه کردم:

— هیشششش... اینجا می مونی تا وقتی که بهم بگی چی شده... چرا اینطور بهم ریختی و دلیل این حال بدت چیه؟

با گریه و مشت های بی جون گره کرده اش به سینه ام کوبید و با حرص و گلابه گفت:

— ولم کن... خوشیاتو با دختر عمو جونت کردی حالا یادت افتاده یه آتریسای بدبختی هم توی این دنیا وجود داره! تو که قرار مدارهای عروسیتو با آیدا جونت گذاشتی و میخوای باهاش ازدواج کنی، دیگه چی از جون من میخوای؟! ولم کن لعنتی...

لبخند محوی روی لبام نشست که از دید آتریسا پنهان موند. بدم نمی اومد کمی سر به سرش بذارم. کنار گوشش نجوا کردم:

— می خوای بگی خبر ازدواج من تو رو اینقدر بهم ریخته؟!

با حرص و غضبی که به خوبی از صدایش معلوم بود گفت:

— چه از خود راضی و متکبر! ازدواج تو برای من ذره ای هم اهمیت نداره.

اخم کردم و اجازه دادم از بغلم بیرون بره. خودش رو عقب کشید و خواست از روی تخت بلند شه که با بد اخلاقی گفتم:

— امشب همین جا میخوابی. دلم نمیخواد بقیه از حضور من توی اتاقی که تو هستی مطلع بشن.

توی سکوت و بدون اینکه چیزی بگه بالشتش رو از روی تخت برداشت و روی زمین دراز کشید! کلافه پوفی کردم و نمیدونم چرا، ولی گفتم:

— من قرار نیست با کسی ازدواج کنم. آیدا برای همیشه از زندگی من بیرون رفت.

هیچ صدایی ازش شنیده نشد! عصبی پتو رو از روی تخت چنگ زدم و بلند شدم. روی زمین مچاله شده بود که پتو رو انداختم روش. نگاهش توی چشمم قفل شد و بازم حرفی نزد!

نگاهمو کلافه و عصبی ازش گرفتم و به طرف تخت رفتم و دراز کشیدم. سکوت بود و سکوت! کمر بند شلوارم رو شل کردم و طاق باز روی تخت خوابیدم. آتریسای پایین تخت و نزدیک به من خوابیده بود. درک این آرامش عجیب که ناشی از حضور اون کنارم بود برام سخت و غیرممکن بود! نوید اشتباه می کرد، من هیچ احساسی به این دختر نمیتونستم داشته باشم. فقط ترحم باعث می شد کمی توی رفتارم باهاش نرمش نشون بدم و متفاوت تر از بقیه برخورد کنم. وقتایی که نگاهش بی کسی و تنهایی رو فریاد می زد دلم براش می سوخت و کمی مهربون تر رفتار می کردم. همین و هیچ دلیل دیگه ای نمیتونست داشته باشه. در حالی که خودمم از حرفای دلم مطمئن نبودم به خواب رفتم و از فکرهای ذهن آشفته ام خلاص شدم.

آتریسای:

بدنم روی زمین درد گرفته بود. بی حال بودم و حسابی ضعیف شده بودم. چشم باز کردم و با سستی سر جام نشسته ام. نگاهم چرخید و روی برسام زوم شد. حرفای دیشبش رو به یاد آوردم و لبخند کم جونی روی لبام نقش بست. چقدر این روزها رو الکی به کام خودم تلخ کرده بودم و در انتظار مراسم ازدواج اون و آیدا سر کرده بودم! بیخیال افکارم شدم و خیره شدم به صورتش. دستاشو بغل کرده بود و پاهاش توی شکمش جمع شده بود. دلم براش ضعف رفت. بلند شدم و پتو رو دنبال خودم کشیدم. سرم درد می کرد و چشمم بخاطر گریه های این روزهام می سوختن. پتو رو با تمام عشقی که توی قلبم نسبت بهش داشتم انداختم روش و خودم کنارش نشسته ام. توی خوابم اخم داشت! بی اراده دستمو جلو بردم و سعی کردم گره ی اخمشو باز کنم.

ضربان قلبم شدت گرفته بود و بدجور هوس بوسیدن صورت اصلاح شده اش رو که بهم چشمک می زد توی دلم پیچیده بود و داشتم اختیار از کف میدادم. به خودم نهیب زدم و حس سرکشمو مهار کردم. دستمو از روی گره ی ابروهاش برداشتم و پتو رو تا روی شونه اش بالا کشیدم. باید قبل از بیدار شدن بقیه از خواب بلندش می کردم تا از اتاق بیرون بره ولی با خستگی که توی صورتش مشهود بود دلم نمی اومد بیدارش کنم. دستمو فرو کردم توی خرمن موهاش و نوازش وار حرکت دادم. چشمه ی اشکم جوشید و از روی دلتنگی و بی مهری هاش قطره اشکی پایین چکید و چون صورتم درست بالای صورتش قرار داشت قطره ی اشکم افتاد روی گونه اش و تا پایین چونه اش راه گرفت. گره اخمش تنگ تر شد و پلک زد. چشماشو آروم از هم باز کرد و نگاهش نشست توی نگاه خیس از اشک من. دستم توی موهاش خشک شد و وحشت زده به چشماش نگاه کردم. دستشو بالا آورد و سر انگشتاش کشیده شد روی قطره اشک من که روی صورتش چکیده بود. لبمو گزیدم و به سرعت دستمو از داخل موهاش



بیرون کشیدم. بی گذار به آب زده بودم و حسابی از دست خودم عصبانی بودم. نگاهمو از چشمای یخ زده اش دزدیدم و سریع از روی تخت بلند شدم.

جلوی چشمم سیاهی رفت و سرم تیر کشید. پرت شدم روی تخت و بعد از دو روز که از شر بیمارستان خلاص شده بودم دوباره ضعف کردم و احتمالاً این بارم که چشم باز می کردم مثل روزهای قبل زیر سرم و توی بیمارستان بودم. دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم. و دوباره سیاهی بود و سیاهی!

چشممو در حالی که هیچ رمقی توی تنم نبود از هم باز کردم. با دیدن محیط آشنای بیمارستان ابرو هام به هم گره خوردند.

— خوبی گلم؟

نگاه خسته ام روی بهار که کنار تخت نشسته بود لغزید و جوابی ندادم. بغض کرده بود و جنگل چشمش بخاطر اشکی که توش حلقه زده بود شفاف تر به چشم می اومد.

— چرا دیگه با من حرف نمی زنی آتریس!؟ چرا نمی گی از چی اینقدر بهم ریختی! دیشب نباید به حرفت گوش می کردم و تنهات میذاشتم. اگه صبح برسام از سفر بر نمی گشت و تو رو اونجوری بیهوش روی تخت پیدا نمی کرد، معلوم نبود چه اتفاقی برات می افتاد.

خجالت زده به چشمای اشک آلودش نگاه کردم. چطور می شد رفتار بچه گانه ی این مدتم رو برای اون و خانواده اش توجیه کنم. با صدای خش دار و گرفته ای گفتم:

— منو ببخش بهار.

لبخندی نشست روی لبش و دست سردمو لمس کرد.

— چی باعث شد که تا این حد داغون بشی آتریس!؟ به من بگو.

نگاهمو از چشمش گرفتم و به قطرات سرمی که به آرومی چکه می کرد و وارد رگم می شد چشم دوختم:

— می شه هیچ وقت دلیلش رو ازم نپرسی؟...بذار به حساب یه خاطره ی تلخ از زندگیم که دوست ندارم بازگوش کنم.

— از گذشته چیزی رو به خاطر آوردی!؟

سکوت کردم و جوابی ندادم. فهمید دوست ندارم درباره اش صحبت کنم و دیگه اصراری نکرد و بحث رو عوض کرد:

— سرمت که تموم شه می ریم خونه. برسام اون بیرون منتظره. خودت میدونی که نمیتونست داخل بیاد.

بازم سکوت کردم. این روزها پر بودم از سکوت. دیگه نمیخواستم به افکار آزاردهنده ی این یک هفته ام بهایی بدم، برسام دیشب خط بطلان و روی تمام تصورات اشتباهم کشیده بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

خودمو روی نزدیک ترین مبل رها کردم و به برسام که داشت نیلی رو به اتاقش می برد خیره شدم. اونقدر نگاهم روش موند تا کامل از پله ها بالا رفت و دیگه توی زاویه ی دیدم نبود. خیلی خوب شد که برسام از راه بیمارستان یک راست منو به خونه آورده بود و مجبور نبودم دیگه با شیرین جون و آقای کیانفهر رو به رو بشم. نمیدونستم در آینده بعد از این همه وضعی که جلوی اونها از خودم نشون داده بودم چطور میخواستم دوباره باهاشون چشم تو چشم شم! کاش بهار امشب و اینجا می موند و بر نمی گشت خونه ی پدرش.

حس می کردم احتیاج دارم با یه نفر حرف بزنم! حرفام توی دلم سنگینی می کردند و داشتم دیونه می شدم.

— بیا اتاقم میخوام باهات صحبت کنم.

بهش نگاه کردم که با اخم روشو برگردوند و چند پله ای که پایین اومده بود و دوباره بالا رفت. برسام تنها شخصی بود که نمی تونستم از حرفای دلم چیزی بهش بگم و تمام صحبت های ما آخرش به جنگ و دعوا ختم می شد! نفس عمیقی کشیدم و از روی مبل بلند شدم. پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت و قدمایی که بر میداشتم شل و نامنظم بودند! خودمم از این همه وضعی که این یک هفته توی بدنم ریشه کرده بود عصبی شده بودم. تا جلوی در اتاق برسام بی رمق و نیمه جون گام برداشتم و قبل از وارد شدنم، ضربه ای به در اتاقش زدم. صدای بم و پرتحکمش اجازه ورود داد و من داخل شدم. روی تخت نشسته بود و تیزی نگاهش قلب بی تابم رو بیشتر جریحه دار می کرد.

— در و ببند. نمیخوام صدامون بیرون بره و نیلی بیدار شه.

توی سکوت به خواسته اش عمل کردم و در اتاق رو آهسته بستم. به ست مبل گوشه ی اتاق اشاره کرد و خیلی خشک و جدی گفت:

— بشین.

بازم توی سکوت از فرمانش تبعیت کردم. بلند شد و مثل همیشه با ابروهایی گره خورده جلو اومد و رو به روم نشست. پای راستش و روی پای چپش انداخت و دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد! زیر نگاه خیره اش معذب بودم. سرمو تا اونجا که می شد توی سینه ام فرو کردم.

— این اداها چی بوده در نبود من از خودت در آوردی!؟

جوابی نداشتم، پس توی همون حالت موندم و چیزی نگفتم. یهو داد کشید:

— مگه کری! با تو بودم.

زورم فقط به لب بدبختم می رسید و بین دندونام فشردمش و بازم حرفی نزدم. سکوتم عصبانیش کرد و تن صداش بیشتر بالا رفت:

— وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

با یه دم و باز دم عمیق سرم و بلند کردم و به چهره ی برزخیش نگاه کردم. همش عادت به پاچه گرفتن داشت و معلوم بود حسابی از دست رفتارهای این یک هفته ی من، که مطمئناً کم و بیش به گوشش رسیده بود عصبانیه و میخواد یه دلیل قانع کننده ازم بشنوه؛ اما من چی میتونستم بهش بگم. صداس از فکر و خیال بیرونم کشید.

— با یه حس ترحم به تو دختره ی بی رگ و ریشه بزرگترین حماقت زندگیم رو مرتکب شدم که معلوم نیست تا کی شرش دامن گیر زندگیم باشه!

شعله ی خشم زبانه کشید دور تنم و حس کردم دارم میسوزم. مثل فنر از جا پریدم. واژه هایی که به زبون آورده بود دور سرم به چرخش در اومدن و هر لحظه آتیش وجودم بیشتر می شد. برسام با عصبانیت از جاش بلند شد و جلوم سینه سپر کرد و با هر کلمه ای که به زبونش می آورد هیزم آتشی که به جونم افتاده بود و بیشتر می کرد:

— حتما ناراحت شدی و به خودت می گی من حق ندارم اینجوری باهات حرف بزنم! ولی اینجا خونه ی منه و من هرطور که دلم بخواد صحبت می کنم. اصلاً به من چه که تو بی کس و کاری! به من چه که تو معلوم نیست از کدوم بی رگ و ریشه ای باشی که این همه مدت از گم شدنت می گذره و سراغی ازت نگرفتن! بگم اشتباه کردم از این ترحم بی جا خوبه؟ بگم اشتباه کردم به یه دختر بی پدر و مادر جا و مکان....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای سیلی محکمی که به صورتش زدم توی فضا پیچید و دهنش بسته شد. جای انگشتام روی صورتش تیغه اش موند و شوک زده و مبهوت نگاهم کرد. دستام کنار بدنم مشت شدن و با نفرت بهش زل زد. تازه به خودش اومد و نگاهش پر شد از خشم و کینه. در کسری از ثانیه رنگ صورتش به سرخی متمایل شد و هر لحظه که می گذشت کبود و کبودتر می شد! صدای خشن و ترسناکش توی اتاق پیچید:

— تو الان چه غلطی کردی!؟

در حالی که از شدت خشم و عصبانیت به خودم می لرزیدم گفتم:

— این سیلی رو زودتر از این ها باید می زدم. تو خیلی پست تر و منفور تر از اونی هستی که فکر می کردم.

رگ گردنش متورم شد و مثل ببر زخمی به سمتم خیز برداشت و دستمو دنبال خودش کشید:

— آره من منفور و پستم که تو باید جرات سیلی زدن به منو پیدا کنی! من پست و بی رگم که دست تو روم بلند شده! کاری که گنده تر از تو هم جراتش رو پیدا نکرده.

پرتم کرد روی تخت و قبل از اینکه به خودم پیام روم خیمه زد و با نگاه به خون نشسته اش خیره به چشمام گفت:

— از مادر زاده نشده کسی که بخواد روی برسام کیانفهر دست بلند کنه!

فکمو محکم بین دستش فشرد، صدای خرد شدن استخون های فکمو به وضوح می شنیدم!

— بیچاره ات می کنم. بلایی به سرت میارم که تا عمر داری آرزوی مرگ خودت و داشته باشی.

چنگ زد به یقه ی مانتوم و تو یه حرکت داخل تنم تیکه، پاره اش کرد! داشتم غالب تهی می کردم و چشمام گشاد تر از حد معمول شده بود. تازه مغزم فرمان داد و شروع به تقلا کردم. و تنها یه صدای ضعیف و لرزون از حنجره ام خارج شد:

— ولم کن!

روی پاهام نشست و دستامو بالای سرم نگه داشت. نفس های تند شده از خشمش به پوست صورتم تازیانه می زد و بدنم به رعشه افتاده بود.

— من تو رو امشب زنده نمیذارم .

جیغ کشیدم که کف دستش و فشار داد روی دهنم و صدامو توی گلو خفه کرد. قلبم تندتر از همیشه به دیواره ی سینه ام می کوبید. تو یه حرکت پیرهنشو جلوی چشمای از حدقه در اومده ی من بیرون آورد و هیكلش که روی جسم نحیفم فرود اومد نفسم برای لحظه ای رفت. بی حرکت موندم و چشمام دیگه از حدقه داشتن بیرون می زدند. صورتشو با خشم فرو کرد توی گودی گردنم که چشمامو با تمام توانم بستم. با بستن چشمام صحنه هایی جلوی چشمای بسته ام جون گرفت! روی یه تخت دونفره بودم...یه مرد خودشو انداخته بود روم... صورتشو نمی دیدم...شروع کرد به بوسیدنم...سعی داشتم از خودم جداش کنم، ولی بی فایده بود، زورم بهش نمی رسید...داشتم جیغ می کشیدم و ازش میخواستم اجازه بده برم!...بی توجه به ضجه های من لباساشو بیرون آورد و به جون لباسهای من افتاد!...حالا صورتشو می دیدم! اون تیله های عسلی رنگ برام آشنا ترین رنگ دنیا بودن...به زور لباسای منم از تنم در آورد...داشتم خودمو به آب و آتیش می زدم که ولم کنه ولی بی فایده بود! بی توجه به گریه ها و التماس های من در حالی که شهوت چشمشو کور کرده بود کارشو انجام میداد و به التماس های منم توجه نمی کرد...وقتی از روم کنار رفت از زور درد و گریه دیگه جونی توی تنم نمونده بود...ملحفه ی روی تخت و دور بدنم ب\*ر\*ه\*ن\*ه\*م\*پیچیدم و با نفرت به اون که حالا نیمه جون کنارم روی تخت افتاده بود نگاه کردم...روی تخت نشسته ام و با دیدن خون روی روتختی بی اختیار دوباره شروع به جیغ زدن کردم... سعی کرد آرومم کنه اما نمی تونست...

— آتریسا!! ... آتریسا خواهش می کنم جیغ نکش!... آروم باش؛ کاریت ندارم.

برسام سعی داشت آروم کنه و متعجب از اینکه چطور تا لحظاتی پیش آروم و بی حرکت بودم و حالا اینطور جنون آمیز جیغ می کشیدم و ضجه می زدم، اما نمی تونست آروم کنه. در واقع من اون لحظه اصلا برسامی نمیدیدم!

دستم روی کمر ل\*خ\*ت\* و داغش لغزید و پایین افتاد... پلکام بسته شدن و توی آغوشش از حال رفتم. به دنبال پاشیده شدن قطرات آب روی صورتم، ضربات آرومی هم به صورتم زده شد و صدای برسام توی گوشم پیچید:

— آتریسا؟! آتریسا صدامو می شنوی؟!... باز کن چشمتو... آتریسا؟

گلووم میسوخت... ظاهرا این بار فقط کمی ضعف کرده بودم. دیگه صداش شنیده نشد! به آرومی پلک زدم و با بی میلی چشمامو به روی این دنیای بی رحم که بدجور به من و جوانیم بدهکار بود باز کردم.

برسام داشت تندتند شماره ای رو می گرفت که با دیدن چشمان باز من گوشه موبایل جدیدی که به دست داشت و پرت کرد روی تخت و خیز برداشت سمتم:

— آتریسا!؟

نگاه زخم خورده و خسته ام توی نگاه پشیمان و نادمش قفل شد. پیرهنش رو بدون اینکه دکمه هاشو ببندد به تن کرده بود. دستش توی موهام فرو رفت و شروع به نوازش موهام کرد.

— خوبی؟

چه سوال مسخره ای! مگه دیگه میتونستم خوب باشم! هر چقدر در برابر سرنوشت تیره و سیاهم صبوری به خرج داده بودم کافی بود. نمیخواستم ضعیف باشم... نمی خواستم سرنوشت شکستم بده و از من فرد گوشه گیر و افسرده ی ترحم برانگیزی بسازه. ولی حالا بعد از به یاد آوردن خاطره ای دردناک از گذشته... همون که زندگی رو ویران کرده بود و باید برای همیشه فراموش شده و متروک کنج قلبم خاک میخورد، چیزی تا شکسته شدن و نابودیم باقی نمونده بود.

— میخواستم به دکتر ساعدی زنگ بزنم... خدا رو شکر که چشمت رو باز کردی.

صداش دیگه مرحم روحم نبود، بلکه مثل چاقویی تیز روی روح و ذهنم کشیده شد و منو از عالم فکر بیرون آورد.

نگاهش کردم. به پهلو کنارم دراز کشیده بود و هنوز دستش داخل موهام حرکت می کرد. در سکوت چشم از نگاهش گرفتم و به نقطه ی نامعلومی زل زدم. اشک در چشمانم جوشید ولی اجازه ی بارش ندادم. خسته بودم... یک زخم خورده ی به تمام معنا... کسی که به حریمش دست درازی شده بود و حالا دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. سکوت طولانی اتاق و غم سنگینی که به قلبم چنگ می زد... حرکت انگشتان برسام داخل

موهایم و اشکی که توی چشمم جمع شده بود ولی من با لجاجت اجازه ی چکیده شدنش را نمیدادم، همه دست به دست هم دادند تا مرا از واقعیت گزنده ی زندگیم رها سازند و خواب را به چشمانم مهمان کنند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در اتاق باز شد و نور به داخل تاریکی هجوم آورد. چشمانم را باریک کردم و وحشت زده به سایه ای که پا به تاریکی می گذاشت خیره موندم. نزدیک تر که شد نفسم در سینه حبس شد. خودش بود، با همان نگاه عسلی رنگ نفرت انگیزش. جلوتر آمد که به سرعت دستم را هایل بدن عریانم کردم. لبخند شهوت آلودی زد و به من نزدیک تر شد. با ترس و لکنت زبان نالیدم:

— برو عقب... به من دست نزن.

لبخندش عمیق تر شد و با قدمی که برداشت درست مقابلم بود، با فاصله ای نزدیک و نفس گیر برای من. صدایش مثل سنفونی مرگ بود برام:

— یادت باشه، تو دیگه مال منی... همه چیزت... حتی جونت... مال منه.

صدای قهقه اش توی سرم تکرار شد و گوش هایم داشتند کر می شدند! گوش هایم را گرفتم و جیغ کشیدم:

— عوضی... خفه شو.

روی تخت نیم خیز شدم و از کابوس وحشتناک عالم خواب رها شدم. تمام تنم از عرق خیس شده بود و موهایم به صورت خیسیم چسبیده بود. روی تخت نشسته بودم و زار می زدم. برسام وحشت زده بازومو گرفت و صدام زد. جوابشو ندادم و پشش زدم. از روی تخت بلند شدم و مثل دیونه ها از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقی که اون مدت به من تعلق داشت دویدم. بوم نقاشی شده ی زیر تخت رو بیرون آوردم و با نفرت به چشمانش نگاه کردم. توی حرکت جنون آمیزی آن چشمان عسلی رنگ رو نابود و متلاشی کردم. با پایم روی بوم می کوبیدم و ناسزا نثارش می کردم. داشتم خرد می شدم... داشتم از هم می پاشیدم و فرو می ریختم. تمام بدنم یخ کرده بود و سرم گیج می رفت. آه خدا! با سر دلم گیر کرده این زندگی نفرت انگیز. نمیدونم برسام اولش توی چه وضعیتی بود که جلو نمی اومد. شاید لحظاتی رو فقط توی بهت سر کرده بود. بازومو که گرفت با کینه پشش زدم و فریاد زدم:

— به من دست نزن... تو هم مثل اونی... توهم میخواستی بهم... تجاوز کنی... تو هم مثل اون عوضی و کثیفی.

سرجاش خشکش زد و مات موند به صورت گریونم. از ته دل ضجه می زدم بخاطر تمام بی کسیام... بخاطر باخت سهمگینم توی زندگی. ذهنم شده سنفونی آه و ناله و نفرین!

نگاه از چهره ی هنگ کرده ی برسام گرفتم و با نفرت به سر تا پای خودم نگاه کردم. باید از این آلودگی که تنم رو به آغوش کشیده بود رها می شدم. همونطور که به طرف حمام اتاق می رفتم بلندبلند با خودم حرف می زدم:

— اون مرد کی بود؟!... اسمش چی بود؟! اصلا چه نسبتی با من داشت که به خودش اجازه ی این بی رحمی رو دادا منو بوسید... بغلم کرد و به التماس هام توجهی نکرد! بهم دست درازی کرد... به حریمم... به دنیای دخترونه ام رحم نکرد و مثل کفتار به جون جسمم افتاد!...

قهقهه زدم... آنقدر بلند که اشک از چشمام بیرون چکید.

— باید خودمو پاک کنم... باید پاک بشم از این کثیفی.

دوش آب رو باز کردم و با لباس زیرش ایستادم. به چهره ی بهت زده ی برسام که توی آستانه ی در حمام ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

— چطوری پاک شم برسام؟!... با چی بدنمو بشورم؟

با نفرت و از روی لباس به بدنم دست کشیدم و خنده ی هیستریکی کردم:

— اون پسر چشم عسلی به حریمم دست درازی کرده... اون... بدن منو دیده! چرا هنوز زنده ام من!

احساس خفگی می کردم. سرم روی گردنم سنگینی می کرد. آب، اشکهامو با خودش می شست و پایین می برد. از زیر دوش بیرون اومدم و به سمت برسام قدم برداشتم. چند قدمیش که رسیدم لحظه ای ایستادم. فقط نگاهش کردم. زانوانم خم شدن، دیگه تحمل وزن بدنمو نداشتن. به زانو روی کف حمام نشسته ام و دوباره ضجه زدم:

— خ... دایا!.. هستی؟!... صدامو می شنوی؟!... می بینی؟ یه زخم تازه به زخمم اضافه شده... خدایا دیگه فرداهاتو نمی خوام.

صدام برید... لرزون شد و آرام با غم ناله زدم:

— این زخم تازه جراحتش خیلی زیاده... می سوزه... دردش صبر و تحمل و ازم گرفته. راحتم کن از این زندگی نکبت بار... دوست دارم بمی... ر م.

ذهنم آشوبه. سرمای عجیبی داره اطرافم پرسه می زنه. دلم آرام نیست. سرم درد می کنه. خوابم میاد. دیگه حالی برای بیدار موندن ندارم. بغض داره خفه ام می کنه اما اشک گوشه ی چشمم خشک شده! کی گریه ام بند اومده بود؟ سرم روی سینه ام خم شد. سردمه، دارم یخ می زنم. دندونام روی هم قفل شدن.

دستایی دورم حلقه شدند و کشیده شدم توی آغوشی گرما بخش. سرم و به سینه اش چسبوندم و هق هق بدون اشکم توی فضا طنین انداخت. سرم رو بلند کرد و بین دستاش قاب گرفت. پیشونیش و چسبوند به پیشونی خیس. نگاه حیرون و غم زده اش نشست توی نگاه بی روح و یخ زده ی من. صداش توی فضا پیچید:

— تا وقتی توی خونه ی منی... تا موقعی که سایه ی برسام بالا سر تو و زندگیت، دیگه دست هیچ مردی بهت نمی رسه.

آروم شدم. دوباره حس کردم تنم گرم شد و ضربان قلبم شدت گرفت. برسام حس زندگی رو دوباره به وجودم القا کرده بود. کابوس اون پسر چشم عسلی و تمام اتفاقات بد از یادم رفت و حل شدم توی آغوشش. دستاش حلقه شد دور کمرم و ضربان آروم و کوبنده ی قلبش توی گوشم پیچید. سرم رو بیشتر به سینه اش فشردم و به صدای نبض زندگیم گوش دادم.

زمان برام متوقف شده بود و داشتم توی آغوشش حل می شدم. دوست داشتم اونقدر حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ بشه و منو به خودش فشار بده که باهاش یکی بشم. چقدر خوب بود که توی بدترین شرایط زندگیم داشتمش... چقدر خوب بود که سایه اش بالا سر زندگیم بود و با جدیت گفته بود نمیداره دیگه هیچ مردی بهم نزدیک بشه.

— میرم بیرون... دوش بگیر. آروم می شی.

ازش فاصله گرفتم و با نگاه غمگین و گرفته ای نگاهش کردم. کاش امشب و تنهام نمیداشت. کاش امشب تکیه گاهم می شد و توی این شرایط اسفناک تنها رهام نمی کرد. انگار حرفامو از نگاهم خوند! لبخند محوی روی لباش نشست و گفت:

— بلند شو دوش بگیر، پشت در اتاقت می شینم، لباساتو که پوشیدی صدام کن پیام داخل.

عقب کشید و بلند شد. نگاهم به دنبالش کشیده شد و دوباره روی صورتش ثابت موند.

— من کنارتم آتریس. دیگه هیچکس نمیتونه بهت صدمه بزنه.

میخواستم لبخند بزنم ولی نشد! نتونستم... بد زخمی رو داشتم تحمل می کردم. برسام نگاهشو از چشمای غم زده ام گرفت و از حمام بیرون زد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

برسام:



چشمامو با خشم بستم. قطرات آب روی تن داغم می ریختند و به جای اینکه آتش وجودم رو سرد کنند و تنم رو از این داغی نجات بدنند برعکس بیشتر شعله ور می کردند آتشی که داشت تمامم را می سوزاند! اگر دستم به اون پسرک پست فطرت می رسید بی شک زنده نمیذاشتمش. به لحظه از افکارم جا خوردم.

چشمانم رو باز کردم و زیر دوش آب کلافه به صورتم دست کشیدم. کم کم داشتم تسلیم می شدم که آتریسا برام مهمه. ولی نه نباید به این زودی تسلیم می شدم. این کار با فلسفه و شناخت من از خودم همخوانی نداشت! امکان نداره بعد از نهال دل به نگاه شخص دیگه ای بدم! سرم از این همه افکار درهم ریخته و

نامنظم داشت می ترکید و بدتر از اون خشمی عمیق توی وجودم حس می کردم. خشمی که دلیلش آن پسرک چشم عسلی منغور بود.

همه چیز رو کنار هم ردیف کردم. دختری تنها اون وقت از صبح در جاده ی شمال، با آن حال بد روحی که رانندگی می کرد، بدون شک بر می گشت به اتفاق دردناکی که برایش رخ داده بود و باعث شده بود بی هدف به دل جاده بزند و سر از جاده ی شمال در آورد.

نفسم رو با خشونت بیرون فرستادم و از زیر دوش بیرون اومدم. مدام و بی اراده زیر لب اون پسر رو فحش میدادم. آخ که چقدر هوس شکستن گردنش رو داشتم. دوباره توی ذهنم تکرار شد: اگر پیداش می کردم، زنده نمی گذاشتمش.

کلافه و با اعصابی داغون لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم. مردد پشت در اتاق بسته ی آتریسا ایستادم. ترجیح دادم اجازه بدم فعلا با خودش تنها باشه. هر چند که میدونم تا مدت ها بخاطر این اتفاق نفرت انگیز زندگیش، نمیتونه با خودش کنار بیاد و مطمئناً شاهد بی قراری های زیادی از جانب اون باید باشم.

دستی به موهایم کشیدم. هنوز نم داشت. کنار در اتاق نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

بی اختیار دستم بالا اومد و گونه ای رو که با دست ظریف آتریسا نوازش جانانه ای شده بود و لمس کردم. این سیلی حقم بود ولی خیلی برای غرورم گرون تمام شده بود. لبخند کجی روی لبم نشست و زمزمه کردم: — گربه ی وحشی من.

مغزم قفل شد. ذهنم از تعجب باز موند و چیزی که به زبون آورده بودم رو باور نداشتم. درمونده سرم و بین دستام گرفتم و چشمام روی هم افتاد. چه مرگم شده بود؟! چرا حس می کنم کنترلی روی احساسات خودم ندارم! صدای باز شدن درب اتاق منو از اون برزخ نجات داد. سرم رو بلند کردم و بهش خیره موندم.

دستشو به چارچوب در گرفت و بهش تکیه داد. معلوم بود توان سر پا موندن رو نداره. رنگ چشماش کدر شده بود و دیگه شفافیت قبل رو نداشت! خاکستر چشماش سرخ شده بود و لباس می لرزید!

قلبم از دیدنش در این حال فشرده شد. تحملش رو نداشتم! من همون دختر حاضر جوابی رو میخواستم که جلوم کم نمی آورد. همون که تسلیم روزای تلخ زندگیش نمی شد و جلوی بقیه خود دار می موند و ضعیف جلوه نمی کرد. من همون گربه ی وحشی رو میخواستم که پنجول مینداخت و پر بود از جسارت و جرات. همونی که جای سیلیش هنوز روی گونه ام حس می شد. من همون چشمان شفاف و زلال خاکستری رنگ رو میخواستم که کنترل دل و احساسم رو می گرفت. صدای قلبم و لرزوند!

— می شه امشب...برام بخونی؟

دستی به صورت داغ شده ام کشیدم و سرم رو به نشانه ی موافقت تکان دادم. بغض بدی توی گلوم بود. کاش این غرور لعنتی دست از سرم بر میداشت و اجازه میداد منم با گریه خودمو خالی کنم. شاید آروم می گرفتم...ولی فکر نکنم اینجوری هم آروم بگیرم!...آرامشی که بعد از رفتن نهال از زندگیم رخت بسته بود، به این سادگی ها بر نمی گشت.

دستش روی چارچوب در لرزید و فکر کنم بیشتر از این نتونست سر پا بمونه، چون سر خورد پایین و با فاصله از من نشست و سرش رو به چارچوب در تکیه داد و قطره ای اشک روی گونه اش چکه کرد. چشم از صورتش گرفتم تا بیشتر از این شاهد شکستنش نباشم.

— میدونی...دلم میخواد بمیرم و دیگه زنده نباشم...کاش از اون تصادف جون سالم به در نمی بردم...من نمیتونم با این ناپاکی کنار پیام برسام...نمیتونم.

صدای هق هق آروم گریه اش حس بدی رو بهم القا کرد. بلند شدم و به طرفش رفتم. با چشمان گریونش زل زده بود به من. جلوش زانو زدم و همونطور که سرانگشتم روی قطرات اشکش کشیده می شد گفتم:

— تو ناپاک نیستی آتریس... تو خیلی هم پاکی...نباید خودت رو مقصر بدونی، تو مقابل اون حیون صفت واقعا ضعیف بودی و نمیتونستی مانع از کار کثیفش بشی.

چیزی نگفت و سکوت کرد. اشک دوباره توی چشمانش به جوشش در اومد. با یادآوری هنگامی که منم میخواستم مثل اون عوضی بهش...

اجازه ی پیش روی به افکارم ندادم و فکم از خشم منقبض شد. منم اون لحظه کور شده بودم! منم اگه آتریس یک دفعه اونطور به جنون کشیده نمی شد، شاید عصبانیت و خشم باعث می شد کار اون حیون رو تکرار کنم و آتریس رو به کل نابود کنم. پس فرق من با اون عوضی چی بود! کلافه دستمو از روی گونه ی اشک آلودش برداشتم و این بار برخلاف همیشه به نرمی دستش رو گرفتم و بلندش کردم. بدون اینکه حرفی بزنم بی اراده به سمت جایی که سه سال بود ازش فراری بودم قدم برداشتم. پاهام بدون فرمان گرفتن از مغزم جلو می رفتن و آتریس به دنبال کشیده می شد. پشت در اتاق ایستادم. با صدای آرومی گفتم:

— همین جا بمون، الان بر می گردم.

بدون حرف دیگه ای از کنارش گذاشتم و به سمت اتاق خواب خودم و نهال رفتم. به طرف پاتختی رفتم و جلوش زانو زدم. از داخل کتو کلید رو بیرون کشیدم. نگاهم از چشم دوختن به عکس های نهال فراری بود و تمام سعیم این بود که نگاهم به عکس های روی دیوار نیوفته. کلید رو توی دستم فشردم و بلند شدم. به سمت در اتاق رفتم اما لحظه ای ایستادم. نگاه خجلم بالا اومد و به تصویر صورتش چشم دوختم. لبام تکون خوردن و صدام توی سرم تکرار شد:

— منو ببخش، نهال.

فقط همین رو تونستم بگم و به سرعت از اتاق بیرون زدم. آتریسا به دیوار تکیه زده بود و بی صدا اشک می ریخت. نگاه خیسش به من که افتاد صاف سر جاش ایستاد و با یه دنیا سوال نگاهم کرد. خسته از خوندن سوال ها و حرف نگاهش که تقریبا هیچ وقت موفق نبودم اون رو بخونم، با تردید کلید و توی قفل در چرخوندم. در اتاق و باز کردم و گامی به جلو برداشتم و داخل اتاق شدم. نفس عمیق و صدا داری کشیدم و برگشتم سمت آتریسا. کنار در ایستاده بود و نگاهش به پیانوی وسط اتاق خیره مونده بود. نهال عاشق پیانو بود. همیشه براش می نواختم و خودم هم می خوندم. چه روزهای خوبی بود و تولد نیلی قرار بود خوشبختیم رو کامل کنه که... فرشته ی زندگیم پر کشید و به آسمون رفت. بعد از اون این پیانو رو از سالن به این اتاق منتقل کرده بودم و تمام این سال ها اینجا خاک خورده بود. دیگه به جز داخل استدیو توی خونه آهنگامو تمرین نمی کردم. آتریسا با قدم هایی نامنظم جلو رفت و کنار پیانوی خاک خورده ایستاد. تسلیم قلبم شدم و جلو رفتم. نشستم پشت پیانو و صدای گوش نوازش توی اتاق پیچید... طنین خوش آهنگ پیانو منو برد به گذشته... به وقتی که نهال کنارم می نشست و صدای خنده های دل انگیزش گوشم رو نوازش می کرد.

آتریسا:

صدای پیانو تمام فضای اتاق رو پر کرد. عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. آرام سر خوردم روی زمین و چشمام بسته شد. آهنگی که نواخته می شد آرامش عجیبی رو به تن خسته ام تزریق می کرد. متنفرم از اینکه اینقدر ضعیف و شکسته به چشم پیام ولی این آخرین ضربه برای شکستن روح ظریف یک دختر بود. این بی رحمی و اتفاق می تونست محکم ترین همجنسانم رو از پای در بیاره. حس ناپاکی و آلودگی مثل خوره به جونم افتاده بود. صدای خوش آهنگ برسام رشته ی افکارم رو پاره کرد و تمام وجودم گوش شد و فارغ از تمامی اتفاقات ناگوار زندگیم، توی صدای غرق شدم.

— تو هر نفس که میخوام،

بگم که خیلی تنهام،

تو قطره های اشکام،

چشام تو رو می بینه.

تو اوج عشق و احساس،

دلم که خیلی تنهاس،

وقتی که یادت اینجاست،

چشام تو رو می بینه.

وجودم پر شد از یاد برسام.دیگه هیچی برام اهمیت نداشت! من اونو داشتم...دیگه حس نمی کردم تنهام.خودش

گفته بود نمیذاره جز خودش سایه ی مرد دیگه ای روی زندگیم سنگینی کنه. قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی

چشمم پایین چکید.

— هر طرف که میرم،

چشام تو رو می بینه؛

از دلم شنیدم

عاشق شدن همینه

وای اگه نباشی

بدون تو می میرم

من دوباره میخوام،

که از تو جون بگیرم.

تو اون چشای مهربون،

کنار خاطراتمون

هر جا دلم می گه بمون

چشام تو رو می بینه؛

یاد تو همراه منه

این خود عاشق شدنه؛

هر شب که بارون می زنه

چشام تو رو می بینه.....چشام تو رو می بینه.

صداش قطع شد و دیگه فقط صدای نوای پیانو به گوش می رسید. چقدر صداش آرامش بخش و گوش نواز بود. کاش خدا اونو به دلم می بخشید....کاش بعد از این همه درد و رنج، خوشبختی بهم روی می آورد و این مرد مغرور و نفوذناپذیر مال من می شد....زیر لب، در حالی که اطمینان داشتیم صدام توی نوای آهنگ به گوشش نمی رسه، زمزمه کردم:

— من امشب تو رو به قلبم قول میدم....نذار بدقول شم و شرمنده ی قلبم بشم، برسام.

صدای گریه ی نیلی با صدای آهنگ مخلوط شد و به گوشم رسید. به سرعت چشمامو باز کردم و سرم چرخید به سمت در اتاق. توی چارچوب در ایستاده بود و در حالی که دست کوچولوشو مشت کرده بود، به چشمش می مالید و اشک می ریخت. صدای پیانو قطع شد. بلند شدم و به طرف نیلی دویدم. کنارش زانو زدم و توی بغلم فشردمش. روی موهاشو بوسیدم و با صدای گرفته و بغض آلودی گفتم:

— گریه نکن دختر قشنگم...گریه نکن گلم.

یکم که توی بغلم موند و کنار گوشش قربون صدقه اش رفتم، آرام شد و گریه اش بند اومد. از روی زمین بلندش کردم و برگشتم سمت برسام.

سرش پایین بود و هیچ تکونی نمیخورد! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم خلوتش رو بهم نزنم و توی سکوت اتاق رو ترک کردم. قصد داشتم نیلی رو به اتاق خودم ببرم و امشب کنار اون بخوابم.

\*\*\*\*\*

\*\*

برسام:

نمیدونم چقدر همونجا بی حرکت کنار پیانو موندم. نفهمیدم آتریسا و نیلی کی از اتاق بیرون رفتند و من چقدر بی حرکت و راکت سر جام نشستم و تکونی نخوردم! تازه به خودم اومدم و متوجه ی اشتباهم شدم و خودمو سرزنش کردم.

من چیکار کردم! چطور تونستم به عشق نهال خیانت کنم! من همون آدمی بودم که می گفتم جز نهال هرگز کسی نمیتونه راه به قلبم پیدا کنه، پس چی شد اون همه ادعا! همه اش حرف بودا؟!...چرا برسام؟ چرا پیانو زدی براش...اونم پیانویی که نهال عاشقش بود! پیانویی که تداعی کننده ی خاطرات با نهال بود، چرا این خیانت و به عشقت کردی؟! مگه عاشق نهال نبودی؟ مگه بعد از اون با خاطراتش زندگی نکردی؟ پس چی شد؟! کجا رفت اون همه احساسی که به نهال؛ همسرت...مادر بچه ات داشتی! سرم داشت می ترکید. چرا امشب تموم نمی شد! از جام بلند شدم و با خشم اتاق رو ترک کردم.

پله ها رو به تندی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. شیر سینک رو باز کردم و چند مشت آب به صورت داغ و خشمگینم پاشیدم. لیوانی رو از آب پر کردم و شیر و بستمو نشستم پشت میز آشپزخونه. آب داخل لیوان و با عصبانیت سر کشیدم و دستم دور بدنه ی سرد لیوان مشت شد. ذهنم بدون اینکه از من فرمان بگیره کشیده شد سمت آتریسا! یعنی امشب میتونست آروم بخوابه؟ میتونست....

با خشونت جلوی افکارم و گرفتم. همش آتریسا...آتریسا! چه مرگت شده برسام؟! تو که اهل خیانت نبودی! تو که نفست به نفس نهال بسته بود....بعد از مرگش فقط ثمره ی عشقتون نیلی بود که سرپا نگه ات داشت، پس چرا حالا ذهنت از یه شخص دیگه پر شده! چرا داری به غیر از نهال فکر می کنی!؟

داد زدم:

— نمیدونم...نمیدونم.

فشار دستم دور لیوان بیشتر شد و صدای شکسته شدنش توی فضا پیچید و سوزش دردناکی رو توی وجودم حس کردم. به دستم نگاه کردم. بی مهابا ازش خون می چکید و لیوان توی دستم خرد شده بود!

دندونامو با درد روی هم فشردم و شکسته هایی رو که به کف دستم فرو نرفته بودن و انداختم روی زمین.

بی توجه به سوزش دستم و خون غلیظی که ازش بیرون می زد سرمو روی میز گذاشتم و زمزمه کردم:

— من به نهال خیانت نمی کنم.

آتریسا:

گلوب میسوخت و سرم به شدت درد می کرد. روی تخت نشستم و نگاهمو به صورت مهتابی نیلی که کنارم خوابیده بود دوختم. خم شدم و به آرومی گونه اشو بوسیدم. باید یه لیوان آب توی حلقم می ریختم تا از شر این سوزش و خشکی گلوب راحت میشدم. آهسته و پاورچین پاورچین طوری که نیلی رو بد خواب نکنم از اتاق بیرون رفتم. از جلوی در باز اتاق برسام گذشتم و با خودم فکر کردم این همه مدت کنار پیانو و توی اون اتاق مونده برای چی آخه! چرا نیومده داخل اتاقش و بخوابه! پله ها رو آروم پایین رفتم و به محض وارد شدنم به آشپزخونه

چشمام گشاد شدن و نفسم برای لحظه ای قطع شد. دستمو روی دهنم فشردم که جیغ نکشم. اسمش و به زحمت روی زبونم آوردم:

— برسام!؟

صورتشو نمیدیم و با ترس به دست غرق خونس و کف پوش آشپزخونه که از خون دستش قرمز شده بود نگاه می کردم. سرشو به آرومی از روی میز بلند کرد و نگاه بی حالش به صورت وحشت زده ی من افتاد. روی پیشونیش عرق نشسته بود و لباس می لرزیدن. خیره شدم به صورت رنگ پریده اش و در حالی که هنوز از دیدنش توی این وضعیت شوکه بودم پرسیدم:

— چی شده برسام!؟

قدمی به سمتش برداشتم که با دادی که زد سرجام خشکم زد و مات موندم بهش.

— چی از جونم میخوای لعنتی! چرا دست از سرم بر نمیداری؟

با صدای لرزونی گفتم:

— مگه من چیکار کردم!؟

حرفی نزد و من به خوبی تحلیل رفتنش و به چشم می دیدم. لباس به سفیدی می زدن و چشماش سرخ شده بودن...دیگه نتونستم بایستم و به طرفش رفتم که با تمام توانش فریاد زد:

— جلو نیا.

ایستادم و با بغضی که توی گلوم سنگینی می کرد نگاهش کردم. همونطور که سرشو دوباره روی میز میذاشت با صدای آرومی زمزمه کرد:

— پات زخمی میشه.

نگاه گذرایی به شکسته های کنار صندلیش انداختم و از قسمتی که خرده شیشه ای به چشم نمیخورد به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. اشک توی چشمام حلقه زده بود و صدام می لرزید:

— برسام داره از دستت خون می ره...بذار کمکت کنم.

بدون اینکه سرشو از روی میز برداره ناله کرد:

— بذار به درد خودم بمیرم. برو بیرون.

دیگه صبر و تحملم تموم شد و کنار صندلیش زانو زدم. دستمو به پایه ی صندلی گرفتم و با گریه گفتم:

— چرا عذابم میدی...چرا میخوای تو هم یه درد باشی روی بقیه ی دردام...آخه با کی داری لج می کنی!؟

سروش بلند کرد و نگاه نیمه جوش توی چشمای گریونم فرود اومد. با صدای تحلیل رفته ای گفت:

— این تویی که داری عذاب میدی...عذاب من تویی.

اخم کردم. اشک توی چشمام خشک شد و حس کردم تموم احساساتم به کل توی تنم کشته شد. عذابش منم؟! به سادگی خودم خندیدم که فکر می کردم برسام بهم علاقه مند شده و رفتارای امشبش و به پای علاقه اش به خودم گذاشته بودم... این مرد هیچ وقت دلش نرم نمیشد...هیچ وقت.

عاشقش بودم ولی اجازه نمیدادم تحقیرم کنه و عشق ازم به آدم حقیر بسازه. بلند شدم و ایستادم. بدون نگاه کردن به چشماش گفتم:

— من دارم حافظه امو بدست میارم و خیلی زود، هم من و هم شما از این همه عذاب و تنش روحی راحت می شیم. فقط الان به عنوان یه انسان، نمیتونم شما رو توی این وضعیت تنها بذارم و نادیده گرفتن جون یه آدم توی مرام من نیست. اونم شما که توی سخت ترین شرایط زندگیم مثل یه...برادر بهم کمک کردید.

هزار بار توی خودم شکستم تا تونستم اون کلمات و با بی احساس ترین لحن ممکن به زبون بیارم. شکستم از خطاب کردن عشقم به برادر و له شدم زیر سنگینی کلماتی که به زبون آورده بودم. برسام بهت زده به چشمام خیره شد و انگار که با خودش حرف بزنه نجوا کرد:

— مثل یه برادر؟!

لبخند کجی زدم و جواب دادم:

— بله، شما درست مثل برادر می مونی برام. یه برادر دلسوز که لطفش هیچ وقت فراموشم نمیشه.

ابروهاش بهم گره خوردند و نگاهش چند حس رو باهم فریاد می زد!

خشم و عصبانیت...دلخوری...غم و ناباوری.

هیچ وقت این همه حس و با هم توی نگاهش ندیده بودم! سرمو پایین انداختم تا یه وقت با نگاهش خودمو نبازم و غرورمو همچنان حفظ کنم. من بخاطر عشق این غرور و زمین نمی زنم. هرگز عشقتو گدایی نمی کنم برسام...هرگز. صداس خط کشید روی افکارم:

— گوشی موبایلم روی پاتختی اتاقمه. برو برام بیارش.

بدون اینکه حرفی بزنم از اونجا بیرون زدم و به محض خارج شدن از آشپزخونه دویدم سمت اتاقش. میتونستم حرفای دلمو از اون پنهان کنم و یه مشت دروغ تحویلش بدم ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. نگرانش بودم و دیگه به فکر خودم نبودم. دیگه توجهی به حال خودم و بدبختیای زندگیم نداشتم. الان فقط برسام مهم بود. گوشی و از روی پاتختی چنگ زدم و دوباره به طرف آشپزخونه دویدم. روی پله ها پام پیچ خورد و نزدیک بود



پرت شم پایین، توجهی نکردم و موبایل برسامو بیشتر توی دستم فشردم. جلوی در آشپزخونه لحظه ای ایستادم. دوباره باید پشت نقاب بی تفاوتیم قایم می شدم و براش نقش بازی می کردم. با قدم های آهسته ای جلو رفتم و کنارش ایستادم.

— بیا؛ بگیرش.

به خوبی حال بدشو می دیدم و نمیتونستم نقشمو خوب بازی کنم. از نگرانی و ترس داشتم پس می افتادم. با دست سالمش گوشی رو از دستم گرفت و درحالی که دستش لرزش نامحسوسی داشت و نمیتونست موبایلشو درست توی دستش نگه داره، شماره گرفت. تکیه اشو با بی حالی به صندلی داد و چشماش بسته شد. لبمو به دندون گرفتم و به صورت رنگ پریده و عرق های نشسته روی پیشونیش نگاه کردم. بی خیال نقش بازی کردن و تظاهر به بی تفاوتی شدم و گوشی رو از دستش که هرلحظه امکان داشت رها شه و روی زمین بیوفته بیرون کشیدم و بدون اینکه اطلاع داشته باشم اونطرف خط قراره با چه کسی صحبت کنم به بوق های ممتد و بی جوابی که شنیده میشد گوش دادم. چشماش باز شدن و نگاه بی جونش توی نگاهم قفل شد. پوست لبمو می جویدم و به شخص اون طرف خط ناسزا نثار می کردم. بردار دیگه اون گوشیتو لعنتی!

همون لحظه صدای خوابالود کسی توی گوشی پیچید:

— الو...برسام!؟

( فصل هشتم ) ...

نمیدونستم درسته صحبت کنم یا نه. ولی برسام مخالفتی نکرده بود، پس یعنی میتونستم با فرد اونطرف خط صحبت کنم. با خودم درگیر بودم که صدای اون شخص نگران شد و گفت:

— چرا حرف نمی زنی برسام! چیزی شده؟

برسام توی سکوت فقط نگام می کرد و حرفی نمی زد. نفس عمیقی کشیدم و بالاخره صدا از حنجره ام خارج شد:

— برسام...برسام حالش بده.

توی اون شرایط فقط تونستم همین کلمات رو به زبون بیارم.

— آتریسا خانم شما بید!؟

مکثی کرد و چون متوجه شده بود نمیدونم دارم با کی صحبت میکنم خودشو معرفی کرد:

— نویدم آتریسا خانم. چی شده؟ برسام کجاست!؟

بغضم سنگین تر شد و با صدای مرتعشی جواب دادم:

— همین جاست... ولی خون زیادی ازش رفته... حالشم خوب نیست.

نوید بدون پرسیدن سوال دیگه ای به سرعت گفت:

— الان میام اونجا.

و تماس رو قطع کرد. گوشی برسام و گذاشتم روی میز آشپزخونه و به صورتش خیره شدم. دسته ای از موهایش به پیشونی خیس از عرقش چسبیده بود و نگاه بی جونش به چشمای من بود. نگاهمو از صورتش گرفتم و به دستش که هنوز از خون می چکید چشم دوختم. کف پوش از خون دستش سرخ سرخ شده بود و اون حجم خون منو می ترسوند و اجازه نمیداد نگرانیمو پنهون کنم.

— سرده...

سرمو وحشت زده به طرفش چرخوندم و دیگه نتونستم صبوری به خرج بدم. بهش نزدیک شدم و با صدایی که نگرانی به خوبی توش موج می زد گفتم:

— برسام، میتونی بلند شی؟... بهت کمک می کنم تا سالن قدم برداری.

دست سالمشو روی میز فشرد و همونطور که بلند می شد با اخم گفت:

— خودم میتونم.

هنوزم غد و لجباز بود! توی این شرایطم دست بردار نبود. کاملا معلوم بود نمیتونه روی پاهاش بایسته و دیگه جونی توی بدنش نیست ولی بازم کوتاه نمی اومد. به حرفش توجه نکردم و بهش نزدیک شدم. دستمو حلقه کردم دور کمرش و دست سالمشم انداختم به دور گردنم.

— تکیه اتو به من بده.

زیر لب گفت:

— کمرت درد می گیره.

موجی از احساساتی دلپذیر به قلبم سرازیر شد و تمام دلخوری هایی که ازش داشتم فراموشم شدند. سرمو بالا گرفتم و نگاهم به چشمای نافذ مشکی رنگش قفل شد. حلقه ی دستم دور کمرش تنگ تر شد و خودمو بیشتر بهش فشردم.

لبمو گزیدم و نگاهمو از چشمش دزدیدم. به هر جون کندن بود تا سالن کشوندمش و قلبم دوباره از اون همه نزدیکی بهش بی تابی می کرد. با وجود اینکه برسام سعی داشت تمام وزنش روی من نیوفته بازم کمرم درد گرفته بود، ولی مهم نبود. فدای سر عشقم.

روی یکی از مبلها دراز کشید و دست خونیش و از مبل آویزون کرد. کنارش زانو زدم و گفتم:

— نوید الان می رسه.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد! دستمو بی اراده جلو بردم و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم.

— آتریساً؟

قلبم فرو ریخت و ضربانش بیشتر شد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

— تو واقعا منو به چشم یه...برادر می بینی!؟

بدون اینکه بتونم مانع لبخندم بشم، بهش زل زدم. فکر نمی کردم تا این حد حرفم ذهنشو درگیر کنه.

— برات مهمه!؟

اخماش تو هم رفت و چشم از نگاه خیره ام گرفت و خیلی خشک جواب داد:

— نه...اتفاقا خوشحالم که حسست به من چیز دیگه ای نیست.

لبخند روی لبام ماسید. آدم نمیشد...حتما باید یجوری حالمو می گرفت! یه لحظه اجازه نمیداد فکر کنم اونم میتونه منو دوست داشته باشه.

خیلی خری.

تیز نگاهم کرد و با غضب پرسید:

— چی گفتی!؟

هیچی گفتم و دستمو روی دهنم فشردم. یعنی این تیکه ی آخر و بلند فکر کرده بودم! بترکی آتریساً. به چهره ی عصبانی برسام نیم نگاهی انداختم و به سرعت نگاهمو به زمین دوختم. حالا داره جون میده ها بازم دست از خشونت و اخم کردن بر نمی داشت! توی هر شرایطی قوی و خشن بود. اما من بالاخره اون قلب و نرم می کردم. از آهن که نیست، اونم یه آدمه و احساسات داره. نگاهم متوجه ی خون های رو به روم شد، که هر لحظه بیشتر می شد! همونطور که دست برسام از مبل آویزون بود ازش خون روی پارکت چکه می کرد و با هر چکه از خون اون قلبم به سوزش می افتاد و احساس می کردم با شی تیزی دارن روش خط میندازن!

— سردمه آتریساً! برام یه پتو بیار.

ترس به اعضای بدنم چنگ می زد و نمیدونستم باید چیکار کنم، فقط دعا می کردم نوید زودتر بیاد و راحتم کنه از این همه تنش. چه شب نحسی بود. با اشک هایی که توی چشمم حلقه زده بود به برسام نگاه کردم. توی خودش مجاله شده بود، اما دست خونیش و تکون نداده بود. انگار نمیخواست مبل کثیف شه.

خودمو روی زمین جلوتر کشیدم و لباسم با خون های کف پوش سالن رنگین شد. اهمیتی ندادم و دستمو به صورت رنگ پریده اش کشیدم. پلک زد و با بی حالی چشماشو باز کرد.

— تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی آقا شیره.

اشکام پایین ریختن و شروع به حرف زدن باهاش کردم.

— یه جراحت ساده که این همه ادا نداره آقاهه...حتما هوس ناز کردن زده به سرت؟ هان؟ داری ناز می کنی؟!...گفته باشم من اهل ناز خریدن نیستم، پس این همه خودتو به غش و ضعف نزن.

خودم از هیچ کدوم از حرفام مطمئن نبودم. این همه خون ازش رفته بود و حال بدشو به چشم می دیدم ولی برای دلداری دادن به خودمم که شده بود اون حرفا رو به زبون آورده بودم. آره برسام که چیزیش نیست. فقط دستش یه ذره بریده.

— احساس سبک بودن می کنم...انگار هر لحظه روحم قراره از جسمم بیرون بزنه! فقط نمیدونم چرا اینقدر سرده!

دستم روی صورتش بی حرکت موند و با ترس گفتم:

— شوخیت گرفته؟! فقط میخوایی منو آزار بدی؟ آره؟! همش میخوایی گوشت تن منو آب کنی و قصدت آزار دادن منه، هان؟!!

بی توجه به حرفام نگاهش به پشت سرم و یه نقطه ی نامعلوم خیره موند. دستم از سرمای صورتش یخ بسته بود. نمیدونم چرا اینقدر سرد بود تنش! لبای سفید شده اش تکون خوردن و با ناباوری و به آرومی گفت:

— نهال! بالاخره اومدی عزیزم؟!!

دست خونیش و بلند کرد و دراز کرد به سمتی که چشم دوخته بود.

— میدونی چقدر منتظرت بودم.

نفسم توی سینه ام گیر کرد...دستم از روی صورتش پایین افتاد و با وحشت و چشمانی گشاد شده برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. اما کسی رو ندیدم!

— خانم این بار نمیدارم تنها بری...نمیدارم دوباره ترکم کنی.

به برسام نگاه کردم و گریه ام شدت گرفت:

— برسام چت شده؟! داری با کی حرف می زنی؟

بدون اینکه نگاهشو از نقطه ای که بهش زل زده بود بگیره، عین مسخ شده ها گفت:

— مگه نمی بینی، نهالم برگشته! اوناهاش اونجاست.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم. نمیدونستم از اون همه احساساتی که میدیدم برسام داره نثار نهال خیالیش می کنه خون گریه کنم یا بترسم از اینکه مبادا نهال برگشته باشه تا برسام رو با خودش ببره!

صورتشو بین دستای لرزونم گرفتم و نالیدم:

— برسام تو رو خدا به من نگاه کن.

داشتم بوی مرگ و خون رو حس می کردم. عزیزترین شخص زندگیم داشت جلوی چشمم چون میداد و من نمیتونستم کاری انجام بدم. دست غرق خورش بی جون افتاد کنار بدنش و نگاهش نشست توی نگاه هراسون و گریبون من.

باهق هق گریه گفتم:

— تو خوب می شی... آره عزیزم... تو نمیتونی منو و نیلی رو تنها بذاری... برسام این بی رحمی رو در حق منو دخترت نکن... خوب می شی عزیزم... فقط یکم خون ازت رفته و باعث شده بی حال بشی... مردن که الکی نیست... تو نمیتونی منو تنها بذاری برسام... باید خوب شی.

دست خون آلودشو با دستم فشردم که دستم از لمس کف دستش سوخت! به سرعت دستشو عقب کشید که باعث شد پوست دستم پاره شه. به خونی که حالا از دست من بیرون می زد نگاه کردم و آرامش عجیبی پیدا کردم. عشق قدرتی داشت که از درک اون عاجز بودم! قدرتی که باعث می شد راضی به نابودی خودم باشم ولی حاضر نشم گزندی به معشوقه ام برسه.

— آتریس!... دستت...

سکوت کرد و نگاه آروم شده ام توی چشمش میخ شد. لبخندی به روش پاشیدم و بی اختیار گفتم:

— فدای سرت.

اخم کرد و به خوبی دیدم که نگاهش رنگ شرمندگی گرفت و دوباره به اون نقطه خیره موند!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

برسام:

نگاهم از نگاه آتریسا گرفتم و با شرمندگی به چهره ی نهال دوختم. سراسر سفید پوشیده بود و صورتش درخشش خاصی داشت. کنار ردیف سمت راست پله ها ایستاده بود و با لبخند قشنگی که روی لباش بود، نگاهم می کرد. توهم نبود! من واقعا داشتم دوباره نهالم رو میدیدم. دوری و جدایی ازش خیلی برام سخت گذشته بود. خواستم از خدا طلب مرگ کنم که جملات لحظات پیش آتریسا توی ذهنم نقش بست. دیگه روی نگاه کردن به نهال و نداشتم. دیگه حتی روی قدم گذاشتن به اتاق مشترکمون نداشتم. من بهش خیانت کرده بودم. پای حرفم و وفادار به قولی که بهش داده بودم نمونده بودم. من بهش اطمینان داده بودم که به جز اون محال فکرم از شخص دیگه ای پر شه و دلم بلرزه.

هیچ رمقی توی تنم نمونده بود و احساس رخوت و سستی می کردم. نمیدونم چقدر بود که داشت همین طور از دستم خون می رفت و من بی حال تر می شدم.

— برسام؟

نمیخواستم مقابل نگاه خیره ی نهال به آتریسا چشم بدوزم و دوست داشتم تنهام بذاره. و همینم به زبون آوردم:  
— تنهام بذار.

— نه... نمیتونم... من...

با اخم نگاهش کردم و حرفشو قطع کردم:

— میخوام تا وقتی نوید برسه تنها باشم.

اشک دوباره توی چشماش حلقه زد و با دلخوری و غم بلند شد. به دستش که زخمی شده بود نگاه کردم. شکسته های لیوان کف دستم، دستشو زخمی کرده بود و ازش خون می اومد. به طرف در سالن رفت و ازش خارج شد. خوابم می اومد... چشمامو بستم...

نهال هنوز مقابلم ایستاده بود و حالا منم رو به روش بودم. اشمشو زیر لب تکرار کردم. لبخندش پر رنگ تر شد. با ناراحتی و غم زمزمه کردم:

— چرا تنهام گذاشتی؟!

بالاخره بعد از تمام این مدت جدایی صدای دل انگیزشو شنیدم:

— تنهات نداشتم... هیچ وقت... همیشه کنار تو و نیلی بودم... اما دیگه وقت رفتنه. میخوام توی آرامش و برای همیشه برم.

— نه نهال! من دیگه بدون تو دوم نمیارم. راضی به نابود شدنم نشو خانمم.

روی پله ها نشست و با لبخندی که از روی لباس نمی رفت گفت:

— دیگه خیالم راحتته...هم از جانب تو؛ و هم از جانب نیلی عزیزم.بی قراری نکن برسام جان.بذار روحم توی آرامش اینجا رو ترک کنه.

جلوی پاهاش زانو زد. پایین لباس سفیدشو بین انگشتای دستم گرفتم. بهت زده اول به دستم که حتی دیگه خراشی هم روش نبود نگاهی انداختم و خیلی زود نگاه از دستم گرفتم و خم شدم بوسه ای به لباس نهال که توی دستم مشت شده بود زد.

دستش و توی خرمن موهام فرو کرد و نوازش گونه حرکت داد. دلتنگ صداش بودم و حرف که می زد تازه می فهمیدم تمام این مدت چقدر جاش کنارم و توی خونه ام خالی بوده.

— برسام،دیگه باید برم...تا امروز تمام لحظات رو کنار تو و نیلی بودم، ولی الان دیگه میخوام برم...با آرامش اینجا رو ترک می کنم،چون یکی هست که میدونم جای منو به خوبی پر می کنه. شما رو می سپارم به دست اون و با خیال راحت می رم.

همونطور که سرم و روی پاهاش گذاشته بودم نالیدم:

— نه...هیچکس نمیتونه جای تو رو برای من و دخترمون پر کنه،نهال.

سرم و به آغوش گرفت و با مهربونی گفت:

— چرا برسام، یه نفر هست که در آینده اونو بیشتر از منم دوست خواهی داشت! تو باید دوباره عاشق شی...و اون تو رو عاشق می کنه.

سرم و بلند کردم و بهت زده پرسیدم:

— اون یه نفر...کیه نهال!؟

جوابم تنها سکوت بود و لبخندی که عمیق تر شد! ابرو هام به هم گره خوردند و با خشونت بهش تشر زد:

— تو به عشق من نسبت به خودت شک کردی!؟...محال...غیر ممکنه من دوباره عاشق شم! میدونم بخاطر رفتارای احمقانه ای که این مدت ازم سر زده ناراحتی و برای همین داری این حرفا رو می زنی، ولی مطمئن باش من به اون دختر هیچ حسی...

دستشو گرفت جلوی صورتم و به لبام مهر سکوت زد.

— هیچی نگو برسام...من ناراحت نیستم. ناراحتی من وقتی بود که شاهد بی قراری های تو بودم و کاری از دستم بر نمی اومد.ناراحتی من زمانی بود که تو می گفتی دیگه قلبی توی سینه نداری که بخواد به عشق کس دیگه ای بپیه! ناراحتی من اونموقع بود. تو هنوز زنده ای عزیزم...حق حیات داری و باید به زندگیت ادامه بدی.

مکثی کرد و لبخند چون داری زد و دستشو گذاشت روی صورتم، سرانگشتاش پوست صورتمو لمس کرد. بی اراده لبای منم به لبخند باز شد که صداش توی سرم پیچید:

— دختری که عاشقش می شی ارزش جنگیدن و داره... پس برای به دست آوردنش بجنگ. چون اونم عاشق توئه... از دستش نده برسام. اون تنها کسیه که میتونه بعد از من به زندگیت رنگ ببخسه و برای نیلی مادری کنه.

لبخند روی لبام رنگ باخت و مات و مبهوت از حرفاش زمزمه کردم:

— از کدوم دختر حرف می زنی نهال!؟

صداش توی تمام فضا اکو شد:

— به قلبت رجوع کن... خودت خیلی زود می فهمی.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آتریساً:

روی پله های سنگی جلوی عمارت نشسته بودم و با چشمایی خیس از اشک به درب آهنی باغ زل زده بودم. جای خراش و که ازش خون می اومد رو با دست دیگه ام محکم فشردم. به یاد کف دست برسام افتادم.

پر از خرده شیشه های کوچک و بزرگی بود که توی گوشت دستش فرو رفته بودن. از تصورش دلم ریش شد و بارون چشامم بیشتر شد. از وحشت و ترس هول کرده بودم و مغزم فرمان هیچ کاری رو نمیداد! تنها چاره ای که داشتم این بود که منتظر نوید بمونم. از شدت استرس و ترس اصلاً متوجه ی گذر زمان نبودم، و نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای لگدهایی که به در باغ کوبیده می شد به خودم اومدم و مثل فنر از جا پریدم. پر کشیدم سمت در آهنی. بخاطر فشارهایی که به دستم وارد کرده بودم خونش بند اومده بود و فقط کمی میسوخت.

پا برهنه روی سنگ فرش باغ می دویدم و ترس تمام قدرت های تصمیم گیری و فکر و ازم گرفته بود. شالم عقب رفت و روی شونه ام افتاد، توجه ای نکردم و با همه ی توان و انرژی که داشتم به طرف در آهنی که رسیدن بهش برام به اندازه ی یک قرن طول کشید دویدم.

با باز کردن درب باغ، نوید نگران و سراسیمه بهم نگاه کرد و عصبی گفت:

— چرا در و باز نمی کنید! چند بار آیفون زدم و وقتی جواب ندادید هزارتا فکر و خیال کردم و این شد که با مشت و لگد به جون در افتادم.



کلافه از حرفایی که می زد جیغ کشیدم:

— برسام... برسام.

ساکت شد و وحشت کرد. زبونم قفل کرده بود و از این همه ضعف متنفر و عصبی بودم.

انگشت اشاره امو به سمت عمارت گرفتم و سعی کردم واژه ها رو پیدا کنم و با گریه فقط تونستم بگم:

— داره میمیره... من نمیدونستم باید چیکار کنم.

با این حرفم چشماش پر از ترس شدند و فوراً از جلوی در پسم زد و دوید داخل. بدون بستن در باغ منم دنبالش دویدم. انگار اونم شوکه شده بود که ماشینشو همونطور جلوی در رها کرده بود. جلوتر از من وارد عمارت شد و صدای فریادش رmq از تنم گرفت:

— یاخ\_\_\_\_\_ دا!... برس\_\_\_\_\_ام؟

دستمو به چارچوب در سالن گرفتم و همونطور که توی آستانه ی در ایستاده بودم با ترسی که هر لحظه داشت از پای درم می آورد به برسام که بدون نشون دادن هیچ واکنشی و روی مبل بی حال افتاده بود نگاه می کردم.

نوید روی خون های ریخته شده روی پارکت و کنار مبل زانو زد و بدن بی جون برسام رو تکون داد و آروم صداش زد. بازم هیچ تکونی نخورد و من تازه به خودم اومدم و دویدم داخل. کنار نوید نشستم و منم صداش زدم. وقتی بازم واکنشی نشون نداد به صورت بی حالش سیلی آرومی زدم و با گریه گفتم:

— برسام؟! عزیزم چشمت و باز کن.

— باید برسونمش بیمارستان. میرم ماشین و بیارم جلوی در عمارت.

منتظر جواب من نمود و با قدم های تندی از سالن بیرون رفت. از پشت پرده ی اشک به دست غرق خونس نگاه کردم. از اینکه نمیدونستم چطور باید مانع خون ریزی دستش که پر از خرده، شیشه بود بشم احساس ضعف و ناتونی می کردم و این بیشتر منو خشمگین و عصبی می کرد. افکار آزاردهنده ای به مغزم هجوم آورد. نکنه... با این خون ریزی شدید...

فکرشم برابر با مرگ بود برام. نه، برسام نمیتونه منو تنها بذاره. ولی... ولی داشت نهال و میدید! حتماً نهال برگشته بود که اونو با خودش ببره. با این تصورات عذاب آور با دست لرزونم صورت بی جونش و تکون دادم و از روی ترس و وحشتی که به دلم چنگ می زد جیغ کشیدم:

— برسام؟!... نباید به حرفت گوش می کردم و تنهات میداشتم. نبای\_\_\_\_\_د.

پلکاش لرزیدن و آروم تا نیمه باز شدن. انگار نیمه هوشیار بود. چشمای خمار شده اش زوم چشمای گریون من شد و با صدای ضعیفی گفت:

— همیشه اینقدر کنار گوش من جیغ جیغ نکنی! حتما باید هرطوری شده آرامشم و بهم بزنی!؟

گریه ام قطع شد و هاج و واج نگاهش کردم. منو باش دارم برای کی خودمو می کشم و زار می زنم! این دیگه کیه! پلکاش دوباره بی حال روی هم افتادن و سرش خم شد روی گردنش. بی اختیار دوباره جیغ کشیدم:

— برسم!؟

اول اخماش کشیده شد تو هم و بعدشم چشماشو بی رمق و نیمه جون باز کرد. نگاه بی حالش تیز شد توی چشمام و با صدای تحلیل رفته ای غرید:

— اگه فقط یه بار دیگه بالای سرم جیغ جیغ کنی...

کف دستمو گذاشتم روی دهنش و حرفش قطع شد. ابروهایش از تعجب بالا پریدن و نگاه خمارش توی نگاهم قفل شد. با حرص گفتم:

— توی این شرایط هم دست بردار نیستی؟! یعنی حیف اون همه اشکهایی که حروم توئه زورگو کردم. خوبه داری میمیری و بازم یه ذره از این اخلاق گندت دست نمی کشی.

دستم از روی دهنش برداشتم که به محض اینکه خواست حرف بزنه، بلافاصله دوباره گذاشتمش روی دهنش و گفتم:

— ساکت... حرف نباشه.

احتمالا خندید، چون گوشه ی چشماش چین افتاد و نگاهش رنگ شیطنت به خودش گرفت! داشتم با تعجب بهش نگاه می کردم که دستمو آروم گاز گرفت. سریع دستمو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم. جای شکرش باقی بود که اون یکی دستم نبود، چون تازه خونش بند اومده بود، وگرنه حتما دردم می گرفت و دوباره خونریزی می کرد. خدایی عجب جونی داشت! اگه من به جای این بودم و لیتر لیتر از خون رفته بود تا الان جسد من مورچه ها خورده بودن.

نوید پرید داخل و داد زد: ماشین و آوردم.

دوید به طرف برسام که با دیدن چشمای نیمه بازش لحظه ای سر جاش خشکش زد، اما خیلی زود به خودش اومد و چند قدم باقی مونده رو هم طی کرد و کنارمون ایستاد.

— برسام خیلی خون ازت رفته، باید برسونمت بیمارستان.

از روی زمین بلند شدم و ایستادم کنار نوید و گفتم:

— آره... عجله کنید آقا نوید. منم بهتون کمک می کنم ببریمش تا کنار ماشینتون .

برسام با وضعی که هر لحظه توی تنش بیشتر می شد گفت:

— نوید خودش میتونه.

حرفی نزد و همونطور سرجام موندم. نوید بهش کمک کرد تا از روی مبل بلند شه که برسام با صدای ناله ماندنی گفت:

— نوید...دستم پر از تکه های شکسته ی لیوانه...حواست باشه زخمی نشی.

نوید زیر لب باشه ای گفت و دست سالم برسام و انداخت روی شونه ی خودش و بهش کمک کرد راه بره. برسام برای لحظه ای ایستاد و برگشت سمتم.

— دستت...

حرفشو ادامه نداد و من منظورشو به خوبی متوجه شدم. لبخند محوی زدم و گفتم:

— فقط یه خراش کوچیک بود.خونش همون موقع بند اومد.

حالا همچینم خراش کوچکی نبود! حس کردم دیگه جونی توی تنش نمونده و زانوهایش که خم شدن به سرعت خودمو بهش رسوندم و دستم حلقه شد دور کمرش و نشست روی دست نوید! از اولشم نباید به حرف برسام گوش می کردم،معلوم بود چون راه رفتن نداره و خب نویدم به تنهایی نمیتونست بدن نیمه جون اونو تا کنار ماشین ببره.برسام دست خونیشو مشت کرد و مانع از برخوردش با من شد،که همینم باعث شد آخ آرومی ازش بشنوم. پوست دستم روی دست نوید که اونم حلقه شده بود دور کمر برسام مور مور می شد و معذب بودم. برسام با اخمی که حتما بخاطر دردی که داشت غلیظ تر شده بود نگاهی به اون وضعیت کرد و برگشت سمت من! هر چند که جونی توی تنش نمونده بود ولی با غضب توی چشمام خیره شد و با لحن پرتحکم و خشنی گفت:

— دستت و بردار.

اونقدر محکم و جدی حرفش و زد که دستم بی اختیار دور کمرش شل شد و از روی دست نوید کنده شد و پایین افتاد. لبخندی که نشست روی لبای نوید برام مبهم و نامفهوم بود! برسام با اخم نگاه از من که با فاصله ی کمی کنارش ایستاده بودم گرفت و گامی به جلو برداشت که باعث شد نوید تکونی بخوره و همقدم با اون گام برداره. داشتن از در سالن خارج می شدند که بی اراده گفتم:

— آقا نوید، منو بی خبر نذارید.

برسام برگشت و با بی حالی توی چشمام زل زد! اما نوید به تکون دادن سرش اکتفا کرد و سالن رو ترک کردن.

کاش می شد منم همراهشون میرفتم...ولی کی پیش نیلی می موند! به دستم نگاه کردم. سوزشش زیاد نبود. خون روی بریدگی لخته شده بود. به طرف دستشویی رفتم و با آب و صابون دستمو شستم. سوزشش بیشتر شد که توجه ای نکردم. به آشپزخونه رفتم و با دیدن خون های روی کف پوش دلم ریش شد. باید تا برگشتن برسام اینجا

و پارکت های خونی سالن و تمیز می کردم. تمام شکسته ها ی لیوان و با احتیاط از روی زمین برداشتم و مشغول تمیز کردن کف اونجا شدم. تقریباً هوا روشن شده بود که کار منم تموم شد و همه جا رو تمیز کردم.

به لباس های تنم نیم نگاهی انداختم که چندشم شد. سر تا پام بوی خون میداد. باید دوش می گرفتم. به اتاقم رفتم و با دیدن چهره ی معصوم نیلی که روی تخت خواب بود لبخند روی لبام نشست و وارد حمام شدم. بعد از اینکه دوش گرفتم تازه احساس رخوت و خوابالودگی پیدا کردم. لباسامو پوشیدم و بدون شونه کردن موهام خزیدم زیر پتو و نیلی رو توی بغلم گرفتم. گونه اشو آروم بوسیدم و پلکام سنگین شدن. بعد از گذشتن شبی به اون تلخی که پر از تنش های روحی بدی بود برام خواب منو به عالم بی خبری برد و آروم گرفتم.

\*\*\*\*\*

یه چیزی دائم توی بغلم ول میخورد و هر از گاهیم لپمو می کشید. اونقدر خسته بودم که نای باز کردن چشمامو نداشتم. صدای خنده ی ظریفی گوشامو پر کرد و به دنبالش دستی توی موهام فرو شد. با بدبختی لای یکی از چشمامو باز کردم و صورت خندون نیلی درست توی حلقم بود! چشمام تا آخرین حد باز شد و از جا پریدم. بیچاره شوکه شد و خنده از روی لباس پاک شد. حالا داشت با کنجکاوای بهم نگاه می کرد.

— وای دیدی چی شد؟!...ساعت چنده! من کی خوابم برد! بابا برسامت چی شد؟ نمرده باشه یه وقت! وای خدا نکنه چرند نگو آتریسا.

نیلی هنگ کرده بود و زل زده بود به من که پشت سر هم حرف می زدم. به ساعت نگاه کردم. ۲ بعد از ظهر بود. با دست کوبیدم به صورتم و زمزمه کردم:

— وای خاک به سرم! چرا اینقدر خوابیدم!

به نیلی نگاه کردم. اونم امروز دیر از خواب بیدار شده بود. با اون سر وضع ژولیده نیلی رو به بغل زدم و از اتاق خارج شدم. ساعت چند نوید، برسام رو با خودش برده بود؟...فکر کنم ۴ صبح بود...نه به گمونم ۵...الان ساعت چنده؟! ۲ بود؟ یعنی چندساعته که رفتن؟! نمیتونستم درست تمرکز کنم. نیلی رو نشوندم روی یکی از مبل ها و به طرف تلفن خیز برداشتم اما یهو سرجام خشکم زد. من که شماره ی جایی رو بلد نبودم! حالا چه گلی به سرم بگیرم! معده امم داشت میسوخت و از گرسنگی حالت تهوع پیدا کرده بودم. یادم نمی اومد آخرین بار کی غذا خوردم! این روزها بی قرار بودم و لب به غذا نزده بودم، فقط بطری بطری آب خالی کرده بودند تو بدنم! توی افکارم غرق شده بودم که آیفون به صدا در اومد. شیرجه زدم سمتش. با دیدن تصویر نوید بدون تأمل در و باز کردم.

از در سالن بیرون پریدم و به استقبالش روی پله ها ایستادم. داشت درب آهنیو باز می کرد. بعد یه انتظار کشنده ماشینش جلوی پله ها و روی سنگ فرش باغ توقف کرد. خواستم بدوم سمت ماشینش و از سلامتی برسام اطمینان پیدا کنم که برسام زودتر از نوید از صندلی کنار راننده پیاده شد. بهش نگاه کردم. دست چپش باندپیچی

شده بود و به نظر حالش خوب میومد. نفسی از سر آسودگی کشیدم که با فریادی که زد هول کردم و شوکه شده به چهره ی خشمگینش نگاه کردم:

— کدوم گوری بودی تا الان؟ چرا اینقدر نوید با خونه و حتی گوشی خودم که روی میز آشپزخونه جا مونده بود تماس گرفت ولی جواب ندادی!؟

آب دهنمو قورت دادم و دهن باز کردم جوابشو بدم که نوید مداخله کرد:

— برسام... داداش، آروم باش. خوبه تا الان زیر سرم بودی. نشنیدی دکتتر چی گفت؟! یه ذره دیرتر رسونده بودمت معلوم نبود چه اتفاقی برات می افتاد. میدونی فشارت چند بود؟ کوتاه بیا... باید استراحت کنی...

پرید وسط حرف نوید و عصبی گفت:

— بس می کنی یا نه! میخوای تا صبح همینجور حرف بزنی!

نوید با حرص نگاهش کرد و مهر سکوت به لباش زد. برسام پله ها رو بالا اومد و یقه ی لباسمو گرفت و کشید به طرف جلو. توی چشمام خیره شد و با خشونت گفت:

— کدوم گوری بودی تا حالا؟

خونم به جوش اومد. اون حق نداشت جلوی نوید با من اینطور رفتار کنه. با گستاخی توی نگاه خشمگینش زل زدم و گفتم:

— سر گور تو داشتیم حلوا خیرات می کردم.

یه لحظه از جوابم شوکه شد و دستش شل شد و یقه ی لباسمو رها کرد. پوزخندی زدم و از سکوتش کمال استفاده رو بردم:

— عجب جونوی داری! منو باش که خودمو برای مراسم خاکسپاریت آماده کرده بودم. حقا که سگ جونوی.

دستش بالا رفت و منم با لجبازی توی چشماش زل زده بودم و انتظار سیلی که قرار بود صورتم و نوازش کنه رو می کشیدم که دستشو توی هوا مشت کرد! فکش منقبض شده بود و پیدا بود چقدر از حرفام عصبانی شده.

— دعا کن تا شب دور و برم نبینمت، وگرنه...

حرفش و ادامه نداد و با خشم از کنارم گذشت و به داخل عمارت رفت. بغض به گلوم چنگ انداخت. نوید با تاسف سری تکون داد و گفت:

— هر دوتون سرتق و لجبازید.

بغضمو فرو خوردم و کلافه گفتم:

— تقصیر خودشه... دیدید الان چطوری رفتار کرد؟! —

— شما کوتاه بیا. اون این روزها بهم ریخته و آشفته اس. با خودشم مشکل داره نمیدونه چی میخواد! شما رعایت حالشو کن.

چرا من کوتاه بیام؟ چرا من باید حقیر و کوچک شم؟ چرا اون کوتاه نیادا! بنام عشق و بخاطر دلم غرورمو نادیده بگیرم؟! تحقیر شم و چون عاشقشم چیزی نگم؟! نه من عشقی رو که بخواد ازم یه آدم ترحم برانگیز و کوچک بسازه رو نمیخوام. من عشق و در کنار غرور دوست دارم. توی افکارم دست و پا می زدم که نوید از صندلی عقب ماشین چند کیسه بیرون کشید و گفت:

— براتون جوجه گرفتم. مخصوص واسه ی برسام که با اون همه خونی که ازش رفته باید حتما بخوره.

نگاهی به چهره ام کرد و همونطور که پله ها رو بالا می اومد گفت:

— خود شما هم رنگتون پریده و معلوم که حال شما هم از برسام بهتر نیست.

حرفی نزدم و اونم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از کنارم گذشت و به داخل عمارت رفت. دستامو به ضرب روی صورتم که از شدت حرص و غضب حرارتش زیاد شده بود کشیدم که متوجه ی موهای ژولیده ام شدم. دلم میخواست تمام موهامو یکی یکی بکنم که تا الان اونطوری جلوی برسام و نوید ایستاده بودم و تازه سخنرانی هم می کردم. برگشتم که به داخل برم که نوید سد راهم شد! با اون قیافه ی آشفته ام باید زود از جلوی چشمش فرار می کردم.

— غذاها رو گذاشتم روی میز آشپزخونه. من دیگه میرم.

سرمو پایین انداخته بودم و دلم میخواست همون لحظه زمین منو بلعه. با صدای ضعیفی گفتم:

— خودتون نمی مونید؟

— نه باید برم.

انگار فهمید جلوش معذبم چون زود خداحافظی کرد و از کنارم گذشت. منم دیگه نمودم و به سرعت داخل عمارت شدم. خبری از نیلی نبود. حتما پیش برسامه. بذار اول آبی به صورتم بزنم و یه صفایی هم به موهای درهم پیچ خورده ام بدم و بیام سر وقت غذاها.

پله ها رو بالا رفتم و قبل از پا گذاشتن به اتاقم نگاهم به در باز اتاقی که پیانو توش قرار داشت افتاد. نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم. چند مشت آب به صورت ملتهبم پاشیدم و بعد از برس کشیدن موهام، شالی روی سرم انداختم و به اجبار راه اتاق برسام و پیش گرفتم. باید می اومد غذاشو میخورد. درسته از دستش دلخور و عصبانی بودم ولی نگرانشم بودم. پشت در بسته ی اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم. جوابی نشنیدم! دوباره و سه باره به در ضربه زدم که هر بار جوابم فقط سکوت بود! عصبی در اتاق و باز کردم و داخل شدم. نیلی و روی شکمش

نشونده بود و با دست سالمش گرفته بودش و باهاش بازی می کرد. از دیدنش توی اون وضعیت دوباره بی طاقت شدم و ضربان قلبم تند شد. لرزش صدام بخاطر هیجان قلبم بود:

— بیا...نوید جوجه گرفته برات. خودشم نمود و رفت. گفت کار داره.

جوابمو نداد و بی توجه به حرفام نیلی رو خم کرد به جلو و گونه اشو بوسید. از ته دل دعا کردم کاش منم به جای نیلی بودم تا محبت هاش شامل حالم میشد. بغض دوباره توی گلویم جا خوش کرد! سرم و پایین انداختم و گفتم:

— اصراری ندارم که با من صحبت کنی. ولی برو غذاتو بخور...ضعیف شدی. خون زیادی دیشب ازت رفت...منم میرم به اتاقم تا چشمم بهم نخوره و بتونی غذاتو بخوری.

دیگه نتونستم بمونم. حتی سرم بلند نکردم که بهش نگاه کنم! قبل از اینکه بغضم بشکنه و اشکام صورتمو خیس کنه از اتاقش بیرون زدم. رفتم توی بالکن اتاقم ایستادم و به باغ نگاه کردم. سوز سرما بیشتر شده بود. چشمامو بستم که قطرات داغ اشک پایین چکیدن! من کی بودم؟ جز یه دختر بی هویت که با تجاوزی که بهش شده بود و قلبی که بوی سوختگی میداد و قرار بود داغ عشق مرد مغرورش به دلش بمونه داشت زور بیخودی می زد برای نشکستن...یه دختر که پر از بغض و اشک و تنهایی بود...داختم بین گذشته ی فراموش شده و آینده ی نامعلوم دست و پا می زدم و نمیخواستم از نفس بیوفتم. عشق برسام نفسم بود...همین عشق منو سرپا نگه داشته و نذاشته بود له شم...فروپاشم و متلاشی بشم توی بازی سرنوشت...ولی حیف که اون منو نمیخواست...نهال تمام قلبش رو تسخیر کرده بود و برسام هیچ وقت نمیتونه منو دوست داشته باشه...دستامو بغل کردم. نگاه خیسمو به دور دست ها دوختم و با صدای مرتعشی زمزمه کردم:

— من تنهای تنهایم...خودم را به آغوش می کشم...تنهایی هایم را بغل می کنم...بوی بغض میدهم! اینجا میان بغض های شبانگاهیم من هستم و یک بغل تنهایی.

نیشخندی روی لبام نشست و تکرار کردم: تنها کسی که ترکم نمی کنه همین حس تنهایی و بی کس بودنمه! صدای نیلی رو از داخل اتاق شنیدم! اشکهامو پس زدم و با تعجب به اتاق برگشتم. کنار تخت ایستاده بود و لبخند ژکوندی هم روی لباش بود. هر دو دستشو برده بود پشت سرش و خودش و تگون میداد! در بالکن و بستم و به طرفش رفتم.

— تو اینجا چیکار می کنی؟! بابایت کو؟

انگار حالا میتونست جواب سوالاتی منو بده که داشتم بازخواستش می کردم! از روی زمین بلندش کردم و توی بغلم فشردمش. بوسه ای از لب تپل و سفیدش گرفتم که خنده اش بیشتر شد. با یه دم و بازدم عمیق اخمام تو هم رفتن. تو صورتش براق شدم و گفتم:

— خراب کاری کردی؟

چون اخمام تو هم رفته بودن خنده اش قطع شد و سرشو فرو کرد توی سینه ام. خنده ام گرفت و از ته دل خندیدم! شاید بعد از تمام این جریانات هیچکس نمیتونست خنده رو به لبام بیاره، حداقل نه به این سرعت. ولی نیلی تنها کسی بود که وقتی کنارم باشه همه ی غمهام و فراموش می کنم. به طرف سرویس اتاق رفتم و محکم تر گونه اشو بوسیدم. توی بغلم تکون میخورد و صدای خنده هامون فضای اتاق و پر کرده بود. مشغول شستن پاهاش شدم و بعد از تمام شدن کارم مشتت آب به صورتش پاشیدم که لب ورچید و صدای خنده ی من دوباره به هوا شلیک شد.

— اوخی پیشی من خیس شد؟! بابات به من می گه گربه ی وحشی...میگه پنجول می کشم. ولی تو برعکس من یه پیشی ملوسی و توصیه می کنم فقط صورت بی ریخت بابات و خط بندازی.

خنده ام عمیق تر شده بود که به محض بیرون اومدن از سرویس اتاق سرجام خشکم زد. خنده از روی لبام پاک شد و چشمام گشاد شدند. برسام حوله بدست به دیوار نزدیک ما تکیه زده بود. یعنی حرفام و شنید؟ همه روا! نه از کجا معلوم شنیده باشه، شاید تازه اومده توی اتاق...آره نشنیده که خونسرد به دیوار تکیه زده. از توی چهره اش هیچی رو نمیتونستم بخونم. تکیه اشو از دیوار اتاق برداشت و جلو اومد. نفسم و توی سینه نگه داشتم که با فاصله ی کمی و درست مقابلم ایستاد. صورتش و آورد جلو...مغزم طبق معمول قفل کرده بود و قدرت تصمیم گیری و فرمان رو از دست داده بود. خیره به چشمام صورتشو اونقدر آورد جلو که فکر کردم میخواد ببوستم! چشمام ناخودآگاه بسته شدن. نیلی توی بغلم تکون میخورد و از شدت استرس و هیجان حلقه ی دستم دورش تنگ تر شد. صدای بم و دلنشینش و کنار گوشم شنیدم:

— که فقط صورت منو خط بندازه؟!...تازه ادعا می کنی چهره ی بی ریختی هم دارم!

چشمامو بیشتر بهم فشردم. پس همه ی حرفام و شنیده بود! نفس های داغش پوست صورتمو می سوزوند و ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت! صورتش و چسبوند به صورتم و گفت:

— گربه ی وحشی ما نمیخواد حرفی بزنه؟!...جلوی نوید که بدجور پنجول می کشید! چی شد اون زبون درازش؟

صورتش و آروم روی گونه ام کشید که ته ریشش پوست صورتمو قلقلک داد و دلم ضعف رفت. تورو خدا بس کن! فکر میکنم نقطه ضعف به دستش داده بودم و فهمیده چطور اذیتم کنه. نیلی هم که مرتب توی بغلم جیغ جیغ می کرد و میترسیدم دستام شل بشن و پرت شه روی زمین. برسام سرش رو پایین آورد و توی گودی گردنم فرو کرد که به سرعت چشمام و باز کردم و با صدای لرزون و ضعیفی گفتم:

— نکن!

سرشو عقب کشید و صورتش رو با یه فاصله ی میلی متری از صورتم نگه داشت. چشماش درخشش عجیبی داشتن و نگاهش رنگ شیطنت به خودش گرفته بود:

— من که کاری نکردم!



فکر کنم تمام صورتم سرخ شد و لبمو گزیدم. کنار گوشم با لحن خاصی زمزمه کرد:

— میدونی، وقتی این قدر آروم و سر به زیر میشی آدم دوست داره یه لقمه ات کنه و بخورت.

وای خدا الان پس می افتم. با نگاهم داشتم زمین رو سوراخ می کردم که نیلی رو از دستم گرفت و توی حوله پیچید. چش شده! اصلا نمیتونستم رفتاراش و پیش بینی کنم!

— سرد شدن غذاهامون، بهتره تا بیشتر از دهن نیوفتادن نوش جان کنیم.

ازم فاصله گرفت که تازه تونستم نفسمو از سینه بیرون بفرستم. صورتم از حرارت داشت آتیش می گرفت. سرم و بلند کردم که نگاهم به سفره ی پهن شده توی اتاق افتاد. بی اراده لبخند زدم که صداش باعث شد بهش نگاه کنم:

— بیا نیلی رو پوشک کن. حتما توقع داری باز من اینکار و انجام بدم.

جرات و شهامت از دست رفته امو بدست آوردم و به طرف تخت رفتم.

— آره حتما... با اون دست کادوپیچ شده اتم خوب میتونی!

روی تخت و کنار نیلی نشستیم. مشغول پوشک پوشوندن به نیلی شدم که با صدایی که رگه های خنده به خوبی توی اون مشهود بود گفت:

— نه انگاری باز زبون درازت به کار افتاد.

ترجیح دادم جوابی ندم. نمیخواستم حالا که یکم معجزه شده و دست از اخلاق گندش برداشته بود من باعث مشاجره ای جدید بشم. شلوار نیلی رو به پاش کردم و توی سکوت روبه روی برسام و سر سفره نشستیم.

خودمو با غذا دادن به نیلی سرگرم کرده بودم که گفت:

— بدش به من.

سرمو بلند کردم که به نیلی اشاره کرد.

— نه، تو غذا تو بخور.

— به نیلی زیاد غذا دادی. خودت بخور دیگه.

سرمو تکون دادم و حرفشو پذیرفتم. چقدر سرمست میشدم از توجه هاش. شاید این اولین روزی بود که توی اون عمارت سنگی داشتم حس خوشخت بودن و تجربه می کردم.

امروز اولین روزی بود که برسام اون برسام چندماه پیش نبود!

با فرو دادن اولین قاشق از غذا معده ام بهم پیچید و قبل از اینکه همه رو بالا بیارم به سرعت نیلی رو زمین گذاشتم و دستمو جلوی دهنم گرفتم. به طرف دستشویی دویدم و پشت سر هم عق می زدم. اونقدر که بی حال شدم. دستمو به دیوار کنار روشویی گرفتم و با عقی که زدم تمام اون یک قاشق رو بیرون آوردم. بی جون شدم و معده ام به سوزش افتاد. حالت تهوع امونمو بردیده بود و هنوز عق می زدم و روی روشویی خم شده بودم. برسام داخل شد و با نگرانی پرسید:

— چیه آتریسا؟! چت شد یک دفعه!؟

نمیتونم جوابشو بدم و دوباره عق می زنم. دوست دارم تمام دل و روده ام بالا بیارم. با دست سالمش شیر آب رو باز کرد و کمرم رو نوازش می کنه.

صورتمو زیر شیر آب گرفتم و خنکای آب حالمو کمی بهتر کرد. بی توجه به برسام که هنوز کمرمو نوازش می کرد، چند مشت آب به صورتم زدم و شیر و بستم و صاف ایستادم. دیگه رمقی توی تنم نمونه بود. دستش حلقه شد دور کمرم و صدایش گوشمو نوازش کرد:

— مدتی غذا نخوردی بخاطر همین معده ات بعد از گذشت این چند وقت با خوردن اون یک قاشق غذا واکنش نشون داده. خیلی ضعیف شدی!

داشتم توی سیاهی چشماش حل می شدم و اصلا متوجه ی حرفاش نبودم. ساکت شد و اونم زل زد به چشمام. با تمام بد و خوبی هایی که داشت من دوستش داشتم. دیگه به دختر نبودم فکر نمی کردم. دیگه اون تپله های عسلی قاتل روحم عذابم نمیدادند... من تمام فکرم از برسام پر بود... خیلی دوست داشتم بدونم با تکه های شکسته ی اون تابلوی کذایی چیکار کرد... چون وقتی از حمام اتاق بیرون اومده بودم دیگه خبری از تصویر درهم شکسته شده ی اون پسرک رزل نبود! ولی شهامت پرسیدن سوالم رو نداشتم.

— باید سعی کنی غذا تو بخوری وگرنه شب نشده دوباره زیر سرمی.

صدایش از فکر و خیال بیرونم کشید و با خجالت و شرمگین ازش فاصله گرفتم و از حصار دستش بیرون اومدم.

برگشتم و دوباره کنار نیلی نشستم. حال خودمو فراموش کردم و حیرت زده به سر و وضع نیلی نگاه کردم. برسام جلو اومد و به محض نشستنش اونم مات شد به نیلی. خود و روجکشم نگاه مبهوت ما رو که دید عقب کشید و لبخند دندون نمایی زد. دست مشت شده اشو به سمت من گرفت و بازش کرد. نگاهم از روی صورتش پایین اومد و به تکه مرغی که از ظرف برسام کش رفته بود و توی دست کوچولوش بود نگاه کردم. دوباره سرم و بلند کردم و اینبار به قیافه ی هنگ کرده ی برسام نیم نگاهی انداختم و صدای خنده ام توی اتاق پیچید.

به ثانیه نکشید که صدای خنده ی برسام هم با خنده های من مخلوط شد. نیلی ذوق زده کف دستاش و بهم کوبید و اونم شروع به خندیدن کرد. از غیبت منو برسام نهایت استفاده رو برده بود و هر چی رو که بدستش اومده بود به صورت و لباساش مالیده بود. بینی و دهنش کامل ماستی شده بودن. داشتم به قیافه و حرکاتش میخندیدم که

برسام بلند شد و او مد کنار نیلی نشست. برخلاف من، خنده اش قطع شده بود و فقط یه لبخند محو روی لباش خودنمایی می کرد. نیلی رو کشید توی بغلش و به خودش فشرد.

— پدر سوخته، خوب آتیش سوزوندا یا.

نیلی داشت توی بغلش دست و پا می زد که یهو وسط خنده از دهنم پرید:

— ول کن بچه امو خفه کردی.

حلقه ی دستش شل شد و نگاهش نشست توی چشمام. ابروش از تعجب بالا پرید که لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم.

— بنظر می رسه فقط غذای تو سالم مونده و شیطونک من بهش دست برد نزده. شروع کن بخور.

خیلی خوب شد که حرفمو نادیده گرفت و به روم نیاورده بود که نیلی بچه ی من نیست. بدون اینکه سرمو بلند کنم قاشقی غذا به دهنم گذاشتم که اینبار معده ی خالییم واکنشی نشون نداد و فقط یکم حالت تهوع داشتم که اونم مهم نبود. نصف بیشتر غذامو خوردم و برسام هم مشغول بازی کردن با نیلی بود. سفره ی غذا رو خودم جمع کردم و اجازه ندادم اون با دست باندپیچی شده اش کمکی کنه. هرچند که خودش سفره رو چیده بود! لباس های کثیف شده ی نیلی رو عوض کردم و دست و صورتشو شستم. بدون اینکه از برسام که معلوم نبود کجا رفته اجازه ای بگیرم نیلی و کنار خودم روی تخت خوابوندم. چقدر حس خوبی داشتم. چقدر امروز برخلاف شب گندی که به سختی گذشته بود، روز خوبی بود برام. نیلی توی بغلم خوابش برد و من محو تماشای صورت گرد و تپل خوشگلش شدم. بوسه ی آرومی به پیشونیش زدم و پتو رو تا بالای شکمش کشیدم. شالمو از روی موهام برداشتم و پرت کردم روی زمین.

ریه هامو از حس عشق و زندگی پر کردم و خواب مهمون چشمام شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

هم سردم شده بود و همین که جام یه ذره تنگ شده بود! چشمامو باز کردم و با گیجی به کنارم نگاه کردم.

خواب از سرم پرید و از چیزی که میدیدم کم مونده بود سکنه کنم! برسام اونطرف نیلی دراز کشیده بود و کل پتو رو هم روی خودش کشیده بود. ما چطوری همگی روی این تخت جا شدیم! آخه تخت توی این اتاق یکم از تخت دونفره ی اتاق خواب برسام کوچک تر بود. ولی انگار جاشدیم دیگه! نیلی غلت خورد و توی آغوش برسام فرو رفت. بی اراده لبخند زدم و به پهلو روی تخت دراز کشیدم و خودم رو بالا کشیدم. زل زدم به صورت برسام و به این فکر کردم که چی میشد من توی همین لحظه های خوب جون میدادم! نمیخوام دیگه شاهد لحظات بدی باشم.

چشماش باز شدن و نگاه خیره امو غافلگیر کرد. اونم خودشو روی تخت بالا کشید و نگاهش قفل شد توی نگاهم. دستشو جلو آورد و چند دسته از موهامو که روی صورتم سایه انداخته بودند رو لمس کرد و پشت گوشم برد. لباس تکون خورد و صدای بم و مردونه اش سکوت رو شکست.

— آتریسا تو به من علاقه داری؟

شوکه شدم و بهت زده نگاهش کردم. باورم نمیشد اینطور بدون مقدمه این سوال رو ازم پرسیده! دستشو عقب کشید و اخم نامحسوسی کرد و گفت:

— جوابمو نمیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

— چرا این سوال و میپرسی!؟

— جواب من فقط یک کلمه اس... آره یا نه.

از لحن دستوریش خوشم نیومد و منم اخم کردم.

— مگه تو به من علاقه داری که این فکر درباره ی من به ذهنت رسیده!؟

نیشخندی زد و گفت:

— فکر نمی کردم تا این حد بی جنبه باشی و کمی نرمش نشون دادم رو بذاری به پای علاقه ی نداشته ام به خودت! مگه خود تو نگفتی مثل برادرتم؟ پس منم میخوام برات برادری کنم و از این به بعد دوتا خواهر داشته باشم. فقط خواستم مطمئن شم تو حس دیگه ای جز این حسی که من بهت دارم نسبت بهم نداشته باشی. همین. با ناباوری و چشمایی گشاد شده از حرفایی که زده بود نگاهش کردم. نیلی رو که هنوز خواب بود و بغل کرد و از اتاق بیرون رفت، بدون اینکه متوجه باشه با حرفاش چه آتیشی به دلم انداخته، توی اتاق تنهام گذاشت و رفت! بدنم سست شد و افتادم روی تخت. داشت باهام بازی می کرد! با احساسات و روح و روانم داشت بازی می کرد! یعنی چی که مثل خواهرشم! پس رفتاراش... رو تختی توی دستم مشت شد. چه زود لحظات خوبم به اتمام رسیده بود! میخواست من به عشقش اعتراف کنم و بعد با این حرفا تحقیرم کنه! دندونام از شدت خشم روی هم ساییده شدن... بلند شدم و از اتاق بیرون زدم... پشت در بسته ی اتاقش ایستادم و تصمیم گرفتم داخل شم و چندتا لیچار بارش کنم تا بلکه دلم خنک شه. دستم روی دستگیره ی در اتاقش ثابت موند. نه! اینطوری خودمو کوچک می کنم و نشون میدم چقدر حرفش برام گزنده و ناگوار بوده و یه جورایی بند و آب دادم! توی افکارم غرق بودم که صداس از پشت سر به گوشم رسید!

— کاری داری؟

برگشتم و سینه به سینه اش شدم. دستام کنار بدنم مشت شدن. باید تلافی حرفاشو می کردم. پس چهره ی خونسردی به خودم گرفتم و گفتم:

— آره...خواستم بگم تصمیم خوبی گرفتی.من به شدت نیاز دارم توی این شرایط سخت و بلا تکلیفی های آزار دهنده ای که بخاطر مشکل حافظه ام پیدا کردم، برادری دلسوز پشتم باشه و دلم به بودنش گرم باشه. خوبه که حسست به من اینه و منو مثل بهار می بینی.

انگار انتظار این حرفا رو از جانب من نداشت چون کاملا معلوم بود جا خورده. حالا نوبت من بود که نیشخند بزنم و از کنارش بگذرم. به طرف اتاق نیلی رفتم و لحظه ی آخر به اون که هنوز سر جاش خشکش زده بود نیم نگاهی انداختم و وارد اتاق نیلی شدم. بیدار بود و داشت با عروسکاش بازی می کرد. در اتاق رو بستم و بهش تکیه زدم. برگشت سمتم و خندید. حتی قدرت جواب دادن به خنده ی نیلی رو نداشتم. بدون منتظر شدن لبخندی از طرف من، دوباره مشغول ادامه ی بازیش شد.

چقدر احمق بودم که فکر کردم برسام نرم شده و حتما حسی بهم پیدا کرده! اون فقط قصدش چزوندن من بود! چراش و نمیدونستم ولی یه چیزو خیلی خوب میدونستم. اونم اینکه اجازه نمیدم جلوش به زانو در بیام. من آیدا یا نگار نبودم.... حسرت اعتراف به دوست داشتنت رو به دلت میذارم...آقای خواننده.

( فصل نهم )....

صدای داد بهار بلند شد:

— آتریسا! دیر شد.

نگاه آخر و توی آینه به خودم انداختم و دستی به شالم کشیدم و بالاخره رضایت دادم از اتاق بیرون برم.

بهار، نیلی رو بغل کرده بود و داشت با حرص به من که از پله ها پایین می رفتم نگاه می کرد.

— آتریسا اگه دیر برسیم کشته امت.

خندیدم که باعث شد بیشتر داغ کنه، منتظر نموند و سالن رو ترک کرد. به دنبالش منم بیرون رفتم. به محض نشستنم داخل ماشینش، نیلی رو پرت کرد توی بغلم و پدال گاز رو فشرد و حرکت کرد.

تمام مسیر سرم غر زد و همش می گفت میدونم دیر می رسیم! ماشین که توقف کرد نیلی رو بغل کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

— وای چقدر غر می زنی بهار!

پیاده شد و جلوتر از من قدم برداشت و با حرص غرید:

— راه بیوفت...دیر شد.

پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم. اوه چه جمعیتی! چقدر شلوغ بود! چشمم که به پوسترهای بزرگ شده ی برسام افتاد پاهام چسبید به زمین و خیره شدم به پوسترا. از اون روز مزخرفی که گفت میخواد برادرم باشه و حسش به من چیز دیگه ای نیست تا به امروز روزها برام کسل کننده گذشته بودن و خیلی کم با هم صحبت می کردیم!

بیشتر ازم فراری بود و سعی داشت کمتر منو ببینه! ولی مگه این شدنی بود؟ من یجورایی همخونه اش بودم.

آهی کشیدم که بهار هلم داد به جلو و عصبی گفتم:

— دقم دادی تو امروز! راه بیوفت الان در سالن و می بندن!

حرفی نزدم و دنبالش وارد یه سالن بزرگ دو طبقه شدم. دهنم از دیدن اون همه جمعیت باز موند. حتی سالن به اون بزرگی هم کم بود برای اون همه آدم!

دنبال بهار راه افتادم. به سمت ردیف اول که درست روبه روی سن بود گام برداشت. نوید که حسابی در رفت و آمد بود و میخواست همه چیز رو کنترل کنه متوجه ی ما شد و به سمتمون اومد. نزدیکمون که رسید با خوشرویی گفت:

— سلام خانما. خیلی خوش اومدید.

جواب سلامشو دادیم و تشکر کردیم که ما رو راهنمایی کرد به طرف صندلی هایی که انگار از قبل برای منو بهار رزف شده بودن! کنار بهار روی صندلی نشستیم و نیلی رو توی بغلم جابجا کردم. ما ردیف اول نشسته بودیم و دید خوبی به سن داشتیم. یه لحظه برگشتم و به پشت سرم و اون همه جمعیت نگاه می انداختم و دوباره به صندلیم تکیه دادم. آهههههه یعنی همه ی اینا اومدن برسام و ببینن! اینقدر معروف! بعد من با این آدم معروفه هر روز چشم تو چشم میشدم؟! تو خونه اش زندگی می کردم و گرمای آغوشش و حس کرده بودم؟! ولی من شیفته ی این شهرت و محبوبیتش نشدم. من خودش و میخواستم، نه پول و معروفیتش رو... من خودم، خود برسام و میخواستم. هیچ کدوم از آدمای این سالن از باطن زندگی برسام خبر نداشتن. همه ظاهر رو میدیدن... از دور همه چیز ایده آل و برسام بی غم ترین آدم دنیا به چشم می اومد چون همه چیز داشت... ولی هیچ کدوم خبر از حریم زندگی اون نداشتند. همین آدم که در چشم بقیه بهترین زندگی رو داشت، پر از بی قراری بود و آرامشی توی زندگیش نداشت! چشمش غم رو فریاد می زند و تنهائیش بخوبی حس میشه... یعنی من حسش میکنم تنهایی و نا آرومی هاشو... من غم و توی چشمش می بینم.

صدای دست و سوت طرفداراش خط کشید روی افکارم و نگاهم روش قفل شد. کت سفید رنگ جذبی به تن داشت که زیرش یه تیشرت مشکی خودنمایی می کرد. ته ریش در آورده بود و برای من خواستنی تر از همیشه شده بود. قلبم دوباره توی سینه ام ضربان گرفت و تنم داغ شد! امروز از صبح ندیده بودمش. چقدر دلتنگش بودم. پوستراش همه جای سالن به چشم میخورد... سالن در حال انفجار بود و همه اونو تشویق می کردن و صدای

جیغ و سوت هاشون کل سالن رو پر کرده بود! برسام هم با ادب و احترام تشکر می کرد. نیلی هیجان زده توی بغلم بالا و پایین می پرید و دست می زد. بهار برای برسام دست تکون داد که نگاهش روی ما افتاد. نگاهش از روی بهار و نیلی گذشت و روی من ثابت موند! تحمل اون نگاه نافذ رو نداشتم. سرمو پایین انداختم. صداسش توی فضا پیچید:

— مرسی از همگی... من لایق این همه محبت شما نیستم.

باز همه جیغ کشیدن و از هرطرف به گوش می رسید که برسام عاشقتیم! آی حرص میخوردم. حالا پسرا اشکال نداشت بگن، ولی دخترا....

موزیک توی سالن پخش شد و صداها تقریبا توش گم شد. سرم و بلند کردم. دیگه نگاهش به من نبود. میکروفن رو توی دستش فشرد و دست دیگه اش توی هوا بالا و پایین شد. بانداژ دستشو باز کرده بود و حالا می تونست آزادانه دستشو تکون بده. به محض اینکه شروع به خوندن کرد ملت حنجره اشونو جر دادن و جیغ کشیدن!

— تو چه پرت آشناس؛

مته فرشته هاس؛

نکنه تو رو من تو خواب دیدم؟!....

تو رو تو قصه ها

توی نوشته ها

تو رو به چشم انتخاب دیدم.

کل سالن رفته بود رو هوا! بهارم داشت کنار دستم خودشو می کشت انیلی توی بغلم هیجان زده بالا و پایین می پرید و محکم کف دستاشو بهم می کوبید و به برسام نگاه می کرد. تنها من بودم که ساکت و آرام روی صندلیم نشسته بودم و تکونی نمیخوردم. برسام به لحظه نگاهشو روی من انداخت و وقتی دید منم دارم نگاهش میکنم چشم ازم گرفت و به جای دیگه ای چشم دوخت.

— یکمی صبر کن نرو

بذار ببینمت تو رو

نکنه تو همون باشی که قلبم عاشقش شده؟!...

یکمی صبر کن نرو

بذار ببینمت تو رو

نرو یک دفعه عاشقت شدم،

دیدی چی شد؟!؟

اینبار نگاهش توی چشمم نشست و همونطور خوند:

— تو رو تا دیدمت

گرفتارت شدم!

یه عالم عشق پاک،

بدهکارت شدم!

تو رو تا دیدمت

دلم آروم گرفت!

دلم با عشق تو ، یه لحظه خو گرفت...

گرفتار تو و چشم سیاه،صورت ماهت

خودمم باورم نمیشه، اینجوری میخوامت.

اینجا رو انگار از زبون من می خوند! من بودم که گرفتار اون تیله های سیاه رنگ شده بودم. نگاه پر از عشقم میخ

چشمش بود. با اون جذبه و چهره ای جدی و میشه گفت اخمو منو مسخ خودش کرده بود!

— یکمی صبر کن نرو

بذار ببینمت تو رو

نکنه تو همون باشی که قلبم عاشقش شده!؟...

یکمی صبر کن نرو



بذار ببینمت تو رو

نرو یک دفعه عاشقت شدم،

دیدی چی شد؟!؟

نگاه از چشمام گرفت و همون لحظه صداس قطع شد و آهنگ به اتمام رسید. جمعیت هیجان زده تشویقش کردن، اما نمیدونم چرا من خشکم زده بود و هیچ تکونی نمی خوردم! لبخند کم رنگی به مردم زد و ازشون تشکر کرد. با بلند شدن صدای دوباره ی آهنگ، باز سالن منفجر شد! میکروفن و گذاشت توی پایه اش و پشتش ایستاد. دست راستش حلقه شد دور میکروفن و با پای چپش روی زمین ضرب گرفت...نگاهش که دوخته شد به من، بی اراده لبخند محوی روی لبام نشست! برخلاف انتظارم که الان با اخم نگاهشو ازم می گیره، اینکار و نکرد و همونطور که با چهره ای که نمیشد هیچی رو حتی از چشماش خوند، و با نگاه خیره اش به من، صداس توی سالن پیچید.

— انگار خدا دعاهامو شنیده...

این خواب خوب و تا حالا کی دیده؟

خوابی که توش تو با منی همیشه،

به جون تو بهتر از این نمیشه.

تو بهترین من، حالا با منی،

با منی از یه دنیا دل می کنی،

خدا کنه هیچ وقت تموم نشیم، حرفای عاشقونه که می زنی.

تو چقدر شیرینی، به دلم می شینی، توی چشمام حال خوبمو می بینی.

لبخندم محو شده بود. نگاهشو از چشمام گرفتم! اما نگاه من هنوز بهش بود. اکثراً از روی صندلی هاشون بلند شده بودن و دست می زدن و یه جاهایی از آهنگ رو هم باهاش می خوندن.

— آرزو کرده بودم تو رو داشته باشم،

چه آرزوی خوب و دلنشینی،

چقدر زود آرزوم برآورده شد،

زمون با وفا شده می بینی.

آرزو کردم که تو عاشقم بشی؛

عشق تو خوشبختی برام میاره،

نگاه عاشقت به من دوباره، لبخند و شادی رو لبم بذاره.

تو چقدر شیرینی، به دلم می شینی، توی چشمم حال خوبمو می بینی.

با قطع شدن صدایش چند لحظه بعد موزیک هم قطع شد. ملت داشتن حسابی تشویقش می کردن و اونم تشکر می کرد. به محض پایین اومدنش از سن همه خراب شدن سرش برای عکس و امضا گرفتن. عصبی به دخترایی که دوره اش کرده بودن نگاه می کردم و حرص میخوردم. کاری به پسرا نداشتم، حرصم از دخترا بود.

— خوست اومد؟ دیدی چه باحال خونند داداشم؟ فدایش شم الهی.

برگشتم سمت بهار و با گیجی پرسیدم:

— چی؟!

متعجب گفتم:

— کجا سیر می کنی تو! چرا عین چوب خشک نشسته بودی؟!

به نیلی که هنوز سرمستانه توی آغوشم تکون میخورد اشاره کرد و ادامه داد:

— از این نیلی هم کمتر بودی که داشت خودشو جر میداد؟!

به نیلی که حسابی شارژ بود نگاه کردم و بی اختیار خندیدم.

بهار هم به خنده افتاده بود که نوید جلو اومد و صدایش خندهای ما رو قطع کرد:

— همیشه به خنده خانما.

به احترامش از روی صندلی هامون بلند شدیم و روبه روش ایستادیم. خم شد سمت من و لپ نیلی رو کشید.

— چطوری کوچولو؟

نیلی ساکت شد، چشماش رو تنگ کرد و به نوید نگاه کرد. حتما داشت توی دلش بهش فحش میداد که چرا زودی باهاش پسر خاله شده... ولی نه نوید و از قبل می شناخت، پس خیلی زودتر از این ها باهاش پسر خاله شده بود و الان داره بخاطر اینکه لپشو کشیده بد و بیراه نثارش می کنه. ای وای آتریس! از دست رفتی! پاک قاطی کردی! تا صبح میخوای روی پسر خاله بودن یا نبودن نوید و نیلی فرضیه سازی کنی برای خودت و به تفکر بیردازی! نوید و بهار به کل حضور مبارک منو از یاد برده بودند و مشغول صحبت کردن با همدیگه بودند. دیگه پاهام درد گرفته بودن از بس همونطور سرپا ایستاده بودم که فرشته ی نجاتم از غیب رسید. شخصی نوید رو صدا زد و اونم عذرخواهی کرد و رفت. به سرعت روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم. آخیشش.

— خیلی پسر خوب و متین و با ادبیه.

سرمو چرخوندم سمت بهار و لبخندمو خوردم. به خوبی میدونستم منظورش نوید، ولی بدم نمی اومد کمی سر به سرش بذارم.

— کی رو می گی؟

— نوید دیگه.

— بعله بر منکرش لعنت که معشوقه ی بهار خانم آدم خوبی نباشه.

جیغ خفه ای کشید و پرید طرفم و یکی زد پس کله ام!

— ...چرا می زنی؟

دوباره نشست روی صندلیش و با حرص گفت:

— حقت بود.

با ناز نگاه از صورتش گرفتم که چشمام توی دوتا تیله ی مشکی رنگ قفل شد. همون لحظه دختری جلوش ایستاد و نگاهمونو از هم جدا کرد. آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم. یکساعتی همونجا نشسته بودیم که سالن تقریباً خالی شد و مردم رو با احترام از سالن بیرون می فرستادن. به همراه بهار به سمت برسام رفتیم، اونم چند نفری رو که هنوز دوره اش کرده بودند و کنار زد و اومد به طرف ما. رو به روم ایستاد و لبخند محوی به چهره ی خندون نیلی پاشید که اونم خودشو پرت کرد سمتش. اگه نیلی رو سفت نگرفته بودم قطعاً با مخ میخورد زمین. برسام جلوتر اومد و به آرومی نیلی رو از آغوشم بیرونش کشید و گونه اشو بوسید.

— پرفکت دیجی برسام.

به بهار نگاه کرد و لبخندش غلیظ تر شد.

— بنده دیجی نیستم سرکار خانم.

صدای خنده ی بهار بلند شد و دستی به شونه ی برسام زد و گفت:

— آخه دیجی بودن بهت میادا... تازه هایکلاسم هست.

برسام خنده اشو قورت داد و حرفی نزد.

— اجراتون خیلی خوب بود، آقا... برسام.

هرچقدر سعی کردم که به جای لفظ آقا از داداش استفاده کنم نتونستم. اصلا روی زبونم نچرخید بهش بگم داداش برسام.

سرش و چرخوند سمتم و لبخندش به کل محو شد! با لحن جدی و خشکی گفت:

— ممنون.

همین! ای تو روحت... حالا از بغل و بوس و اینجور چیزا گذشتم یه لبخندم نمیتونی بزنی؟! یکم بیشتر نتونستی تحویل بگیری! هم خری، هم بیشعور. با اون قیافه ی جذاب ایکبیریت. ای وای دیدی آخر قاطی کردم و دیونه شدم از دست این غول بیابونی!

— ما دیگه میریم... نیلی و آتریسا رو میذارم خونه، خودمم میخوام برم از دوستم جزوه بگیرم.

— باشه. منم سعی می کنم زودتر برگردم خونه.

نیلی رو بوسید و داد به دست بهار. اونم باهاش خداحافظی کرد و منم بدون اینکه دیگه باهاش حرفی بزنم رومو با غیظ ازش برگردوندم و دنبال بهار راه افتادم. پسره ی نفهم... عغده ای... ایکبیری... پرووو... بسه یا هنوز بگم؟ نه بسشه دیگه! عصبی توی ماشین بهار نشستم که نیلی رو شوت کرد توی بغلم و راه افتاد. باز برسام خل و چل روان و اعصابمو متشنج کرده بود. پسره ی خودخواه، متکبر.

— آتریسا؟

بهش نگاه کردم و جواب دادم:

— بله؟

— این مدت درگیر پایان نامه بودم و فرصت نشد در این مورد باهات صحبت کنم.

متعجب پرسیدم:

— در چه مورد؟!

ماشین و کشید کنار خیابون و پارک کرد! برگشت سمتم و با غم گفت:

— تورو خدا این روزا بیشتر حواست به برسام باشه. معلوم نیست چشه! اونم از دستش که تازه بخیه هاشو کشیده. مامان و بابا هم که ازش دلخورن و بخاطر جریان آیدا حتی امروز به کنسرتشم نیومدن! همه چیز ریخته بهم! آیدا دیروز با حال بدی از ایران رفت! عموم و زن عموم ناراحتن و یجورایی میشه گفت عموم دیگه قید برادر و خانوادگی اونو زده!... اینا رو به تو میگم تا این روزا بیشتر حواست به برسام باشه. تو الان از همه ی ما بهش نزدیک تری، چون توی خونه اش داری زندگی میکنی.

چی باید میگفتم که برسام از منم فاصله گرفته و کنارشم ولی دورتر از همیشه ام ازش!

— تورو خدا آتریساً، ازت خواهش میکنم. یکم حواست بهش باشه، میتروسم مشکلات اونقدر بهش فشار بیاره که زبونم لال یه بلایی به سر خودش بیاره.

با عجز و ناتوانی گفتم:

— من چیکار میتونم بکنم بهار؟!

دستمو توی دستش گرفت و نگاه پر از خواهشش رو به چشمام دوخت:

— نذار زیاد تنها باشه و توی فکر فرو بره...چه میدونم یه جوری حواسشو از تنش های این روزا پرت کن. کمی که از موضوع آیدا بگذره، دوباره همه چیز عادی میشه و دیگه کسی با برسام کاری نداره.

نفس عمیقی کشیدم و با درموندگی و به ناچار سری تکون دادم و گفتم:

— باشه...من سعی خودمو میکنم.

چشماش برق زد و با خوشحالی گونه امو بوسید.

— الهی فدات شم من.

لبخند بی رمقی زدم و بهار بی توجه به درگیری که عقل و احساسم با هم پیدا کرده بود، حرکت کرد. نیلی رو بیشتر به خودم فشردم و چشمام بسته شدن. آخه چطور میخواستم به حرفای بهار عمل کنم وقتی خود برسام نمیخواست باهاش هم صحبت بشم و از دیدن من اجتناب می کرد! ذهنم کشیده شد سمت آیدا...پس از ایران رفته بود...دلم برایش سوخت.اونم مثل من یه عاشق بود...شاید خیلی بیشتر از من! این همه سال به برسام وفادار مونده بود و فقط با یادش سر کرده بود. دلم میخواست بیشتر از آیدا بدونم.پس دل و به دریا زدم و سوالی که توی گلویم گیر کرده بود رو به زبون آوردم:

— مگه در گذشته چی بین آقا برسام و آیدا بوده؟

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

— ببخش که این سوال و پرسیدم بهار...ولی خب کمی کنجکاو شده ام.

آره جون خودت فقط کمی! داری از فضولی و دونستن رابطه ی برسام و آیدا در گذشته میمیری!

— آیدا از نوجوانی عاشق برسام بود! ولی برسام علاقه ای نسبت به اون نداشت. هر چقدر بزرگتر میشدن شدت عشق و علاقه ی آیدا به برسام هم بیشتر میشد. دیگه همه متوجه ی این علاقه و احساس از جانب آیدا شده بودن....

دنده رو عوض کرد و ماشین کمی سرعت گرفت. با تمام دقت داشتم به حرفاش گوش می کردم.

— خانواده ها مخالفتی نداشتن و اتفاقا بابا و عموم خیلی هم با این ازدواج موافق بودن. فقط می موند نظر برسام، که توی اون دوره درگیر موسیقی و درس بود و در این باره حرفی نمی زد. خب برسامم وقتی دید همه راضین به ازدواجش با آیدا، مخالفتی نکرد... در واقع موافقتی هم نکرد! فقط هر وقت بابا یا مامان نظرشو درباره ی آیدا و ازدواج باهاش می پرسیدن سکوت می کرد! یه مدت که گذشت بالاخره کوتاه اومد و چندباری با آیدا بیرون رفتند و دیگه مخالفتی به ازدواج با آیدا نداشت!... خانواده ها هم زمان و تاریخ مراسم رو تعیین کردن و همه راضی و خشنود بودن از این ازدواج و برسامم تقریبا نرم شده بود و بیشتر وقتشو با آیدا میگذروند... ولی هیچکس نفهمید که یک دفعه چی شد یا بین برسام و نهال چی گذشت و چطور یه علاقه ی شدید بینشون شکل گرفت که برسام یهو زد زیر همه چیز و گفت آیدا رو نمیخواه!... هیچکس حریفش نشد که آیدا حالا دیگه نامزد توئه و فقط یک ماه دیگه تا عروسیتون مونده.

بی اختیار پرسیدم:

— اما آخه چرا برسام یهو پشیمون شد؟! مگه خودش موافقت نکرده بود؟!!

— می گفت با آیدا خوشبخت نمی شم و چه میدونم دوستش ندارم! حقم داشت... چطور میشه با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداری یه عمر زندگی کنی! هنوز مدت زیادی از بهم زدن نامزدیش با آیدا نگذشته بود که گفت نهال رو میخواد و فقط با اونه که خوشبخت میشه! مامانم اونقدر توی گوش پدرم خوند که ما نمیتونیم به اجبار برای برسام زن بگیریم و بذار با کسی که خودش دوست داره ازدواج کنه و آیدا هم دو روز دیگه که ببینه برسام ازدواج کرده قید اونو می زنه و با کس دیگه ای عروسی می کنه تا بالاخره بابا رضایت داد... البته بابا مخالفتی با ازدواج نهال و برسام نداشت، در اصل خوشحال هم بود که دختر دوست و شریکش قراره عروسیش بشه، بیشتر بخاطر عموم و آیدا راضی نمیشد.

— خب بعدش چی شد؟!!

— هیچی دیگه به محض خواستگاری کردن برسام از نهال؛ آیدا رفت کانادا پیش خاله اش. دیگه هیچ وقت برنگشت ایران تا این اواخر که دوباره بخاطر برسام برگشت... باز نمی دونیم توی دبی چی بینشون گذشت که آیدا از وقتی که برگشته نه با کسی حرفی زده و نه چیزی خورده! دائم گریه می کرده و دپروزم که رفت کانادا.

همه فکر می کردن برسام که با حضورش توی دبی مخالفتی نکرده حتما قصد داره با اون ازدواج کنه... ولی این فکر اشتباه بود... چون برسام هیچ احساسی به آیدا نداره و هیچ وقت نمیتونه باهاش ازدواج کنه!

بهار دیگه حرفی نزد و منم سکوت کردم. کی مقصر بودا؟ برسامی که علاقه ای به آیدا نداشت و دوست داشت وفادار به نهال بمونه یا آیدایی که توی این مدت شدت بالای عشقش رو نسبت به برسام اثبات کرده و اجازه نداده بود پای مرد دیگه ای به زندگیش باز بشه؟! کی مقصر بودا؟ سرنوشت منم مشابه آیدا خواهد بود! منم گرفتار یه عشق یک طرفه و جان سوز شدم و هیچ راهی برای خلاصی از این عشق ناخواسته که مهمون قلبم شده ندارم. درست همون کسی که میتونست مرحم دردات باشه میتونست تبدیل به خود درد بشه برات! عشق در عین حال که شیرین و دل انگیز بود، تلخ و گزنده هم میتونست باشه! در اصل طعم عشق، یه طعم گس!

اونقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم و بهار جلوی عمارت سنگی که برای من سرشار از خاطره های تلخ و شیرین بود توقف کرد. نمیدونم اصلا باهاش خداحافظی کردم یا نه! انگار توی یه دنیای دیگه سیر می کردم! نیلی رو نشوندم روی مبل و خودم ولو شدم کنارش. خدایا خسته شدم... از خودم... از زندگی... از این روزایی که دارن به تلخی می گذرن! مگه ظرفیت یه آدم چقدره؟! تا کجا میتونم جلوی بقیه نشون بدم که یه آدم قوی هستم و مشکلات نمی تونه منو به زانو در بیاره؟! در حالی که خودم میدونم به زانو در اومدم! من هرشب کابوس نزدیکی اون پسر چشم عسلی همراهم و صدایی که می گه دیگه دختر نیستم به روحم تازیا نه می زنه. خدایا کمک کن... من به خودکشی فکر نمیکنم... خودکشی پله ی آخره... نهایت ضعف و ناتوانی یه فرد، من هنوز به این پله ی آخر نرسیدم... نذار خودم به زندگی و روزای بی رنگم پایان بدم.

چیزی خزید توی بغلم! نگاه خیسیم پایین اومد و چشمم به نیلی افتاد که دستاشو دورم حلقه کرده بود و سرشو به قفسه ی سینه ام فشار میداد. خمیازه ای کشید و پشت بند اون چشماشو بست. توی اوج ناراحتی و گریه، وقتی که دیگه از تمام دنیا بریده بودم، لبخند روی لبام جا خوش کرد و دستم حلقه شد دور همدم تنها ییام... همون که باهاش تمام غصه هام فراموشم می شد. کمی که گذشت پلکای منم سنگین شدن و چشمای بارونیم بسته شدن. توی دنیای خواب غرق بودم که حس کردم کسی داره صورتمو نوازش می کنه! اول فکر کردم توهم زدم و خستگی مانع باز کردن پلکام از هم شد، ولی وقتی داغی اون دست رو بیشتر روی گونه ام حس کردم، پلک زدم و آرام چشمامو باز کردم. نفس توی سینه ام حبس شد و خواب به کلی از سرم پرید.

برسام با فاصله ی کمی روی مبل و کنارم نشسته بود! دستش روی صورتم بی حرکت موند و نگاهش توی چشمام میخ شد. صداش زیباترین سنفونی بود برام:

— با من قدم می زنی؟

شک ندارم که تمامش یه رویای شیرینه و کاش هیچ وقت از این خواب قشنگ بلند نشم. دستشو از روی صورتم برداشت و دستمو توی دستش فشرد و به آرومی از روی مبل بلندم کرد! نگاهم به نیلی افتاد که روی مبل کناری

ما خواب بود و کت برسامم روش کشیده شده بود. یادمه نیلی توی بغل من به خواب رفته بود! اما الان روی یه مبل دیگه اس!

برسام منو دنبال خودش کشید و از عمارت بیرون رفت و در سالن رو نیمه باز گذاشت.

پله ها رو پایین رفتیم که آرام دستمو رها کرد و روی سنگ فرش باغ قدم برداشت. بی اختیار همگام شدم باهاش و هنوز باور نمی کردم که دارم کنار برسام قدم می زنم و خودش اینو ازم خواسته باشه!

هوا سوز سردی داشت... به برسام نگاه کردم... دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و آرام قدم بر میداشت. کتتش و در آورده بود و تنها یه تیشرت مشکی تنش بود. به نیم رخ جدی و اخم نامحسوس روی صورتش خیره شده بودم که پرسید:

— چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی!

سریع نگاهمو به جلوی پام دوختم و حرفی نزد. سکوتمو که دید گفت:

— نمیخواهی چیزی بگی؟!

با صدای گرفته ای جواب دادم:

— چی بگم؟

ایستاد... به تبعیت از من ایستادم. آرام برگشت سمت من و نگاهش زوم چشمام شد.

— هیچ میدونی بارها با خودم فکر کردم که چرا توی خونه ام نگه ات داشتم و خوب میدونم این واقعا بچگونه اس که تمام مدت یه دختر و با بی فکری و یه حس ترحم اولیه این همه مدت توی خونه ام نگه داشته باشم، ولی هر چقدر که درباره اش فکر میکنم، به نتیجه ای نمی رسم!

اخم کردم. باز همون بحث تکراری همیشه. باز صحبت از حس ترحمی که به من داشت و حماقت خودش بخاطر نگه داشتن من توی خونه اش!

— تنها چیزی که میدونم اینه که... میخوام باشی! کنارم و توی زندگیم!... اینم میدونم که من فقط یه خواهر دارم و هرگز دوست ندارم تو منو به چشم برادری ببینی.

نگاه شوکه شده ام توی چشماش دودو می زد و نمیتونستم تیکه ی آخر حرفش و حلاجی کنم!

آسمون لرزید و قطرات بارون روی صورتم سُر خورد. با قدمی که به سمت برداشت فاصله ی بینمون رو پر کرد!

حالا صورتامون با فاصله ی کمی مقابل هم بود و بارون شلاق وار روی سرمون فرود می اومد. نگاهش از روی چشمام کشیده شد پایین و روی لبام مکث کرد! ضربان قلبم تند شد و آسمون باری دیگر لرزید. طبق معمول مغزم قفل کرده بود و نمی تونستم موقعیتی که توش قرار داشتم رو آنالیز کنم! صورتش و جلوتر آورد... نفس های



سوزانش توی اون سردی هوا به لبام می خورد و تنم رو داغ می کرد! توی اون سرما و زیر بارش بارون داشتم گُر می گرفتم! دست راستش حلقه شد دور شونه ام و منو کشید به سمت خودش! چسبیدم بهش که آسمون اینبار با صدای مهیبی لرزید و قطرات بارون شدت بیشتری گرفتن. شالم به جلوی پیشونیم چسبیده بود و موهای برسام هم ریخته بود روی پیشونیش و چهره اشو خواستنی تر کرده بود. صورتش هر لحظه جلوتر می اومد و انگار هر دومون مسخ شده بودیم! چشماش بسته شدند و لباس تنها یه میلی متر با لبای من فاصله داشتن که صدای گریه ی نیلی از بالای پله های عمارت باعث شد برسام چشمای بسته شده اش و باز کنه و به سرعت عقب بکشه.

با این کار برسام تازه تونستم واکنش نشون بدم و قدمی به عقب برداشتم. نگاهم روی صورتش می لغزید...میخواست چیکار کنه! منو ببوسه؟! برسام؟! کسی که ادعا داشت مثل خواهرشم! گفت میخواد توی زندگیش بمونم؟! این یعنی بهم علاقه مند شده؟ نگاه از چشمای حیرونم گرفت و به سمت نیلی که هنوز گریه می کرد رفت. باران همچنان می بارید...آسمون باری دیگر لرزید و توی وجود من غوغایی به پا شده بود!

دست لرزونم بالا اومد و نشست روی قلبم...ضربان بی امانش کف دستمو لمس کرد و نگاه من هنوز به جای خالی برسام میخ بود.

\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

صدای عصبی برسام از بالای پله ها باعث شد، برگردم سمتش.

— چی شد پس؟! این نیلی منو کچل کرد!

بادکنک های توی دستمو گذاشتم روی مبل و در حالی که به طرف آشپزخونه می رفتم گفتم:

— همش قرار بود یه بچه رو نگه داری! برو یکم دیگه سرگرمش کن.

با ورودم به آشپزخونه دیگه صداشو نشنیدم. خنده ام گرفته بود...دوساعتی میشد که برسام رو فرستاده بودم اتاق نیلی تا مانع از اومدن اون به سالن بشه و خودمم مشغول تکمیل کارا بودم. سه روز از اون شب بارونی می گذشت و نه من و نه برسام هیچ چیز رو به روی خودمون نمی آوردیم! انگار که اصلا برسام از من نخواستنه بود باهاش قدم بزنم...بهم نگفته بود میخواد کنارش و توی زندگیش باشم...و هیچ وقت قصد بوسیدنم رو نداشته. مطابق یک قرار هماهنگ نشده جریان اون شب رو به روی همدیگه نمی آوردیم و وانمود می کردیم که اتفاقی نیوفتاده! با صدای زنگ در لبخندی روی لبام نشست و از فکر بیرون اومدم. به سمت آیفون رفتم و همونطور داد زدم:

— برسام...؟ برسام؟

دیگه حنجره ام داشت جر میخورد که خودشو روی نرده ها خم کرد و پرسید: چیه؟! چرا داد می زنی!؟

— پدر و مادرت اومدن، نیلی رو چند دقیقه ی دیگه بیار پایین.

پوفی کشید و رفت! دکمه ی در باز کن رو زدم و به طرف درب سالن قدم برداشتم. امیدوار بودم بهار تونسته باشه دلخوری های پدر و مادرش رو بخاطر جریان آیدا از بین ببره. خصوصاً ناراحتی پدرشو! به محض باز کردن در ورودی ماشین پدر برسام جلوی پله ها توقف کرد. بهار از صندلی عقب بیرون اومد و از پله ها بالا دوید. گونه امو بوسید و با خنده گفت:

— چطوری خوشگله؟

خندیدم و به مادرش که با لبخند از ماشین پیاده میشد نگاه کردم. بعد از اون مدتی که دائم توی خونه اشون غش و ضعف کرده بودم دیگه با شیرین جون رو در رو نشده بودم و حالا کمی استرس داشتم.

از جلوی در کنار رفتم و سلام دادم. شیرین جون با خوشرویی جوابمو داد و داخل شد. آقای کیانفهر هم برعکس همیشه با یه نیمچه اخم و لحن نسبتاً سردی جواب سلامم رو داد و به دنبال همسرش وارد عمارت شد. بهار کنار گوشم ویز ویز کرد:

— بابا هنوز یکم دلخوره... به قول خودش الانم بخاطر نوه اشه که اومده.

بهار اینو گفت و اونم به طرف پدر و مادرش رفت. در و بستم و با استرس جلو رفتم... رو به روشن نشستم و لبخند نصفه و نیمه ای زدم که شیرین جون حالمو پرسید... با خجالت جوابشو دادم و سرمو پایین انداختم.

هرچقدر منتظر موندیم خبری از برسام و نیلی نشد! دیگه کم کم صدای شیرین جون در اومده بود. دست آخر آقای کیانفهر با کنایه گفت:

— مثل اینکه قرار نیست کسی به استقبالمون بیادا!

عصبی پوست لبمو جویدم و از روی مبل بلند شدم.

— ببخشید، میرم نیلی رو بیارم.

منتظر جوابی از جانبشون نمودم و با قدم هایی تند به طرف پله ها رفتم. معلوم نیست داره چیکار میکنه! خوبه بهش گفتم پدر و مادرش اومدن و نیلی رو بیاره پایین! در اتاق نیلی رو با حرص باز کردم. خشکم زد و با عصبانیت گفتم:

— نیلی که هنوز آماده نیست!

برسام که سعی داشت لباس تور دار نیلی رو تنش کنه با حرص لباس و پرت کرد روی زمین و جواب داد:

— بله! منم هنوز حاضر نیستم.

و به خودش اشاره کرد. کلافه به طرفشون رفتم و لباس نیلی رو از روی زمین برداشتم.

— به کار بهت سپردم!

با خشم از اتاق بیرون رفت و حرفی نزد. داشتم لباس نیلی رو تنش می کردم که متوجه شدم خانم خراب کاری کرده. با حرص غر زدم: آخه الان وقتش بود!

با کنجکاوی نگاه کرد. بغلش کردم و به اتاق خودم رفتم. بعد از شستن پاهاش دوباره برگشتم اتاقش و پوشکش کردم. بعد از کلی حرص خوردن بالاخره آماده اش کردم. گل سرشو به موهای زدم و از روی زمین بلندش کردم. همون لحظه در اتاق باز شد و برسام پا به اتاق گذاشت. بهش خیره شدم... داشت با کراواتش ور می رفت. جلو رفتم که سرش و بلند کرد و زل زد توی چشمم... عطر خنک و تلخ همیشگیش توی هوا پخش شده بود. با یه دم و باز دم عمیق بوی خوب عطرشو به ریه هام فرستادم. هنوز نگاهش به من بود! بی اراده لبخند محوی به روش زدم و اتاق رو ترک کردم. پله ها رو پایین می رفتم و توی خودم بودم که با جیغ بهار بیشتر از نیلی غافلگیر شدم!

— تولد... تولد... تولدت مبارک.

شیرین جون و آقای کیانفهر هم از جاشون بلند شده بودن و دست می زدن. نیلی توی بغلم حسایی ذوق کرده بود و بالا و پایین می پرید. برسام کنارم قرار گرفت... نیلی رو به دستش سپردم و خودم رفتم از یخچال کیکی که برسام خریده بود رو بیارم. بهارم به کمک اومد و کیک شکلاتی نیلی رو بیرون بردیم. نگاه ها برگشت سمت منو بهار. جلو رفتم و کیک رو گذاشتم روی میز... برسام رو به روم و اونطرف میز زانو زد و شمع های روی کیک و روشن کرد. سرشو بلند کرد که نگاهمون توی هم گره خورد. سریع جهت نگاهم و عوض کردم که دیدم شیرین جون با لبخند زل زده به منو برسام! لبمو گزیدم و بلند شدم. نیلی رو از بغل آقای کیانفهر بیرون کشیدم و آوردم رو به روی میز... برسام اون سمتش قرار گرفت و بهار هم شروع کرد به خوندن شعر تولدت مبارک.

با لبخند کنار گوش نیلی گفتم:

— شمع ها رو فوت کن خوشگلم.

نیلی یه نگاه به من انداخت و بعد برگشت و با کنجکاوی به کیک و شمع های روشن شده ی روش نگاه کرد.

دوباره گفتم:

— فوت کن دیگه.

برسام مداخله کرد و گفت:

— دختر بابا، ببین... اینطوری فوت کن.

اینو گفت و خودش شمع ها رو فوت کرد! خنده امو قورت دادم. خرس گنده خجالت نمی کشه! دوباره شمع ها رو روشن کرد و نیلی رو جلوتر کشید.

— مثل بابایی فوتشون کن.

نیلی محکم نفسشو جمع کرد که باعث شد لپای تپلیش قلمه شه و به ضرب بیرون فرستاد. شعله ی شمع ها تکون کمی خوردن و همچنان روشن بودن. صدای خنده ی بهار و پدر و مادرش شنیده میشد و برسامم لبخند محوی روی لباش جا خوش کرده بود. نیلی دوباره نفسش رو جمع کرد و میخواست یک بار دیگه تلاش خودش رو بکنه که هم زمان منو برسام هم به جلو خم شدیم و هر سه با هم شمع ها رو فوت کردیم!

صدای دست زدن توی فضا پیچید و بهار همچنان شعر تولدت مبارک و میخوند. سرمو چرخوندم... برسامم سرشو چرخوند به سمت من... نگاهمون زوم هم شد! آب دهنمو به زحمت فرو دادم و خم شدم سمت نیلی که وسط منو برسام قرار داشت... آروم و نرم گونه اشو بوسیدم.

— تولدت مبارک... گل من.

برگشت سمتم و تابلو بود که داره ذوق مرگ میشه. لبخند عمیقی به روش پاشیدم و بلند شدم و کیک رو از روی میز برداشتم. برسام نیلی رو به بغل کشید و داشت می بوسیدش. نگاه از شون گرفتم و به آشپزخونه رفتم، دوباره کیک رو توی یخچال گذاشتم و مشغول چیدن میز شام شدم که بهار وارد شد.

— به به کدبانوی عزیز... نگو این غذاهای خوشمزه رو تو پختی که اصلا باورم نمیشه.

خندیدم و جواب دادم:

— نه من نپختم... داداش جونت از بیرون گرفته. بنده دارم زحمت گرم کردنشونو می کشم.

صندلی رو عقب کشید و روش نشست. دستشو به چونه اش زد و با غم گفت:

— کاش روزای سختمون تموم میشد... برسام خیلی گرفته به نظر می رسه.

خودمم غم زیادی توی دلم بود ولی برای عوض کردن حال بهار لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

— امشب تولده و غصه خوردن ممنوع! پاشو بقیه رو صدا بزن برای شام.

بهار با لبخند از پشت میز بلند شد و توی درگاه آشپزخونه ایستاد و با صدای بلندی گفت:

— خانما... آقایون... بفرمائید شام حاضره.

خنده روی لبام نشست و پارچ آب و گذاشتم روی میز... شام توی یه محیط صمیمی و خوب صرف شد... بعد از اون به همراه بهار کیک رو تقسیم کردیم و بعدم که نوبت کادوها بود. خرس پشمالویی که کادو پیچ شده بود و اسم من روش خودنمایی میکرد منو بیشتر از نیلی سورپرایز کرد! نگاه قدرشناسانه ای به برسام انداختم که لبخند دلنشینی به صورتم پاشید!

هدیه ی خودشم یه دست بند ظریف طلا بود که همون موقع به میچ تپل و گوشتی نیلی بست و لبخندش عمیق تر شد.

ساعت به دو نیمه شب نزدیک شده بود که بهار و پدر و مادرش قصد رفتن کردند، آقای کیانفهر تقریبا ناراحتیش رنگ باخته بود و موقع خداحافظی دیگه با برسام سرسنگین رفتار نکرد. نیلی خوابیده بود و برسام اونو به اتاقش برده بود. به طرف مبل رفته و خودمو روش رها کردم...دیگه انرژی توی تنم باقی نمونده بود! برسامم خودشو کنارم روی مبل انداخت! زیر چشمی نگاهش کردم. داشت گره ی کراواتش و شل می کرد و نگاهش به رو به رو بود. چشمامو با دستم فشار دادم و با خستگی از کنارش بلند شدم. شستن و جمع کردن ظرف ها رو گذاشتم برای فردا و قدمی به سمت اتاقم برداشتم که دستم از عقب کشیده شد!

متعجب سر جام ایستادم... حس کردم از جاش بلند شد...همونطور بی حرکت مونده بودم که صداس و کنار گوشم شنیدم:

— با من می رقصی؟

گیج برگشتم سمتش و با نگاهی مات بهش نگاه کردم. لبخند قشنگی زد و همونطور که دستم گرمای دستشو حس می کرد به سمت سیستم صوتی رفت و روشنش کرد. موزیک ملایمی توی فضا پخش شد...!ایستاد مقابلم و دستش حلقه شد دور کمرم! این داره چیکار می کنه؟! چرا نمیتونم هیچ چیز رو هضم کنم! منو که هنوز توی شوک بودم و بی حرکت ایستاده بودم رو با خودش تکون داد و به گمونم داشت می رقصیدا! یعنی داشتیم می رقصیدیم! صداس که پیچید توی سالن فهمیدم یکی از آهنگهای خودش و گذاشته.

— دست من نیست فکرم، سمتت می ره! وقتی نیستی دنیا دلگیره....

از تو می گیرم جون، تو کنارم بمون امشب....

دنیای من با تو مثل رویاست،

هر جا باشی زندگی اونجاست...

از تو می گیرم جون، تو کنارم بمون امشب.

خیره به نگاه هم منو کشید جلوتر و حصار دستش تنگ تر شد! من این اسارت و دوست داشتم...!این نگاه رو دوست داشتم...!آغوش گرم مردی که جلوم ایستاده بود و میخواستم...من...میوه ی ممنوعه ی زندگیمو میخواستم...!برای این عشق ممنوعه می جنگم...قسم میخورم.

— برای چشمای تو دلتنگم....

بخاطر تو با تو می جنگم!

هر چقدر بد شی، تو رو میخوام،

از دلم رد شی تو رو میخوام....

چرا باورم همیشه این صحنه های خوبم با برسام رو! چرا همش حس می کنم آرامش قبل از طوفانه! چرا دلم آشوبه! خدایا من دیگه اراده ای روی قلب و احساسم ندارم! حس سرکشم فقط این مرد و میخواد...دلم برای اونه که می تپه نه هیچ مرد دیگه ای. همونجور ایستاده بودم و فقط نگاهش می کردم و این برسام بود که منو همراه خودش تکون میداد. یعنی بیدارم؟! خواب نیستم؟! این منم که توی بغل برسام اخمو و خشن دارم می رقصم!؟

— به عشق تو قلبم، داره می کوبه....

بدترین روزا پیش تو خوبه....

از تو میگیرم جون، تو کنارم بمون امشب...

آروم میشم وقتی اسمتو می گم...

با تو انگار یه جای دیگه ام!

از تو میگیرم جون،...تو کنارم بمون امشب.

چقدر صداش و دوست داشتم...حس می کردم این آهنگ و الان دارم از خودش که رو به روم ایستاده، می شنوم....دیگه تحمل نداشتم...بدجور با عقل و احساسم درگیر شده بودم. عقلم مدام نهیب می زد بکش کنار، این عشق برای تو ممنوعه و غیرقابل دسترس، ولی دلم می گفت اونم تو رو دوست داره! دستمو گذاشتم روی بازوش و فشار دادم...خدایا دارم دیونه میشم.

با صدای لرزون و ضعیفی نالیدم:

— معذرت میخوام!

بهت زده نگاهم کرد که به سرعت عقب کشیدم و از حصار دستش بیرون اومدم! زل زدم توی نگاه دلخورش و تمام حرفامو ریختم توی چشمام... هر وقت حس کردی برات مثل خواهرت نیستم... هر وقت تونستی به جز نهال در قلبتو به روی شخص دیگه ای باز کنی و هر وقت که پذیرفتی تو هم عاشقمی، قدم پیش بذار... اجازه نمیدم عروسک بشم توی دستت و صرفاً فقط بخاطر لذت و شهوت مردونه ات جلو بیایی... عشقمو باور کن و عاشقم باش تا منم برات دنیات و گلستان کنم....

آهنگ دیگه ای شروع شده بود و من هنوز مقابل برسام که با احم بهم نگاه می کرد ایستاده بودم و بهش چشم دوخته بودم. چشم از نگاه دلخور و عصبانیش گرفتم و دیگه نمودم... دویدم سمت پله ها... خودمو به اتاقم رسوندم و به در بسته ی پشت سرم تکیه دادم. دو طرف صورتمو با دستام گرفتم... پوست صورتم داغ و سوزان بود! کف دستام از حرارت صورتم میسوختن و من هنوز باورم نمیشد برسام اینقدر تغییر کرده باشه!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

رو به روی برسام کنار سفره ای که از صبح زود مشغول چیدنش بودم نشستم... سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

چند روز از شب تولد نیلی می گذشت؟! چند ماه؟! اصلاً شاید چند قرن از اون شب می گذشت و برسام دوباره از من دور شده بود! از صبح تا شب میرفت بیرون و خیلی کم هم و می دیدیم! بر خلاف انتظارم نه تنها علاقه اش رو به منو ثابت نکرد بلکه بیشتر هم ازم فاصله گرفت و میشه گفت دلش نمیخواد کنارم باشه و از دیدنم فرار می کنه! قرآن رو برداشتم و باز کردم... صدای یا مقلب القلوب از تلویزیون شنیده می شد و حتی نیلی هم ساکت روی پای برسام نشسته بود! یکسال گذشت! یکسال با روزای بد و خویش گذشت و من کنار کسی بودم که قلبم براش بی تاب می کرد! مثل برق گذشته بود تمام این یکسال و من هنوز توی این عمارت دوست داشتنی زندگی می کردم! چشمام و بستم... خدایا! ازت میخوام این آخرین سال تحویلی نباشه که کنار برسام و نیلی هستم...

صدای شلیک توپ سال تحویل توی فضا پیچید... چشمام و به آرومی باز کردم، نیلی توی بغل برسام با شادی دست می زد و بالا و پایین می پرید... قرآن و بستم و سرجاش گذاشتم. دستمو به سمتش دراز کردم و لبخند زدم. خندید و از بغل برسام بیرون اومد... خودشو پرت کرد توی آغوشی که براش باز کرده بودم. بوسیدمش و کنار گوشش زمزمه کردم:

— کاش یه روز بهم بگی مامان و حداقل این آرزو مثل اینکه بابات یه روز عاشقم شه به دلم نمونه.

سرمو بلند کردم و به برسام که داشت به ما نگاه می کرد چشم دوختم و گفتم:

— باورت میشه یکسال گذشت باشه؟! اونم به این زودی!

لبخند کم رنگی زد و از جاش بلند شد...اومد سمت منو نیلی و کنارمون نشست! نیلی رو ازم گرفت و بوسید.

— دختر نازم، عیدت مبارک.

نیلی هم هیجان زده تکون خورد و زد زیر آواز خوانی واسه خودش! بله دیگه اینم مزایای پدر خواننده داشتن.

— آتریسا؟

نگاهم و بهش دوختم...جعبه ی مشکی رنگی رو از جیب کتتش بیرون کشید و مقابلم گرفت! صداش توی سرم اکو شد:

— عیدت مبارک.

هیجان زده جعبه رو از دستش گرفتم و پرسیدم:

— برای منه؟!

فرصت جواب دادن رو بهش ندادم و همونطور که ذوق زده جعبه رو بازش می کردم گفتم:

— وای مرسی برسام.

نگاهم روی گردنبنند داخل جعبه زوم شد...چشمام برق زد...زنجیرش و گرفتم و از جعبه بیرون کشیدم.

قلب آویز شده به زنجیر جلوی چشمام می درخشید و دور می خورد. قلبش و به من داده؟!

آتریسا زر مفت نزن! اون یک کلمه تا الان نگفته که به تو علاقه داره، بعد تو داری از گردنبنندی که بدون شک بی هیچ قصد و غرضی برات خریده، قصه سازی میکنی! بغض کردم...چی میشد یه کلمه بگه دوستم داره؟!

دستش جلو اومد و گردنبنند رو از دستم بیرون کشید! بهش نگاه کردم...صورتش کاملا جدی و بی تفاوت جلوه می کرد و نمیشد هیچ حسی رو توی اون دید، ولی چشماش برق عجیبی داشتن! پشت سرم قرار گرفت و آرام شالمو از روی سرم برداشت! سردی زنجیر دور گردنم و داغی دست برسام که داشت قفل گردنبنند و می بست قلبمو به تپش انداخت. نفس های داغ و سوزانش به پوست گردنم می خورد و تنم مور مور می شد.

کشید عقب و گردنبنند خودم رو که اسمم روی اون حک شده بود و گذاشت توی همون جعبه ی مشکی رنگ و آرام گفتم:

— بهتره حاضر شی...بابا اینا تا ده دقیقه ی دیگه راه می افتن.



فقط تونستم سرم و در تایید حرفش تکون بدم. جعبه رو گذاشت توی دستم و نیلی رو بغل کرد. نگاهم به هفت سین مقابلم خیره موند و برسام از کنارم گذشت.

همونطور نشسته بودم و به هفت سین مقابلم خیره شده بودم که صدای برسام به گوشم رسید:

— تو که هنوز نشستی!

تکونی به خودم دادم و از روی زمین بلند شدم. برگشتم سمتش و لبخند ساختگی به لب آوردم.

— من... من آماده ام.

— خیلی خوب پس منو نیلی توی ماشین منتظریم.

— باشه.

از عمارت خارج شد و نیلی رو هم با خودش برد. به اتاقم رفتم و جعبه رو توی کشوی میز توالت گذاشتم و برگشتم توی سالن. بدون اینکه به سفره ی هفت سین دست بزنم، تنها تنگ ماهی رو برداشتم و از در سالن بیرون زدم. به سمت ماشین برسام رفتم و از شیشه ی باز سمت راننده بهش نگاه کردم و گفتم:

— برسام؟ اینو کجا بذارم؟

با تعجب به تنگ ماهی توی دستم نگاهی انداخت و پرسید:

— اینو کجا میاری با خودت؟!

— توقع نداری که بذارم این مدتی که نیستیم، اینجا تلف شه! آوردم که توی اون چشمه ی نزدیک ویلات رهاس کنم.

پوفی کشید و گفت:

— هرکاری میخوای انجام بده.

زیر لب غر زدم:

— بد اخلاق!

ماشین و دور زدم و کنارش جای گرفتم. تنگ ماهی رو گذاشتم جلوی پاهام و نیلی رو از برسام گرفتم. با دو طرف پاهام سفت و سخت تنگ ماهی رو محاصره کرده بودم. ماشین حرکت کرد و از باغ عمارت بیرون رفت.

به خیابون خیره شدم. نفسم و با آه بیرون فرستادم که برسام پرسید:

— چرا آه می کشی؟!

به نیم رخ جذابش نگاه کردم و جواب دادم:

— خسته شدم.

— از چی؟!

— از همه چی! از این زندگی و بلا تکلیفی که روش سایه انداخته.

ابروهاش درهم گره خوردن و گفت:

— از اینکه کنار منی راضی نیستی؟

از قصد و با کنایه گفتم:

— از اینکه تو از احساسی که به من پیدا کردی حرفی نمی زنی و مهر سکوت به لبهات زدی، راضی نیستم.

گره اخمش بیشتر شد و فرمون ماشین رو توی دستاش فشرد. پوز خندی زدم و کوتاه نیومدم:

— نکنه میترسی مبادا با حرف زدنت در حق نهال عزیزت خیانت بشه!؟

با غضب و از بین دندون های کلید شده اش غرید:

— کافیه.

با دلخوری به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

— به روز میرسه که دیگه نمیتونی این سکوت های احمقانه اتو جبران کنی!

جوابی نداد و باعث شد خشم و عصبانیت به قلب و روحم چنگ بندازه. پدرش بیرون از شهر و کنار اتوبان توقف کرده بود و انتظار ما رو می کشید. برسام ماشینش رو کنار کشید و پشت ماشین پدرش پارک کرد. بهار و شیرین جون جلوتر از آقای کیانفهر از ماشین پیاده شدند. برسام بدون شکستن اون سکوت مسخره اش از ماشین بیرون زد.

نیلی رو توی بغلم بالا کشیدم و منم پیاده شدم. سعی کردم خونسرد باشم و اجازه ندادم کسی متوجه ی آشفتگی حالم بشه.

— سلام به همگی...

همه برگشتن سمتم و به جز برسام که اخم غلیظی کرده بود با خوشرویی جوابمو دادن. بهار با خنده جلو اومد و لب نیلی رو محکم کشید.

— چطوری کوچولوی من؟

نیلی لب و لوجه اشو آویزون کرد و فکر کنم لپش درد گرفته بود که میخواست بزنه زیر گریه . با حرص یکی زدم پس کله ی بهار و گفتم:

— مگه مرض داری لپ بچه رو اینطور محکم می کشی؟! ببین جاش قرمز شده!

نیش نیلی باز شد و خبیثانه به بهار نگاه کرد که یعنی دهنش سرویس با ضربه ای که پس کله ات خورد.

بهار زبونشو برامون بیرون آورد و به طرف خانواده اش برگشت. نگاهم به بقیه افتاد که زل زده بودن به من و شیرین جون که با لبخندی که روی لباس خودنمایی می کرد خیره شده بود به صورتم! خجالت زده سرم رو پایین انداختم و توی دلم به بهار فحش دادم.

صدای برسام رو شنیدم که گفت:

— خیلی خب،سوار شید راه بیوفتیم.دیر میشه.

نفس عمیقی کشیدم و هوای خوب بهاری رو استشمام کردم و داخل ماشین نشستم... برسام پشت سر پدرش حرکت کرد. نیم نگاهی بهش انداختم.دست چپش رو به شیشه تکیه داده بود و شصتشو روی لبش می کشید،معلوم بود توی فکر فرو رفته. ژستت توی حلقم آقای خواننده...چه ناس شدی...به خودم نهیب زدم که بهتره توی سال جدید کمی آدم شم و به زندگی و گذشته ی بر باد رفته ام فکر کنم. به دوتا ماهی قرمز توی تنگ پر از آبی که بین حصار پاهام بود و داشتن این طرف و اونطرف می رفتن نگاه کردم. رفتارهای ضد و نقیض برسام بیشتر از قبل سر درگمم می کرد! آخه چرا نمیخواست قبول کنه که اونم به من بی میل نیست و روی احساساتش نسبت بهم سرپوش می گذاشت؟! بغض به گلوم چنگ انداخت و راه نفس کشیدنم رو بست.

دلم میخواست سرش فریا بکشم و بگم داری دقم میدی لعنتی! سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و بی توجه به وورجه وورجه های نیلی توی بغلم چشمام و بستم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چشمام بسته بود ولی خواب نبودم. نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که گوشی برسام زنگ خورد.صداش توی فضای ماشین پیچید:

— الو؟... بابا؟

چشمام و باز کردم...ورودی شهر بودیم.

— میریم ویلای من، خودم بر می گردم غذا می گیرم.

بی هوا گفتم:

— اول بریم کنار چشمه.

اخماش کشیده شد تو هم و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

— بذار برای بعد...نه بابا، با شما نبودم.

با لجبازی گفتم:

— همین الان میخوام برم.

عصبی نگاهم کرد و بدون اینکه به من چیزی بگه گفت:

— بابا؟!..آتریس میخواد ماهی قرمزای سفره ی هفت سین رو توی چشمه بندازه...شما برید ویلا، ما هم میاییم.

کلافه دستی به صورتش کشید و خداحافظی کرد. گوشی رو پرت کرد جلوی ماشین و با خشم گفت:

— تو حرف حالت نمیشه نه؟

— نه! همین که تو حالت میشه، کافیه.

کوبید روی فرمون و سعی کرد صدایش بالا نره که نیلی بیدار شه و با خشونت گفت:

— دیگه خفه شو...همه بخاطر توئه بی مغز میخوایم بریم کنار اون چشمه!

پوزخندش عصبانیم کرد. با غضب گفتم:

— وای وای آقای با مغز، یکی ندونه فکر می کنه حالا تو چقدر حالته...قد یه بچه هم نمی فهمی.

با یه خشم ازدها نگاهم کرد که سرمو چرخوندم به جهت مخالف و نگاه از چشمای به خون نشسته اش گرفتم.

کنار چشمه که توقف کرد، نیلی رو آرام خوابوندم روی صندلی و تنگ ماهی رو برداشتم و پیاده شدم. بهار و شیرین جون کنار چشمه ایستاده بودند و آقای کیانفهر داشت به صورتش آب می زد. انگار زودتر از ما رسیده بودند، بی توجه به برسام به طرفشون رفتیم. بهار با دیدنم لبخند زد و گفت:

— چطوری سرکار خانم؟

جواب لبخندش و دادم و گفتم:

— خوبم... شما در چه حالی بهار خانم؟

— بهتر از این نمیشه... توپ توپم.

خندیدم که به تنگ ماهی داخل دستم اشاره کرد.

— بیا زودی آزادشون کن... وای کاش منم ماهی قرمز اومونو آورده بودم... هر چند که خدمتکارا بهشون میرسن.

شیرین جون داشت با لبخند مهربونی ما رو نگاه می کرد. برسام با همون اخم غلیظی که توی چهره اش به چشم می اومد کنار پدرش زانو زده بود و دستشو توی آب زلال چشمه حرکت می داد.

با فاصله کنارش نشستم و آرام تنگ پر از آب رو توی چشمه خالی کردم. با لبخند به ماهی قرمزا که حالا آزادانه توی چشمه شنا می کردن زل زد. آقای کیانفهر با خوش اخلاقی گفت:

— کار خوبی کردی دخترم.

سرمو چرخوندم سمتش و تشکر کردم که نگاهم به برسام افتاد که با ابروهایی گره خورده به رو به روش خیره شده بود! مادرش کنار منو بهار نشست و گفت:

— راستی نیلی کجاست!؟

بهبش نگاه کردم و جواب دادم:

— توی ماشین خوابیده.

بهار با ذوق رو به من گفت:

— اینجا رو خیلی دوست دارم آتریسا.

به بهار نگاه کردم و خواستم بگم منم همینطور که با چشمایی گرد شده دیدم ماشین برسام که روی شیب پارک شده بود، داره عقب عقب و به سمت جاده اصلی میره!... زبونم بند اومده بود... نمیتونستم چیزی رو که دارم می بینم و حلاجی کنم! یهو به خودم اومدم و جیغ کشیدم:

— برسام!؟ ماش... ی... ان!...

خودم مثل فنر از جا پریدم... حالا دیگه ماشین کمی سرعت گرفته بود و هر لحظه به جاده ی اصلی نزدیک تر میشد. صدای جیغ بهار و شیرین جون گوشامو پر کرد... وحشت زده دویدم سمت ماشین... نمیدونم پام به کجا گیر کرد که پرت شدم روی زمین. با ترس به برسام که داشت می دوید سمت ماشین و داد می زد:

— نیلی... نیلی... نیلی...؟

نگاه کردم و منم با جیغ اسم نیلی رو به زبون آوردم. بهار و شیرین جون کنارم روی زمین نشستن و صدای گریه اشون بدترین ملودی بود برام. برسام خودشو به ماشین رسوند و در سمت راننده رو باز کرد. صدای جیغ و گریه های نیلی از توی ماشین شنیده می شد و لرز به تنم می انداخت. برسام همونطور همراه ماشین روی زمین کشیده میشد و دیگه چیزی نمونده بود که ماشین به جاده برسه که خودشو توی ماشین پرت کرد و نگه اش داشت.

همون لحظه کامیونی با سرعت از جاده عبور کرد! نفسم بالا نمی اومد... از کنار بهار و شیرین جون که دیگه داشت از حال می رفت بلند شدم و نمیدونم پاها ی بی حسم یهو اون همه انرژی رو از کجا آوردند که داشتم با تمام توان به سمت ماشین برسام که کنار جاده متوقف شده بود، می دویدم. صدای هق هق گریه ام توی سرم می پیچید... به ماشین رسیدم... نیلی هنوز داشت گریه می کرد و برسام سرش و گذاشته بود روی فرمون و هیچ تکونی نمی خورد! بهار اومد نیلی رو از توی ماشین بیرون کشید و سعی در آرام کردنش داشت. جلوتر رفتم و با صدای مرتعی گفتم:

—... برسام؟

سرشو بلند کرد... حجم زیادی خون به چشمش هجوم آورده بود و رگ گردنش مثل مواقعی که عصبانی میشد متورم شده بود. با خشم از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه به خودم بیام، سیلی محکمی حواله ی صورتم کرد!

سرم پرت شد روی شونه ام و داغی خونی که از بینیم بیرون می زد و حس کردم. داد زد:

— بخاطر بچه بازی توئه احمق داشتم دخترم رو از دست میدادم! اگه فقط یکم دیگه دیر می رسیدم، معلوم نبود چه بلایی سر نیلی بیاد.

صدای عصبانی آقای کیانفهر از پشت سرم بلند شد:

— چته پسر؟! به این دختر طفل معصوم چیکار داری! بی احتیاطی خودت بود که فراموش کردی توی شیب ترمز دستی رو بکشی!

برسام دوباره داد زد:

— همین لعنتی که حواس برام نداشت! اگه اینقدر برای اومدن به اینجا پافشاری نمی کرد و اعصاب منو بهم نمی ریخت اینطوری نمیشد و من فراموش نمی کردم دستی رو بکشم.

سرمو بلند کردم... سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم... دست لرزونمو زیر بینیم کشیدم و خونش و پاک کردم.

نگاهمو از چشمای خشمگینش گرفتم... خردم کرده بود... جلوی چشمای بهار... پدرش و شیرین جون... بدون نگاه کردن به بقیه به طرف چشمه گام برداشتم. هنوزم ترس لحظاتی پیش توی تنم بود. ترس از دست دادن نیلی بدترین ترس زندگی بود که با تمام وجود حسش کرده بودم... ولی آخه تقصیر من چی بود! من فقط میخواستم

زودتر اون ماهی قرمزا رو بندازم توی چشمه...نمیدونستم قراره اینجوری بشه. دستم از عقب کشیده شد! ایستادم و به آرومی برگشتم. بهار با نگاهی درمونده و خجل بهم نگاه کرد.

— آتریسا من بجای برسام ازت...

نذاشتم حرفش و ادامه بده و با صدای خش دار و لرزونی گفتم:

— نیازی به این حرف نیست بهار.

بغضم و فرو دادم، ولی بی فایده بود! بدجور وسط گلوم گیر کرده بود و پایین نمی رفت. نگاهم و از چشمای غمگین بهار گرفتم و آروم دستم رو عقب کشیدم. چند قدم باقی مونده تا چشمه رو طی کردم و روی زمین زانو زدم. دست خونیمو فرو کردم توی آب و شستم. بهار بدون حرف کنارم نشست. نتونستم سد بشم جلوی اشکام و مانع از ریزششون شم! نمیخواستم بیشتر از این در چشم بهار کوچک جلوه کنم، عصبی چند مشت آب به صورتم پاشیدم و جلوی گریه امو گرفتم. خنکای آب چشمه کمی از التهاب وجودم کاست.

— آتریسا جان؟!...بخاطر رفتار برسام من ازت معذرت میخوام...بهش حق بده! طفلک بچه ام بدجور ترسیده بود.

برگشتم و به شیرین جون که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. حسابی رنگش پریده بود و هنوز اشک می ریخت. بلند شدم و به طرفش رفتم. لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

— این چه حرفیه خانم کیانفهر! من باید از شما معذرت بخوام که بخاطر اصرارهای بیخودی من سر از اینجا در آوردیم. شاید اگه من اینقدر به پسر تون اصرار نمی کردم، این اتفاق نمی افتاد.

وسط گریه لبخند زد و با مهر بونی گفت:

— بهم بگو شیرین عزیزم، اینقدر رسمی باهام صحبت نکن. تو دختر فهمیده ای هستی و درک می کنی که اونموقع چه فشار عصبی بدی روی برسام بوده...از طرفی من دیگه تو رو یکی از اعضای خانواده امون میدونم عزیزم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم. بایدم منو یکی از اعضای خانواده اش بدونم، وقتی تمام مدت کنارشون حضور دارم و خبری از خانواده ی خودم نیست و تنها حکم یه سربار و براشون دارم، شیرین جون بایدم منو به چشم یکی از افراد خانواده اش ببینه. دیگه باورم شده بود که هیچ کس و کاری توی این دنیا ندارم! یکسال از روزی که برسام بدن نیمه جونم و کنار این چشمه پیدا کرده بود می گذشت و هیچکس دنبال آتریسای بخت برگشته نبود! اونقدر توی افکارم غرق شده بودم که به کل حضور شیرین جون رو از یاد بردم. با صداش به خودم اومدم و دوباره نگاهش کردم:

— بهتره دیگه به ویلا بریم.

بهار کنارم قرار گرفت و دستم و توی دستش فشرد. حرفی نزدم و در سکوت دنبالشون راه افتادم. نگاهم به برسام افتاد که نیلی رو بغل کرده بود و با اخمای در هم به جلوی پاش خیره مونده بود! پدرش هم کنارش ایستاده بود و داشت باهاش صحبت می کرد. با صدای ضعیفی گفتم:

— شیرین جون...میشه من با ماشین شما پیام؟

دیگه نمیخواستم با برسام تنها باشم. دلم رو شکسته بود و باعث شده بود روی تمام عشق و احساساتم نسبت بهش سرپوش بذارم و نخوام دیگه بهش فکر کنم! سخت بود ولی باید عملیش می کردم.

شیرین جون لبخندی زد و گفت:

— آره عزیزم...بهار تو با برسام بیا.

بدون اینکه نگاه دیگه ای به برسام بندازم به طرف ماشین آقای کیانفهر رفتم و روی صندلی عقب ماشین نشستم. نگاهم از توی آینه ی جلوی ماشین به صورتم افتاد. جای سیلی که برسام زده بود، قرمز شده بود و به کبودی می زد. دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. این چندمین بار بود که با دستش اینجور صورتم رو نوازش می کرد؟...چه خیال خامی که فکر می کردم اونم دوستم داره! واقعا تمام علاقه اش رو توی جمع و با سیلی که به صورتم زده بود اثبات کرده بود! خون دماغم امضای این شدت علاقه ی او به من بود و من چقدر از این همه شور و عشق برسام نسبت به خودم سرمست بودم. شیرین جون و آقای کیانفهر توی ماشین نشستند و آقای کیانفهر همونطور که ماشین و روشن می کرد گفت:

— دخترم به دل نگیر...برسام اون لحظه عصبانی بود و نفهمید داره چیکار میکنه!

چقدر مهربون و خوش قلب بودن...لبخند کم رنگی روی لبهام نشست و گفتم:

— من ناراحت نیستم.

ولی دروغ می گفتم! بدجور دلم از برسام گرفته بود...اون حق نداشت جلوی چشم بقیه اونطور منو تحقیر کنه و بهم سیلی بزنه...سرم و به شیشه ی عقب تکیه دادم و چشمام و بستم. حتی نتونسته بودم نیلی رو بغل کنم و آرام بگیرم... دیگه دوست نداشتم به اون لحظات شوم و ترسناک فکر کنم.

با توقف ماشین توی سکوت پیاده شدم. بهار در حالی که نیلی رو بغل کرده بود جلو اومد و گفت:

— بیا بریم داخل...رنگت پریده، فکر می کنم فشارت افتاده.

نگاهم خیس شد و دیگه نتونستم جلوی اشکهام و بگیرم. خم شدم و آرام گونه ی نیلی رو بوسیدم.

در گوشش زمزمه کردم:

— میدونی چقدر ترسیدم!؟



لبخند زد و خودش رو کشید سمتم که با بی قراری به آغوش کشیدمش. بی توجه به حال من داشت می خندید... کاش منم مثل اون بچه بودم تا از تمام غمها رها می شدم. بهار نیلی رو از توی بغلم بیرون کشید و با نگرانی گفت:

— بیا بریم توی ویلا... می ترسم باز غش کنی... دیگه باید بهت بگم دختر غشی.

بی اختیار خندیدم و اشکهامو پاک کردم. ازش فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

— قول میدم غش نکنم، فقط میخوام یکم تنها باشم.

فرصت اعتراض بهش ندادم و به سمت تاب آهنی سفید رنگ داخل باغ رفتم. روی تاب نشستم و نگاهم به جلوی پاهام دوخته شد... دستم حلقه شد به دور زنجیر سرد تاب... سرم و بلند کردم که برسام از در ویلا بیرون زد. بقیه داخل ویلا بودند و حتما اونم داشت به دنبال تهیه ی غذا ویلا رو ترک می کرد. به سمت ماشینش قدم بر میداشت که لحظه ای نگاهش روی من ثابت موند... اخمش بیشتر شد و به سرعت داخل ماشینش نشست! با سرعت بالایی از مقابل چشمام عبور کرد و از در ویلا بیرون زد! نفس عمیقی کشیدم و دستم بالا اومد و از زیر شال گردنبندی رو که خودش به گردنم بسته بود رو لمس کردم. مگه میتونستم فراموشش کنم؟! مگه میتونم نفس بکشم و قلبم به عشق اون نتپه! چطور میتونستم قید احساسم رو بزنم و ازش متنفر شم! سرم رو به دستم که زنجیر تاب بین انگشتان دستم فشرده می شد تکیه دادم و چشمام بسته شدند. تا موقع برگشتن برسام همونطور روی تاب نشسته بودم و اونقدر فکر کرده بودم که سرم درد گرفته بود. پلاستیک های حاوی غذا توی دستاش بودن و بدون نگاه کردن به من که خیره شده بودم بهش رفت داخل ویلا! یوفی کشیدم و به این فکر کردم که برسام واقعا دیگه قلبی توی سینه نداره! همه ی عشق اون به نهال و نیلی ختم می شد. سر خودم داد کشیدم، پس تو که اینا رو میدونی غلط می کنی هنوز دوستش داری! درمونده و غم زده به خودم جواب دادم، چیکار کنم! دست خودم نیست! نمیتونم بهش فکر نکنم!

— آتریسا جونم؟

از پشت پرده ی اشک به بهار نگاه کردم. اومد جلوتر و کنارم نشست. دستاش حلقه شد دورم و توی بغل گرفتم.

— عزیزم چرا گریه می کنی؟

با بغض گفتم:

— بهار من خیلی بدبختم... یکسال از گم شدنم می گذره، ولی هیچکس سراغمو نگرفته! مگه تا کی میتونم توی

خونه ی داداش بمونم! تا اینجاشم خیلی به من لطف کرده!

ازم فاصله گرفت و همونطور که اشکهامو پاک می کرد گفت:

— عزیزم از ما خسته شدی؟! کنارمون بهت بد گذشته که این حرفا رو می زنی؟...اگه اون کشیده ی برسام بی عقل رو فاکتور بگیری، می بینی که همچینم کنار من و خانواده ام بهت بد گذشته.

بینیمو بالا کشیدم و نالیدم:

— آخرش که چی؟! تا کی میخوام سر بار تو و خانواده ات باشم!؟

برای اینکه منو از اون حالت غمگین بیرون بکشه به شوخی گفت:

— آخرش؟...اممممم...بذار فکر کنم....خب اگه قول بدی دختر خوبی باشی...کمتر آب غوره بگیری و اینقدر هم زیاد غش نکنی....مثل نامادری سیندرلا و سفیدبرفی بدجنس نباشی و کوزت منو (نیلی) اذیت نکنی....داداشمم بتونی آدم کنی، ازت میخوام زن، داداش خل و چلم شی...قولم میدم زیاد واست خواهر شوور بازی در نیارم...اینم آخرش!

درست بود همه رو به شوخی گفته بود ولی حتی تصور ازدواج با برسام هم تپش قلبم رو بیشتر می کرد! صدای خنده ی بلندم کاملاً غیر ارادی و بخاطر حرفای بهار بود. وقتی دید دارم می خندم مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

— چه خوششم اومد! اصلاً من پشیمون شدم! ما عروس پرو نمیخوایم.

خنده ام بیشتر شد و خیز برداشتم سمتش.

— می کشمت بدجنس.

سریع از روی تاب بلند شد و دوید. منم دنباش دویدم و داد زدم:

— وایستا گلم، چنان بزنم توی اون ملاحت که عقل نداشته ات جلوی پاهات بیوفته.

خندید و پشت درختی پناه گرفت.

— اوه پس دست به زخم داری؟!...دیگه اصلاً راه نداره زن داداشم بشی.

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم سمتش که بگیرمش ولی سریع دوید و فرار کرد.

— آخه چرا رم کردی آتریسا جونم؟! زور که نیست نمیخوام خواهر شوورت شم.

با بدجنسی گفتم:

— اگه دستم بهت برسه داغ عروس شدن و به دلت میذارم...بعدش لطف زیادی به آقا نوید کردم و اون بدبخت و از شر تو خلاص کردم و می ره یه دختر خوشگل تر از تو رو می گیره.

اینبار اون جیغ کشید و برگشت سمتم.

— چی گفتی؟! می کشمت آتریسا.

سریع عقب گرد کردم و حالا اون داشت دنبال من می دوید. چه بگش، بگشی شده بود! صدای شیرین جون هر دوی ما رو متوقف کرد.

— دخترا؟! دارید چیکار می کنید!؟

دستمو به زانو هام گرفتم و خم شدم... در حالی که نفس نفس می زدم به چهره ی خندون شیرین جون نگاه کردم. بهارم کنارم ایستاد و اونم دیگه جونمی براش نمونده بود و دستش و به کمرش گرفته بود.

— غذاتون سرد شد! بازی کردنتون باشه برای بعد. زود بیایید داخل.

برگشت و همونطور که می رفت داخل با خنده گفت:

— البته بار بعد نوه ی عزیزمم با خودتون بازی بدید.

ایستادم و با حرص لگدی به ساق پای بهار زدم که آخش بلند شد و خم شد ساق پاشو توی دستش گرفت.

— الهی اون پات بشکنه که پامو ترکوندی! مگه مریضی که لگد می زنی! الان فرق تو و اون حیوون نجیب توی چیه!؟

یکی هم زدم پس کله اش و گفتم:

— حثیتم رو جلوی مامانت به باد دادی! الان فکر می کنه ما بچه ایم!

با دست دیگه اش سرشو مالش داد و جیغ کشید:

— مظلوم گیر آوردی! الان حالیت میکنم.

قبل از اینکه به خودم بیام با کفش از روی پاهام رد شد و فرار کرد! جیغ کشیدم و گفتم:

— خفه ات می کنم! آییییی پام! وایستا الان نشونت میدم.

دویدم دنبالش که خودش و انداخت داخل ویلا و داد زد:

— کم...ک...این میخواد دختر خانواده رو بکشه!

لبمو گزیدم و توی چارچوب در ایستادم. بهار پشت صندلی پدرش پناه گرفت و با خنده گفت:

— بابا جونم از دخترت محافظت کن.

همه داشتن می خندیدن به جز برسام که با چهره ای جدی به من زل زده بود. با چشم و ابروم برای بهار خط و نشان کشیدم که یعنی بعدا به خدمت می رسم. تک سرفه ای کردم و بدون اینکه چیزی رو به روی خودم بیارم

مثل یه خانم متشخص جلو رفتم و پشت میز قرار گرفتم. بهار هم رو به روم و کنار برسام نشست. لبخند خبیثی زد و ابروش و بالا انداخت. داشتیم با حرص نگاهش می کردم که آقای کیانفهر گفت:

— خونواده ی جمشید هم شمالن...ازشون دعوت کردم شب و به اینجا بیان.

شیرین جون با لبخند گفت:

— جدی می گی شاهین؟...کار خوبی کردی که دعوتشون کردی.

برسام با بی تفاوتی گفت:

— آره نوید گفته بود اونا هم تعطیلات و به شمال میان.

شاخکام به کار افتادن...پس منظور آقای کیانفهر خانواده ی نوید بود.این دفعه من با یه لبخند ژکوند به بهار نگاه کردم. پوست لبشو جوید و چشم غره ای بهم رفت که لبخندم بیشتر شد. متوجه ی نگاه تمسخر آمیز برسام به خودم شدم و لبخندم خود به خود جمع شد و اخم جایگزینش شد! کلافه و عصبی نگاهمو به بشقابم دوختم و غدامو کوفت کردم. بعد از صرف غذا تشکر کردم و بهار تا اتاقم همراهیم کرد و اتاق مختص به من رو بهم نشون داد...بماند که باز چقدر بخاطر اومدن نوید سر به سرش گذاشتم و اونم حرص خورد.

به محض اینکه پام و توی اتاقی که به من اختصاص داشت گذاشتم،روی تخت اتاق ولو شدم. تند تند دکمه های مانتوم و باز کردم و به همراه شالم پرتش کردم روی زمین. چشمام و بسته ام و خیلی زود به خواب رفتم.... توی عالم خواب بودم که با احساس نوازش موهام چشمام و باز کردم. با دیدن برسام که کنارم روی تخت نشسته بود اول با تعجب و بعد با اخم نگاهش کردم. با لحن طلبکارانه ای پرسیدم:

— تو اینجا چیکار می کنی؟!

زل زد توی چشمام و همونطور که دستش هنوز توی موهام حرکت می کرد جواب داد:

— دیگه باید بیدار می شدی.

— مگه بقیه کجا هستن که شما زحمت بیدار کردنم و کشیدی؟!

— رفتن توی شهر چرخی بزنی و گفتن شب بر می گردن.

— اونوقت شما چرا نرفتی؟

— حوصله نداشتم...پاشو یه چیزی بخوریم،اونا بیرون شام میخورن. فکر میکنم تا دوساعت دیگه خانواده ی معین هم سر برسن.

— من گرسنه ام نیست...دستتم از توی موهام بیرون بکش. خوش اومدی، هری.

و به در نیمه باز اتاق اشاره کردم. دستشو عقب کشید و بدون اینکه تکونی بخوره یا حرفی بزنه خیره شد توی چشمام! بدون اینکه بتونم نگاهمو کنترل کنم، منم به شب چشماش زل زدم. عاشق چشمای مشکی خوشگلش بودم. منو باش که میخواستم فراموشش کنم! آخه مگه گذشتن از این نگاه مسخ کننده شدنی بود برام!؟

خم شد روم و آروم جایی رو که سیلی زده بود، رو بوسید! داغ شدم... کوبش قلبم کر کننده بود... فکر می کردم هر لحظه قراره سینه ام و بشکافه و بیرون بزنه! صورتش و عقب کشید و با فاصله ی کمی جلوی صورتم نگه اش داشت.

— میدونی تو روی تمام عقاید و تفکراتم خط کشیدی؟!... به عقیده ی من، محال بود که ذهنم درگیر شخص دیگه ای به جز نهال بشه و تصور می کردم امکان نداره بتونم کسی رو بعد از نهال دوست داشته باشم!

نفس هاش روی صورتم پخش می شد و ضربان قلب عاشقم و بیشتر می کرد! خم شد و کنار گوشم نجوا کرد:

— تو روی تمام افکارم خط کشیدی! من الان دارم به غیر از نهال فکر میکنم!

عقب کشید و جلوی نگاه مات من از اتاق بیرون رفت!

نفسم روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد... چند بار پی در پی عمیق و کشدار نفس کشیدم... نگاه گیجم به در بسته ی اتاق میخ شد. گفت داره به غیر از نهال فکر می کنه!؟!... روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. هر بار که میخوام باور کنم اونم به من علاقه داره، درست همون موقع ثابت می کنه که اشتباه فکر کردم! عصبی خودمو دوباره روی تخت رها کردم. نگاهم به سقف اتاق خیره موند. خدایا... دیگه خسته شدم... از تمام این زندگی بریدم. شدم بازیچه ی دست سرنوشت. چرا تموم نمیشه روزای سختم؟! چرا بدترین اتفاقات باید توی زندگی من رخ بده! منم آدمم... خودم که میدونم شکسته ام و تمام روحم زخمیه، ولی افسوس که دائم میخوام قوی و محکم جلوه کنم! من دیگه از نفس افتادم... حس می کنم هر روز که از زندگیم می گذره فقط زنده بودم، زندگی نکردم! من از زنده بودن هم فقط نفس می کشم، وگرنه فرقی با یه مرده ی متحرک ندارم! دلم میخواد از شر تمام افکار آزار دهنده ی توی سرم خلاص شم...

خدایا من مردن و به این زندگی پر از درد ترجیح میدم!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سعی کردم دوباره پشت نقاب بی تفاوتی خودم قرار بگیرم و گرد غم رو از روی صورتم پاک کنم. کنار بهار ایستادم و به زنی که جلوتر از بقیه وارد شده بود سلام کردم. نگاهم کرد و با خوشرویی جوابم رو داد.

— سلام دخترم.

کمی توی چهره ام دقیق شد و با کنجکاوی از بهار پرسید:

— ای‌شون همون دوستت نیست که توی عروسی بیتا حضور داشتن و گفتی از شهرستان اومده؟!

بهار لبخندی زد و جواب داد:

— چرا همونه خاله جان... ولی چون برسام از مدت‌ها قبل دنبال یه پرستار خوب برای نیلی می‌گشت و از اونجایی که موقعیتش اجازه نمیداد پای هرکسی به خونه اش باز بشه، آتریسایا جان هم پذیرفت که مدتی رو از نیلی پرستاری کنه.

همون زن که حالا فهمیده بودم مادر نویده رو به من گفت:

— از دیدن دوباره ات خوشحالم عزیزم.

مکشی کرد و قبل از اینکه من هم بتوانم از حضور او احساس خرسندی کنم؛ بالحن دوستانه ای پرسید:

\_ خانمی دوست نداشتی تعطیلات رو با خانواده ی خودت بگذرونی؟!

غمگین سرم رو پایین انداختم و نم اشک توی چشمم نشست. لبمو گزیدم که یه وقت جلوی اون همه چشم‌گریه نکنم. بهار سریع جواب داد:

— خاله جون من از آتریسایا خواهش کردم چند روز اول تعطیلات رو کنار ما باشه.

و دستش و حلقه کرد دور شونه ام و به سمت خودش کشید. با مهربونی گفت:

— آخه من خیلی آتریسایا رو دوست دارم.

صدای شیرین جون رو شنیدم که گفت:

— آتریسایا قراره مدتی رو تهران باشه ماهرخ... آخه لطف کرده و پرستاری از نیلی رو قبول کرده.

بهار کنار گوشم زمزمه کرد:

— غصه نخوری یه وقتا... ماهرخ جون منظوری نداشت.

لبخند ساختگی زدم و خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و حرفی نزد. چقدر کلمه ی خوب بودن برای توصیف کردنشون کم بود! یعنی خانواده ای داشتم که الان به من فکر کنن؟! بی اختیار پوزخندی زدم و به خودم جواب دادم: اگه یه تکیه‌گاه به نام خانواده داشتم حتما تا حالا خبری از اونها میشد... اگه کسی رو داشتم که اون عوضی به خودش اجازه نمیداد بهم تجاوز کنه! نگاهم به در بود و توی افکارم دست و پا می‌زدم که برسام و در کنارش نوید وارد شدند. حوصله ی اذیت کردن بهار رو نداشتم تا کمی سر به سرش بذارم. توی خودم بودم که بهار با آرنج به پهلوام کوبید، فکر کنم از هیجان زیادی بخاطر دیدن معشوقش یک دفعه رم کرده بود! با دست جای ضربه اشو گرفتم و نالیدم:

— آخ! چرا یهوایی افسار پاره کردی آخه!؟

دندون قروچه ای کرد و غرید:

— خفه عزیزم.

نوید جلو اومد و سلام کرد. هم من و هم بهار به آرومی جواب سلامش رو دادیم که با وارد شدن نریمان به عنوان آخرین نفر، آه از نهادم بیرون زد.

با دیدن من نگاهش برق زد و به طرفمون اومد. صدای نکره اش مثل قار قار کلاغ سردردم رو بیشتر کرد:

— سلام خانما.

بهار با خوشرویی جوابشو داد، اما من با اخمی که بی اراده ابرو هام رو در هم گره زده بود و با صدای بی نهایت آرومی که بعید میدونستم شنیده باشه جواب سلامش رو دادم.

نریمان بی توجه به بد خلقی من با لبخند گفت:

— فکر نمی کردم دوباره ببینمت عزیزم!

دندونام و با خشم روی هم ساییدم... من کی اینقدر باهوش صمیمی شده بودم که به خودش اجازه میداد عزیزم خطابم کنه! بهار دوباره همون حرفایی رو که به ماهرخ خانم زده بود و به نریمان هم تحویل داد که باعث شد نریمان یک تای ابروش با تعجب بالا بپره و نگاه خیره اش روی من ثابت بمونه! چشم غره ای بهش رفتم که نه تنها از رو نرفت بلکه لبخندش عمیق تر شد! دوست داشتم اون چشمای وزغیش رو با ناخونام از کاسه درارم... مرتیکه ی هیز. برسام دست روی شونه ی نریمان گذاشت و زمزمه کرد:

— بفرمایید نریمان خان.

و به طرف مبل ها هدایتش کرد. بهار کنار گوشم گفت:

— به من کمک می کنی از مهمونامون پذیرایی کنم؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

— آره... حتما.

به همراه بهار وسایل پذیرایی رو به سالن بردیم و بعد از اون کنار بهار روی مبل دو نفره ای که مقابل برسام و نوید بود نشستیم.

شیرین جون با خنده گفت:

— بچه ها پیشنهاد می کنم شما به ساحل برید... فکر میکنم جو اینجا میتونه برای شما کسل کننده باشه.

به جز منو برسام بقیه که انگار از قبل منتظر این پیشنهاد بودند با روی باز استقبال کردند و پذیرفتند! زیر چشمی به برسام نگاه کردم. به زمین خیره شده بود و حرفی نمی زد!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از زبان سوم شخص:

سکوت آزار دهنده ی ویلایشان بدجور او را عذاب میداد...مدت ها بود که غم سنگین از دست دادن خواهرش روی زندگی سراسر شادی و دل انگیزشان سایه افکنده بود و ورق برگشته بود...خوشبختی ها به سر آمده بودند و گرد غم روی چهره های شاد و سر زنده ی خانواده اش نشسته بود. سر انگشتانش را به شیشه ی پنجره کشید و به سیاهی شب چشم دوخت. ذهنش کشیده شد به سمت تعطیلات سال های قبلشان...آن وقت ها که صدای خنده های او و خواهرش تمام فضای ویلا را پر می کرد و مادرشان از دست بچه بازی هایشان حرص می خورد...بعد از خواهرش، یک جورایی می شود گفت مادرشان را هم از دست داده بودند! تمام مدت گوشه ای کز می کرد و قاب عکس دختر بزرگش را در دستانش می گرفت و ساعت ها به لبخند دخترکش خیره می ماند! مادرش نمی خواست مرگ دختر بزرگش را باور کند...قطرات اشک پشت سر هم راه خود را پیدا می کردند و روی صورتش می چکیدند. کسی کنارش قرار گرفت. برگشت و چهره ی غمگین برادرش، شدت اشکهایش را بیشتر کرد.

— پیشنهاد تو بود که نوروز امسال مامان رو به شمال بیاریم تا کمی آروم شه...حالا خودت داری بی قراری می کنی!؟

اشکهایش را از روی صورتش کنار زد و به بازوی برادر چنگ انداخت:

— آرمین...میخوام برم ساحل، شاید کمی آروم بگیرم...نمیخوام مامان با دیدن اشکهای من حالش بدتر شه. آهی کشید و زمزمه وار گفت:

— حس می کنم توی تمام قسمت های ویلا آتریسا رو می بینم...حضورش رو کنار خودمون حس میکنم!

چهره ی آرمین در هم فشرده شد و تمام سعی اش این بود تا بغضش نشکند...هیچ کدام نمی خواستند نبود آتریسا را باور کنند...دستش را به دور شانه ی خواهرش حلقه کرد و با صدایی که بخاطر بغض سنگین توی گلویش دورگه شده بود گفت:

— آيسان...ما ديگه بايد باور كنيم كه آتريسا کنارمون نيست.



قلب خودش از بیان این جمله به درد آمد چه رسد به قلب شکسته ی خواهرش. آيسان سرش را در آغوش آرمين فرو کرد و صدای حق هق گريه اش را در گلو خفه کرد تا مبادا به گوش مادرشان برسد و او را غمگين تر و پريشان خاطر کند. صدای لرزان آيسان بلند شد:

— آرمين منو ببر ساحل...ميخوام اونقدر داد بزوم و نگران حضور مامان و بابا کنار خودم نباشم، تا از غم دلم كم شه.

آرمين دست نوازش به سر آيسان كشيده و چشمانش را محكم به هم فشرد. او هم دلتنگ آتريسا بود...او هم غم سنگين از دست دادن خواهر كوچكش روي دلش سنگيني مي كرد...ولي او به حكم مرد بودن محكوم بود كه قوي باشد و اشكي نريزد...بي قراري نكند و مرحمي باشد براي تسكين درد خانواده ي داغ دارش كه بعد از گذشت يكسال هنوز هم داغ مرگ دخترشان مثل روز اول براييش تازه بود...پس چه كسي ميخواست مرحم دل خودش باشد! كي خودش را آرام مي كرد؟!...او هم دلتنگ آتريسا بود...او هم داغ دار بود، ولي بايد جلوي چشم بقيه صبوري به خرج مي داد و تنها در خلوتش به ياد خواهر عزيزش اشك بريزد و به سوگ مرگ او بنشيند. بايد درخواست آيسان را قبول مي كرد و او را به ساحل مي برد...امشب از آن شب هايي بود كه براي نبود آتريسا بي قراري مي كرد و بايد قبل از اينكه پدر يا مادرش آيسان را اينطور گريان ميديدند او را از ويلا بيرون مي برد. بايد دل كوچك خواهرش را آرام مي كرد...

آيسان روي صندلي جلوي ماشين قرار گرفت و با بغض به رو به رو خيره شد. تمام مسير سكوت محض بين آن دو برقرار بود و با توقف ماشين روي شن هاي ساحل، آيسان برگشت و نگاهی به نيم رخ غمگين آرمين انداخت و سپس به دريای موج و آرام چشم دوخت. ديگر قلبش تحمل آن همه درد و رنج را نداشت. لبهايش لرزيدند و صدای گرفته و لرزانش مثل نيشتری به قلب آرمين فرو رفت.

— ميخوام تنها باشم...بذار دلم سبك شه از اين غم سنگين...جلو نيا، تا وقتی كه آروم نشدم جلو نيا آرمين.

آرمين كلافه به موهايش چنگ انداخت و لبانش را روي هم فشرد. شايد اين تنها راه براي آرام شدن آيسان بود. صدای باز و بسته شدن درب ماشين جهت نگاهش را به طرف قامت خميده ي آيسان كشيده...به خوبي غم عميقي كه بر شانه هاي نحيف خواهرش سنگيني مي كرد را ميديد. فرمان ماشين را در دستانش فشرد و سرش را با درماندگی روي آن گذاشت. بغضی كه توي گلويش حبس شده بود به پشت پلك هايش رسيد.

پلك زد و با هر بار پلك زدنش هزار قطره اشك روي صورتش چكيد. تمام نمي شد...كهنه نمي شد...غم از دست دادن آتريساي شيطون و باز يگوشش هيچ وقت براييش كهنه نمي شد. فقط آرزو داشت يك بار ديگر...فقط يك بار ديگر بازوانش حصارى شود دور آتريساي باز يگوشش و آن حرص خوردن هاي گذشته كه بخاطر شيطنت هاي خواهرش بود را در وجودش احساس كند...ولي افسوس كه ديگر آتريسا در کنارشان نبود و او خوب ميدانست كه ديگر هيچ وقت آتريسا را نخواهدديد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نوید و نریمان در ماشینشان قرار گرفتند و برسام دستش را به سقف ماشین گرفت و روی شیشه ی پایین رفته ی سمت راننده خم شد.

— میایید ویلا دیگه؟

نوید لبخندی زد و همانطور که سوییچ را می چرخاند جواب داد:

— نه! بابا تماس گرفت و اطلاع داد که برگشتن ویلای خودمون. منم خیلی خسته ام، شب خوش.

برسام عقب کشید و سری تکان داد و گفت:

— هر جور راحتی. شب خوبی بود.

و سری هم برای نریمان تکان داد. البته به اجبار و تنها به خاطر حفظ ظاهر! حسابی از دستش شکار بود و زمانی که می دید با وقاحت تمام زل زده است به چهره ی آتریسا، میل داشت گردنش را در هم بشکند! نوید بوقی به منزله ی خداحافظی زد و ماشین از مقابل چشمان آتریسا و بهار گذشت. برسام برگشت به سمت آن دو و همانطور که به طرف ماشینش قدم بر میداشت گفت:

— بهتره دیگه ما هم بر گردیم ویلا.

بهار زیر لب باشه ای گفت و به همرا آتریسا که سکوتش را حفظ کرده بود به طرف ماشین برسام گام برداشتند. آتریسا روی صندلی عقب جای گرفت و سرش را به شیشه نمناک کنارش تکیه داد. انگار هیچ کدام قصد شکستن سکوت حاکم شده بر فضا را نداشتند و تنها ماشین به آرامی روی شن ها حرکت می کرد. برای لحظه ای صدای گریه و شیون شخصی به گوششان رسید و بهار با نگرانی دستش را به جلوی ماشین گرفت و سرش را به سمت صدا چرخاند و سعی کرد صاحب صدا را در تاریکی شب پیدا کند. آتریسا از شیشه فاصله گرفت و وحشت زده به سیاهی دریا خیره ماند و صدای جیغ های آزردهنده ی شخصی توی گوشش پیچید. بهار مضطرب به برسام نگاه کرد و گفت:

— می شنوی؟! یعنی چی شده!

برسام که به سرعت ماشین افزوده بود جوابی نداد و تمام تلاشش این بود که صاحب صدا را پیدا کند. نگاهش به سانتافه ی مشکی رنگی که چراغ هایش خاموش بودند و با فاصله از دریا توقف کرده بود ثابت ماند. وقت را تلف نکرد و ماشین را رسیده یا نرسیده به آن ماشین نگه داشت. صدای جیغ ها و شیون دختری که مرتب خدا را صدا می زد حالا واضح به گوششان می رسید. بهار چنگ انداخت به دستگیره ی در تا پیاده شود که برسام داد زد:

— بشین سر جات.

در حالی که کتتش را از تن بیرون می آورد با تهدید گفت:

— از جاتون تکون نمیخورید. شنیدید چی گفتم.

قبل از منتظر ماندن جوابی از جانب آنها، کتتش را روی صندلیش انداخت و سراسیمه از ماشین بیرون دوید. داشت می دوید به سمت دختری که پشت به او و کنار دریا زانو زده بود و از ته دل جیغ می کشید... درست چند قدمی آن دختر رسیده بود که شخصی از پشت سر او را گرفت! شوکه شد... با نگاهی مات برگشت و به صورت پسری که بازویش را گرفته بود نگاه کرد. اشکهای روی صورت پسر در تاریکی شب برق می زدند.

صدای گرفته و خش دارش بلند شد:

— فقط دلش گرفته.

برسام بازویش را از بین انگشتان آن پسر خارج کرد و عصبی دستی به صورتش کشید. نفس عمیقی کشید و رو به آن پسر گفت:

— من فکر کردم برای کسی اتفاقی افتاده یا کسی غرق شده که ایشون اینطور جیغ می کشیدند و کسی هم کنارشون نبود!

آرمین با شرمندگی به چهره ی برسام که هنوز آثار ترس و وحشت در آن دیده می شد نگاه کرد و پاسخ داد:

— معذرت میخوام... از لطفتون ممنونم. ولی اتفاقی نیوفتاده.

برسام دوباره نفس عمیقی کشید و برای اینکه از شر آن جیغ های آزاردهنده که حالا با فاصله ی کمی به گوشش می رسیدند خلاصی یابد، زمزمه وار خواهش می کنمی گفت و از جلوی نگاه غمگین آرمین گذشت. اونقدر حال روحی آرمین بد بود که اصلا در آن تاریکی به چهره ی برسام دقت نکرده بود و متوجه نشده بود او کیست. آرمین کلافه دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و به برسام که با قدم های عصبی به طرف ماشینش می رفت خیره ماند. ناگهان... برای لحظه... فقط لحظه ای در آن تاریکی و با آن فاصله نگاهش روی چهره ی دختری که به او خیره مانده بود زوم شد. درخشش اشک در آن چشمان براق خاکستری رنگ که رنگشان از چشمان آرمین دور ماند، باعث شد با درد نگاه از آن چشمان خیس شده بگیرد و به این فکر کند که آنقدر به آتریسای مهربان و خوش قلبش فکر کرده که حالا حس می کند این دختر چقدر شبیه خواهرش است! با دردی که روی سینه اش سنگینی می کرد به قلبش چنگ زد.

توان ایستادن نداشت... صدای گریه ها و جیغ های آيسان در سرش زنگ می خوردند... زانوانش خم شدند و قبل از افتادن به زمین کف دستش را محکم به کاپوت ماشینش فشرد... دیگر طاقت بی قراری ها و شیون آيسان را نداشت... دوباره چشمانش تر شدند و سرش را بر روی دستش که به کاپوت ماشین بند کرده بود گذاشت و شانه های مردانه اش به لرزش در آمدند.

( فصل دهم )....

آتریساً:

اون جیغ ها و ناله ها قلبم رو به درد آورده بودند...یه حس ناشناخته توی دلم بود...حسی مثل حس دردا! شیشه رو پایین کشیدم و به برسام که داشت می دوید به طرف دختری که روی شن های کنار دریا نشسته بود و ضجه می زد نگاه کردم. در ماشینی که توی تاریکی و با فاصله ی نسبتاً کمی کنار اون دختر توقف کرده بود باز شد و پسر جوانی از ماشین پیاده شد و با شتاب به طرف برسام دویدا! بازوی برسام رو از پشت سر گرفت که باعث شد برسام بهت زده برگرده سمتش. بهار حیرت زده گفت:

— این یارو تا حالا توی ماشینش نشسته بود و این طفل معصوم داره اینجوری گلوی خودش رو جر میده؟! پس چرا نمیره کنارش و نشسته داخل ماشینش!؟

سردرد عجیبی توی سرم پیچید و با درد چشمام و روی هم فشردم...نتونستم جوابی به بهار بدم و محکم کنار شقیقه هامو ماساژ دادم. صدای گریه ی اون دختر همچنان توی سرم بود! فشار چشمام و روی هم بیشتر کردم و با تموم وجودم دردی عجیب رو حس می کردم...یه درد مرموز و ناشناخته که داشت به روح و قلبم تازیانه می زد. صدای گریه های دختر با خنده های دختر دیگه ای توی سرم مخلوط شدند و صداها توی گوشم تکرار شدند...

— آجی بزرگه؟

— چند بار بهت بگم به من نگو آجی بزرگه دختره ی چموش! حس پیر بودن بهم دست میده...مگه توئه مغز فندقی چقدر از من کوچک تری؟! همش سه سال!

با بدجنسی قهقهه زد و گفت:

— سه سال هم خیلی زیاده مامان بزرگ.

— خیلی بیشوووری...اگه من مامان بزرگم،حتما اون داداش آرمین لندهورت که هفت سال از من بزرگتره هم فسیل محسوب میشه!؟

هر دومون با بدجنسی خندیدیم که صدای دیگری به صداهای توی سرم اضافه شد:

— درست شنیدم؟! کسی اسم منو به زبون آورد؟ تازه شنیدم فسیل هم خطابم کرد!

— آتریساً گفت داداشی.



— یعنی... یعنی خود تی؟

در حالی که از چیزی که می دید مطمئن نبود، دست لرزانش رو به صورت تم کشید. داشت لمسم می کرد... انگار میخواست ببینه شخص مقابلش واقعه یا نه!

— آتریس!؟

نگاه ماتم برگشت و روی چهره ی جدی و اخموی برسام ثابت موند.

— بلندشو... این بچه بازی ها چیه!؟

بهار کنارش ایستاد و متعجب گفت:

— چت شد یهو!؟ بیا بریم توی ماشین گلم.

قبل از اینکه بتونم جوابشون رو بدم اون پسر دوید سمتم و درست رو به روم زانو زد. دست اون دختر رو از روی صورت تم کنار زد و دست سرد خودش جایگزین شد! با ناباوری و از بین لبهای لرزانش نجوا کرد:

— آتری... سا!

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم. نگاهم به چهره های بهت زده ی برسام و بهار افتاد که اون دختر با گریه گفت:

— آرمین... خودشه نه!؟

چیزی مثل برق از سرم گذشت! حس کردم قلبم از تپش افتاد! اسم پسر... همونی بود که دقایقی پیش به یاد آورده بودم. نفسم بالا نمی اومد... خودمو روی ماسه ها عقب کشیدم. دست پسری که اسمش آرمین بود از روی صورت تم سُر خورد و کنار بدنش افتاد.

ناخونامو توی شن ها فرو کردم و شکسته شدنشون رو به خوبی احساس می کردم. چنگ انداختم به گلوم تا راه نفسم باز شه. دختره به سرعت به طرفم اومد که دستمو مقابلش گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می رسید گفتم:

— جلو... نیا...

سرجاش بی حرکت موند و دوباره چشمه ی اشکش جوشید. برسام عصبی جلو اومد و بی توجه به حال زارم دستمو گرفت! از روی زمین بلندم کرد و از اون پسر پرسید:

— اینجا چه خبره!؟ شما آتریس رو از کجا می شناسید!

پسر از روی زمین بلند شد و خیز برداشت سمت من. برسام رو پس زد و منو به آغوش گرفت! صدای روح از تنم خارج کرد:

— این خواهرمه لعنتی...خواهرم!

داشتم بین بازوهای قدرتمندش له می شدم که دستای لرزونمو تخت سینه اش گذاشتم و وادارش کردم ازم فاصله بگیره. کمی فاصله گرفت و با چشمایی که نم اشک توشون نشست به بود کل اجزای صورتم و از نظر گذروند...دختره از روی ماسه ها بلند شد و با ناباوری گفت:

— این امکان نداره! آتریسا نمیتونه زنده باشه...آرمین مگه خود تو ماشین سوخته اشو ته دره ندیدی؟!!

آرمین ازم فاصله گرفت و جواب داد:

— ولی...ولی جنازه ای توی اون ماشین نبود آيسان!

به سرعت به چهره ی دختری که اون پسر آيسان خطابش کرده بود نگاه کردم. با صدای بغض داری گفت:

— اما پلیس به خود تو گفته بود با وجود اون دره و رودخونه ی داخل دره محال خواهرمون جون سالم به در برده باشه...یکماه تمام به دنبال جنازه اش گشتن و در آخرم گفتن حتما آب رودخونه اونو با خودش برده چون اگه راننده ی اون ماشین زنده مونده بود توی این مدت پیداش می کردند! ولی هیچ خبری نشد و حتی جنازه هم مفقود شد! پس...الان این دختر...کیه آرمین؟! آخه چطور امکان داره این آتریسای ما باشه؟!...پس چرا این همه مدت خبری ازش نشد و اگه زنده بود این یکسال و دور از ما زندگی کرده! چطور اگه زنده بود میذاشت ما فکر کنیم اون مرده!...نه آرمین، این غیرممکنه! اگه یکم فکر کنی می فهمی این دختر فقط شبیه آتریسای ماست...فقط شبیه اش.

معلوم بود پسر هم گیج شده. صدای گریه ی آيسان که تمام حرفاشو با اشک و آه بیان کرده بود، روانم رو متلاشی می کرد. آخ خدایا اینا چی می گفتن! از چی حرف می زدند! از اون ماشین سوخته ی ته دره؟! که من در آخرین لحظه خودمو بیرون انداخته بودم! تمام این مدت فکر می کردن من مرده ام؟!...به زانو افتادم روی زمین...کف دستامو روی پاهام فشردم. حالم بد بود! سرم به شدت درد می کرد و چشمام بخاطر اشک های جمع شده توی نگاهم میسوختند ولی اشکی روی صورتم نمی چکید!

صدای بهار انگار از قعر چاهی عمیق به گوشم می رسید!

— آتریسا یکساله که حافظه اشو از دست داده.

صورتمو بین دستام پنهان کردم و لرز بدی به جونم افتاد. برای ثانیه ای سکوت حاکم شد! حضور کسی رو کنار خودم حس کردم. دستي حلقه شد دور بدن کرخت شده ام و کشیده شدم توی آغوشی گرم. سرم رو به بغل گرفت و از ته دل فریاد زد:

— خ — دایا شک — رت.

چنگ انداختم به لباسش... سرش و گذاشت روی سرم. صدای بلند گریه های آيسان توی سرم اکو ميشد. صدای امواج دريا با تمام صداهای اطرافم مخلوط می شد و من هنوز نمیتونستم پیدا شدن ناگهانی خانواده ام رو تحلیل کنم.

— بلند شو آرمين... بايد بریم ويلا... بايد خبر زنده بودن آتريسا رو به مامان و بابا بدیم.

مکثی کرد و زمزمه وار حرفش رو کامل کرد:

— بايد به کسری خبر بدیم.

آرمين که انگار قصد جدا شدن از من رو نداشت با صدای خش داری گفت:

— بايد بریم ويلا آتريسا.

صدای برسام بهترين ملودی شد برای نوازش گوشهام.

— آدرس ويلا رو بدید من خودم آتريسا رو میارم.

آرمين بالاخره رضایت داد ازم جدا بشه. منو از آغوشش بیرون کشید و به دستان آيسان سپرد و بلند شد. نگاهم دنبالش کرد. مقابل برسام ایستاد و با لحن بدی گفت:

— شما کی هستی؟ تمام اين يكسال خواهر من پيش شما بوده و سکوت کردید! از تون شکایت میکنم.

بهار به سرعت ما بين برسام و آرمين قرار گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

— براتون توضیح میدیم.

آرمين فریاد زد:

— توضیح میدید؟!... چی رو توضیح میدید! خانواده ی من بخاطر از دست دادن دخترشون يكساله که رنگ خوشی رو ندیدن! ما تمام مدتی که معلوم نیست چرا و با چه دلیلی آتريسا رو پنهان کردید عزادار و سیاه پوش عزیزمون بودیم... آخه چه جوابی میتونید داشته باشید!؟

خودمو از آغوش آيسان بیرون کشیدم و به زحمت روی پاهام ایستادم. اون حق نداشت به بهار و برسامی که تمام اين مدت فقط به من لطف کرده بودند بی احترامی کنه. لرز بدنم روی صدام هم تاثیر گذاشت.

— اونا جز خوبی با من رفتار دیگه ای نداشتن.



نگاه ها روی من ثابت موند و من به چشمایی که آرامش و به وجودم القا می کرد زل زدم. سرش و پایین انداخت و چشم از نگاه خیره ام گرفت! آرمین به طرفم اومد و مقابلم ایستاد. به چهره اش دقت کردم. هیچ نشانه ای مبنی بر آشنائیت توی صورتش ندیدم! لباس تکون خوردن و من بغض توی صداس و به خوبی حس کردم.

— اونا یکساله ما رو از دیدنت منع کردن آتریس! یکسال از روزایی که میتونستن تداعی کننده ی بهترین خاطرات باشن برامون پُر شدند از غم و اندوه!

فشار بدی رو داشتم متحمل می شدم. اشکام بالاخره و دوباره روی صورتم راه گرفتن. قدمی به عقب برداشتم و حرفایی رو که توی گلوم گیر کرده بودن و به زبون آوردم.

— کجا بودید اون وقتایی که خودم بودم و تنهاییام؟ کجا بودن خانواده ای که من توی بدترین شرایط زندگیم تنها بودم و حس بی کسی از پا درم آورده بود...هیچکس دنبالم نگشت...خیلی راحت قیدم رو زدید و به خودتون تلقین کردید آتریس مرده!

آرمین با ناباوری قدمی به سمتم برداشت که داد زدم:

— جلو نیا...حمایتی رو که باید قبل تر از اینها احساس می کردم،دیگه به درد من نمیخوره.

آیسان با گریه بازومو گرفت و نالید:

— ما...ما فکر می کردیم تو مردی!

هوا رو با تمام توان به ریه هام فرستادم و بی اختیار دست دیگه ام و بالا آوردم و روی دستش گذاشتم. صدای آرمین باعث شد چشم از صورت غمگین آیسان بگیرم و به چشمای نمناک آرمین بدوزم.

— فکر می کنی اگه میدونستیم یا تنها یک درصد احتمال میدادیم تو زنده باشی، دنبالت نمی گشتیم؟ همه ی ما باورمون شده بود که تو مردی! که دیگه آتریسای دوست داشتنی رو کنار خودمون نداریم. د آخه بی انصاف یه نگاه به منو آیسان بنداز...غم از دست دادن تو همه ی ما رو نابود کرد. بعد تو داری می گی قیدت رو زدیم؟! انگشت اشاره اش نشانه رفت به طرف برسام و بهار که در سکوت نظاره گر صحبت های ما بودند و داد زد:

— اگه اینا تو رو داخل خونه اشو پنهان نمی کردند هیچ کدوممون اینطور رنج و عذاب نمی کشیدیم.

آیسان رو پس زدم و به آرمین نزدیک شدم. زل زدم به چشمایی که همرنگ چشمای برسام بودند ولی اون جذابیت نگاه برسام و برای من نداشتن! بازدمم رو عمیق بیرون فرستادم و گفتم:

— من حافظه ام و از دست دادم...این من بودم که به آقای کیانفهر اصرار کردم بذاره مدتی رو توی خونه اش زندگی کنم...شوک از دست دادن حافظه ام اونقدر سنگین بود که طاقت تنهایی رو نداشتم...با خودم گفتم اگه خانواده ای داشته باشم حتما و قطعاً خودشون دنبالم می گردن و پیدام می کنند...آقای کیانفهر برخلاف میل

قلبیش و با چشم پوشی از شهرتی که داشت و به نام انسانیت و مرد بودنش، خواسته ی نا معقول منو پذیرفت و توی بدترین شرایط زندگیم تنها رهام نکرد....بد تو داری ایشونو بازخواست می کنی!

آرمین حیرت زده برگشت به سمت برسام. با کمی دقت توی چهره اش اونو شناخت. برسام به من نگاه کرد و لبخند محوی به صورتش زینت بخشید. شاید این اولین بار بود که داشتم صریح و بی پرده ازش تعریف می کردم و بخاطر محبتی که بهم کرده بود ازش تشکر می کردم. از کنار آرمین گذشتم و به طرف بهار رفتم. اشکاش صورتش و خیس کرده بودن. آغوشش رو به روم گشود و من بی قرار و ناآرام خودم رو در آغوشش انداختم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و از ته دل ضجه زدم. کمرم رو نوازش کرد و تمام سعیش این بود که آرومم کنه.

دستام و دور بدنش حلقه کردم و زار زدم.

— آخ بهار...بهار...

با صدای بغض داری زیر گوشم زمزمه کرد:

— جانم عزیزم؟...گریه نکن...دیدنی گفتم همه چیز درست می شه...ببین خدا چطور تو رو به خانواده ات رسوند...گریه نکن گلم.

با گریه از آغوشش بیرون اومدم... دلم داشت بهم می پیچید...بی قرار بودم و نمی تونستم کنترلی روی احساساتم داشته باشم. برگشتم و نگاه گریونم توی چشمای خیس آيسان قفل شد. با بی طاقتی آغوشم و به روش باز کردم. اون...خواهرم بود. دلم میخواست لمسش کنم...حسش کنم... بدون معطلی دوید به طرفم و خودش رو توی آغوشم رها کرد...صدای گریه ی هر دومون بلند شد. محکم به خودش فشردم و ناله کرد:

— میدونی چقدر دلتنگت بودم؟...میدونی چند شب و توی اتاق تو صبح کردم و چقدر آرزو داشتم فقط یکبار دیگه خدا تو رو بهم برگردونه تا مثل قبل سر به سرت بذارم و با هم شبهای جمعه رو به دربند بریم؟...یادته همیشه تو منو مهمون می کردی؟...یادته همیشه آرمین و قال میذاشتیم و دوتایی می رفتیم؟...میدونی بعد از تو تمام حرفام روی دلم موندن و دیگه سنگ صبوری واسه غصه هام نداشتم...دیگه تو نبودی که هر وقت گریه کنم بغلم کنی و بگی نبینم گریه کنی آبجی کوچیکه...فقط اونموقع بود که منو آبجی کوچیکه صدا می زدی... اگه هر وقت دیگه بهت می گفتم آبجی بزرگه کلی حرص می خوردی از دستم...خیلی از شبهایی که دلم گرفته بود دیگه تو نبودی تا سر روی پاهات بذارم و تو موهامو نوازش کنی.....تو نبودی اما من همه جا و کنار خودم میدیدمت...حست می کردم...میدونی مامان بد از تو چی به روزش اومد؟...میدونی بابا چند سال پیرتر شد؟

تو بغلم زار می زد و حرفاشو به زبون می آورد...اشک می ریخت و حرف می زد...ضجه می زد و حلقه ی دستش دور بدنم تنگ تر می شد. حال خرابم خراب تر شده بود و صدای بلند گریه هام توی فضا می پیچید. کاش میشد منم خودم رو خالی می کردم...کاش میشد منم داد بزنم آتریسال این یکسال نابود شد و خیلی از شبا تنها کنج اتاق نشست و صدای فریاد دلش و توی بالش خفه کرد...کاش میتونستم منم از رنج ها و عذاب هایی که این مدت

کشیده بودم بگم. آرمین منو از آغوش آيسان بيرون كشيده و دستانش هر كدوم حلقه شدند دور يكي از ما و حالا هم من و هم آيسان توي بغلش بوديم. با صدای گرفته و خش داری گفت:

— بقیه ی حرفا و رفع دلتنگی ها رو توی وبلا هم همیشه انجام داد....دوست دارم هر چه زودتر خبر زنده بودن آتريسا رو به مامان و بابا اطلاع بدم.

با استرس از آغوشش بيرون اومدم و صدای ضعيف و لرزونم توی فضا اكو شد:  
— من...من...آمادگيشو ندارم.

آيسان به سرعت گامی به سمتم برداشت و با ناراحتی گفت:

— مامان داره ذره ذره آب ميشه...بذار امشب و آروم بخوابه. اون از غم نبودن تو داره نابود ميشه. نذار يه شب ديگه رو با گريه و حسرت دوباره ديدين تو صبح كنه آتريسا.

شدت اشكهام بيشتتر شد و حرفی ندم. تصويری از مادرم توی ذهنم نبود ولی راضی به عذاب كشيدهش نبودم و با حرفای آيسان قلبم به درد اومده بود. آرمين به ماشينش اشاره كرد و گفت:  
— سوار شو آتريسا.

مردد نگاهم بين آرمين و ماشينش در چرخش بود. حس خوبی بهشون داشتم...اونا جزئی از خانواده ام بودند ولی چهره هاشون برام غريبه بود...و بجور ترس از رو به رو شدن با افراد جديد و قطعا غريب خانواده ام رو داشتم. بی اختيار به تيله های مشکی مقابلم نگاه كردم. حضورش آرومم می كرد. بايد اونم باشه...ميخواستم دلم به آشنا ترين فرد زندگيم گرم باشه و بين افراد نا آشنای جديدي كه قرار بود ملاقات كنم، حضور برسام آرومم كنه و دلم به بودنش گرم باشه. آرمين بازومو گرفت و متعجب پرسيد:

— پس چرا سوار نمی شی خواهرم!

بدون برداشتن نگاهم از روی اون چشمان جادویی و آرامش بخشش نجوا كردم:  
— ميخوام با ماشين اونا بيام.

آرمين بازومو به آرومی رها كرد و به بهار و برسام نگاه كرد. چشم از اون تيله های اغوا كننده ی مشکی رنگ گرفتيم و به چهره ی بهت زده ی آرمين نگاه كردم و گفتم:

— من...حافظه ام رو از دست دادم و هيچكس و نميشناسم....ميخوام تنها كسانی كه اين مدت كنارم بودن الانم كنارم باشن....اينجوری احساس بهتری دارم.

بهم نگاه كرد...حرفی نزد!...رنگ نگاهش عوض شد و ميتونستم دلخوری رو توی چشماش ببينم. حتما از اينكه نزديك ترين افراد خانواده ام رو با دوتا غريبه تعويض می كردم و ترجيح ميدادم مسير وبلا رو توی ماشين برادرم

نباشم ناراحت شده بود و انتظار نداشت اینطور رفتار کنم. ولی واقعا دست خودم نبود! من هیچ چیز رو به خاطر نمی آوردم...چهره هاشون برام غریبه بودند و از طرفی حضور برسام کنارم قوت قلب بود برام.

برسام جلو اومد و آدرس رو از آرمین پرسید. در سکوت به طرف ماشین برسام قدم برداشتم که آيسان کنارم قرار گرفت. انگار میترسید خواهرش رو دوباره از دست بده! روی صندلی های عقب و کنار هم نشستیم... بهار هم بدون هیچ حرفی روی صندلی جلو قرار گرفت. آيسان دستمو توی دستش فشرد و زل زد به صورتم. برسام پشت فرمون قرار گرفت و پشت سر ماشین آرمین راه افتاد. انگار هیچکس قصد شکستن سکوت حاکم بر فضا رو نداشت! سرم رو به صندلی چسبوندم و چشمام و بستم. دستم همچنان توی دستان آيسان بود. اونقدر ناگهانی خانواده ام رو ملاقات کرده بودم که نمیتونستم چیزی رو برای خودم حلاجی کنم! همه چیز خیلی غیر منتظره و یهویی اتفاق افتاده بود. تمام مسیر در سکوت طی شد و با توقف ماشین آروم چشم گشودم. آيسان ازم خواست پیاده شم. درب ماشین و باز کردم و بدون شکستن سکوت پیاده شدم. نگاهم به نمای ویلای مقابلم بود که آرمین به طرفم اومد. جهت نگاهمو تغییر دادم و پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

— ماما اگه یهویی تو رو ببینه حتما شوکه میشه و اتفاقی براش می افته...لطفا چند دقیقه ای رو اینجا بایست تا من با اونو بابا صحبت کنم. باید برای دیدنت آماده اشون کنم.

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم و اون و آيسان که کاملا استرس توی چهره اش مشهود بود و بخاطر شدت اضطرابی که به خوبی از توی صورتش حس میشد حرفی نمی زد و بیکباره ساکت شده بود؛ از کنارم گذشتند و وارد ساختمون ویلا شدند. بهار کنارم ایستاد و بی مقدمه و با بغض گفت:

— تو که ما رو فراموش نمی کنی آتریسا?...من خیلی بهت عادت کردم.

به طرفش بر می گزیدم و با دیدن چشمای خیس از اشکش دستمو روی شانه اش میذارم و زمزمه می کنم:

— مگه می تونم فراموشتون کنم دیونه!

لبخندی زد و برگشت به طرف برسام که به جلوی ماشینش تکیه زده بود و به شوخی گفت:

— تو حرفی با همخونه ات نداری داداش جان؟

برسام با نگاهی غمگین به من زل زد و حرفی نزد! قلبم براش بی تابی می کرد و به خودم اطمینان میدادم که برسام هرگز از من نمی گذره...خودش گفت داره به غیر از نهال فکر میکنه...آویز قلبی شکل رو خودش به گردنم انداخته بود...پس حتما اونم منو دوست داره و تا آخرش تنهام نمیذاره. لبخند بی رمقی به روم پاشید و دستش و به طرفم دراز کرد! بهار متعجب به دست دراز شده ی برسام به سمت من خیره موند و من بی اختیار به طرف برسام قدم برداشتم...با هر قدمی که به سمتش بر میداشتم تپش قلبم بیشتر می شد. نزدیکش که شدم با دست بزرگ و مردونه اش دستمو گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد. وجود یخ زده ام گرم شد و با قدمی که برداشتم درست کنارش و چسبیده بهش ایستادم. چرخید سمتم و توی صورتم خیره شد. بی قرار به چشماش نگاه کردم. د

یالا حرف بزنی لعنتی... این سکوت و بشکن... با نگاهم از تو خواهش می‌کردم حرف بزنی و از احساسش به من بگو. با پشت دستش صورتتم نوازش کرد و سرش رو جلو آورد. صورتش و تماس با صورتتم قرار داد و صدای بم و خوش آهنگش قلب بی‌تابم و بی‌تاب تر کرد.

— من فکر میکنم دیگه نباید سکوتتم و حفظ کنم... یا اینکه خودم و فریب بدم.

منتظر چشم به دهانش دوخته بودم و حتی پلک هم نمی‌زد. با دستش چند دسته از موهامو که روی صورتتم افتاده بودند رو فرستاد زیر شالم و ادامه داد:

— آتریسا من به تو... من به تو....

تحملم رو از دست دادم و عصبی و کلافه پرسیدم:

— تو به من چی برسام!؟

قلبم از زور هیجان داشت محکم و با شتاب خودش رو به دیواره ی سینه ام می‌کوبید. دهان باز کرد و زمزمه وار گفت:

— آتریسا... من به تو....

هنوز حرفش و کامل به زبان نیآورده بود که درب ویلا با صدای تیک در باز کن آیفون باز شد و پسری سراسیمه وارد شد! برسام به سرعت عقب کشید و من عصبی از نصفه ماندن حرفش به چهره ی اون پسر نگاه کردم. فاصله ی ما تا در خروجی ویلا زیاد نبود و اون پسر با نگاهی گنگ به من خیره موند. نفسم برای لحظه ای قطع شد و تمام تنم یخ بست. چشمان عسلی رنگ نفرت انگیزش لرز به تنم انداخت. کسی که کابوس تمام لحظاتم بود و تا سر حد مرگ از تو بیزار بودم حالا با فاصله ی کمی از من ایستاده بود! به خودش اومد و بدون بستن درب ویلا به طرفم دوید! قبل از اینکه به خودم پیام دستاش حلقه شد دور کمرم و منو سفت توی بغل گرفت. حس یه مرده رو داشتیم. از اون آغوش بیزار بودم... مات و بی حرکت سر جام ایستاده بودم و دستام بی حس دو طرف بدنم افتاده بودند.

صدای تهوع آورش مثل پتک به سرم فرود اومد.

— نفسم کجا بودی؟! عشق کسری تا حالا کجا بودی و منو محروم کردی از دیدن خودت؟!... میخواستی تنبیه ام کنی! آره عمرم؟!... فکر قلب عاشق منو نکردی؟! نگفتی کسری بدون آتریساش میمیره!؟

صدای گریه ی مردونه اش آوار شد روی سرم. یخ بستم... لرز کردم و نفسم رفت... این همه شوک توی یه شب فراتر از ظرفیتم بود.

جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم. قلبم... احساسم... تنم... همگی یخ بسته بودند و داشتیم توی آغوش کسی که بدترین ظلم و بهم کرده بود چون میدادم. نگاه هیروتم دنبالش گشت... دنبال اون نگاه آرامش بخش... دنبال

مردی که اونو به قلبم قول داده بودم... نگاه نم دارم روی چهره ی بهت زده اش ثابت موند. چشمای خوش رنگ مشکیش دیگه درخششی نداشتن... خالی خالی بودن! با یه نگاه پوچ و توخالی توی چشمم زل زد. با نگاهم بهش التماس کردم جلو بیاد و این موجود چندشناک و ازم دور کنه... اون که خبر داشت این پست فطرت چه بلایی سرم آورده بود... اون که میدونست چقدر از این کسری نام چشم عسلی بیزارم پس چرا تکونی نمیخورد! چرا منو از این آغوش متعفن بیرون نمی کشید! کسری کمی از من فاصله گرفت و صورتم رو بین دستاش قاب گرفت. چشمم روی صورتش لغزید و نگاه خیس و اشکی اون تمام اجزای صورتم رو می کاوید. داشتم با انزجار و نفرت نگاهش می کردم که ناگهان قندیل بستم... بدنم به رعشه افتاد... قلبم دیگه ضربانی نداشت برای تپیدن!... پوست پیشانیم گز گز می کرد... جای بوسه اش روی پیشانیم دمای بدنم و کمتر می کرد و احتمال میدادم که هر لحظه از این همه سرماییی که توی رگ و ریشه ام نفوذ کرده، یخ بزنم... قندیل ببندم... آخ کاش همین حالا و برای همیشه زندگیم تمام می شد... آخ که اون منو بغل کرده بود... زیر گوشم زمزمه های عاشقانه کرده بود و پیشانیم را بوسیده بود... همین موجو تهوع آور که این اواخر کابوس تک به تک لحظاتم شده بود، تازه تمام این کارها رو درست مقابل نگاه برسام... مردی که تازه داشتم دل به بودنش کنار خودم خوش می کردم انجام داده بود. دوباره کشیده شدم توی همون آغوش نفرت انگیز... دهن باز کردم جیغ بکشم... هوار بزنم و ازش بخوام تن لشش رو کنار بکشه ولی صدایی از حنجره ام خارج نشد! انگار صدام و گم کرده بودم! خواستم با تمام قدرت پشش بزنم و از اون قبرستان آغوشش بیرون بیام ولی دریغ از ذره ای جان که در تنم مونده باشه. حتی قدرت حرکت دادن دستام نداشتم! دوباره زیر گوشم با اون صدای اعصاب خورد کن و بد آهنگش مثل مگس شروع به ویز ویز کرد. نمیدونم واقعا صداش زشت و کریه بود یا من از بس صدای گوش نواز و زیبای برسام و شنیده بودم دیگه هیچ صدایی به گوشم دل انگیز و خوش آهنگ نمی اومد.

— خانم خوشگلم میدونی چقدر بی تابت بودم؟... عشق من دیگه اجازه نمیدم حتی یه روزم از من دور بشی... میدونی این مدت چقدر دلتنگت بودم؟... تو که میدونستی چقد میخوامت پس چرا...

حرفش با صدای محزون و مرتعشی قطع شد.

— دخترم!

کسری عقب کشید و بدن بی جون و یخ بسته ی منو چرخوند سمت اون صدا. حالا پشت به برسام ایستاده بودم و دیگه نمی دیدمش. دست کسری دور شانه ام تنیده شد و من قدرت اینو که ازش دور شمو نداشتم. داشتم متلاشی می شدم. نگاه سرما زده ام روی زن مقابلم میخ شد. سرا پا مشکی پوشیده بود و موهای یک دست سفیدش از زیر شال بیرون ریخته بودند و تضاد عجیبی بین سفیدی موهاش و سیاهی لباسش ایجاد شده بود. حالت صورتش آشفته بود و من برای لحظه ای کسری و تمام افراد حاضر رو فراموش کردم و نگاهم تنها چشمان بی فروغ و کدر شده ی نم داری رو می دید که هم رنگ چشمای خودم بودند. دستان لرزانش رو بالا آورد و به طرفم دراز کرد. زمان توقف کرد... همه چیز جلوی چشمانم رنگ باخت و من پر کشیدم به آغوش پر مهر مادری که یکسال از آن محروم مانده بودم. سر بر روی شانه اش گذاشتم و سرما از وجودم رخت بست... تنم دوباره گرم شد و

قلبم توی آغوش پر مهر مادری که غم از دست دادن من اینطور آشفته اش کرده بود، دوباره شروع به تپیدن نمود. صدای گریه اش غم عالم رو به دلم نشاند.

— دختر عزیزم... دختر نازم... آه دختر کم.

خودم رو بیشتر در آغوشش فرو کردم و همپایش اشک می ریختم. چهره ها برام غریبه بودند ولی حسم نسبت به تک به تک اعضای خانواده ام آشنا بود و البته دلتنگی برای یک به یکشون توی جونم تزریق شده بود و حسش می کردم. اونقدر توی اون آغوش زندگی بخش موندم تا دوباره حس زندگی به وجودم القا شد. اون مادرم بود... مادری که عطر تنش تمام غمها رو از دلم می شست. بعد از اینکه یک دل سیر منو توی آغوشش گرفت و اشک ریخت، بالاخره رضایت داد و کمی ازم فاصله گرفت. دست لرزانش فشارهای خفیفی به دستم وارد می کرد. برگشت و رو به مردی که اشک صورتش رو شسته بود گفت:

— می بینی کیوان... دخترمون زنده اس... اون برگشته.

مردی که یقین داشتم پدرمه جلو اومد و کنارمون ایستاد. برق اشک توی نی نی چشمش می درخشید. اسمم و زیر لب زمزمه کرد و منو مادرم و کشید توی آغوشش. توی آغوش پدرم... زیر نگاه بارونی مادرم... هق می زدم و باورم نمی شد خدا اینجور ناگهانی دستم و توی دست خانواده ام گذاشته باشه... خانواده ای که فکر می کردم محرومم از داشتنش، حالا کنارم بودند و هر کدوم از ما هنوز شوکه بودیم و شاید اونا بیشتر از من... چون فکر می کردند آتریسا توی او سانحه کشته شده... یا شاید منی که تصور می کردم هیچ کس و توی این دنیا ندارم، از دیدن ناگهانی خانواده ام بیشتر شوکه شده بودم. کمی که گذشت و به ظاهر آروم شدیم، بابا از ما فاصله گرفت و به طرف برسام رفت! مقابلش ایستاد و با لحن سرزنش کننده ای گفت:

— کار خوبی نکردی جوون... تو دختر ما رو این همه مدت پیش خودت نگه داشتی و حرفی نزدی... اگه بر حسب تصادف امشب آتریسا رو پیدا نمی کردیم، قرار نبود هیچ وقت از زنده بودنش با خبر بشیم!؟

برسام سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. میخواستم از آغوش مامان فاصله بگیرم و به طرف پدرم گام بردارم و بگم که داره اشتباه قضاوت میکنه. باید میگفتم برسام مقابل اصرارهای بی جای من و غلبه کردن حس ترحم به قلبش بود که این محبت رو در حق من انجام داده و نباید حالا تمام تقصیرها به گردن برسام می افتاد. با صدای فریاد کسری وحشت زده نگاهش کردم.

— مرتیکه! آتریسا این همه وقت پیش تو بوده؟! زن من تمام این مدت پیش تو بوده؟!... مگه مملکت بی صاحابه که زن مردم و توی خونه ات حبس کنی و هر غلطی دلت بخواد انجام بدی.

به طرف برسام حمله ور شد و یقه اشو توی مشتش مچاله کرد... توی صورتش دقت کرد و با شناخت اون بیکباره منفجر شد.

— بی شرف خیال کردی چون یه آدم معروفی میتونی هر غلطی دلت خواست انجام بدی!... ناموس من... زن من... توی خونه ی تو بوده و ما اینجا عزا دارش بودیم!... من امشب خون توئه بی ناموس و می ریزم.

بهار جیغ خفه ای کشید و خواست به طرف برسام بدوه که آيسان مانعش شد. به سرعت از بغل مامان بیرون دویدم و جلوی برسام سپر شدم. آرمین، کسری رو عقب کشیده بود و اون که تلاش داشت خودش رو به برسام برسونه، با قرار گرفتن من بین خودش و برسام، بهت زده سر جاش ایستاد. بابا تشر زد:

— بسه کسری. این چه رفتاریه پسر!

ولی کسری مات مونده بود به صورت من که با خشم و نفرت توی عسلی نگاهش خیره شده بودم. حتما انتظار این حمایت از برسام رو از طرف من نداشت... قطعا هم، همینطور بود. با صدای برسام به سرعت برگشتم به سمتش.

— بهار راه بیوفت بریم.

ابروهاش به هم گره خورده بودند و یقه لباسش رو با خشونت صاف کرد. دوباره صدای نعره ی کسری توی فضا پیچید:

— عوضی مگه از روی نعرش من رد شی که بذارم پاتو از در این خونه بیرون بذاری.

برسام بی توجه به من و خشمگین زل زد به چهره ی کسری که آرمین جلوش سد شده بود که مبادا به طرف برسام حمله ور بشه و غریب:

— باشه... رد می شم.

و جلوی چشمای از حدقه بیرون زده ی من آستین های پیرهنش رو تا روی آرنجش بالا کشید!

بابا عصبانی شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

— کافیه! بیرون از در این ویلا رو نمیدونم ولی تا وقتی اینجا یید حق حرمت شکنی ندارید.

کسری به سرعت اعتراض کرد:

— آقا جون این مردک آتریسارو توی خونه اش حبس کرده و از کجا معلوم، شاید با زن من به زور رابطه هم برقرار کرده باشه. که اگه اینکار و کرده باشه خونس برای من حلال میشه.

به دنبال این حرف کسری، تمام خون های بدنم به صورتم دوید و آرمین خشکش زد و بی حرکت ماند. پدرم چهره اش بر افروخته شد و من با بهت و ناباوری از این همه بی شرمی این متجاوز گستاخ که فکر می کرد همه ی مردا مثل خودش کثیف و پست فطرت هستند، به صورت آشفته و خشمگین برسام نگاه کردم. رگ گردن و پیشونیش نبض گرفته بود و حجم زیادی خون به چشمش دوید. به سرعت منو کنار زد و خیز برداشت سمت کسری. قبل از اینکه اون فرصتی برای دفاع از خودش پیدا کند مشت گره شده ی برسام روی صورتش فرود آمد و باعث پرت



شدنش روی زمین شد. وحشت زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیغم رو توی گلو خفه کردم. آرمین که هنوز توی بهت حرف کسری بود به خودش اومد و سریع به طرف برسام رفت و سعی کرد از روی کسری بلندش کنه ولی خشم برسام اونقدر زیاد بود که آرمین هم حریفش نمی شد! برسام مشت دوم و محکم تر به بینی کسری کوبید که حجم عظیمی خون از بینی کسری بیرون جهید. صدای فریاد بابا باعث شد دست مشت شده ی برسام که میخواست برای سومین بار روی صورت بی ریخت کسری فرود بیاد توی نیمه راه متوقف بشه.

— اگه عقب نکشی ازت شکایت میکنم.

فک برسام منقبض شد و با خشونت از روی کسری بلند شد. کسری به کمک آرمین خونین و مالین روی زمین نشست و با صدای ضعیفی غرید:

— می کشمت...زنده نمیذارم...ناموس دزدی کردی و حالا از ما طلبکارم هستی!

برسام مثل ببر زخمی دوباره به طرف کسری حمله ور شد که قبل از رسیدن به اون موجود حقیر و تجاوزگر، بابا به طرفش قدم تند کرد و مچ دستش رو از پشت سر گرفت! به محض اینکه برسام سرش رو چرخوند به سمت بابا، صدای بلند سیلی که به ناحق توی گوشش زده شد توی فضا طنین انداخت. نفسم رفت...قلبم سوخت و از ضربه ی اون کشیده چشمای من خیس شدند...مرد من...مرد مغرور من اینجور شکست! توی جمع و سیلی که حق اون کسری عوضی بود به ناحق توی صورت جذاب و دوست داشتنی مرد من زده شد. بابا عقب کشید و داد زد:

— علاوه بر اینکه یکسال ما رو از دیدن دخترم محروم کردی حالا داری دامادمم کتک می زنی و اینجوری به ما بی حرمتی می کنی؟!

به برسام نگاه کردم. تهی از هر حسی و با چشمایی که مثل دو تکه یخ، سرد و بی روح شده بودند به چهره ی عصبانی بابا نگاه می کرد. بهار دیگه طاقت نیاورد و با گریه به طرف برسام دوید و اینبار آيسان مانعی بر سر راهش نشد. بازوی برسام و گرفت و با غم گفت:

— بیا بریم برسام.

از خودم بدم اومد...از خودم متنفر شدم که خفه خون گرفته بودم و فقط نظاره گر شکسته شدن غرور مردم مونده بودم و کاری نمی کردم. برسام حرمت شکنی نکرده بود...برسام کاری رو کرده بود که باید آرمین یا پدرم انجام میدادند...اون پسری رو به باد کتک گرفته بود که به دختر این خانواده دست درازی کرده بود. حرمت شکنی رو اون کسری، حیون کرده بود. بهار بازوی برسام و به دنبال خودش کشید و اون و مجبور به حرکت کرد. اشکها و از روی صورتم پس زدم و دیگه درنگ نکردم و دویدم سمتشون...مقابل برسام ایستادم و به خون گوشه ی لبش که ناشی از اون کشیده ی جگر سوز بود، خیره شدم. بهار بدون حرف، کمی از برسام فاصله گرفت و بازوش و رها کرد. مامان به طرفم اومد که بی اراده و بخاطر جریحه دار شدن غرور برسام داد زدم:

— این مرد یه خواننده ی معروفه که لب تر کنه صدتا بهتر و ترگل ورگل تر از من با جون و دل حاضرند کنارش بمونن...نیازی به ناموس دزدی که شما بهش نسبت دادین هم نداره.

مامان با فاصله ی کمی از من سر جاش ایستاد و نگاهم کرد. با خشم به بابا نگاه کردم و گفتم:

— هیچ فکر کردین یه آدم که شهرت زیادی داره چرا باید دست به چنین کار احمقانه ای بزنه و بخواد منو توی خونه ی خودش حبس کنه!؟

توی چشمای مشکی رنگ برسام که کدر و تاریک تر شده بودند زل زدم و حرفامو ادامه دادم:

— من قبل از پرت شدن ماشینم به دره تونستم خودمو از ماشین بیرون بندازم و کنار چشمه ی نزدیک به ویلای این مرد بی هوش شدم. وقتی بهوش اومدم بخاطر ضربه ای که به سرم خورده بود حافظه امو از دست داده بودم...از لحاظ روحی بهم ریخته بودم و هیچکس رو نمیشناختم و اصلا هیچ چیز رو از گذشته بخاطر نمی آوردم...اون میخواست منو به پلیس شمال تحویل بده ولی من بهش التماس کردم بذاره یه مدت خونه اش بمونم...میترسیدم همین یک نفر رو هم از دست بدم و تنها بشم...با خودم می گفتم اگه خانواده ای داشته باشم خیلی زود خودشون پیدام میکنند...این مرد با وجود موقعیت و شهرتش دلش به حال من سوخت و گذاشت یه مدت طولانی خونه اش سرپناهم باشه... این مرد و خانواده اش تا به امروز کوچکترین بدی در حق من نکردند... نگاه از نگاهی که دیگه درخشش و گرما و حرارتی توی خودش نداشت گرفتم و با بغض به بابا نگاه کردم و گفتم:

— من همش خیال می کردم کسی رو ندارم...من دائم به این مرد التماس می کردم بذاره تا وقتی گذشته امو بیاد بیارم توی خونه اش بمونم...میترسیدم تنها شم...حالا اینجوری مزدش و میدید؟ با سیلی از مردی که توی تمام این مدت کوچکترین آزاری به دخترتون نرسونده و قید موقعیت حساسش رو زد و صرفا بخاطر دلسوزی و اصرارهای من پذیرفت مدتی رو توی خونه اش بمونم تشکر می کنید؟

نگاه همه مات و مبهوت روی صورت گریون من ثابت مونده بود. برسام از کنارم گذشت و به سمت ماشینش قدم برداشت. دنبالش دویدم و سد راهش شدم. کلافه به چشمام نگاه کرد که با آهسته ترین تن صدام نجوا کردم:

— برسام...میدونی که ما نمیتونیم از هم بگذریم!

صدام اونقدر آروم و ضعیف بود که شک داشتم شنیده باشه! و همه ی بقیه باعث شد اگر بخواد جوابمو بده کسی متوجه ی حرفش نشه. انگار آیسان و مامان داشتن با بهار صحبت می کردند و صدای پیچ کردنای آرمین و کسری هم شنیده میشد...این چیز ها مهم نبود...الان فقط برسام مهم بود...منتظر نگاهش می کردم که نیشخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

— مگه چیزی هم بین ما بوده!؟

چشمام گشاد شد...نبضم کند شد و دوباره یخ کردم! واقعا چیزی بینمون نبود؟! دلخور و بهت زده نگاهش می کردم که بابا جلو اومد و دست روی شانه ی برسام گذاشت.

— معذرت میخوام پسرم. من اشتباه فکر کردم. درسته تو هم تا حدودی مقصر بودی ولی بخاطر اینکه تمام مدت از دخترم محافظت کردی و تنهاتش نداشتی ازت ممنونم. حلالم کن.

بابا اون کوه یخ رو به آغوش گرفت و من همچنان با نگاهی مات به او نگاه می کردم. نه اون نمیتونست اینقدر بی رحم باشه. آخه چطور به راحتی می گفت چیزی بینمون نبوده!

بهار کنارم قرار گرفت و زمزمه کرد:

— شماره ی خواهرتو ازش گرفتم...خیلی زود دوباره همو می بینیم عزیزم.

بهش نگاه کردم...با بغض...با غصه...از همین حالا دلم برای تک به تک لحظاتی که کنار اونها گذرونده بودم تنگ می شد. لبخند پر از غمی به روم پاشید و بغلم کرد. می خواستم بگم بهار منو ببخش...میخواستم بگم متاسفم بخاطر توهین هایی که امشب به شما شد و تهمت هایی که به برسام زدند...میخواستم ازش بخوام که از من دلخور نباشه...ولی سکوت کردم...بغض راه نفس کشیدنم را هم بسته بود چه رسد به حرف زدن. صدای بم و جدی برسام به گوشم رسید.

— بهار را ببیافت.

بهار صورتم رو بوسید و زیرلب کلمه ی خداحافظ رو زمزمه کرد و به دنبال برسام قدم برداشت. دلم گرفت...از بی مهری برسام دلم گرفت و اینکه حتی نخواست از من خداحافظی کنه! مقابل نگاه خیس من پشت فرمون ماشینش نشست و از در باز شده ی ویلا توسط آرمین، بیرون زد. برسام رفت...شاید برای همیشه...شاید دیگه هیچ وقت نمی دیدمش...حالا که خانواده امو پیدا کرده بودم عزیزترین داشته امو از دست داده بودم. کسی مقابلم قرار گرفت. نگاه دل مرده ام رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم.

— آتریس! چیزی بین تو و اون نبوده که؟

با شک تکرار کرد:

— بوده!؟

خشم توی وجودم زبانه کشید و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

— به تو مربوط نیست.

ماتش برد و هاج و واج نگاهم کرد.مامان به طرفم اومد و دستم رو گرفت. به چهره ی غم زده اش نگاه کردم که با بغض گفت:

— بیا بریم داخل ویلا عزیزم...میخوام امشب و کنار خودم بخوابی دخترم.

بی اختیار لبخند بی رمقی زدم و بی توجه به نگاه حیرون کسری، دستم فشار خفیفی به دست مامان وارد کرد و هم قدم باهاش به داخل ویلا رفتم. یک راست منو به اتاقی برد و کنار هم روی تخت گوشه ی اتاق نشستیم. با چشمای اشک آلودش به صورت تم خیره شد و دستش و به آرومی روی پوست صورت تم کشید.

— هنوزم باورم نمی شه...

خودم و جلو کشیدم و توی آغوشش فرو رفتم. از روی شال سرم رو نوازش کرد و منو توی خلسه ی شیرینی فرو برد. تمام افکار آزار دهنده رو از خودم دور کردم و عطر تن مادرم رو با ولع استشمام کردم. چشمام و بستم که قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید. مامان سکوت کرده بود و فقط سرم رو نوازش می کرد. چقدر به این سکوت آرامش بخش نیاز داشتم. نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که با ضربه ای که به در اتاق خورد از مامان فاصله گرفتم و آيسان وارد شد. با لبخندی که مهمون لبهاش شده بود گفت:

— مامان جونم... ما هم دلمون برای آتریس تنگ شده ها...بابا میگه بیا بید توی سالن که بعد از این همه وقت دور هم باشیم.

مامان مخالفتی نکرد و از روی تخت بلند شد. به من و آيسان نیم نگاهی انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت. حتما میخواست منو آيسان رو برای دقایقی تنها بذاره. آيسان جلو اومد و کنارم روی تخت نشست. به صورتش زل زدم که خزید توی بغلم و دستم رو چسبوند به صورتش و نوازش وار حرکتش داد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

— یعنی تو اینقدر منو دوست داری!

خودش و عقب کشید و همونطور که دستم هنوز توی دستش بود به صورت تم خیره شد و با لحن کاملاً جدی گفت:

— بیشتر از اون چیزی که فکرش و کنی خواهری.

لبخند عمیق تر شد. خاطره ی زیادی از روزهایی که با خواهرم گذرونده بودم رو به یاد نداشتم. یعنی به جز اون چندتا جمله ای که توی ساحل به خاطر آورده بودم هیچ چیز دیگه ای از خانواده ام و اون و به یاد نداشتم. میتونستم بگم اولین باره که این چهره ی معصوم و دوست داشتنی رو می دیدم ولی...حسی که نسبت بهش داشتم آشنای آشنا بود! منو از روی تخت بلند کرد و با مهربونی گفت:

— بقیه منتظرن بهتره بیشتر از این چشم انتظارمون نمونن.

دستم به دنبال خودش کشید و از اتاق بیرون رفت. پا به سالن که گذاشتم سکوت بدی حاکم شد و تمام نگاه ها روی من ثابت موند. مامان از جاش بلند شد و در حالی که هنوز اشک می ریخت به طرفم اومد. دستمو از توی

دست آيسان بيرون كشيده و کنار خودش روی مبل نشوند. آيسان هم کنار بابا نشست و دوباره سكوت بود و سكوت كه آرمين بدون مقدمه پرسیده:

— آتريسا؟... تمام اين مدت تنها چيزی كه برام مبهم و حل نشده باقی موند، اين بود كه تو اونموقع توی جاده ی شمال چيكار می كردي؟! اونم بی خبر از ما و بدون اينكه به کسی اطلاع داده باشی.

تير نگاهم كسری رو نشونه رفت. با شك و تردید به چشمام خيره شده بود و دسته ی مبل توی دستش فشرده می شد! اونقدر كه دستش سفید و بدون خون شد. جواب دادن به سوال آرمين خیلی راحت بود. به آسونی ميتونستم آبروی كسری رو جلوی خانواده ام ببرم و ذات كثيفش رو برای اونا آشكار كنم. اما افسوس كه آبروی خودم هم به باد می رفت و در چشم خانواده ام حقير و كوچك می شدم. چطور ميتونستم به چشمانشان خيره شوم و بگويم به من تجاوز شده! اونم پسری كه تا اين حد مورد قبولشان بود مرتكب اين كار شده باشه. صدای پدر روی تمام افكارم خط كشيده.

— مگه نشنیدی پسرا! آتريسا حافظه اش و از دست داده... اين چيزا هم ديگه مهم نيست... مهم سالم بودن دخترمه و بس.

احتياج به تنهایی داشتم. ميخواستم با خودم خلوت كنم. پس به ناچار و با صدای ضعيفی گفتم:

— من خیلی خسته ام... ميدونم دلتنگم بوديد... ولی اجازه بديد امشب و با خودم خلوت كنم.

بابا لبخندی زد و گفت:

— باشه دخترم... برو استراحت كن.

بوسه ای به پشت دست مامان كه دستم توی دستش قرار داشت زدم و آهسته دستم رو عقب كشيده و به سرعت از روی مبل بلند شدم و برگشتم توی همون اتاقی كه لحظاتی قبل رو با مامان و آيسان در اونجا گذرونده بودم. پشت به در اتاق تكيه دادم و چشمام رو بستم. تا وقتی كه اون موجود منفور توی اين وبلا بود نميتونستم آرامش داشته باشم. از در فاصله گرفتم و به طرف تخت رفتم و روی خوشخواب تخت نشستم. سرم رو بين دستام گرفتم و به جلوی پاهام خيره موندم. کی فكرش و می كرد اين سفر رو با برسام شروع كنم و بدون اون و با خانواده ام به اتمام برسونم! دستم روی قلب آویز شده به گردنم فشرده شد و آهی از سر دلتنگی كشيدهم. هنوز يكساعت از دور شدنم از اون نمی گذشت ولی قلبم بدجور بی تابيش رو می كرد. ميخواست چي بهم بگه كه اون متجاوز آشغال سر رسيد؟! يعني ميخواست از علاقه اش به من بگه؟ گفت ميخواوم سكوتم رو بشكنم... گفت ديگه نميخواوم خودم رو فريب بدم... داشت می گفت آتريسا من به تو... يعني ميخواست بگه به من علاقه مند شده و دوستم داره؟!... ولی موقع رفتن گفته بود چيزی بين ما نبوده! با اين همه تضاد چيكار بايد می كردم! چطور ميتونستم ديگه اون نگاه مشكی رنگ جادویی رو نبينم... چطور اون نیلی دوست داشتنی رو بايد فراموش می كردم؟! كسری گفت آتريسا زن منه! ولی قلب من با اين آدم منفور نيست... مگه آدم ميتونه اونطور وحشيانه به زن خودش تجاوز كنه؟! نه حتی

فکر کردن به بودن با اون موجود نفرت انگیز هم برام عذاب آورده. با صدای باز شدن در اتاق آهسته سرم رو بلند کردم. نگاهم که به چهره اش افتاد ترس توی بند بند وجودم... سلول به سلول بدنم، تزریق شد. وحشت زده خودم و روی تخت عقب کشیدم و با چشمایی گشاد شده نگاهش کردم. از تنها شدن باهاش واهمه داشتیم. در اتاق رو که بست نفس توی سینه ام حبس شد. قدم به قدمی که به تخت نزدیک می شد من خودم رو عقب تر می کشیدم. توی خودم مچاله شدم و یک قدم تا تخت و من فاصله داشت که با صدای مرتعشی نالیدم:

— جلو نیا... جلو نیا.

ایستاد... نگاهش غمگین شد. عصبی دستمو روی پیشانیم کشیدم و عرق سردی که روش نشسته بود رو پاک کردم. با کشیده شدن حلقه ی توی دستم به پیشانیم انگار برق از تنم عبور کرد... به سرعت نگاهم دست کسری رو جست و جو کرد. درخشش حلقه ای ساده و مردونه در انگشت دست چپش روح از کالبدم خارج کرد... یعنی اون واقعاً... شوهرم بود؟! همونجا روی زمین زانو زد و خیره به چشمانم گفت:

— عذاب نداشتنت دیونه ام کرده بود.

بی اختیار و توی اون حال بد روحی که داشتم پوزخندی زدم و پرسیدم:

— عذاب نداشتنم یا عذاب وجدان؟

خشکش زد... عسلی چشمش تیره تر شد و مات موند به صورتم. خشم وجودم به همه ی ترس هام غلبه کرد و خیره به چشمش و شمرده شمرده گفتم:

— متاسفانه یا خوشبختانه... من بدترین روز عمرم و یادمه!... درست همون قسمت از گذشته ای رو که هیچ وقت نباید به یادم می اومد رو به خاطر آوردم... خیلی وقته که شدی کابوس خواب هام.

بی حال روی زمین نشست و پنجه هاش و توی موهاش فرو کرد و نگاه از چشمای عصبانی من گرفت. صدای لرزونی خشمم رو بیشتر کرد.

— من... آتریسا من فقط میخواستم داشته باشمت.

فریاد زدم:

— به چه قیمتی لعنتی؟! ها؟

سرش و بالا آورد و نگاهم کرد. چشمای عسلیش پر از غم بود... پر از پشیمانی! اشکام روی صورتم راه گرفتن و با بغض و نفرت گفتم:

— چرا به جیغ ها و گریه هام توجهی نکردی؟!... چطور تونستی بدون اینکه من بخوام... اونطور ظالمانه منو از دنیای دخترانه ام بیرون بکشی؟!... چطور تونستی به حریم دست درازی کنی؟! تو یه حیونی... ازت متنفرم... شاید

جلوی چشم اون بیرونی ها خودت رو خوب جلوه بدی ولی من ذات کثیفت رو می شناسم...مقابل من نمیتونی نقش خوب بودن رو بازی کنی....نشد از فراموشی من کمال استفاده رو ببری چون من اون اتفاق رو یادمه...بدبختانه زجر آور ترین صحنه ی زندگیم و یادمه. برو بیرون کثافت.

درخشش اشک رو توی چشمش دیدم و انگار که ساعت ها فریاد زده باشه،صداش گرفته و خش دار شد:

— آره من حیونم، من کثیف و آشغالم...تو حق داری با من اینجوری حرف بزنی...ولی ما همدیگه رو دوست داشتیم آتریسا...اون روز وقتی اومدی دیدنم توی آپارتمانم،قرار نبود اینجوری بشه...ما اولش فقط داشتیم معاشقه می کردیم...زیاد پیش رفتیم و من نتونستم خودم رو کنترل کنم؛نتونستم خوددار باشم!...نمیدونم چی شد که کر شدم، کور شدم و اون لحظه فقط میخواستم لمست کنم...داشته باشمت...برای خودم...وقتی اون اشتباه و خیانت رو در حق عشقمون مرتکب شدم تازه فهمیدم چیکار کردم...وقتی با اون حال بدت از خونه ام بیرون زدی تازه فهمیدم چه گوهی خوردم.

از جاش بلند شد و با قدم بلندی که برداشت خودش رو به من که روی تخت و بر بخت شوم خودم می گریستم رساند و رو به روم نشست. با عجز و ناتوانی گفت:

— دیر شده بود آتریسا...میدونستم که دیگه از چشمتم افتادم...چندبار باهات تماس گرفتم ولی هر بار تماسم بدون جواب دادن تو قطع می شد...مثل دیونه ها توی خونه ام راه می رفتم و به خودم لعنت می فرستادم...تا اینکه آرمین باهام تماس گرفت و سراغ تو رو از من گرفت! چند ساعتی از رفتن تو از آپارتمانم می گذشت ولی هنوز به خونه ی پدریت بر نگشته بودی!...همه جا رو تا صبح با آرمین دنبالت گشتیم ولی نبودی!...گوشیتم خاموش شده بود و من داشتم دیونه می شدم. میترا هم ازت بی خبر بود ولی گفت آتریسا وقتایی که بخواد تنها باشه میره شمال ویلای پدرش...با آرمین راه افتادیم سمت شمال و کلانتری و پلیس راه اونجا رو در جریان گذاشتیم...دو روز تمام ازت خبر نداشتیم و برزخ بدی رو گذروندیم...تا اینکه از پلیس راه شمال با آرمین تماس گرفتن...وقتی با ماشین سوخته ی ته دره رو به رو شدم...وقتی گفتن اثری از راننده نیست و احتمالاً پرت شده توی رودخونه و آب اونو با خودش برده و بعد از یکماه جست و جوی پلیس بخاطر اصرارهای ما و پیدا نکردن حتی جسدت به ما این اطمینان رو دادند که شخص داخل ماشین زنده نمونده و هیچ بیمارستانی توی شمال همچین شخصی رو پذیرش نکرده.

زل زد توی چشمای گریونم و خودش رو جلوتر کشید. با احتیاط دستش و گذاشت روی گونه ی خیس از اشکم و با صدای لرزونی گفت:

— از اون روز کسری موند و یه قلب مرده...یه مرده ی متحرک ولی زنده! فقط نفس می کشیدم...زندگی کردن فراموشم شده بود...امشب وقتی آرمین باهام تماس گرفت و گفت آتریسا زنده است ولی حافظه اش و از دست داده باورم نمیشد یکبار دیگه می بینمت...خدا رو شکر یکماهی بود که شمال بودم و بعد از قطع شدن تماس آرمین تونستم خودم رو زود به اینجا برسونم.

صورت‌مو بین دستاش قاب گرفت و نالید:

— منو ببخش نفسم... بگذر از گناهم عشق من.

به چشماش خیره شدم. اشکهای صورتش رو شسته بودند و رگه‌های قرمز رنگی اطراف عسلی کدر شده اش به چشم می‌خورد. میخواست ببخشمش! بگذرم؟! اونم کاریو که روح و جسمم رو بیمار کرده بود! اون مسبب تمام بدبختی‌های این یکسالم بود... اون با بی‌رحمی تمام به من تجاوز کرده بود! میشد بخشید!؟ میشد گذشت از ظلمی که کرده بود!؟ خواست بغلم کنه که به سرعت عقب کشیدم و گفتم:

— تو فقط عذاب وجدان داشتی... همین!

با درماندگی زل زد توی چشمام و زمزمه وار گفت:

— عذابم بخاطر نبودن تو بود... عذاب وجدانی که داشتم بخاطر عشقم بود که خودم به کام مرگ فرستاده بودمش.

دستای لرزونم و مشت کردم. چشمای خیس از اشکمو روی صورتش زوم کردم و با صدای مرتعشی گفتم:

— هیچ حسی بهت ندارم چه برسه به عشق!... عاشقت نیستم... نیستم.

بهت زده خیره موند به چشمام و نجوا کرد:

— داری دروغ می‌گی!

پوزخند صدا داری زدم و تکرار کردم:

— دوست ندارم دیگه به عقب برگردم و حضورت رو به یاد بیارم! دلم نمیخواد از این پس توی هیچ کدوم از لحظاتم کنارم باشی.

دستاش مشت شدن... اشکاش روی صورتش برق می‌زدند ولی دیگه اشکی نمی‌ریخت... تو یه حرکت ناگهانی دستم و گرفتم و کشید سمت خودش. پرتم کرد روی تخت و خیمه زد روم... یخ زدم... نفسم رفت... قلبم تپیدن فراموشش شد و چشمام از شدت ترس و وحشت گرد شد. صورتش و جلو آورد و با فاصله‌ی کمی مقابل صورتم نگه اش داشت و با خشونت حرفاش و به صورتم کوبید.

— اینو بدون که تو زن منی، حتی اگه صیغه‌ی محرمیتمون یک هفته بعد از تصادف به اتمام رسیده باشه بازم تو زن منی... جسم و روح متعلق به منه.

چشماش طوفانی شد و شعله‌ی خشمش بیشتر! با کلماتی که به زبان آورد انگار که منو به باد کتک گرفته باشه، درد توی تنم پیچید و چشمه‌ی اشکم جوشید... نه از روی ضعف بلکه از روی خشم و عصبانیتی که بی‌کباره توی بدنم زبانه کشید.

— تو دست خورده‌ی منی... اینو یادت باشه.



دستام رو تخت سینه اش گذاشتم و با تمام توانم به عقب هلش دادم و فریاد کشیدم:

— برو بیرون عوضی.

پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد. به سرعت روی تخت نشستم و با کینه و نفرت نگاهش کردم. چنگی به موهاش زد و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. کوبیده شدن در اتاق آوار شد روی سرم و شکستم! بالاخره شکستم... تنم سست شد و افتادم روی تخت. صدایش هر لحظه بلندتر توی سرم تکرار می شد.

— تو دست خورده منی.

تو دست خورده منی.

تو دست خورده منی.

نگاهم مات موند به سقف اتاق. حس پوچی و خلاء وجودم و در بر گرفت. من دست خورده ی کسری و وسیله ی لذت برای برسام بودم؟! یک آن از خودم بدم اومدم... بیزار شدم و کاش توی اون تصادف میمردم تا از این زندگی پردرد راحت میشدم. قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین چکید و تا داخل موهام راه گرفت اوج ناتوانی و ضعفم رو نشون میداد.

صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم ولی همچنان توی همون حال موندم. حس کردم کسی کنارم نشست ولی برنگشتم و نگاه از سقف بالای سرم نگرفتم. دستی شالم رو از روی سرم برداشت و مشغول نوازش کردن موهام شد. لب به دندون گرفتم و چشمام و محکم روی هم فشردم. باخت توی زندگی و رسیدن به آخر خط چه طعم گس و تلخی داشت. سیاهی حرفای کسری روی قلبم سایه انداخته بود و داشت ذره ذره وجودم رو متلاشی می کرد. تنها صدایی که میتونست توی این لحظات دردناک زندگیم کمی... فقط کمی روح درد کشیده ام رو تسکین بده صدای همین فرشته ی مهربون بود.

— با کسری دعوات شده دختر نازم؟!... با عصبانیت از ویلا بیرون رفت ولی فردا که برگرده خودم حسابش و میذارم کف دستش... انگار یادش رفته تو ناز پروده ی مایی... یادش رفته که حق نداره ناراحت کنه! هر چقدرم که ناراحت باشه و غیرت مردونه اش نداره با یکسال بودنت توی خونه ی اون مرد کنار بیاد بازم حق نداره دختر منو اذیت کنه... حق نداره از گل پایین تر به آتریسای من بگه.

پلکهای بسته ام خیس شدند. دست مامان هنوز روی موهام کشیده می شد. چقدر به این حمایت ها نیاز داشتم. چشم باز کردم و به چهره ی مهربونش نگاه کردم. از پشت پرده ی اشک تصویر صورت دوست داشتنیش و تار میدیدم. پلک زدم... قطره قطره اشکهام روی صورتم ریختند. لبهام تکون خوردند و نجوا کردم:

— مامان...

اشک صورتش رو شست و دستش توی موهام بی حرکت موند. لبخند تلخی وسط گریه اش زد و گفت:

— جون مامان... فکر می کردم حسرت دوباره شنیدن کلمه مامان از زبونت به دلم می مونه عزیز دلم.

صدام بغض داشت... اشکها هم هر قطره اش درد داشت... دهنم خشک شده بود و گلوم می سوخت، ناله کردم:

— کنارم می خوابی؟

خودم رو جا به جا کردم و به کنارم اشاره کردم. بدون اینکه لبخندش محو بشه، به پهلو روی تخت خوابید و دوباره مشغول نوازش کردن موهام شد. سرم رو توی سینه اش فرو کردم و زار زدم... به جبران تمام مدت تنهاییام و بی کسیم... به جبران همه ی دلتنگیهایم و گلایه مند از این روزگار بی رحم گریه کردم و اشک ریختم. دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و در حالی که خودشم اشک می ریخت سعی کرد آرومم کنه ولی تلاشش بی نتیجه بود... دستمو دور شکمش حلقه کردم و بخاطر تمام درد و رنج های این مدت زار زدم و اشک ریختم. نمیدونم چقدر گذشت... نمیدونم چقدر و فقط توی آغوش مامان گریه کردم که کم کم ضجه هام به هق هق های آروم تبدیل شدند و چشمه ی اشکم خشکید. مامان دستش و روی کمرم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

— گریه نکن عزیز دلم... همه چیز تموم شد... سختیها تموم شدند.

نفس پر دردی کشیدم و حرفی نزد. مامان که نمیدونست من توی چه برزخی گرفتار شدم. اون از خیلی از اتفاقات تلخ زندگیم خبر نداشت... اون از دل بستگی دیونه کننده ی من به برسام کیانفهر بی خبر بود... دلم برای نگاه جدی و اخموی صاحب اون عمارت زیبا تنگ شده بود. فرق من و برسام همین امن هرگز نمیتونستم فراموشش کنم ولی اون...

چشمام و روی هم فشردم. خدایا چرا تموم همیشه این همه بغض و گریه و تنش!؟ چرا قرار نیست رنگ آرامش و ببینم؟! اگه قراره برسام نباشه... اگه قراره دلم از عشق اون لبریز نباشه، این دنیا رو ثانیه ای بیشتر از این نمیخوام. تا حالا بخاطر وجود مرد مغرور و بداخلاق رویاهام بود که سرپا موندم و تاب این همه مصیبت رو آوردم ولی اگه قراره جای برسام... جای مرد قلبم با وجود منفور و آزاردهنده ای چون کسری پر شه... اگه قراره از این پس به جای بودن برسام توی لحظاتم کسری جایگزین بشه، لحظه ای درنگ نمی کنم و این نفسهای بدون برسام رو قطع می کنم. به خدا بودن قسم اگه بعد از این همه مشقت مرد قلبم و از زندگیم فاکتور بگیری قید دنیات رو می زنم و این نفسهای اجباریم رو قطع می کنم. بدنم توی بغل مامان سست شد و توی دل ناله کردم خدایا تهدید نمی کنم فقط میخوام بدونی این بنده دیگه تحمل نداره... دیگه طاقت رنج و سختی نداره... طاقت ندارم خدا... دیگه بریدم. نذار دنیام آشوب شه... نذار دلیل تبیدن این قلب عاشق از بین بره و تاریکی روی زندگیم سایه بندازه.

ونقدر توی اون پناهگاه امن... توی آغوش مادرم موندم تا بالاخره بی خبری ناشی از خوابی که تن خسته و داغونم رو به آغوش کشید، به تمام افکارم و واقعیت های تلخ و گزنده ی مقابل چشمم پایان بخشید و به خواب رفتم.

صدای قهقهه های بلندش گوشم رو می آزد. قدم به قدم به بدن به رعشه افتاده ی من نزدیک تر می شد و با حرفاش بیشتر به جانم... به قلب و روحم می زد.

— جونت تو دستای منه... یادت نره تو نمیتونی هیچ وقت منو نادیده بگیری... خودت عواقبش رو قبلا دیدی... خودت دیدی با نادیده گرفتنم چه درسی بهت دادم. عبرت نشد؟... آدم نشدی و هنوزم میخوای لج کنی؟ با من؟ با منی که یه بار اراده کردم و همه چیزت رو ازت گرفتم تا بهت حالی کنم هیچ وقت حتی به خط زدن من از زندگیت فکر هم نکنی!؟

هق هق می کردم... ولی اشکی نداشتم... زانو هام تا شدند و به زمین سقوط کردم. صدای قهقه هاش دور تر شد و سرم رو که بالا گرفتم خودم رو دیدم که جلوش ایستادم و دارم داد می زنم... دارم می گم پا تو از زندگیم بکش بیرون... داد می زنم من این نامزدی رو بهم می زنم. کسری رو دیدم. عصبانی بود! جلو اومد. یقه ی مانتوم و توی دست مشت شده اش گرفت و منو دنبال خودش کشید... داشتم تقلا می کردم... جیغ می زدم ولی اون همچنان منو به دنبال خودش می کشید و نعره می زد آدمت میکنم... فریادش بند دلم رو پاره کرد:

\_ نباید حتی هوس ترک کردن من به سرت می زد.

ناگهان همه جا تاریک شد... عرق روی تیره ی کمرم راه گرفت و چشمام تا آخرین حد باز شدند. نفس نفس می زدم. چنگ انداختم به گلویم. چند دسته از موهام به گردنم چسبیده بودند. لبهام و تندتند باز و بسته کردم تا راه نفس کشیدنم باز بشه. با دست دیگه ام چنگ انداختم به رو تختی و توی مشت گرفتمش. قفسه ی سینه ام تند و بدون ریتم بالا و پایین می شد. به کنارم و همونجایی که مامان خوابیده بود نگاه کردم، ولی نبود! هوا رو به زور وارد ریه هام کردم و روی تخت نیم خیز شدم. در حالی که نفس نفس می زدم دستم رو گذاشتم روی قلبم که بی امان و کر کننده می تپید. کسری که گفته بود من به میل خودم معاشقه رو با اون شروع کردم! اون که گفت من خودم خواستار معاشقه بودم و همین باعث شده اون نتونه خود دار باشه، پس... پس این کابوس... این خاطره ی متعفن...

کامل روی تخت نشستم و شقیه هام رو توی دستام فشردم. واقعیت چی بود؟! کی قرار بود این تکه های پازل گذشته ام کنار هم چیده و کامل بشن! چشمام و با خشم روی هم فشردم و از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

— لعنتی باید به یاد بیاری... باید همه چیز یادت بیاد... مو به مو... یالا... یالا فکر کن و یادت بیاد.

سرم تیر می کشید و شقیقه هام نبض گرفته بودند. جوشش اشک رو توی چشمای بسته ام حس می کردم و سوزشش وادارم کرد چشمام رو باز کنم... سیل اشکهام بالاخره سد چشمم رو شکستند و روانه ی صورتم شدند. بی فایده بود، ذهنم خالی خالی جلوه می کرد... قسمت هایی از گذشته همچنان سفید و مبهم برای من باقی مونده بود. شالم رو از کنار پایه تخت برداشتم و روی موهام کشیدم. بی رمق و داغون از اتاق بیرون رفتم. با صداهایی که از آشپزخانه ی ویلا شنیده می شد، قدم های بی جونم رو به اون سمت کشوندم. توی درگاه ایستادم که با دیدن چهره ی تهوع آورش پشت میز آشپزخونه و کنار آرمین رعشه به تنم افتاد. دستم رو به چارچوب در بند کردم تا پخش زمین نشم. صحنه های خوابم دوباره مقابل چشمم جون گرفتند. صدای آيسان رو از دور دست ها شنیدم:

— به به می بینم که بی خیال خواب شدی و بالاخره تشریف فرما شدید...مقصر این مامانه که نداشت پیام سر وقت و بیدارت کنم...همش می گفت بچه ام خسته اس و چهار چشمی مراقب من بود که خراب نشم سرت. بدون اینکه به حرفهای آيسان واکنش نشون بدم خیره مونده بودم به زشت ترين نگاه عالم. به رویم لبخند زد و گفت:

— بیا اینجا پیش خودم خانمی.

لبهام و روی هم فشردم. با دستم فشار بیشتری به چارچوب در وارد کردم و نفرت نگاهم غلیظ تر شد. مامان به طرفم اومد و با لبخند گفت:

— بیا دخترم...صبحونه رو که نشد با هم بخوریم، خوب شد برای ناهار بیدار شدی. اونقدر خسته بودی که من دلم نیومد بیدارت کنم و گذاشتم حسابی برای خودت بخوابی.

دستم رو گرفت و منو دنبال خودش به داخل آشپزخونه کشاند. اما نگاه من و نفرت وجودم هنوز به طرف کسری نشونه می رفت. اون موجود حیوان صفت...توی خواب و بیداری...کابوس تک به تک لحظاتم بود. مامان همونطور که منو راه می داد با سرخوشی گفت:

— کسری هم چند دقیقه ایه که اومده....حسابی هم دعواش کردم. گفتم دیگه حق نداره دختر منو اذیت کنه.

صندلی کنار کسری رو برام عقب کشید و خنده کنان رو به کسری پرسید:

— مگه نه آقای داماد؟

کسری خندید...مستانه...بی قید و بند...بی خبر از حال بد روحی من...با چشم پوشی حرص دراری روی تمام اتفاقات و الخصوص حرفای دیشبش و به حالت مسخره ای روی صندلیش به جلو خم شد و تعظیمی کرد و جواب داد:

— این دختر شما رو سر بنده جا داره مادر زن جان. من سگ کی باشم که بخوام اذیتش کنم. دیشبم یکم قاطی بودم که خودم از دل عروسک خوشگلم درش میارم و رفع دلخوری می کنم.

پوزخند کجی روی لبام نشست و در دل به سادگی خانواده ام خندیدم. اگر ترس از آبروم نبود...اگه از عواقب بد اون نمی ترسیدم، بدون شک قضیه تجاوزش به خودم رو فاش می کردم. ولی افسوس که روی گفتن نداشتم. تا مغز استخونهام تیر کشید و سرمای وحشتناکی تا فرق سرم پیچید. این آشغال، پست فطرت با کدام رویی دستم رو گرفته بود و منو کنار خودش نشانده بود؟! با چنان خشمی به طرفش برگشتم و نگاهش کردم که آرمین که سمت دیگه ی کسری نشسته بود حیرت زده به چشمان وحشی و پر از خشم من چشم دوخت. کسری از رو نرفت و با لحن حال بهم زنی گفت:

— عمر من قیمه میخوری یا ماکارونی؟

آيسان با خنده و به جای من جواب داد:

— پرسیدن نمیخواود...مامان خانمی ماکارونی رو پخته واسه خاطر دختر جونیش دیگه.

اما نگاه به خشم نشسته ی من هنوز به صورت کسری بود و نگاه مبهوت مانده ی آرمین به چهره ی برافروخته ی من. با حرفی که بابا زد آنچنان ناگهانی به طرفش چرخیدم که گردنم رگ به رگ شد.

— کسری جان متوجه ی تموم شدن مهلت صیغه ی محرمیت خودت و آتریسا هستی که پسر من؟ تصمیمت چیه؟ و صدای کسری بدنم رو زیر آوار کلمات اسیر کرد و نفس کشیدن رو برام سخت و طاقت فرسا نمود.

— بله آقاجون حواسم هست و اتفاقا میخواستم در این باره با شما صحبت کنم. اگه اجازه بدید و با چشم پوشی از روی فراموشی گرفتن آتریسا به فکر جشن عروسیمون باشم، من واقعا دیگه تحمل جدایی از عروسک خوشگلم رو ندارم و اجازه بدید توی ماه آینده مراسم ازدواجمون برگزار بشه.

دستام و روی پاهام مشت کردم و دندونام و روی هم ساییدم. آرمین مداخله کرد:

— ولی من فکر می کنم آتریسا در حال حاضر آمادگی ازدواج کردن رو نداشته باشه.

کسری برگشت سمت آرمین و با خنده گفت:

— اگه منظورت از دست دادن حافظه اشه که من باهاش مشکلی ندارم و خود آتریسا هم حاضر نیست دیگه بیشتر از این از من دور باشه. این جدایی اون رو هم آزار می ده.

چنان با خشم از جام بلند شدم که صندلی پشت سرم واژگون شد. چطور جرات می کرد این حرفها رو به زبون بیاره؟! نگاه های هراسان و روی خودم دیدم و از اون محیط خفه کننده بیرون زدم، تحمل حضور اون گفتار حتی برای یک ثانیه ی دیگه برام امکان پذیر نبود. دویدم توی باغ و وقتی اطمینان پیدا کردم که به اندازه ی کافی بین اون درختهای سر به فلک کشیده پنهان شده ام و توی زاویه ی دید کسی نیستم، به زانو روی زمین افتادم... این روزها پر از سقوط بودم... پر از شکستن های زجرآور... سرم روی سینه ام خم شد و بی صدا اشک ریختم... بر خلاف دیشب که توی آغوش مامان ضجه می زدم، حالا مظلومانه و بی صدا گریه می کردم. حتی تصور ازدواج با اون موجود نفرت انگیز هم منو به جنون می کشید. چقدر گذشته بود و من توی همان حالت اشک می ریختم؟ یک دقیقه؟ یکساعت؟ یکماه؟... یکسال؟ یا شاید هم یک قرن! ولی با احساس کردن حضور شخصی سر برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم. به تنه ی درختی تکیه زده بود و با کفشش روی زمین رو خط خطی می کرد. دوباره و بی اختیار دستام مشت شدند. خشم توی تمام سلول هام پیچید و وحشیانه به طرفش حمله ور شدم. با مشت های گره کرده ام محکم و با قدرتی که نمیدونم یهو از کجا پیدا کرده بودم به سینه اش می کوبیدم و حرف می زدم:

— کثافت...عوضی...حیوون....چرا گورت رو از زندگیم گم نمی کنی بیرون؟! بی عفتم که کردی...شرف و تمام سرمایه های دخترونه ام رو که فاپیدی، پس دیگه مرگت چیه آشغال؟ چرا نمی ری و راحت نمیداری!؟؟ نکنه تا راستی راستی تنمو توی دل خاک چال نکنی آروم نمی گیری!؟

با دستای قوی مردانه اش مشت های گره شده ام رو به دست گرفت و داد زد:

— چرا داری همه چیز رو اینقدر پیچیده جلوه میدی؟! چرا منو به چشم یه جانی می بینی آتریس!

تقلا کردم خودم رو عقب بکشم ولی نداشت. دستام و رها کرد و کمرم رو محکم گرفت و من حالا توی آغوشی بودم که تاسر حد مرگ از اون بیزار بودم. با هر نفسی که می کشیدم قفسه سینه ام از استشمام بوی عطر تند و غلیظش به سوزش می افتاد. دستام رو بینمون قرار دادم و با عصبانیت و نفرت گفتم:

— چون تجاوز هم کمتر از جنایت نیست...دست درازی به حریم یه دختر هم جنایت محسوب میشه و تو به چشم من یه جانی هستی...گمشو از اینجا بیرون آشغال.

فکش منقبض شد و هلم داد به عقب...خوردم به تنه ی درختی که پشت سرم قرار داشت...کمرم درد گرفت ولی توجهی نکردم...خودش رو بهم رسوند و بین خودش و درخت زندونی شدم. زل زدم به چشماش و غریبدم:

— برو کنار تا جیغ نزدم.

رعد و برق چشماش ترس و به وجودم القا کرد. کف دستش و گذاشت روی دهنم. سرش به صورتم نزدیک شد و غرش کرد.

— اگه یک کلمه ی دیگه حرف بزنی با دستای خودم می کشمت.

دستم به تنه ی درخت کشیدمو وحشت زده به صورت خشمگینش خیره موندم. با زبون لبش رو تر کرد و همونطور که به چشمای ترسونم نگاه می کرد زمزمه وار گفت:

— اینقدر لجباز و چموش نباش!...فراموشی گرفتی ولی هنوزم همون لجباز گذشته ای...که خب من راه قیچی کردن دمت رو خوب بلدم.

دستش رو از روی دهنم برداشت. ازم فاصله گرفت. نفس کشیدم...تند و بی وقفه. چند قدم بیشتر برداشته بود که دوباره برگشت و نگاهش تن ضعیف و بی رمقم رو هدف قرار داد...پوزخند روی لبش بهم دهن کجی می کرد و تیر آخر رو زد...تیر آخر رو به جسم و روح فرو پاشیده ام زد و حتی به شکسته های وجودم رحم نکرد.

— درضمن من نمی فهمم این همه ناز و ادا واسه چیه؟! نکنه فکر کردی هنوزم یه باکره هستی!?!...نه خانمم...نه عشق من، تو دیگه دست خورده شدی...تو استفاده کرده ی دست منی و نهایتش بعد از من پیشنهادهای ازدواجت از بین پیرمردهای ۷۰-۶۰ساله اس...یا نهایت مردهای زن مرده همراه با چندتا بچه ی قد و نیم قد که تو باید تر و خشکشون کنی. پس باید از من ممنون باشی که هنوزم به این کالای استفاده شده راضیم و قیدت رو نمی

زنم... فکر می کنی بعد از من کسی به موقعیت و جوونی من سر راحت قرار بگیره؟ حیف که دل لامصبم هنوز گیرته وگرنه کافیه لب تر کنم، صد تا بهتر از تو نصیبم میشه... پس کاری نکن که از ازدواج کردن باهات پشیمون بشم.  
پوزخندش عمیق تر شد و با قدم های تندی از مقابل نگاه ماتم دور شد و رفت. سر خوردم و روی زمین نشستم.  
تکیه ام رو به تنه ی درخت دادم و به نقطه ی نامعلومی خیره موندم.

با هر بار پلک زدنم سوزش چشمم بیشتر می شد اما دریغ از یک قطره اشک که روی صورتم بچکه! شاید سنکوب کرده بودم و زیر سنگینی کلمه به کلمه ی حرفهای کسری جان باخته بودم. آخ که چه آتیشی با حرفهایش به جانم انداخته بود. نگاه بی روحم پایین اومد و روی حلقه ای که توی انگشت دستم بهم دهن کجی می کرد ثابت موند.  
قطعا این حلقه ی اسارت و بندگی بود... از امروز من اسیر دست کسی بودم که هیچ بویی از انسانیت نبرده بود. داشتم تسلیم می شدم؟!... میخواستم در مقابل بی رحمی ها و ظلم های کسری کوتاه بیام؟!... مگه قدرت جنگیدن رو داشتم؟!... مگه دیگه چیزی ازم باقی مونده بود؟!... سرم رو به تنه ی درخت تکیه دادم و بازم به محلی که نمی دیدمش خیره موندم. من دختر نفرین شده ی اندوهم!... بغض راه نفسم رو بست. بین دو راهی مرگ و زندگی گیر افتاده بودم... کاش می شد به خواب مرگ می رفتم و فارغ می شدم از این همه بغض و غم... دستام نایی برای حرکت دادن نداشتند و سرد تر از اون بودم که بتونم از جام تکون بخورم. هوس مردن داشتم... اما برسام، هنوز بود... قلبم سیاه و تیره شده بود ولی هنوز گوشه به گوشه ی این قلب مرده، با عشق اونه که نبض داره... می تپه... هر چند ضعیف... هر چند اونقدر با فاصله و کند که امکان میدم هر لحظه بایسته و دیگه نزنه... ولی میتونستم بمونم... بخاطر برسام... بخاطر نیلی... بخاطر عشقی که توی گوشه به گوشه ی قلبم حسش می کردم... اما نه... اونم یه دروغ... خیلی راحت ازم گذشته بود و از خدا خواسته رفته بود دنبال زندگیش... حتی بهم گفت چیزی بین ما نبوده!... به درک... به درک که کسری اینقدر عوضیه و من بین چنگال هاش اسیر شدم... به درک که برسام هر بار که اومده سمتم بخاطر جاذبه های زنونه ام و شهوت مردونه ی خودش بوده و هیچ وقت حسی جز ترحم بهم نداشته... به درک که تنهای تنها موندم... به درک!

آرمین کنارم زانو زد... لباس تکون خوردند اما نمیشنیدم چی داره می گه! با گیجی بهش نگاه کردم. انگار نگران بود! دو طرف بدنم رو گرفت و تکونم داد... انگار داشت داد می زده!... مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم... چشمم روی صورتش زوم بود ولی نمی دیدمش! با سیلی که به صورتم زد سرم پرت شد روی شونه ام و توی همون حالت موندم. تازه تونستم صدای رو بشنوم! سوزش چشمم کمتر شد و دیدم تار شده بود.

— آتریسا؟!... عزیزم؟ چرا حرف نمی زنی؟! —

دست زیر چونه ام گذاشت و سرم رو برگردوند به طرف صورتش. با التماس گفت:

— حرف بزن آتریسا... کسری اذیتت کرده؟ حرفی زده؟ چرا اینجوری شدی!

لبهام لرزیدن... پژواک صدای محزون و پریشانم ضعیف تر از اونی بود که به گوش آرمین برسه.

— دیگه نمیخوام ببینمش... نمیخوام.

خودش رو جلوتر کشید و با انگشتای دستش قطرات اشکم رو از روی صورتش پس زد.

— باشه... باشه دیگه نمیذارم ببینیش... تو فقط آروم باش.

مثل گنجشکی که زیر بارون بال و پرش خیس شده باشه، منم زیر رگبار غصه هام له شده بودم. خزیدم توی آغوشش و توی خودم مچاله شدم. چونه اش و گذاشت روی سرم و دستاش بدنم رو در بر گرفت. اشکهام روی تیشرتش می ریختند و نگاه غم زده ام بازم به همون نقطه ی نامعلوم خیره مونده بود. کاش کابوس های زندگیم تموم می شد... کاش چشم باز می کردم و می دیدم همه ی این اتفاقات تلخ، تنها یه کابوس وحشتناک بوده... ولی افسوس که تلنگر حرفهای کسری اونقدر زیاد بود که هر لحظه به من یادآور می شد که خواب نیستیم... که محکوم به بیداری و تحمل این زندگی رقت بار هستم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بدون اینکه حرفی بزنم و میلی به شکستن سکوت این چند روزه ام داشته باشم جلو رفتم. یک دور کامل اتاق رو از مقابل چشمم گذروندم و نگاهم روی بومی آشنا خیره موند. اخم کردم... عصبی شدم و اختیار از کف دادم. خیز برداشتم به طرف تخت و روش ایستادم. بوم نصب شده به دیوار بالای تخت رو پایین کشیدم و پرت کردم روی زمین. نفس نفس زنون به صورت نقاشی شده اش زل زدم. قبلا فقط تصویر نصفه ای از چشماش رو دیده بودم و حالا تصویر کامل شده ی صورتش از روی بوم نقاشی شده بهم دهن کجی می کرد. آيسان متعجب پرسید:

— چرا اینطوری می کنی آتریسا!؟

جوابش رو ندادم و از روی تخت پایین اومدم. دندونام و با خشم روی هم ساییدم و به صورت کذایی کسری که روی بوم نقاشی شده بود خیره شدم. از اون روز و حرفایی که بهم زده بود دیگه ندیده بودمش... یعنی هر بار که میخواست منو ببینه آرمین مانع می شد و پدرمم بعد از دیدن حال بد اون روزم دیگه میلی به دیدن کسری نداشت. تمام روزهای تعطیل نوروز رو با گوشه نشینی و کز کردن توی اتاق گذرونده بودم. سفرم بدون برسام به پایان رسید و بدون اون به خونه ای جدید قدم گذاشته بودم که قرار بود از این پس محل زندگی کردنم باشه. آيسان بوم رو از روی زمین برداشت و طوری به دیوار اتاق تکیه اش داد که دیگه تصویر اون رزل پست فطرت دیده نشه. با خشونت گفتم:

— بندازش دور...

نفس عمیقی کشید و سرش رو به نشونه ی پذیرفتن درخواستم تکون داد. در سکوت به طرف در بسته ای که گوشه ای از اتاق قرار داشت رفت و دستگیره رو پایین کشید...



— دلت تنگ نشده بود برای اینجا؟

با کنجکاوای به طرفش رفتم و جلوی دری که آيسان باز کرده بود ایستادم. يه اتاق پر از بوم و وسایل نقاشی. من اینجا رو توی بیداری دیده بودم... وقتی که داشتم تصویر اون پست فطرت و می کشیدم توی همین اتاق و بین همین وسایل بودم. لبخند تلخی زدم و سرم رو چسبوندم به چارچوب در... آيسان دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

— کسری چیکار کرده آتريسا؟ چطور اينطور ازش دل زده شدی که حاضر به دیدنشم نیستی؟!

لبام و روی هم فشردم و سکوت کردم. باید چی می گفتم؟! چه جواب داشتم که بهش بدم؟ همون لحظه ضربه ای به در اتاق خورد و کسی وارد شد. آيسان با هیجان گفت:

— آتريسا؟!... ببین کی اينجاست، بهت نگفتم تا سورپرایز شی ولی ايشون انگار خیلی هول تشریف داشتن که به این زودی خودش و رسونده.

متعجب به صورت ذوق زده ی آيسان نیم نگاهی انداختم و راست ایستادم. آروم برگشتم. دختر جوونی توی آستانه ی در اتاق ایستاده بود و بهت زده به من نگاه می کرد. توی صورتش دقیق شدم... نمیشناختمش! آيسان با شیطنت گفت:

— يه زمانی که بهترین دوستت بود، اما الان و نمیدونم.

صدای خنده ی آيسان با صدای لرزون دختر که اسمم رو زمزمه کرد مخلوط شد. آيسان از کنارم گذشت و به طرف اون دختر رفت.

— چرا ماتت برده میترا؟!... من میرم بیرون کاری داشتید صدام کنید.

آيسان که از اتاق بیرون رفت، میترا به طرفم دوید و توی بغل گرفتم. داشت گریه می کرد. صدای مرتعشش توی فضا پیچید.

— باورم نمیشه آتريسا... مثل خواب می مونه!

ازم فاصله گرفت و بازمو گرفت. زل زد به صورتم و گفت:

— خودتی آتريسا؟!... وای خدا باورم نمیشه.

دنبال خودش کشیدم و روی تخت نشوندم. جلوی پاهام زانو زد و دوباره خیره موند بهم. لباس تکون خوردند و منو به رگبار سوال بست.

— کجا بودی این همه مدت آتریساً؟! ما همه فکر می کردیم تو...اصلا مگه تو اون روز نرفتی کسری رو ببینی؟! چرا یهو سر از جاده ی شمال در آوردی؟! مگه نمیخواستی با کسری صحبت کنی که به رفتنت رضایت بده؟ پس چی شد که رفتی شمال؟! اونم تنهایی، بی خبر!

شاخکام تکون خوردند...این دختر میتونست از خیلی از اتفاقات گذشته ام با خبر باشه و مطمئنا تنها کسی بود که جواب بیشتر سوال هام رو میدونست. به سرعت از روی تخت پایین رفتم و کنارش روی زمین نشستم. دستش و گرفتم و نالیدم:

— بگو...بگو هر چی که از گذشته ام میدونی رو بهم بگو...از اولش...از کسری و آشناییم باهاش...از خودم...بگو هر چی رو که میدونی.

بهت زده بهم نگاه کرد که تکونش دادم و عصبی گفتم:

— خواهش میکنم. حرف بزن...هر چیزی که میدونی بهم بگو.

متعجب و پشت سرهم تکرار کرد:

— باشه...باشه میگم...باشه.

عقب کشیدم و منتظر شدم به حرف بیاد. مردمک چشمش روی صورتم چرخید و لبخندی به روم پاشید و گفت:

— هنوزم این اخلاق گند تو ترک نکردی که یه لحظه هم به آدم امان نمیدی و میخوای همون موقع جواب سوالت رو بگیری؟! هنوزم عجولی! مثل همیشه.

پوفی کردم و با حرص نگاهش کردم که لبخندش عمیق تر شد و به پایه تخت تکیه داد. نگاهش لحظه ای از روم برداشته نمی شد! زل زده بودم به دهنش تا اینکه بالاخره به حرف اومد.

( فصل یازدهم ) ...

— خوب منو تو دانشکده ی هنر درس میخوندیم...دوستی خیلی خوبی باهم داشتیم...شاید فقط اسمش دوستی بود و در اصل مثل دوتا خواهر بودیم. چندباری رو باهم رفتیم شمال ویلای پدرت، به عقیده ی تو طبیعت اونجا لذت نقاشی رو بیشتر می کرد...رابطه ی خوبی با آيسان و آرمین داشتی...امممم...کسری هم دانشکده ایمون بود. اونم هنر می خوند...چندباری توی مهمونی هایی که بچه های دانشکده می گرفتند همدیگه رو دیدید و اون از تو خوشش اومده بود...بیشتر اوقات به بهانه های مختلف سر راهت قرار می گرفت! من بارها بهت گوشزد می کردم که این پسره گلوش پیش تو گیر کرده ولی تو منکر می شدی...اواخر بهمن ماه بود و با چندتا از بچه ها توی کافه ی نزدیک دانشکده تولد بیست و سه سالگی تو رو جشن گرفته بودیم...صدای خنده هامون خیلی بلند بود و کل فضای کافه رو پر کرده بود...اون وقت صبحم بجز ما چند نفر کسی توی کافه نبود...فکر میکنم ده نفری می شدیم...کافه چی کیک رو که آورد همه شروع کردیم به دست زدن و شعر تولد و خوندن...ولی کافه چی لحظه ای

بعد دوباره برگشت!... همه ساکت شدیم و با کنجکاوای نگاهش کردیم... فکر می کردیم میخواد بابت اون همه سر و صدای ما اعتراض کنه ولی اون لبخندی زد و یه جعبه ی کوچک مشکی رنگ رو به همراه یه شاخ گل رز؛ روی میز گذاشت و گفت اون آقا دادن و خواستن بدم به خانم آتریسا فرهادی... و پرسید کدومتون خانم فرهادی هستید.

میترا نفسی تازه کرد و من زیر لب فامیل ناآشنایی که پسوند اسمم شده بود رو تکرار کردم... آتریسا فرهادی... لبخند تلخی روی لبم نقش بست... هویتم به من برگشته بود. با شروع کردن میترا به صحبت کردن دوباره همه ی وجودم گوش شد و با دقت به ادامه ی حرفاش گوش سپردم.

— نمیدونی چه موقعیتی بود... همگی لال شده بودیم و تا چند لحظه نگاهمون به جعبه و گل روی میز بود و بعد به چهره ی مبهوت تو نیم نگاهی انداختیم و برگشتیم به سمتی که کافه چی اشاره کرده بود. کسری کنار درب کافی شاپ ایستاده بود... دستاش و زده بود بهم و گذاشته بود روی لبش... همونطورم به تو زل زده بود... هنوز ژستش یادم مونده.

حرفش با صدای خنده اش قطع شد و من عصبی از وقفه ای که بین صحبت هاش افتاده بود نگاهش کردم. خنده اش که تموم شد حرف نصفه مانده اش رو ادامه داد.

— همه جا پر از سکوت بود... انگار همه مُرده بودیم! تو اولش شوکه بودی ولی زودتر از همه ی ما به خودت اومدی... جهت نگاه همه ی ما و کسری به سمت تو بود که جعبه رو باز کردی... انگشتر داخلش رو بیرون کشیدی و جلوی صورتت گرفتی، نگاه خریدارانه ای بهش انداختی و با خونسردی انگشتر و برگردوندی توی جعبه و از جات بلند شدی... با غرور جلو رفتی و جعبه رو گرفتی سمتش... بیچاره کسری حسابی ضایع شد... قیافه اش تو هم رفت و با بی میلی جعبه رو ازت پس گرفت... شاخ گل همراه جعبه رو کوبیدی به سینه اش که افتاد جلوی کفشش و گفتی معنی این کارش یعنی چی؛ اونم بی پروا و با صراحت تمام جواب داد چون دوستت دارم... کافی شاپ کوچکی بود و فاصله ی میز ما با در کافه هم کم بود، بخاطر همین صداتون به خوبی شنیده میشد... اینبار حسابی کپ کردی و مات موندی بهش که بهت لبخند زد، از حواس پرتیت استفاده کرد و گل رو از روی زمین برداشت و گذاشت توی دستت. با لبخند بهت گفت ما فرداشب خدمت می رسیم خانم فرهادی و این انگشترم خودم توی انگشتت میکنم و جلوی نگاه مبهوت مونده ی تو از کافه بیرون رفت.

میترا از یادآوری اون زمان دوباره خندید و من گیج و منگ نگاهش کردم. یهو دستم و بالا آوردم. هنوز توی انگشتم بودا نمیدونم چرا از انگشتم بیرونش نمی آوردم! با صدای مرتعشی پرسیدم:

— همین... انگشتر بود؟

با هیجان به دست چپم که مقابلش گرفته بودم نگاه کرد و گفت:

— آرههههه... توی مراسم نامزدیتون خودش توی انگشتت کرد.

دستم رو پایین انداختم و میترا سکوتم رو که دید دوباره به حرف اومد:

— همونطور که کسری گفت فرداشب اون روز با خانواده اش برای خواستگاری اومدند خونه ی شما... تک فرزند خانواده ی زمانی بود و پدرش کارخونه دار بود... خانواده ات مخالفتی نداشتند ولی تو آدمی نبودی که اهل تعهد و ازدواج باشی بخاطر همین اوایل مخالفت می کردی و میترسیدی ازدواج مانع پیشرفت بشه، ولی کسری اونقدر سرحال قرار گرفت، اونقدر تو گوشت خوند که مانع آرزوهات نمیشه و خوشبختت می کنه که تغییر عقیده دادی و قبول کردی باهاش ازدواج کنی...البته تصمیم گیری نهایی رو به عهده ی پدرت گذاشتی که اونم مخالفتی با این وصلت نداشت.

بی هوا پرسیدم:

— منم دوستش داشتم؟...منم عاشقش بودم؟

لبخند کجی زد و روی زمین جابجا شد و گفت:

— تو اهل عشق و عاشقی نبودی آتریسا...همیشه می گفתי عاشقی مال کتابا و فیلماس،می گفتم توی زندگی واقعی فقط یه حس حال بهم زنه که نمیذاره آزاد باشی و آدم رو محدود می کنه...من مخالف این طرز فکر تو بودم ولی هیچ وقت نتونستم متقاعدت کنم که افکارت اشتباهه...هیچ وقت نشد بهت بفهمونم عشق زیباتر از این حرفاس...از نظر تو کسری همه ی ملاک های مردی رو که بخوای باهاش به آرزوهات برسی و خوشبختت کنه رو داشت...می گفتم پسر خوبیه،تحصیل کرده است و اونم هنر خونده و وضع مالیشم خوبه...قیافه اشم معمولی میدونستی و بنظرت انتخاب خوبی بود برای مردی که قرار بود یک عمر باهاش زندگی کنی...من میگفتم پس جای عشق و علاقه این وسط و توی رابطه ی شما کجاست؟ و تو می خندیدی و حرفمو مسخره میدونستی!...نامزد شدید و یه صیغه ی شش ماهه برای آشنایی بیشتر تو و کسری با همدیگه،بینتون خونده شد و قرار بر این شد که بعد از اون مراسم ازدواج رو برگزار کنید...ولی چهارماه بعد از نامزدیت با کسری دوباره هوای رفتن به سرت زد و خواستی درستو توی آمریکا ادامه بدی...اما کسری مخالف بود...تو اصرار می کردی ولی اون کوتاه نمی اومد...اون روزم رفتی خونه اش که باهاش اتمام حجت کنی و ازش بخوای یا بذاره بری یا اینکه خودشم باهات بیاد، وگرنه نامزدی رو بهم می زنی...من خیلی باهات حرف زدم که عجولانه تصمیم نگیری ولی حرف خودت بود...اما اون روز دیگه برگشتی نداشت برای تو...و هممون رو توی این یکسال داغ دار کردی...آخه ما فکر می کردیم تو... حرفش و ادامه نداد...میدونستم چی میخواد بگه...بازدمم رو عمیق و صدا دار بیرون فرستادم. من برای همه ی اون ها این یکسال مرده بودم! میترا خودش رو جلو کشید...دستای سردم رو توی دستش گرفت و به چشمای حبرونم نگاه کرد...با استیصال و درموندگی گفت:

— بعدش چی شد آتریسا؟ اون روز بین تو و کسری چه حرفایی رد و بدل شد؟...چرا داشتی می رفتی شمال؟

حرفی برای گفتن نداشتم. به یاد نمی آوردم اون روز دقیقا چه حرفایی بین منو کسری زده شد که به بی عفت شدنم ختم شد و کسری اون خیانت بزرگ رو در حق روح لطیف دخترونه ام انجام داد، ولی میتونستم یه چکیده ی کلی از اون روز و اتفاقاتش رو برای میترا تعریف کنم.به صورت آشفته اش نگاه کردم...حتی اگه در گذشته

بهترین دوستم بوده الان نمیتونستم حرفی بهش بزنم...چهره ها همگی برام غریبه بودند...نمیتونستم حرفی از بی رحمی که در حقم شده بود با میترا، دوستی که انگار در گذشته خیلی به من نزدیک بوده بزنم.  
تکونم داد و کلافه گفت:

— آتریسا؟! داری دیونه ام میکنی! بگو این مدت کجا بودی؟ یعنی تو هیچی از گذشته...من، خانواده ات، کسری، یادت نیست؟!

بی توجه به سوال هاش محکم و قاطع گفتم:

— من دیگه نمیخوام به کسری فکر کنم.

دستاش دور شونه ام خشک شدند و هاج و واج نگاهم کرد. چند لحظه طول کشید تا لباس تکون خوردند و زمزمه وار پرسید:

— چی گفتی؟!!

خودم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و جواب دادم:

— خیلی واضح بود، همین که شنیدی.

عصبانی شد و از روی زمین بلند شد. وسط اتاق ایستاد و با غضب نگاهم کرد. سکوت بینمون رو با خشونت شکست و بهم توپید:

— هنوز آدم نشدی؟ هنوز نفهمیدی زندگی شوخی بردار نیست! تو خودت کسری رو انتخاب کردی، کسی رو که به عنوان شریک زندگیت انتخاب کردی رو نمیتونی مثل یه لباس دائم عوض کنی! هنوزم توی اون کله ی پوکت نمی ره که بخاطر اون ادامه تحصیل کوفتی توی اروپا با زندگی خودت بازی نکنی؟!  
به تصورات غلطش پوزخند زدم...اون از هیچ چیز خبر نداشت! عصبانیتش با این عکس العمل من بیشتر شد و گفت:

— بچه نشو آتریسا! یکسال پیش آتیش زدی به زندگی خودت و اطرافیانت و اینه حال و روزت...جای شکرش باقیه که برخلاف تصور همه ی ما الان زنده هستی و از دل اون تصادف وحشتناک سالم بیرون اومدی...پس برای یکبارم که شده عاقلانه تصمیم بگیر.

به تمام حرفاش در دل خندیدم و از تمام خنده ی پنهانی توی وجودم لبخند نصفه ای روی لبم نشست. میترا عین فتر توی اتاق بالا و پایین می پرید و سعی داشت همه تلاشش رو بکنه که من عجلوانه تصمیم نگیرم ولی اون از خیلی از وقایع بی خبر بود. با خونسردی عجیبی که توی تنم ریشه دواند واژه ها رو کنار هم ردیف کردم و حرفام رمق از تن میترا گرفت و باعث شد به زانو وسط اتاق بشینه.

— آتریسای یکسال پیش توی اون تصادف مُرد! آتریسا مُرد... حسهای خوبش به کسری مُرد... عقاید و افکارش بین اون ماشین سوخته ی ته دره خاکستر شد و گذشته اش پاک شد... من دوباره متولد شدم! بدون هیچ گونه حسی به کسری... بدون اون همه تفکرات مسخره و اینی که الان می بینی یه نفر دیگه اس... با عقایدی جدید... با حس های جدید و سرنوشت از من یه فرد پخته و با تجربه ساخت.

و در دل زمزمه کردم: و شاید تمام این تغییرات رو مدیون همون آدم اخموی دوست داشتنی باشم.

میترا با نگاهی مبهوت زل زد به من. پوزخندی به چهره ی پر از بهتش زدم و با قاطعیت گفتم:

— تمومش می کنم... خیلی زود.

با ضربه ای که به در اتاق خورد میترا به سرعت از روی زمین بلند شد. آيسان وارد اتاق شد و سینی حاوی شربت و شیرینی رو روی پاتختی گذاشت. نگاهش بین من که گوشه ای کز کرده بودم و میترا که کلافه وسط اتاق ایستاده بود و اخم غلیظی به صورت داشت در گردش بود. صداش و با تک سرفه ای توی گلو صاف کرد و پرسید:

— شما دو تا چرا قیافه هاتون اینجوریه!؟

عصبی نیشخند زدم و گفتم:

— به هر حال مُرده، زنده شده دیگه! جای حیرت و بهت هم داره. ایشون هم از زنده بودن من و بیشتر از مُردن آتریسای گذشته شوکه شده.

نگاه کلافه ی میترا رنگ دلخوری و ناراحتی به خود گرفت. آيسان متعجب نگاهم کرد و حرفی نزد. پوفی کردم و از روی زمین بلند شدم. حوصله ی هیچکس رو نداشتم. بی اختیار به طرف در نیمه باز مقابلم رفتم و نجوا کردم:

— میخوام تنها باشم.

منتظر حرفی از جانب اونها نشدم و قدم گذاشتم به محلی آشنا که قبلا در بیداری به چشم دیده بودم. بین بوم های نقاشی شده ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. باورم نمی شد تمام اون آثار رو من خلق کرده باشم. روی چهارپایه ای چوبی که مقابل یک نقاشی ناتمام قرار داشت نشستم. به منظره ی نصفه مانده ی روی بوم زل زدم. همه ی مصیبت هایم به کنار، دلتنگی دیونه کننده ای که به قلبم چنگ می انداخت هم داشت عصبی ام می کرد و هر روز که می گذشت بی قرار تر می شدم. شاید اون دلش برای من تنگ نشده بود و اصلا فراموش کرده آتریسایی هم بوده، ولی من که فراموش نکردم! من که عاشقشم و دلتنگ، باید به کدامین ریسمان چنگ می انداختم تا هم غرورم حفظ شود و هم از شر این دلتنگی راحت می شدم! دلم برای نیلی کوچولوی بازیگوشم یک ذره شده بود. بعد از اون شب که برسام عصبانی از ویلا بیرون زد، دیگه خبری ازش نداشتم. حتی بهار هم تماسی نگرفته بود! انگار واقعا فراموش شده بودم! اشکهای جمع شده توی چشمانم دیدم رو تار کردند. با چندبار پلک زدن صورتم

خیس شد. توی افکار متزلزل کننده ام غوطه ور بودم که تقه ای به در خورد و کسی داخل شد. بدون اینکه برگردم به عقب اشک های مزاحم رو از روی صورتم زدودم. صدای میترا از پشت سرم بلند شد:

— هنوزم وقتی قهر می کنی من باید پیام منت کشی. این گند ترین ویژگیته. می گی تغییر کردم و عوض شدم، ولی به نظر من تو هنوزم همون آتریسایی.

نفس عمیقی کشیدم و از روی چهارپایه بلند شدم. به آرومی برگشتم سمتش. لبخند زد ولی لبخندش از همان هایی بود که تلخ تلخ مزه می شد. میخواست خودش رو پشت نقابی از شاد بودن پنهان کنه ولی چندان هم موفق نبود. جلوتر اومد و مقابلم ایستاد. لبخند غمگینش بیشتر رنگ گرفت و به شوخی گفت:

— مال بدم بیخ ریش صاحبش... چیکار کنیم دیگه، یه آتریسای گنده اخلاق که بیشتر نداریم. اونم بعد از یکسال دوری ازش با فکر دیونه کننده ی اینکه دیگه از دستش دادم ولی حالا رو به روم ایستاده، ترجیح میدم زودتر منت کشی کنم و آشتی کنیم.

از اون همه مهربونیش لبخند کم جونی روی لبام نشست و با ملایمت گفتم:

— قهر نبودم. فقط کسل و بی حوصله ام. اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام.

چشماش رو یک دور توی سرش چرخوند و حالت متفکری به خودش گرفت. بعد در حالی که انگار داره با خودش حرف می زنه زمزمه کرد:

— عذرخواهی کرد؟! اونم آتریسا!

نگاهش روی من ثابت شد و ادامه داد:

— نه انگار آدم شدی و مغز نخودیت توی اون تصادف سرجاش اومده!

بی اراده خندیدم. اونقدر بلند که خودم هم تعجب کردم. چقدر خوب بود که تنها نبودم و چقدر عالی بود که همچین دوستی داشتم که توی بدترین شرایط روحی هم خنده به لبهام می آورد. میترا با چهره ای خندون دستم رو گرفت و همونطور که دنبال خودش می کشید و راهم میداد، گفت:

— بذار از این تحولت استفاده کنم که امکان داره هر لحظه اون روی پاچه بگیرت برگرده.

خنده ام رو به زور کنترل کرده بودم. وسط اتاق خوابم ایستاد و برگشت سمتم. با شیطنت به چشمام نگاه کرد و گفت:

— ما هم اینبار توی مسابقات ماشین سواری بچه ها شرکت می کنیم، باشه؟

ابرو هام از تعجب بالا پریدند که پاشو به زمین کوبید و گفت:

— جون من آتریسا... قبول کن دیگه. مگه نمی گی تحول پیدا کردی.

هاج و واج نگاهش می کردم که با التماس به چشمام خیره شد. بهت زده پرسیدم:

— از چی حرف می زنی میترا!؟

ذوق زده گفت:

— آخه هر دوماه یکبار اکیپی از بچه های دانشکده ی خودمون و هر دونفری یک ماشین سوار می شن و توی جاده ی تهران، شمال مسابقه میدن، به نفرات اول تا دوم شرکت کننده توی اون مسابقه هم جایزه ی وسوسه کننده ای هدیه میدن. در اصل شرکت کننده های دیگه باید برای برنده های مسابقه پول رو هم بذارن و بلیط یک هفته ای به مقصد لندن بگیرن. من همیشه دوست داشتم یکبار شانس خودمون رو امتحان کنیم و تازه خیلی هم هیجانش رو دوست داشتم ولی تو مخالفت می کردی. منم که بدون تو بهم نمی چسبید تنهایی شرکت کنم پس به کل قیدش رو زدم.

حیرت زده از حرف های میترا گفتم:

— زده به سرت! مگه اون جاده ها محل مسابقه دادنه! میخوای اینبار واقعا به دیارباقی بیوندم!؟

لب ورچید و با مظلومیت گفت:

— آتری جونم... تو رو خدا... خیلی خوش می گذره ها... فقط همین یبار.

سکوت کردم... نه بخاطر مخالفت یا رضایت از صحبت های میترا، بلکه بخاطر این گفت و گوی آشنای بین خودم و اون بود که حرفی نمی زدم. میترا سکوتم رو به منزله ی کوتاه اومدنم گذاشت و با شور و شوق وصف ناپذیری گفت:

— علاوه بر هیجاناناشی از اون مسابقه، اگه برنده شیم یه سفر رایگان لندنم افتادیم. وای اینقده خوش می گذره.

یهو چهره اش تو هم رفت و با ناراحتی گفت:

— اگرم برنده نشدیم باید قسمتی از پول بلیط اون چهارنفر رو بپردازیم که به تجربه ی هیجان و حال خوشی که از اون مسابقه پیدا می کنیم می ارزه... تازه کل اکیپ شب رو هم توی شمال و ویلای فرشید می مونن... فرشید و که یادته؟ یادت نیست؟ همون پسر قد بلند که...

صدای میترا دور و دورتر شد... صداهایی از گذشته نزدیک و نزدیک تر شدند. تصویرهایی مقابل نگاه ماتم جون گرفت. داشتم عصبی از در دانشکده بیرون می زدم که میترا بند کوله ام رو از پشت سر کشید. کلافه برگشتم سمتش و گفتم:

— من نیستم میترا. اصرار نکن. این خرید محضه! من با جون خودم بازی نمی کنم.



میترا با ناراحتی گفت:

— هر بار همین و می گی آتریس! سه بار تا الان یه اکیپ بیست نفره رفتن و چیزیشون نشده، ما هم روی بقیه.  
چرا لج می کنی آخه!؟

با عصبانیت کوله امو عقب کشیدم و از سر راه دانشجوهای که داشتن وارد دانشکده می شدند کنار رفتم و گوشه ای منتظر میترا شدم. به محض اینکه بهم رسید با عصبانیت گفتم:

— چیزیشون نشده!؟ تا الان چهارتا از ماشین های بچه ها داغون شده، یه سری ها زخمی شدن و یه سری تا پای مرگ رفتن! اینا احمقن دارن با جون خودشون بازی می کنن! آخه مگه قحطیه تفریح اومده که اون نفهم های جاهل این کار و انتخاب کردن!

با التماس گفت:

— آتری جونم... تو رو خدا... خیلی خوش می گذره ها... فقط همین یبار.

عصبی از این همه اصرار بند کوله ام و روی شونه ام جابجا کردم و با حرص گفتم:

— تو زده به سرت! آخه مگه اون جاده ها محل مسابقه داده! اونم شرط گذشتن از جاده ی هراز\_تهران؛ توی روز جمعه ای که اون جاده ها شلوغ و راه بندونه. چرا حالیت نیست میترا!؟ اینکار ما، شرکت توی اون مسابقه یعنی ایستادن لبه ی پرتگاهی که هر لحظه قراره با افتادن توی اون به درک واصل شیم.

بی توجه به حرفای من دوباره روی خواسته اش پافشاری کرد:

— بخدا خوش میگذره. لادن و سمانه می گفتن خیلی کیف میده، شیم و بلای فرشید میمون و تا صبح دور آتیش جمع می شن و حسابی واسه خودشون تفریح می کنن. تازه علاوه بر هیجانان ناشی از مسابقه، اگه برنده شیم یه سفر رایگان لندنم افتادیم. وای اینقده خوش می گذره.... اگر برنده نشدیم باید قسمتی از پول بلیط اون چهارنفر رو بپردازیم، که به تجربه ی هیجان و حال خوشی که از این مسابقه پیدا می کنیم می ارزه.

عصبانیتم از تفکرات اشتباه میترا که نمیخواست قبول کنه این تفریحی که ازش حرف می زد چقدر میتونه ناگوار و تلخ به پایان برسه و جزء گزنده ترین خاطرات زندگیمون بشه بیشتر شد و با حرص و غضب غریدم:

— هرچقدرم که اصرار کنی من نمیام.

مثل بچه ها پاشو به زمین کوبید و ناله کرد:

— من بدون تو بهم خوش نمی گذره... بیا بریم دیگه. با ماشین منم می ریم که کوچک ترین آسیبییم به ماشین تو وارد نشه.

دندون قروچه ای کردم و دوباره غریدم:

— خیلی احمقی میترا.

با خشم از کنارش گذشتم. اونم دنبالم راه افتاد و همونطورم به شرکت در این مسابقه ی کوفتی اصرار می کرد.  
با دستی که جلوی صورت تم تکون می خورد و صدای میترا که اسمم رو تکرار می کرد تمام اون صحنه ها از مقابل  
چشمام محو شدند و صداهای ناشی از گذشته به کل پایان یافتند. با گیجی به چهره ی مبهوت میترا نگاه کردم که  
پرسید:

— کجایی تو؟! پاک خل شد یا!... شنیدی چی گفتم؟

هنوز از یادآوری اون صحنه ها منگ بودم. با گیجی سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

— چی؟

پوفی کرد و با حرص غر زد:

— به عمر اون اخلاق سگیت و تحمل کردم و باهات کنار اومدم، حالا هم باید با این مخ عیب برداشته ات کنار  
بیام ودم نزنم.... داشتم مشخصات فرشید رو میدادم و می گفتم چند هفته ی دیگه بچه ها عازم شمال می شن.  
خندید و احمای من در هم فرو رفتند. با دیدن حالت چهره ام خنده اش محو شد و کلافه به طرف تخت اتاقم رفت.  
روش ولو شد و به چهره ی پر از اخم من خیره موند. همون لحظه در اتاق با شتاب باز شد و آيسان پريد داخل.  
گوشی به دست اومد سمت من و با صدای بی نهایت آرومی گفت:  
— اون دختره اس.

گوشی رو توی دستم گذاشت. با این فکر که منظورش کدوم دختره اس و با شک و تردید موبایل آيسان رو بالا  
آوردم و روی گوشم گذاشتم.

— الو!؟

صدای بهار لبخند رو مهمون لبام کرد.

— آتریسا جونم؟ خودتی؟

بی توجه به قیافه های آيسان و میترا که شبیه علامت سوال شده بودند جواب دادم:

— آره عزیزم خودمم. دیگه داشتم فکر می کردم فراموشم کردی.

صداش دلخور شد و گفت:

— مگه میشه فراموشت کنم! از شب آخری که دیدمت تا حالا هر چقدر با شماره ای که خواهرت به من داده بود  
تماس گرفتم خاموش بود! حتی اگه اشتباه نکنم یک روز بعد از سیزده به در بود که دیگه طاقت نیاوردم و مجبور

شدم بیام دم در ویلای شما ولی کسی اونجا نبود... کم کم داشتم ناامید می شدم از اینکه خواهرت شماره ی خودش رو به من داده باشه و داشتم فکر می کردم شاید همین جور الکی بهم یه شماره داده باشه، تا اینکه امروز به عادت روزای قبل شماره گرفتم که وقتی دیدم گوشیش روشن شده نمیدونی چقدر ذوق کردم.

با حرص به آيسان نگاه کردم و توی دلم براش خط و نشون کشیدم که بعدا به خدمتش میرسم. منو باش که فکر می کردم بهار هم فراموشم کرده. با صدای بهار نگاه از قیافه ی متعجب آيسان بخاطر تیزی نگاهم به سمت خودش گرفتم و همونطور که به طرف اتاق پر شده از تابلوهای نقاشی می رفتم جوابش رو دادم.

— آتریس!؟ هستی؟

— آره گلم. داشتم به حرفات گوش می کردم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

— دلم برات تنگ شده... و فکر میکنم علاوه بر من کس دیگه ای هم دلتنگت باشه.

در و پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

— منم دلم برای توتنگ شده... دلم برای نیلی هم تنگ شده.

نجوا کرد:

— برای برسام چی؟

قلبم بی تاب شد... بی قرار و نا آروم شد... حتی اسمش هم لرزه به اندامم می انداخت! بیشتر به در چسبیدم. سکوتم که طولانی شد، خود بهار دوباره صحبت کرد:

— نیلی هم دلتنگته، بی تابی می کنه. یکسال دائم کنارش بودی و بهت عادت کرده. ولی منظور من از اون فردی

که گفتم دلتنگته نیلی نبود... من از کسی حرف زدم که مثل نیلی دلتنگیش و بروز نمیده ولی از چشماش معلومه... از رفتاراش میشه پی به دلتنگی زیادش برد... میدونی چندبار مچش رو توی اتاقی که متعلق به تو بود گرفتم!؟... میدونی پیانویی رو که بعد از مرگ نهال انداخته بود گوشه ی یکی از اتاقای طبقه ی بالا، حالا بیشتر وقتش رو کنار اون پیانو می گذرونه و گاه صدای ملودی اون توی خونه می پیچه؟... میدونی از اون شبی که برسام دستش و به طرف تو دراز کرد و بهت لبخند زد من دارم به این فکر می کنم که بعد از نهال و در نهایت تعجب و ناباوری، کس دیگه ای اونقدر براش پرنگ شده که تمام عکسهای نهال از روی دیوارای اتاق خوابش جمع بشند؟! مکتی کرد و با کلمات بعدیش ضربه ی آخر رو به قلب نا آرومم زد.

— برسام به تو علاقه مند شده آتریس... خیلی زیاد.

تاب نیاوردم و چسبیده به در بسته سُر خوردم و روی زمین نشستم. با دست دیگه ام به قلبم فشار وارد کردم. چرا اینقدر ضربانش تند و کوبنده بود؟! بهار بغض کرد و گفت:

— دلم برات تنگ شده ولی ترجیح میدم دیگه با خانواده ات رو به رو نشم... دل برسام برات بی تابه ولی میدونه تو شوهر داری و باید از فکر کردن بهت پرهیز کنه... نیلی دلتنگته ولی متوجه نیست که تو دیگه به خانواده ی خودت تعلق داری.

داغی قطرات اشک التهابم رو بیشتر کردند و بغض نشسته به گلوم حرف زدن رو برام سخت کرد ولی به زحمت گفتم:

— منم دلتنگم... اگه تو نمیایی دیدنم من میام... چون... دیگه طاقت این جدایی و ندیدن ها رو ندارم.

صداش جون گرفت و ذوق زده گفت:

— همین الان بیا... برسام تازه از استدیو برگشته. رفت و آمدمش که معلوم نیست، یهو دیدی دوساعت دیگه دوباره از خونه بیرون زد و تا شبم برنگشت!

از دیدن دوباره ی او نا و از اینکه دوباره و به بهانه ی دیدن نیلی و بهار و برداشتن گردنبند به جا موندم توی اون خونه قرار بود برسام رو ببینم و یکبار دیگه پا به اون عمارت رویایی بذارم انرژی گرفتم و به سرعت از روی زمین بلند شدم و گفتم:

— باشه الان میام... فقط آدرس و بده به شخصی که گوشی رو به دستش میدم.

ذوق زده خندید و هیجان زده تندتند کلمات رو کنار هم ردیف کرد:

— باشه، باشه... زودی گوشی رو بده بهش آدرس و بگم... وایی آتریسا نمیدونی چقدر خوشحالم که بعد از این همه مدت می بینمت... فسقل عمه رو بگو، حتما از ذوق هفت، هشتا سکنه ی ناقص می زنه... خان داداشم رو بگو... مطمئنم با دیدنت همه ی حرفای مونده توی دلش و بهت می گه... حتما ابراز علاقه می کنه... اینا به کنار نمیدونی خودم چقدر خوشحالم.

با عجله از اتاق بیرون زده بودم و داشتم به حرفای بهار می خندیدم که میترا با چشمایی گرد شده در حالی که آيسان داشت باهش حرف می زد و با وارد شدن ناگهانی من به اتاق خوابم حرفش قطع شده بود، نگاهم می کرد که به طرفش دویدم و گوشی رو انداختم توی بغلش. تعجبش بیشتر شد که هیجان زده گفتم:

— آدرسی که بهار می گه رو حفظ کن، میریم اونجا.

منتظر عکس العملش نشدم و دویدم سمت کمد لباس هام. داشتم تندتند لباسامو تعویض می کردم و حاضر می شدم که آيسان کنارم ایستاد و بهت زده گفت:

— کجا میری آتریسا؟!...همش چندساعته از شمال برگشتیم...خسته ای باید استراحت کنی...فردا صبحم بخاطر مشکل حافظه ات نوبت دکتر داری...ناهارم که نخوردی!

بدون اینکه به حرفاش توجه کنم اخم کردم و با حرص گفتم:

\_ چرا گوشیت و این همه وقت خاموش کرده بودی؟

\_ آخه یه مزاحم سریش پیدا کرده بودم...امروزم خطمو روشن کردم که شماره های ثبت شده توی سیمکارتتم رو انتقال بدم به گوشیم و خط رو کامل دور بندازم که این دختره زنگ زد.

فکرکنم دود از کله ام بیرون زد...اگه خطش رو دور مینداخت من تا آخر عمرم فکر می کردم که بهار فراموشم کرده و...

جلوی پیش روی افکارم رو گرفتم و دوباره باحرص گفتم:

\_ دختره نه و بهار.خوشم نمیاد اینجوری در موردش صحبت کنی.

منتظر جوابش نشدم و به طرف میز آرایشم رفتم. داشتم به صورتتم رنگ می دادم که آيسان عصبی گفت:

— باشه هر چی تو بگی فقط بگو الان کجا داری میری!؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

— زود بر می گردم. فعلا وقت توضیح دادن ندارم.

همون لحظه میترا ضربه ای به کمرم زد و گفت:

— این آيسان راست می گه آتریسا!؟ شک ندارم داره سر به سرم میذاره...تو...این یکسال خونه ی برسام

کیانفهر بودی؟! همون خواننده معروفه!؟

فرصت جواب دادن رو بهم نداد و با خودش صحبت کرد:

— نه این امکان نداره! آخه مگه میشه؟!...سرکارت گذاشتن میترا، چطور میتونی این دروغ خنده دار و باور کنی دیونه!

کلافه نگاهش کردم و پرسیدم:

— آدرس و گرفتی؟

بی حواس جواب داد:

— آره...آره، عجب جای توپی هم بود!

یهو جیغی از سر هیجان کشید و گفت:

— نگو که قراره بری خونه ی اون خوانندهه! یعنی این آدرس خونه ی برسام کیانفهر بودا؟

کلافه و عصبی شالمو روی سرم مرتب کردم. نگاه آخر و توی آینه به خودم انداختم و بی توجه به اون دوتا به طرف در اتاق خواب رفتم و

قبل از بیرون رفتن از اتاق با صدای بلندی گفتم:

— میترا زود باش.دیر میشه.

میترا رسیدم برسام خونه نمونه و بعد از این همه مدت بازم نتونم ببینمش.دیگه از دوریش داشتم دق می کردم.

نرسیده به در خروجی سالن مامان صدام زد. لبمو گزیدم و به آرومی برگشتم سمتش. دستش و به چارچوب در اتاق خواب بند کرد و پرسید:

— کجا میری عزیزم!؟

قبل از اینکه جوابی به مامان بدم آيسان و میترا از اتاقم بیرون اومدند...میترا به سمت من گام برداشت و کنارم ایستاد.

لبخندی به مامان که در انتظار جواب سوالش ایستاده بود زدم و گفتم:

— میرم دیدن بهار، این یکسال خیلی بهم محبت کرد...دلم براش تنگ شده.

آيسان اخم کرد و همونجا کنار درب اتاقم موند. از اینکه سکوت کرد و حرفی از برسام و هیجاناتی که برای دیدن اون داشتم به مامان نزده بود، خوشحال شدم و قدرشناسانه نگاهش کردم. مامان مخالفتی نکرد و تنها گوشزد کرد زود برگردم،ذوق زده خواسته اش رو پذیرفتم و از سالن بیرون زدم. قلبم از این دیدار بی قراری می کرد و ضربانش در نوسان بود!میترا دنبالم دوید و با همقدم شدن باهام سوالهاش و پشت سر هم قطار کرد.

— آتریس! کجا داریم می ریم؟...جریان این خوانندهه راسته؟ آخه چطور ممکنه؟! نمیخوای به منم بگی توی اون کله ات چی می گذره؟ آتریس! با تو دارم صحبت می کنم! چرا جواب نمیدی!؟

کلافه از سوال های میترا پوفی کردم و بدون اینکه حرفی بزنم درب حیاط و باز کردم. چند قدم بیشتر توی کوچه برنداشته بودم که میترا بازوم و از عقب کشید. عصبی ایستادم و به سمتش برگشتم که به طرف ماشین پارک شده ی توی کوچه اشاره کرد و گفت:

— کجا سرت و زیر انداختی و میری! برو سوار شو.

بازوم و آهسته رها کرد و به طرف ماشینش رفت و سوار شد. کنارش که قرار گرفتم حرکت کرد. به نیم رخش نگاه کردم...آخماش تو هم بود و دیگه سوالی نمی پرسید و سکوت کرده بود! چشم ازش گرفتم و به رو به رو زل زدم.

الان به تنها چیزی که نیاز داشتم سکوت و تمرکز بود...دلم میخواست تا رسیدن به عمارتی که برام پر از خاطره های متفاوت و تلخ و شیرین بود فکر کنم...میخواستم تمام خاطراتم با برسام رو مرور کنم...حتی مرور اون جدال هایی که باهاش پیدا می کردم و منو به مرز جنون می کشوندن هم برام لذت بخش بود. مدتی اون عمارت محل زندگیم بود و حالا حکم یه مهمون رو برای صاحبش داشتم...داشتم میرفتم تا بعد از مدتی طولانی و نفس گیر کسی رو ببینم که بندنبد وجودم به عشقش پیوند زده شده بود و لحظه ای بدون فکر کردن به اون برای من نگذشته بود...سرنوشت دوباره ما رو بر سر راه هم قرار میداد...ولی این بار من نامزدی داشتم که حتی با وجود تمام شدن صیغه ی محرمیتم با اون، هنوزم حضورش رو توی زندگیم حس می کردم و در چشم برسام یک زن شوهردار بودم! با توقف ماشین تکونی خوردم و نگاهم به نمای زیبای عمارت مقابلم افتاد. بدون حرف و شکستن سکوتتم از ماشین پیاده شدم. عین مسخ شده ها جلو رفتم...دستم بالا اومد و درب آهنی آشنای رو به روم و لمس کردم...میترا کنارم قرار گرفت و در سکوت زنگ در و زدا! انگار متوجه شده بود که چقدر به این سکوت نیاز دارم. در با صدای تیکی باز شد...با قدم هایی سنگین شده به داخل باغ گام برداشتم. میترا با چند قدم عقب تر از من روی سنگ فرش باغ گام بر میداشت و با خودش نجوا می کرد:

— آه عجب خونه ایه!...عین قصر میمونه! بیرونش این شکلیه، ببین داخلش چطوریه!

مضطرب بودم...هیجان داشتم و ناخونام و توی گوشت دستم فرو می کردم...چند قدم با در ورودی عمارت فاصله داشتم که بهار به استقبالمون اومد. به سرعت پله ها رو پایین دوید و ذوق زده و با هیجان به آغوشم کشید.

— الهی فدات شم...چقدر دلم برات تنگ شده بود آتریسا جونم.

عقب کشید و با لبخند پر رنگی به صورتم نگاه کرد. صدای بچه گونه و نازی نگاهم و به روی نیلی ثابت کرد.

— عمه...عم...ه

اونقدر شیرین و بامزه بهار و عمه صدا می کرد که دلم برایش ضعف رفت. خنده روی لبام نشست و بهار رو کنار زدم...دویدم از پله ها بالا و جلوش زانو زدم...به چارچوب درب سالن چسبید و با کنجکاوی به چهره ام زل زد...خودم و به سمتش کشیدم و توی حرکت داخل بغلم چلوندمش .

— حرف زدن یاد گرفتی خوشگل من؟...دلم برات یه ذره شده بود گلم.

صدای خنده ی بهار بلند شد.

— نطق جوجو باز شده بدجور...چپ میره راست میاد میگه عمه...بابا...فقط این دو کلمه ورد زبونشه.

خندیدم و لپ نیلی رو محکم بوسیدم. داشت توی بغلم و رجه و رجه می کرد. از روی زمین بلندش کردم و سفت توی بغلم نگاه اش داشتم. برگشتم سمت بهار و میترا و دیدم حواسشون به من نیست و دارن با همدیگه صحبت می کنند. نفس عمیقی کشیدم و پا به داخل عمارت گذاشتم. وسط سالن ایستادم و با ولع به اطرافم نگاه کردم.

چقدر دلم برای این خونه و صاحبش تنگ شده بود. نیلی سعی داشت خودش رو پایین بکشه و از آغوشم بیرون بره...لبخندی روی لبهام نشست و به صورت سفید و تپلش خیره شدم.

— نکنه فراموشم کردی خوشگل من!؟

ساکت شد و با کنجکاوی نگاهم کرد.لبخند عمیق تر شد و با نوک بینیم به بینیش ضربه ای زدم و گفتم:

— مگه میشه منو یادت رفته باشه ملوسکم!...ولی حواست باشه باید یه بارم که شده منو مامان صدا بزنی.

صدام و پایین آوردم و زمزمه کردم:

— البته یه وقتی که کسی به جز خودم و خودت نباشه. اون موقع بهم بگو...مامان.

زل زده بود به دهنم و حتی تکونم نمی خورد. خنده ام رو کنترل کردم و دوباره و بی اراده لپش رو بوسیدم. توی یه حرکت غافلگیرانه خودش رو جلو کشید و گونه ام و بوسید...یعنی بیشتر با زبانش تف مالیش کرده بود.دوباره دلم برایش ضعف رفت. میدونستم تمام اینکارا رو بهار بهش یاد داده. آروم خندیدم و به لبخند ژکوندی که روی لباش بود زل زدم. نیم نگاهی به درب نیمه باز سالن انداختم، انگار بهار و میترا قصد داخل اومدن رو نداشتند! میخواستم به طرف یکی از مبل ها برم که با صدای ملودی آشنایی که توی سالن پیچید سر جام خشکم زد. حلقه ی دستام به دور بدن نیلی تنگ تر شد و به آرومی چرخیدم سمت پله ها...نوی دل انگیزی از طبقه ی بالا توی سالن پخش شده بود...همونطور که نیلی توی آغوشم بود با قدم های لرزون و سست شده ای به طرف پله ها رفتم. انگار نیلی هم متوجه ی حال خرابم شده بود که بی حرکت و ساکت توی بغلم مونده بود. با هر قدم که بر میداشتم نوی پیانو واضح تر می شد.جلوی در بسته ی اتاقی که یکسال تمام پناهگاه تنهایی هام بود ایستادم و از پشت پرده ی اشک به اتاقی که بهار می گفت بعد از رفتنم بیشتر اوقات برسام رو داخل اون غافلگیر کرده چشم دوختم. صدای برسام روح خسته ام رو نوازش کرد...چقدر دلتنگ این صدا بودم...چطور این جدایی رو تحمل کرده بودم!...پوست صورتم از داغی قطرات اشکم سوخت...نیلی رو بیشتر به خودم فشردم و چشمام بسته شد...صدای برسام همه ی اتفاقات ناگوار رو از دهنم شست و یاد تمامی افرادی که توی زندگیم حضور داشتند رو کم رنگ کرد الا یاد و خاطرات خودش رو...حالا پر بودم از حسی مقدس که کل وجودم رو پر کرده بود...حسی که فقط به تنها مردی که دل به اون باخته بودم تعلق داشت.

— بی تو سخته برام این زندگی آروم ندارم

بی تو سخته برام نفس کشیدن ای بهارم

میدونی که دلم تنگه دوریتو باور ندارم

میدونی که چقد عاشقتم، چشم انتظارم



مثل تو ندیدم حتی تا اون سر دنیا

مثل تو ندیدم تو تکی ای گل زیبا

تویی مرهم اون روزای سختی واسه قلبم

تویی فرشته ی افسونگر ناجی قلبم

پلکهای خیسم رو از هم باز کردم. نیلی لب ورچیده بود و با بغض به صورت خیس از اشکم نگاه می کرد. قبل از اینکه صدای گریه اش بلند بشه موهای نرمش رو بوسیدم و به زحمت لبخند کم رنگی به روش پاشیدم. لبخندم رو با خنده ی ریزی پاسخ داد و سرش رو فرو کرد توی سینه ام. غم زده به در نیمه باز اتاقی که صدای پیانو از داخلش شنیده می شد نگاه کردم. فکری زجرآور داشت عذابم میداد....تمام ذهنم پر شده بود از این فکر که نکنه این آهنگ رو داره به یاد نهال میخونه....بغض توی گلوم سنگین تر شد و جوشش قطرات اشکم بیشتر...

— میگذرم از زندگیم برای تو؛

فقط همین اگه بخوای جونم و میدم به پات،

چرا راه دلت به دل من بسته شده،

دیگه دلم خسته شده از این دل سر به هوات

بی تو سخته برام این زندگی آروم ندارم

بی تو سخته برام نفس کشیدن ای بهارم

میدونی که دلم تنگه دوریتو باور ندارم

میدونی که چقد عاشقتم، چشم انتظارم

مثل تو ندیدم حتی تا اون سر دنیا

مثل تو ندیدم تو تکی ای گل زیبا

تویی مرهم اون روزای سختی واسه قلبم

تویی فرشته ی افسونگر ناجی قلبم

دیگه طاقت این دوری رو نداشتم... با قدم هایی سست و نامطمئن به جلو گام برداشتم... به شمالی فکر کردم که با اون شروع کرده بودم و بدون حضورش به پایان رسونده بودمش... به سیلی که جلوی خانواده اش به صورتتم زده بود و به بوسه ای که در خلوت روی قرمزی به جا مونده از سیلی که به صورتتم زده بود، کاشت و گفت داره به غیر از نهال فکر می کنه....

توی چارچوب در ایستادم. نگاهش کردم... سرش خم بود و انگشتاش روی پیانو حرکت می کردند... هق هق گریه ام و توی گلو خفه کردم... صدای خندون نیلی توی نوای بلند پیانو پیچید.

— بابا...

انگشتاش بی حرکت موندن و سرش چرخید به سمت ما... نگاهش از روی چهره ی شاد و خندان نیلی بالا اومد و روی چشمای گریون من ثابت موند... با دلتنگی نگاهش کردم... نیلی خودش رو از آغوشم پایین کشید و به طرف برسام رفت... بی اراده به روش لبخند زدم و نجوا کردم:

— سلام... آقای خواننده.

به خودش اومد... بدون اینکه نیلی رو بغل کنه از جاش بلند شد. اشکها مو از روی صورتتم پس زدم و خیره موندم به چشمای مشکی رنگ منحصر به فردش... همه ی توانم رو جمع کرده بودم که حس دلتنگی و خواستن بهم غلبه نکنه و اختیار از کف بدم و بی گذار به آب بزدم. صدای بم و پرتحکمش آوار شد روی سرم.

— خوش اومدید... فکر نمی کردم دیگه ببینمتون.

لبخند روی لبام ماسید و با ناباوری نگاهش کردم... چرا! اینقدر رسمی! چطور میتونه بعد از این همه مدت دوری اینطور خشک و عاری از هر حسی با من صحبت کنه؟! نیلی رو که به پاش چسبیده بود رو بغل کرد و بدون حرف دیگه ای به طرف در اتاق گام برداشت... از کنارم گذشت که به سرعت برگشتم سمتش و بی اختیار گفتم:

— چرا داری طوری رفتار می کنی که انگار من یه غریبه ام که جلوت ایستاده!؟

ایستاد... آرام چرخید سمتم... نگاهش بالا اومد و میخ چشمام شد... نیشخندی روی لبش نشست و با حرفش انگار سیلی به صورتتم زد.

— چون واقعا یه غریبه ای... منو تو نسبتی با هم نداریم جز اینکه من اجازه دادم مدتی رو توی خونه ام بمونی؛ که نمیدونم با چه منطقی این خبط و کردم!

مات موندم به صورتش و تنم سرد شد... احساسم یخ بست و ضربان قلبم کند شد. نیشخند روی لبش پُر رنگ تر شد و گفت:

— در ضمن فکر نمی کنم همسرتون از اینکه توی این خونه رفت و آمد داشته باشید خوشحال بشه... منم حوصله ی دردسر و دعوا کردن رو ندارم. دیگه به این خونه نیا.

پس همه ی حرصش بخاطر کسری بود...برای اینکه از اشتباه بیرونش بیارم گفتم:

— منو کسری نامزد بودیم که همون هفته های اول بعد از تصادف مهلت صیغه ی محرمیتمون هم به پایان رسید...من هیچ علاقه ای به اون آدم ندارم برسام...میخواوم برای همیشه از زندگیم بیرونش کنم...

سرم رو به زیر انداختم و زمزمه کردم:

— تو که میدونی اون چقدر نامرد و پست فطرته و با من چیکار کرده.

صدای پر از تمسخرش باعث شد به سرعت به دست چپم نگاه کنم.

— ولی حلقه ی توی انگشتت خلاف تمام حرفات و ثابت می کنه...مطمئنا به نامزد سابقت علاقه داری که حلقه ات هنوز دستته...و با این اوصاف خیلی زود از گناهِش می گذری...فعلا کمی از دستش دلخوری که به مرور زمان این دلخوری رفع می شه.

هاج و واج بهش نگاه کردم. چی داشت برای خودش سرهم می کرد! آخ آتریساً لعنت به تو که هنوز این حلقه ی اسارت و متعفن توی انگشتته...سرمو به طرفین تکون دادم و نالیدم:

— داری اشتباه می کنی برسام...من...

با کلافگی حرفم رو قطع کرد و گفت:

— چرا فکر می کنی من به شنیدن توضیحات تو درباره ی زندگی شخصیت علاقه ای داشته باشم؟

مات و مبهوت زل زدم به نگاه نافذش...جلوتر اومد...خم شد روی صورتم و خیره به چشمام شمرده شمرده کلمات رو به صورتتم کوبید:

— به هر حال...من سر حرفام هستم...دیگه...به خونه ی من...نیا...از اینجا برو و پشت سرتم نگاه نکن.

چیزی توی وجودم شکست...چیزی مثل قلبی که دیگه اشتیاقی به تپیدن نداشت...لبامو روی هم فشردم و جلوی ریزش اشکهام و گرفتم...نباید اینجا و مقابل نگاه جلاد روح و قلبم می شکستم...نباید جلوی پاهای کسی که با بی رحمی منو از خودش رونده بود به زانو در می اومدم...حرفاش ثابت می کرد که هیچ حسی به من نداره و قرار نیست هیچ وقت برای به دست آوردنم بجنگه! به همین راحتی از زندگیش خط خورده بودم! پایان دلباختگی مبارک آتریساً خانم...بغضم رو فرو خوردم ولی بی فایده بود، بدجور بر سر راه تنفسم سد شده بود...باید می رفتم...باید هر چه زودتر از جلوی نگاه خیره اش فرار می کردم...چه ساده بودم که فکر می کردم اونم دلتنگ منه! چه ساده بود بهار که فکر می کرد برسام به من علاقه منده و امروز با دیدنم به این علاقه اعتراف می کنه...برای خنک شدن وجود آتیش گرفته ام با صدایی که تمام تلاشم این بود که لرزشش مشخص نباشه گفتم:

— اومده بودم دیدن بهار و از این پس هم هرگز دیگه به این خونه بر نمی گردم، یه تشکرم بهت بدهکار هستم چون بهم تلنگری زدی که باعث شد به خودم پیام و بفهمم هنوزم کسری رو دوست دارم و فقط از دست اون دلخور هستم... حق با تو بود وگرنه این حلقه هنوز توی انگشتم نبود! باید بیشتر به کسی که در گذشته دوستش داشتیم فکر کنم و یه فرصت دیگه به رابطمون بدم... آخه دلیل اون کارش رو فهمیدم و راستش رو بخوای یه جورایی بهش حق میدم.

منتظر صحبتی از جانبش نشدم و با قدم های لرزونی از کنارش گذشتم... از گوشه ی چشمم دیدم نیلی خودش رو کشید سمت من ولی برسام مانع شد و حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد... گام آخر رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم که صدای گریه ی نیلی بلند شد!... بی اختیار ایستادم و برگشتم سمتش... دست کوچولوش و به طرفم گرفته بود و گریه می کرد... دیگه نتونستم خود دار باشم و اشک توی چشمام حلقه زد... لبم و گزیدم... دیگه طاقت نداشتم... برای اینکه نیلی رو توی اون حالت نبینم سرم رو برگردوندم... کاش می تونستم داد بزنم و بگم برای منم سخته دوباره تنهات بذارم و دیگه نبینمت و این قرار بی رحمانه رو پدرت صادر کرده ولی مهترسکوت به لبام زدم. شاید فکر می کرد دیگه قرار نیست هیچ وقت تنهات بذارم... صدای گریه اش قلب شکسته ام رو به درد می آورد. چند قدم بیشتر از اون اتاق دور نشده بودم که صدایی میان گریه هاش به گوشم رسید.

— ما...مان.

پاهام به زمین چسبیدند... اینبار زار زد و تکرار کرد:

— مامان...

بی اراده برگشتم و چند قدمی رو که از اتاق دور شده بودم رو دویدم. توی آستانه ی در ایستادم و از پشت پرده ی اشک به نیلی نگاه کردم... برسام بهت زده سر جاش خشکش زده بود... نیلی خودش رو از داخل حلقه ی شل شده ی دستای برسام پایین کشید و دوید سمتم... روی زمین زانو زدم و آغوشمو به روش باز کردم... با گریه خودش رو انداخت توی آغوشم... محکم به خودم فشردمش و با هق هق گریه گفتم:

— قریبونت برم عروسکم... الهی فدات شم عسلم.

تن صدام رو پایین آوردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

— بالاخره گفتی!؟

حضور برسام رو کنار خودم حس کردم... توجهی نکردم و نیلی رو بوسیدم... سعی داشتم آرومش کنم و مانع از گریه کردنش بشم... برسام با صدای جدی و سردی گفت:

— خودم نیلی رو آروم می کنم... خداحافظ.

از سرمای صداش وجودم یخ بست...دستام از دور بدن نیلی شل شدند و افتادند کنار تن بی جونم...مات موندم به چهره ی بی تفاوت و جدیش...نه! برسام نمیتونست تا این اندازه بی رحم باشه!...داشت به من ثابت می کرد که کوچک ترین حسی نسبت بهم نداره...داشت با رفتارش اثبات می کرد که براش ذره ای مهم نیستم...با احساسی که ریشه اش خشکیده بود و قلبی که هر لحظه صدای ضربانش کندتر می شد بلند شدم...نگاه یخ زده ام و از چشمش گرفتم و دیگه نمودم...رفتم تا بیشتر از این تحقیر نشم...نمودم تا بیشتر از این شاهد بی رحمی رفتار و کلامش نباشم...اونقدر حالم بد بود که صدای گریه و مامان گفتن های نیلی رو می شنیدم ولی نمیتونستم برگردم توی اون اتاق کذایی...دیگه نمیتونستم حتی لحظه ای بیشتر توی اون خونه بمونم...پله ها رو به سرعت پایین دویدم و از در سالن که هنوز نیمه باز بود بیرون زدم...میترا و بهار روی پله های جلوی عمارت نشسته بودند و با پایین دویدن من از پله ها در حالی که دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و هق هق گریه امو توی گلو خفه می کردم به سرعت از روی پله ها بلند شدند. داشتند صدام می کردند اما من توی حالی نبودم که بتونم جواب هیچ کدومشون رو بدم. از درب آهنی باغ بیرون زدم و به طرف مسیری نامعلوم دویدم که وسط خیابون خلوت و باصفای خونه ی برسام کسی بازوم رو از عقب گرفت و کشید. همونطور که گریه می کردم برگشتم و به چهره ی نگران میترا نگاه کردم. چون دنبالم دویده بود نفس نفس می زد.

— چی...شده آتر...یسا؟! کجا...داری...میری!؟

بازوم و از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

— دست از سرم بردار...میخوام به درد خودم بمیرم.

با درموندگی نالید:

— کجا میخوای بری آخه؟! چطوری میخوای برگردی خونه؟! تو که آدرس و بلد نیستی!

عصبی اشکام و پس زدم...باید با خودم خلوت می کردم...دلم از غصه داشت میترکید...اینجوری نمیتونستم برگردم خونه...نالیدم:

— بذار تنها باشم میترا...به خلوت کردن با خودم نیاز دارم...اتفاقی برام نمی افته...بچه که نیستم.

توی سکوت دفترچه ای رو از کیفش بیرون کشید و تندتند باخودکارش چیزایی و روی یکی از کاغذاش یادداشت کرد و کاغذ رو جدا کرد و گرفت سمتم.

— بگیر آدرس خونه ی پدرت رو برات نوشتم...فقط تو رو خدا آتر یسا زود برگرد.

سکوت کردم و حرفی نزدم که مقداری پول توی دستم گذاشت و با استیصال گفت:

— بذار منم همراهت بیام...قول میدم حرف نزنم و فقط....

نداشتم حرفش رو کامل کنه و زمزمه کردم:

— زود بر می گردم، میخوام یکم تنها باشم...خواهش میکنم...قول میدم مراقب خودم باشم.

مردد و با درموندگی نگاهم کرد که دیگه نمودم و شروع کردم به دویدن...میخواستم دور بشم و به گوشه ای پناه ببرم که تنها خودم باشم و تنهایی هام... می دویدم و اشک می ریختم...می دویدم و حرفای لحظات پیش برسام و مرور می کردم...دور می شدم و زار می زدم. نمیدونم چقدر دویده بودم و دقیقا کجا بودم که رمق از پاهام رفت و لبه ی جدول کنار خیابون نشستم. صورتم رو بین دستای لرزونم گرفتم و گریه ام شدت گرفت...همه چیز تموم شد...اون منو نمیخواست! حالا من موندم و دلی که بازیچه ی احساسم شده بود...آخ برسام! زار زدم...چطور میخواستم توی زندگی و بدون کسی که دلیل نفس کشیدن تک تک لحظات زندگیم بود دووم بیارم! صحنه هایی از گذشته ای که برام نا آشنا نبودند کنار هم ردیف شدند.

برسام و دیدم که دست سسی شده اش و مالید به صورتم...خودم و دیدم که می خندیدم و در حالی که بازوش و به دست گرفته بودم ازش میخواستم به چهره ی وحشت زده ی نیلی نگاه کنه...توی حال خودم نبودم و مستی به اعمال و رفتارم غلبه کرده بود که برسام به آغوش گرفتم و از روی زمین بلندم کرد و به طرف اتاقم گام برداشت...وسط سالن ایستاده بودیم و ازم خواست باهش برقصم و لحظه ای بعد داشتم توی آغوشش می رقصیدم...جلوی در تالار ماشینی جلوی پاهام ترمز کرد؛ ترسیدم و به زانو افتادم روی زمین، برسام دوید سمت...رو به روم زانو زد و نگرانم بود، تو یه حرکت از روی زمین بلندم کرد و همونطور که توی آغوشش بودم به سمت ماشینش رفت...نیلی تمام غذاهای داخل سفره ی پهن شده وسط اتاقم رو به صورت و لباساش مالیده بود و صدای بلند خنده ی منو برسام توی اتاق پیچیده بود...زیر بارون و روی سنگ فرش باغ مقابل هم ایستاده بودیم و میخواست منو ببوسه که صدای گریه ی نیلی مانع شد...

دستام و کنار بدنم مشت کردم و صدای ضجه هام توی شلوغی خیابون و صدای ماشین ها گم شد.

میخواستم کتلت درست کنم و نیلی شیطونی می کرد، برسام اومد توی آشپزخونه و پاش روی کف پوشهای خیس شده از آب لیز خورد و از پشت سر پرت شد روی زمین، وحشت زده دویدم سمتش که پای منم روی آب های ریخته شده روی کف پوش لیز خورد و افتادم روش...چشمام و باز کردم، روی تخت و کنارم دراز کشیده بود، عصبی بلند شدم که مچ دستم رو گرفت و منو کشید سمت خودش، نتونستم تعادل رو حفظ کنم و پرت شدم توی آغوشش...دستم با تیکه ی شکسته شده ی لیوان بریده بود و منو برسام بهم زل زده بودیم و دست خونیم رو توی دستش گرفته بود...قلموی رنگ رو کشیدم روی لباسش و به سرعت پا به فرار گذاشتم، دنبالم دوید و داد می زد بایستم؛ پام بیچ خورد و افتادم روی زمین و اونم پرت شد روی من...

دستم و روی دهنم فشردم و هق هق بلند گریه ام و توی گلوم خفه کردم...سرم رو بلند کردم و به آسمون خیره شدم...خدایا نمیتونم...فراموش کردنش برای من محال! تا وقتی زنده ام و نفس می کشم نمیتونم فراموشش کنم...نمیتونم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با بی حالی از تاکسی بیرون اومدم و کرایه رو به دست راننده دادم...توی راه رفتنم تعادل نداشتم و تلوتلو می خوردم...راننده داد زد خانم کرایه اتون، توجهی نکردم و اونم راهشو کشید و رفت...اونقدر ضجه زده بودم که دیگه رمقی توی تنم نمونده بود...نمیدونم چه موقع از شب بود که کوچه اینقدر خلوت و نیمه تاریک بود! کاش از راننده خواسته بودم وارد کوچه می شد و جلوی در خونه پیاده ام می کرد. اگه میترا آدرس خونه رو برام نمی نوشت معلوم نبود چطور میخواستم برگردم...صدای قدم هایی رو توی سکوت شب و از پشت سرم شنیدم...توجهی نکردم و به به قدم های بی جونم سرعت بخشیدم ولی بی فایده بود، جونم توی تنم باقی نمونده بود و با کرختی کفش هامو روی زمین می کشیدم و نمیتونستم سریع تر از اون حالت قدمی بردارم...سایه ی کسی کنارم پدیدار شد و حضور اون فرد رو کنار خودم حس کردم...ترس به دلم چنگ انداخت و خواستم برگردم و به اون شخص نگاه کنم که دستمال مرطوبی روی صورتم قرار گرفت و بوی تند و غلیظی توی بینیم پیچید...تقلا کردم ولی بی فایده بود چون اون شخص محکم نگه ام داشته بود و از پشت سر کامل توی آغوشش بودم. فشار دستش به دستمالی که روی بینیم نگه داشته بود بیشتر شد...چنگ انداختم به مچ دستش و کم کم توی آغوشش بی حال شدم و پلکهام روی هم افتادند....

گذشته مثل یه فیلم از مقابل چشمای بسته ام گذشت...تمام اتفاقاتی که فراموشم شده بودند روی دور تند افتادند و از جلوی چشمام رد شدن! همه چیز رو به یاد آورده بودم...با تمام جزئیات...چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدند...نفس هام به شماره افتاده بودند و قلبم بی امان خودش رو به دیواره ی سینه ام می کوبید...در عالم خواب همه ی صحنه های فراموش شده از گذشته ای که گنگ و نامعلوم باقی مونده بود برام رو به یاد آورده بودم...لحاف رو کنار زدم و روی تشک پهن شده گوشه ی اتاق نشستم...با گیجی به اطرافم نگاه کردم...ناگهان پر شدم از حس رعب و وحشت...هنوز توی بهت صحنه هایی از گذشته ام بودم که به طور کامل توی عالم خواب دیده بودم و نمیتونستم چیزی رو هضم کنم...سر درد بدی داشتم و گلوم می سوخت و دهنم بدمزه شده بود...نگاه ترسیده ام روی در آهنی بسته ی اتاق ثابت موند...به خودم اومدم؛ عمق فاجعه رو درک کردم و خیز برداشتم سمت در... با مشت و لگد به جان در آهنی افتادم و جیغ کشیدم:

\_\_\_\_\_ک\_\_\_\_\_یکی کمک کنه...ک\_\_\_\_\_ک\_\_\_\_\_.

از شدت ضرباتی که به اون در آهنی می زدم دستام درد گرفتند...وحشت زده دویدم به طرف تنها پنجره ی داخل اون اتاق کوچک...عرشه به تنم افتاد و با ترس به رو به رو نگاه کردم...تا اونجا که می دیدم و در زاویه ی دیدم قرار داشت درختانی عربان و بدقواره سر به فلک کشیده مقابل چشمم بود...تابش مستقیم نور خورشید به صورتم باعث شد چشمام و جمع کنم... سعی کردم پنجره رو باز کنم ولی بی فایده بود و باز نمی شد...اشک صورتم رو

شست و درمونده و وحشت زده به اطرافم نگاه کردم... جز همان لحاف و تشک پهن شده روی زمین هیچ چیز دیگه ای توی اتاق به چشم نمی خورد... دوباره دویدم به سمت در قفل شده ی اتاق... با حق هق گریه به در کوبیدم و ضجه زدم:

— کسی اینجا نیست؟... کمک کنید... کــــــــــــــــک... تو رو خدا یکی کمک کنه.

اصلا نمیتونستم درست تمرکز کنم و موقعیتم رو حلاجی کنم... مغزم قفل شده بود و ترس بر تمام اعمال و رفتارهام غلبه کرده بود... من یه زخم خورده بودم... روحم هنوز بابت تجاوزی که به حریمم شده بود بیمار بود و همین باعث می شد تا سر حد مرگ بترسم و نتونم افکارم رو متمرکز کنم... روی زمین و جلوی در بسته ای که نفس کشیدن رو برام دشوار کرده بود زانو زدم... دستم سُر خورد و کنار بدنم افتاد... اشکهام بی مهابا روی صورتم می چکیدند و لحظه به لحظه ترسم بیشتر می شد... چرا کابوس های زندگیم تموم نمی شدند؟! چرا قرار نبود روی خوش این زندگی سراسر رنج و سختی رو ببینم؟... پس کی تمام این تنش ها به پایان می رسیدند؟... کی قرار بود روحم به آرامش برسه و سرنوشت دست از بازی دادنم بکشه؟!... تا غروب همونجا و کنار در نشستم و هیچکس به سراغم نیومد!... هوا که تقریبا تاریک شد صدای زوزه ی گرگ از دور دست ها به گوشم رسید... بدجوری ترسیده بودم... وحشت زده از روی زمین بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... از پشت شیشه ی کثیف و کدر شده اش به منظره ی رعب آور بیرون خیره شدم... خودم رو به آغوش کشیدم و نگاه از تصویر اون باغ متروک و دلهره آور گرفتم... عقب عقب رفتم و به دیوار مقابل در اتاق تکیه دادم... همونجا کز کردم و نگاهم میخ در شد... پاهامو بالا آوردم و توی خودم مچاله شدم... انگار هیچکس به جز من توی اون باغ کذایی نبود!... سکوت حاکم بر فضا رو تنها صدای زوزه ی گرگ می شکست... با صدای چرخش کلید داخل قفل در وحشتم بیشتر شد و خودم رو به دیوار پشت سرم فشردم... در به آرومی باز شد و سایه ی شخصی توی اتاق افتاد... به قامت مردی که توی تاریکی و بیرون از اتاق ایستاده بود خیره شدم... نمیتونستم صورتش رو توی تاریکی که روش سایه انداخته بود ببینم... نگاه ترسانم روی سیگاری که بین انگشتان دستش می سوخت و خاکستر هایش که به کنار پای فرد ناشناس می ریخت ثابت شد... بیشتر در خودم جمع شدم و حس می کردم هر لحظه روح از کالبدم بیرون می زند... قدمی به سمت من و روشنایی برداشت... به سرعت نگاهم از روی سیگار توی دستش بالا اومد و به چهره اش چشم دوختم... چند قدم دیگر جلو آمد و حالا صورتش رو کامل و واضح می دیدم... با بهت و ناباوری مات موندم به او که جلوی چشمانم ایستاده بود... حتی قدرت پلک زدن رو هم نداشتم... به دیواری که کنارش بود تکیه زد و سیگار نیمه سوخته اش رو بالا آورد و بین لبهاش گذاشت... رگه های سرخ رنگ توی چشماش و موهای ژولیده اش با اون ته ریش نسبتا بلند شده، ترس رو به وجود هر کس دیگه ای که به جای من و توی اون موقعیت قرار می گرفت القا می کرد... خیره به چشمام پوک عمیقی به سیگار زد و بازدمش رو به ضرب بیرون فرستاد... صورتش توی هاله ای از دود فرو رفت... نفسم رو توی سینه حبس کردم و آهسته و چسبیده به دیوار بلند شدم و ایستادم... دستش مشت شد و سیگار نیمه روشن توی دستش مچاله شد! چهره اش از سوزش حاصل از داغی سیگار له شده داخل دستش درهم شد و صدای گرفته و پرتحکمش توی گوشم زنگ خورد.



— باید حرف بزنی... حتی اگه تو حرفی برای گفتن نداشته باشی، باز باید به حرفای من گوش کنی... حتی اگه دیگه برات مهم نباشم باید بمونی و به حرفام گوش کنی.

شهامت از دست رفته ام رو به دست آوردم و بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم:

— اینطور که پیداست اگه نخوام به حرفات گوش کنم هم مجبورم که بمونم، چون به خواسته ی خودم اینجا نیستم! به زور و با بیهوش کردنم منو به این خرابه آوردی... در اصل تو منو دزدیدی!

فکش منقبض شد و خشم توی چهره اش زبانه کشید... دست مشت شده اش باز شد و سیگار له شده توی دستش کنار پاش افتاد... به طرف در باز مونده ی اتاق رفت و محکم بهم کوبیدش... از صدای بلند کوبیده شدن در اتاق از جا پریدم و لحظه ای چشمم بسته شدند و همان لحظه دوباره چشم گشودم و با ترس به او زل زدم... برگشت به سمت من که خیره نگاهش می کردم و با چند گام بلندی که برداشت مقابل و نزدیک بهم ایستاد... با نفس عمیقی که کشیدم بوی عطرش که با بوی سیگار مخلوط شده بود ریه هام رو پر کرد... کف دستش و گذاشت روی دیوار و بالای سرم... سرش و جلو آورد و خم شد روی صورتم... نفس های داغش که روی پوست صورتم پخش شدند مور مور شدم و بیشتر به دیوار پشت سرم چسبیدم... زل زد توی چشمم و با صدای خش داری گفت:

— پس یه دزد و آدم ربا میتونه خیلی بی رحم و خطرناک باشه، مگه نه؟

دستام و تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم ولی تکونی نخورد... عصبی بهش توپیدم:

— برو کنار... به چه جرانی منو اونطور از توی کوچه دزدیدی و به اینجا آوردی؟!... هیچ میدونی خانواده ام تا حالا چقدر نگرانم شدن؟!... هیچ معلومه تو...

انگشت اشاره اش و گذاشت روی لبم و نجوا کرد:

— هییییییییی... تمام مدت پشت در بسته ی این اتاق نشسته بودم و نمیتونستم داخل بشم... نمیتونستم چی میخوام بهت بگم و چه توضیحی بخاطر این کارم باید بدم... حالا که اومدم بذار حرف بزنی... بذار قبل از اینکه پشیمون بشم حرفای دلم و بهت بگم.

قلبم بی تاب شد... ضربانش تند شد و حرارت تنم بالا رفت... زل زدم به چشمای سرخ شده اش... دستام و از روی سینه اش برداشتم و لبم زیر انگشت داغش به سوزش افتاد... سرش رو جلوتر آورد و انگشتش رو از روی لبم برداشت... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دستش دور کمرم حلقه شد... با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

— دلم برات تنگ شده بود... خیلی زیاد... همش می ترسیدم فراموشم کرده باشی... میترسیدم دیگه تا ابد نتونم داشته باشمت... فکر می کردم از دستت دادم آتریس!

نمیتونستم باور کنم این واژه هایی که کنار هم ردیف می شدند و تشکیل جملاتی رو میدادند که از دلتنگی اش نسبت به من خبر میداد... از ترس نداشتن من... از اینکه فراموشش کرده باشم و از دستم داده باشد را از زبان

برسام می شنوم...شنیدن و هضم کردن این کلمات از جانب او برایم غیرقابل باور بودند...سکوت می کند و دیگر حرفی نمی زند و تنها نفس هایش روی صورتم پخش می شوند...کاش حرف بزند...کاش دیگر سکوت نکند...به صدای خوش آهنگش محتاج بودم...باز هم سکوت...قلبم دیوانه وار کنج سینه ام می کوبد و او هنوز ساکت و صامت بر سر جایش مانده!...ناگهان با تمام نیرویش در آغوشم می کشد...دستانش قلاب می شوند به دور تن لرزانم و سرش را روی شانه ام می گذارد...عمیق و با فاصله نفس می کشد...کوره ی آتش می شوم...می سوزم...داغ می شوم و ضربان قلبم کر کننده می شود...صدایش زیباترین ملودی می شود برای نوازش گوشم...

— چطور میتونم از کسی که تمام معادلات دلم رو بهم ریخته بگذرم؟!...آتریس! من چطور میخوام از توئی که به زندگی سیاه و تاریک شده ام رنگ پاشیدی بگذرم?...گوشه به گوشه ی خونه ام تو رو می بینم...هر چقدر جلوی تو بی تفاوت باشم و سعی در فریب دادن خودم بکنم باز توی خلوتم یاد و خاطره ی تو راحتیم نمیذاره.

نفس کشیدن فراموشم می شود...از شدت داغی تنم در حال ذوب شدن بودم...همونطور که توی آغوش هستم سرش رو عقب می کشد و صورتم رو بین دستانش قاب می گیرد...خیره به نگاه ناباور و مبهوت شده ام زمزمه می کند:

— کنارم می مونی?...کنار مردی که کم اذیتت نکرده و از ازدواج اولش یه بچه داره می مونی?...کنار مردی که قبل از تو یکبار دیگه ام عشق رو تجربه کرده و زن دیگه ای رو دوست داشته می مونی آتریس؟

لرز بر تمام اندامم می افتد...قطرات اشک به چشمانم هجوم می آورند و تصویر اون تپله های مشکی رنگ رو تار می کنند...در انتظار جوابم سکوت می کند و نگاه نافذش روی صورتم ثابت می ماند...دست لرزونم رو بالا آوردم...صورتش رو با سر انگشتانم لمس کردم تا مطمئن شم همه چیز واقعی ایست...دائم تصور می کردم این خواب رویایی به پایان می رسد و زمانی که چشم باز کنم اثری از برسام در کنارم نباشد...لبخند محوی به صورتم پاشید و سرش رو به سمت دستم که روی گونه اش کشیده می شد برگرداند و با لبهای داغش بوسه ای به سرانگشتانم زد...گر گرفتم...دستم روی صورتش ثابت و بی حرکت ماند...لبخندش رنگ گرفت و چشم به نگاه مات شده ام دوخت...صورتم هنوز در حصار دستان مردانه اش بود...حرفش رو لب زد:

— دوستت دارم...

دست خشک شده ام از روی گونه اش پرت شد کنار بدنم و بهت زده نگاهش کردم...درست بود با لب خوانی گفته بود دوستم دارد ولی گوشه‌هایم از فریاد خیالی دوستت دارمش پر بود و قلب عاشقم بدجور بی قراری می کرد. دستانش به دور کمرم حلقه شدند و دوباره به سمتش کشیده شدم...همان اندک فاصله ای که میانمان افتاده بود هم بر داشته شد و باری دیگر چسبیده به او و در آغوشش بودم...یک طرف صورتش رو کشید به گونه ام و زمزمه وار گفت:

— نمیخوای چیزی بگی؟!...از سکوتت به چه نتیجه ای باید برسم آتریس؟

مکثی کرد و حرفش را که ادامه داد رگه هایی از خنده به خوبی در کلامش مشهود بود.

— پس کجاست اون زبون درازت؟... نکنه بالاخره موفق شدم کوتاهش کنم.

خواستم لبخند بزدم ولی نتونستم...خواستم این سکوت مزخرف رو بشکنم ولی بغض سنگین شده توی گلویم این اجازه رو بهم نداد...دلم میخواست تا آخر دنیا ساکت بمانم و برسام کنار گوشم باز هم با کلمه به کلمه ای که بر زبان می آورد در دلم غوغا به پا کند...بی تاب ترم کند و آنقدر در آغوشش و نزدیک به او بمانم تا جان دهم...فلسفه ی عجیبی داشت این حس قشنگ...فلسفه ی عجیبی داشت این احساس مقدسی که عشق نام داشت و عجب قدرتی داشت...مغرورترین دختر دنیا هم که باشم مقابل این نگاه وسوسه می شوم که به نام عشق غرور دخترانه ام رو زمین بزدم...به هیچ چیز جز مردی که نامش با تمام دلم عجین شده فکر نکنم و نخواهم کارم را حلاجی کنم و روی پنجه ی پاهایم بایستم...خودم را بالاتر بکشم تا به صورتش نزدیک شوم...خم شوم و لب های لرزانم روی گونه اش بنشیند...دل خسته ام هوایش بارانی شود و چشمانم خیس شوند...باران نگاهم صورتش را خیس کند و زمزمه کنم:

— کنارت می مونم...تا آخر خط.

همین جمله وسط آن همه بغض و قطره های اشکم کافیهست تا بی تاب شود...دستانش دوباره صورتم را قاب بگیرند و اینبار بی قرار و ناآرام شود...لبهای ملتهبش که روی لبهای سردم فرود آمدند حس زندگی به بندبند وجودم القا شد...

بیا هو تکیه گاهم شو؛ از آغاز همین قصه

اگه هر قطره ی بارون واسه دریا یه دنیا نیست

تو که باشی منم هستم؛ دیگه این قطره تنها نیست

صورتم از اشک خیس شده بود. شده رویاهات به واقعیت پیوندند و تو باور نکنی سرنوشت بتونه آنقدرها هم که تو فکر می کردی بی رحم نباشد...شده چشم باز کنی و ببینی توی اوج تنهایی هات و دل مردگیات دیگه تنها نیستی...شده یک جایی کنار کسی دعا کنی عمرت همان لحظه ی دل انگیز به پایان برسد و تو در آغوش کسی که تنها در رویاهایت کنار خودت می دیدی نه در واقعیت و حالا که شیرین ترین رویای دخترانه ات به حقیقت پیوسته دلت بخواهد برای همیشه توی همان آغوش حل شوی و جان بدهی...شده حسی به نام عشق تو را رام خود کند و افسار دلت را به دست بگیرد...شانه هایم می لرزند و آنقدر وسط آن بوسه ی جادویی اشک می ریزم که برسام را وادار به عقب کشیدن می کنم...صورتش را مقابل صورت خیس از اشکم می گیرد و من شبنم اشک را

در آن تیله های شفاف شده ی مشکی رنگ می بینم...هق هق گریه ام در اتاق می پیچد و به دلم اجازه می دهم رسوایم کند...قید غرور و تمام تفکراتی را که منعم می کنند رو زدم و دستای لرزانم حلقه می شوند دور گردنش و حرف می زنم...سکوتم را می شکنم...بغضم را در گلو خرد می کنم و خرده هایش از چشمانم بیرون می ریزند...  
— تنها کسی که میتونه توی دنیا آرومم کنه حتی توی بدترین شرایط ممکن، تو هستی برسام...تنها فردی که اگه روزی تمام زندگیمم برام جهنم کنه بازم عاشقش میمونم و جهنمش رو به بهشتی که تمام مردای دیگه بتونن برام بسازن ترجیح میدم بازم توئی برسام...پس اگه می گم کنارت می مونم پیه ی تمام پستی و بلندی های زندگی با تو رو به تنم زدم و تا آخرش هر چی که بشه و پیش بیاد کنارت میمونم.  
لبخند زد و صورتش رو جلو آورد...کنار گوشم با صدای گیرا و جذابش نجوا کرد:

— چه احساس قشنگی، تو قلبم تو رو دارم

ببین چه خوبه ای گل توئی تو روزگارم

چقدر خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم

عمیق و از ته دل لبخند می زنم...صدایش برای دل بی تاب شده ام دل انگیز ترین سمفونی دنیاست...بیشتر به آغوشم می کشد و همچنان کنار گوشم و برای من می خواند...برای کسی که خواسته بود کنارش بماند می خواند و شعری که کنار گوشم زمزمه می کرد زیباترین اعتراف عاشقانه بود برایم...

— منو وسوسه کردی با چشمای خمارت

می خواستی تو بمونم همیشه در کنارت

نشستی توی سینه، تو این دل شدی مهمون

شدی لیلی قصه ، منم عاشق مجنون

دلم میخواست فریاد بزوم و خدا رو بابت تک تک این لحظات شاکر باشم...اگه میدونستم پایان اون همه درد و رنج چنین پاداش بی نظیری را در پی خواهد داشت قطعا تمام آن دوران سراسر غم و اندوه را با جون و دل تحمل می کردم و هرگز گله و شکایتی به خدا نمی کردم. صدای برسام قطع شد... کمی از من فاصله گرفت...دستم رو توی دستش فشرد و همانجا و گوشه ی دیوار نشست و من رو هم وادار به نشستن روی پاهایش کرد...هر دو خیره

ماندیم به چشمای هم و انگار هیچ کدوم میلی به شکستن اون سکوت نداشتیم... من این حس قشنگی که توی قلبم ریشه دوانده بود رو مدیون فردی بودم که خط بطلان روی تمام تصورات غلط گذشته ام کشیده بود... و به حقیقت پیوستن آرزوها از اونچه که فکرش رو می کردم شیرین تر بود... شالم رو توی حرکتی غافلگیرانه از روی موهام برداشت... بهت زده نگاهش کردم که بازم از همان لبخندهای جادویی و مخصوص به خودش تحویلیم داد و دستش جلو آمد... نگاهم دستش را دنبال کرد و زمانی که گردنبندهای خودش رو لمس کرد لبخند لبهای من رو هم زینت بخشید... مقابل نگاه شوکه شده ام تکه ای از قلب آویز شده به گردنم را کنار زد و من حیرت زده به کلمات حک شده روی گردنبندهای چشم دوختم... لبخند روی لبهام رنگ باخت و دلم آشوب شد... باورکردنی نبود... چطور متوجه ی این کلماتی که غوغا می کردند در قلبم نشده بودم؟!... صدای آرومش که نوشته ی حک شده روی قلب آویز شده به گردنم رو تکرار کرد باعث شد تپش قلبم به مراتب بیشتر شود...

— عاشقتم گل من.

( فصل دوازدهم ) ...

بی طاقت می شوم و خودم رو پرت می کنم در آغوشش... به جبران همه ی دلتنگی ها و بی مهری هایی که از جانبش متحمل شدم اشک می ریزم... هق می زنم و به پیراهنش چنگ می زنم... هیچی نمی گوید و تنها کمرم را نوازش می کند... برسام اعتراف کرده بود... بالاخره جملاتی را که روزی آرزوی شنیدنشان را داشتم به زبان آورده بود... نمیدونم چقدر گذشت و من چقدر توی آغوشش اشک ریختم که چشمه ی اشکم خشکید و حالا آروم و مقطع هق هق می کردم... انگشتان دستش رو توی موهای بهم ریخته ام حرکت داد و با صدای بم و گرفته ای پرسید:

— آروم شدی؟

سرم رو به قفسه ی سینه اش فشار میدم و به جای جواب دادن به سوالش فین فین می کنم. چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو بالا آورد... صورتم مقابل صورتش قرار داشت... سرش رو به دیوار تکیه داد و خیره به چشمام حرف زد.

— میدونی چقدر با حرفای دیروزت بهم ریختم آتریسا؟!... اونقدر عصبانی شدم که دوستت رو تا جلوی در خونه پدربیت دنبال کردم و تمام مدت انتظار برگشتنت رو کشیدم... خونم به جوش اومده بود و حرفات بدجور بهم ریخته بود... اون زمان اصلا به عواقب کارم فکر نکردم... به اون ماده ی بیهوش کننده ای که ممکن بود سلامتی تو رو به خطر بندازه فکر نکردم و از روی خشم اونطوری رفتار کردم...

مکت کرد و جدی و با اخم به چشمانم نگاهی انداخت و ادامه داد:

— بهت گفته بودم تا وقتی سایه ی من بالا سر زندگیتنه اجازه نمیدم دست هیچ مرد دیگه ای بهت برسه...من همیشه برای هر چیزی که خواستم جنگیدم...برای داشتنت می جنگم آتریسا...اگه تو هم به من علاقه داشته باشی دیگه برام مهم نیست چه مشکلاتی بر سر راهم وجود داشته باشه.

بی اراده لبخند کم رنگی زدم و با صدای خش داری گفتم:

— منم برای زندگی کردن کنار کسی که عاشقانه دوستش دارم می جنگم.

عمق لبخندش اونقدر زیاد هست که لبخند نصفه و کم رنگم رو جلا بخشد. هوا رو با شتاب به ریه هایش کشید و با بی میلی گفت:

— باید برت گردونم خونه اتون...ولی یادت باشه هیچکس نباید از اینکه تو با من بودی با خبر بشه.

تازه خانواده ام رو بیاد آوردم...با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:

— خب آخه بگم این همه مدت کجا بودم!؟

کلافه پاسخ داد:

— نمیدونم...خودت یه جواب براشون پیدا کن.

ابروهام رو در هم کشیدم و بهش تشر زدم:

— حتما باید منو می دزدیدی؟!...آخه چرا تمام کارات خودخواهانه اس! نمیتونستی مثل آدمیزاد بیایی جلو و حرفات رو بهم بگی؟

خنده اش رو مهار کرد و گفت:

— فکر می کنی اگه اون حرفا رو بهم نگفته بودی و با غیرتم بازی نمی کردی حاضر می شدم این حرفا رو بهت بزنم!؟

نمیتونم خنده ام رو فرو بدم و همونطور که می خندیدم مشتت به بازوش زدم و گفتم:

— خیلی بدجنسی...ولی یادم می مونه که بازی کردن با غیرتت خیلی به کارم میاد و مفید واقع میشه، آقای خواننده.

در حالی که می خندید با انگشتش ضربه ای به بینیم زد و حرفش رو بهم گوش زد کرد.

— آی آی یادت باشه بازی کردن با غیرت من عواقب وحشتناکی رو هم میتونه در پی داشته باشه...هیچ وقت دیگه غیرت مردونه ام رو نشونه نگیر؛ گربه ی وحشی من...

بلندتر خندیدم و بریده بریده گفتم:

— باز که...گفتی...یه چیزی بهت...می گما.

سرخوشانه خندید و کمی جلویم کشید...چشمم درست جلوی تیله های خوش رنگ چشمانش بود که با شیطنت گفت:

— کوتاه کردن این زبون برای من کار سختی نیستا.

خنده ام رو قورت دادم و لبام و غنچه کردم...خنده اش محو شد و با تحکم زمزمه کرد:

— نکن میخورمتا.

غش غش خندیدم و به قیافه ی اخموش نگاه کردم...یهو خوابوندم روی زمین و خیمه زد روم...خنده ام قطع شد و هاج و واج نگاهش کردم...چی شد الان؟! گیج و منگ به چشماش خیره شده بودم و نمیتونستم موقعیتم رو درک کنم...صورتش رو با فاصله ی میلی متری از صورتم نگه داشت و اونم زل زد به چشمام...کوبش قلبم دوباره شدت گرفت و آب دهنم رو به زحمت قورت دادم...لبخند اغواکننده ای به روم پاشید و به آرومی گونه ام رو بوسید و عقب کشید...بلند شد و همونطور که به طرف در اتاق می رفت گفت:

— پاشو بیا تا یه کاری دستت ندادم.

لبمو گزیدم و با شتاب سرجام نشستم...شالم رو از کنارم برداشتم و سرسری روی موهام انداختم...بلند شدم و دنبالش راه افتادم...ماشینش کنار ساختمون درب و داغون باغ پارک بود؛ بدون حرف دیگه ای پشت فرمون و به انتظار سوار شدن من نشستم...روی صندلی کنار راننده جای گرفتم و بازم با سکوتی که انگار قصد شکستنش رو نداشت ماشین و روشن کرد و راه افتاد. توی تاریکی شب و بین اون درخت های وهم برانگیز ماشین و به جلو هدایت می کرد و همچنان حرفی نمی زد و مسکوت بر سر جاش نشسته بود...سکوت بینمون آزارم میداد...به نیم رخش چشم دوختم...ابروهاش بهم گره خورده بودند و نگاهش به رو به رو بود. چنگی به موهایش زد و زمزمه وار گفت:

— میشه اینطوری نگاهم نکنی.

لبمو گزیدم و بدون اینکه چیزی بگم نگاهم و دزدیدم...با صدای فندکش دوباره به سمتش برگشتم و با دیدن سیگاری بین لباش اخم کردم و گفتم:

— فکر نمی کردم سیگار بکشی!

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به طرفم بندازه شیشه ی سمت خودش رو پایین داد و سیگار تازه به آتش کشیده شده اش رو پرت کرد بیرون.

— هر وقت هیچ چیز آرومم نکنه به سیگار پناه میبرم.

تکیه ام رو به در ماشین دادم و کامل برگشتم سمتش. نفس عمیقی کشیدم و سوالم رو پرسیدم:

— بعد آروم می شی؟!

دنده رو عوض کرد و سرعت ماشین بیشتر شد، توی همون حال جواب داد:

— نه سیگارم اثری نداره!

اخمام بیشتر درهم رفتند و گفتم:

— پس دیگه چرا اینطوری با سیگار دوش می گیری؟ آخه چرا به خودت تلقین می کنی که این کوفتی میتونه آروم کنه؟!

نگاه از نیم رخ جدی و اخموش گرفتم و سرم رو به زیر انداختم... بدون اینکه حرفم رو آنالیز کنم زمزمه کردم:

— من دوست ندارم عطر تنت با بوی دود سیگار قاطی بشه... میشه بخاطر من... دیگه نکشی؟

تازه متوجه شدم چی گفتم و به سرعت لب گزیدم و سرم بیشتر روی گردنم خم شد. لحظاتی فقط سکوت بود و سکوت تا اینکه صدای بم و آرومش توی گوشم پیچید:

— تو هم حاضری بخاطر من اون حلقه رو از دستت بیرون بیاری؟

با شتاب برگشتم سمتش و مات موندم به چهره ی جدی و پر از اخمش... نیشخندی زد و نیم نگاهی به چشم های مبهوت مانده ام انداخت و دوباره به روبه رو و اون مسیر تاریک چشم دوخت... پدال گاز رو فشرد و به سرعت ماشین افزود و حرفش رو به گوشم کوبید:

— چرا میخوای وانمود کنی دوستش نداری؟!... به عقیده ی من تو هنوز هم نامزد سابقت رو دوست داری...

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم و نذاشتم با ادامه دادن مزخرفاتی که به زبون می آورد بیشتر از این با روح و روانم بازی کنه.

— به عقیده ی من تو هم هنوز همسر سابق و مرحومت رو دوست داری.

اخمش غلیظ تر شد... با حرفی که زده بودم دوست داشتن کسری رو تایید کرده بودم و من اینو نمیخواستم... خواستم همون لحظه اون انگشتر کوفتی رو پرت کنم بیرون و به تمام بحث ها خاتمه بدم... دلم نمیخواست بعد از اعترافات شیرینی که برسام کرده بود دوباره مانعی برای با هم بودنمون باقی بمونه و همه چیز خراب بشه. دهن باز کردم به تمام اشتباهات ذهن و تفکرات غلطش پایان بدم و مقابل چشمش از شر اون انگشتر کذایی خلاص شم و از ماشین بیرون بندازمش که با حرفی که زد تک به تک کلماتی که میخواستم کنار هم ردیف کنم توی دهنم ماسیدن و بهت زده نگاهش کردم.



— طبیعیه... نهال همسرم بوده و عشق اولم؛ مادر دخترم و همه ی اینها دلایلی هستند برای اینکه من هنوزم همسر سابقم رو دوست داشته باشم و بهش فکر کنم.

صدای ضجه ی قلبم رو می شنیدم و صدای ترک خوردن احساسم آنقدر بلند و کر کننده در فضا پیچید که از این همه ضعف و بی عرضگی خودم حس حقارت بهم دست داد... شده بودم بازیچه ای در دستان برسام کیانفهر... رفتار های ضد و نقیضش به جنون می کشاندم... چشمام رو بستم و دندون هام روی هم ساییده شدند... به قلب و احساس بازی خورده ام نیشخندی زدم و به خودم یادآور شدم که همان حسی که میتونه زندگیت رو بهشت کنه میتونه در لحظه ای روزگارت را جهنم کند و تمام تو را به آتش بکشد... آخر تمام عشق ها عذاب بود... فلاکت و بدبختی بود... عشق و دلدادگی تنها سرابی زیبا بود... کاش عاشق نمی شدم... کاش هنوزم همون آتریسای سابق بودم که قصه ی دلباختگی رو مسخره میدونست... کاش هیچ وقت به این حسی که داشت ذره ذره ریشه ی قلب و جانم رو میخورد و به نابودی می کشاندم مبتلا نمی شدم... کاش برسامی وارد زندگیم نمیشد که نتوانم برای دوست داشتنش حد و مرزی بگذارم... ای کاش... دیگه فایده ای نداشت... این ای کاش ها دردی دوا نمی کردند... مرهمی نمی شدند برای قلب زخم خورده ام. اشکهایم پشت پلکهای بسته ام جمع شده بودند و من با سماجت تمام سعی در مهار کردنشان داشتم... صدای فندک و پشت بندش بوی دود... بوی سیگاری که گفته بودم بخاطر من ترکش کند توی بینی ام پیچید و غصه ی دلم رو بیشتر کرد... دلم شکست... به خواسته ام مثل همیشه توجهی نکرده بود... همچنان با چشمانی بسته و مالمال از اشک روی صندلی و با فاصله ی نسبتا نزدیکی از قاتل قلبم ساکت و صامت نشسته بودم... دستام بی اراده مشت شدند و بخاطر بی رحمی دیوانه کننده اش... بخاطر نادیده گرفتنم و اعتراف به دوست داشتن نهال اون هم درست دقایقی بعد از اعتراف به علاقه اش نسبت به من خشمی سوزان بر تمام حس های دیگرم غلبه کرد و از بین دندان های کلید شده ام و با چشمای بسته غریدم:

— بعد از امشب و رسوندنم به خونه ی پدریم دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت.

از روی خشم و عصبانیت حرفی رو به زبون آورده بودم که خوب میدونستم عملی کردن اون توسط برسام به قیمت کشته شدن روح و احساسم تموم میشه... خوب میدونستم ندیدنش نابودم می کنه... ولی حرفی بود که زده بودم... برخلاف اونچه در دلم بود و از روی خشم دردآور ترین حرفی که به حقیقت پیوستنش میتونست زندگی ام رو نابود کند رو به زبان آورده بودم... جوابی ندادا... حرفی نزد و این سکوت معنای خوبی برای من نداشت... دوست داشتم مخالفت کند... سرم فریاد بکشد، حتی در دهانم بکوبد و مانع از جداییمان شود، ولی هیچ حرفی نزد... بازم نادیده گرفته شدم... بازم بی توجهی این مرد خودخواه وجودم رو خاکستر کرد... بغضم رو فرو دادم، بی فایده بود و همچنان وسط گلویم سنگینی می کرد... دوباره و چندباره سعی در فرو دادنش کردم... پلکام مرطوب شده بودند و با باز کردن چشمانم قطرات اشک بدون اینکه کنترلی روی اونها داشته باشم روی صورتم ریختند... سرم بیشتر روی گردنم خم شد... نمیخواستم متوجه ی گریه کردنم بشود... متنفر بودم از اینکه تا این اندازه تحقیر بشم... نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به اطرافم و کنجکاوای بر روی اینکه مبدا و مقصدمان کجاست سرم رو به شیشه ی کنارم تکیه دادم... خنکای شیشه کمی از داغی و التهاب صورتم رو کمتر کرد... هنوز بی صدا و آروم اشک می

ریختم...هنوز بوی دود و سیگار می اومد...سفت و سخت جلوی نگاهم رو گرفته بودم که مبادا نگاهش کنم و قلبم بی تاب شود و بیشتر از این خودم رو ببازمو خورد بشم...چشمای گریونم رو بستم و صورتم رو بیشتر به شیشه خنک ماشین چسبوندم...یعنی عمر لحظه های خوش زندگی من همان قدر کم و ناچیز بود؟!...آه از این دل که بلوایی درش بر پا شده بود...آه از زمانی که شرمندگی قلب و احساسش شوی...شدت قطرات اشکم از بین پلکهای بسته شده ام بیشتر شدند...توی حرکتی ناگهانی دست چپم رو که کنار بدنم افتاده بود رو به دست گرفت...تن سرد و یخ زده ام با لمس دستانش داغ شد و دوباره به من اثبات شد که هیچ کس به جز برسام نمیتواند هم درد باشد و هم درمون...حرفهایش نیش داشتند...رفتارش گاهی از هر زهر و سمی کشنده تر می شد ولی او تنها پادزهری بود برای روح و جسم خسته و زخم خورده ام که میتونست درد و غصه هام رو درمون کنه...چشمام رو بیشتر روی هم فشردم...لبام به هم چسبیدند و صدای هق هق گریه ام در گلو خفه شد...دستم رو روی دنده و زیر دست خودش قرار داد...فشار خفیفی به دستم وارد کرد و اینبار شونه هام از فشار درد و غمی که متحمل میشدند لرزیدند...دیگه سیگار نمی کشید...حالا دست من به جای همان نخ سیگاری که لحظاتی پیش در انگشتانش قرار داشت و بین لبهاش به آتش کشیده میشد در دستش قرار داشت...صداش مثل همیشه اون گیرایی خاص رو نداشت...گرفته و خش دار بود...ولی همون صدای دورگه شده ام وجود بی قرارم رو آرام می کرد...خلسه ی شیرینی برایم ایجاد می کرد و من چقدر عاشق حرفایی بودم که با شعرهاش بهم می گفت...چقدر اعترافاتش رو هر چند در قالب شعر، دوست داشتم...من عاشق این صدای بم و مردونه ای بودم که حرفای دلش رو با خوندن و شعرهاش بهم می زد...این ابراز علاقه برایم شیرین ترین اعتراف عاشقانه بود...همین رفتارهای جذابش بود که او را از تمام مردان دیگر متمایز می کرد و از او برای من عاشق اسطوره ای در این راه دلدادگی می ساخت...دستم زیر دستش بی حرکت باقی مانده بود و اجازه دادم وجودم پر شود از صدا و کلماتی که به زبان می آورد.

— تو که میدونی نباشی نمیتونم

حالا دیگه،دیگه جونت بسته به جونم

می گی کار دنیااست اگه حالا دوری

نباشی دنیا رو به آتیش می کشونم

عشقمی عاشقتم گل من، هر جا میرم بیا دنبال من

آخه تو عزیزی واسه من، خیلی عزیزِ

هیچ مردی به اندازه ی او در دنیا وجود نداشت که بتواند مرا این چنین تحت تاثیر قرار دهد و احساساتم رو به غلیان بیندازد و هیچ صدای مردونه ی دیگه ای نمیتونست تا این حد منو تحریک کنه...گریه ام بند اومده بود ولی چشمم هنوز بسته بودند و توی خلسه ی شیرینی که برسام برام ایجاد کرده بود غرق شده بودم.

— تا تو نباشی همیشه بشه که بشم بازم عاشق هیچ کسی غیر خودت

عشقمی عاشقتم گل من، هر جا میرم بیا دنبال من

آخه تو عزیزی واسه من، خیلی عزیز—

توی دلم فریاد زدم چرا برسام...چرا داری با روح و روانم اینطور بازی می کنی...چرا رفتارات دائم تغییر می کنه و همون لحظه ای که میخوام باور کنم تو هم چقدر عاشقم هستی و دوستم داری به سرعت رفتاری نشون میدی که به شک بیوفتم... که قلبم بشکنه و دلم ازت بگیره...لعنتی داشت دیونه ام می کرد...کاملا معلوم بود با خودش درگیره...معلوم بود دوستم داره ولی چیزی مثل عذاب وجدان نمیداره لحظه ای آرامش بینمون برقرار بشه...حضور نهال...فکر اون و برسامی که فکر می کرد داره به نهالش خیانت می کنه اجازه نمیداد عمر خوشبختی زندگیم با برسام تضمین بشه.

تا آخر عمرت اگه تنها باشی مهم نیست!

مهم اینه که نداری به جایی برسی که تو آغوش کسی با یاده کس دیگه ای بخوابی.

صداش قطع شد...چشم باز کردم و به نقطه ی نامعلومی خیره موندم...هر چقدر هم که عاشقانه می پرستیدمش و از او برای خودم بتی ساخته بودم که در خلوت ستایشش می کردم، ولی باز هم دلیل نمی شد که به او اجازه بدهم که بازیچه ای باشم در دستانش...نباید فکر می کرد هر وقت اراده کنه میتونه منو داشته باشه...خسته شده بودم از این دوگانگی رفتارش...باید با خودش کنار می اومد و قبول می کرد که ابراز علاقه اش به من خیانت به نهال محسوب نمی شه...به آرومی دستم رو از زیر دستش عقب کشیدم...هنوزم از نگاه کردن به چهره اش پرهیز می کردم. با لحن کلافه و عصبی گفت:

— قصد نداری که روی حرفی که از روی لجبازی به زبون آوردی پا فشاری کنی و زندگی رو برای هر دومون زهر کنی؟!

توی همان حالتی که بودم موندم و بی اختیار نیشخندی زدم و کلمات رو کنار هم ردیف کردم:

— چرا فکر می کنی من با زندگیم قمار می کنم و از روی لجبازی اون حرف و بهت گفتم!؟

بالاخره به سمتش برگشتم و با پر خاش ادامه دادم:

— چرا فکر می کنی هر رفتار بدی میتونی با من داشته باشی و هر جور بخوای میتونی با من حرف بزنی و بهم توهین کنی و بعد با خوندن دو بیت شعر همه رو از یادم ببری؟!...هنوز متوجه نشدی من مثل اون طرفدارات نیستم که برای خودت و صدات دست و دلم بلرزه و شیفته ی خواننده ی گنده اخلاقی باشم که خودخواه و متکبر و جز خودش هیچ کسی رو نمیخواه ببینه! چرا فکر می کنی منم مثل نگار یا آیدا حاضرم عشق رو از تو گدایی کنم؟!...بهت اثبات نشده من هرگز و هیچ وقت حتی بخاطر حسی که بهت داشته باشم به پات نمی افتم؟!...تو که توی بلا تکلیفی موندی و نمیدونی اصلا از زندگی چی میخوای چرا اومدی و از عشق با من حرف زدی؟!...وقتی هنوز نمیتونی به زن دیگه ای به جز نهال جونت فکر کنی غلط می کنی منو اونطور از جلوی در خونه امون می دزدی و به اون خراب شده می بری...اگه فکر می کنی کسری رو دوست دارم پس بکش کنار و بذار به زندگیم برس...اینو توی اون گوشت فرو کن که...

با فریادش دهنم بسته شد و با احمی آمیخته به ترس نگاهش کردم.

— خفه شو —

ماشین رو از جاده به گوشه ای کشید و با خشم روی ترمز زد...با عصبانیت به طرفم برگشت و تازه تونستم نگاه طوفانی و خشمگینش رو ببینم...توی تاریک و روشن ماشین چشماش بدجوری از عصبانیت برق می زدند. خودم رو برای تمام رفتارهای بد احتمالی آماده کردم و کامل به در ماشین چسبیدم...محکم و با خشونت به فرمون کوبیدم و داد زد:

— تو یه احمقی آتریسا!

با تمسخر و خشم به چشمای ترسونم خیره موند و با حرفش آتش در جانم به پا کرد.

— میدونی چیه، اصلا تو برای من زیادی بچه ای! از خودم تعجب می کنم که با داشتن زن فهمیده و با متانت و آرومی مثل نهال چطور به طرف تو جذب شدم!

شکسته شدن ناخون هامو توی گوشت دست مشت شده ام به خوبی حس می کردم...خنده ی عصبی کردم و گفتم:

— آها نکنه اینجا هم شهوت مردونه ات مقصر بوده؟!...اوه نه فکر نکنم، آخه یادمه بهم گفته بودی که یه جوون بیست ساله نیستی که با نگاهی اختیار از کف بدی یا منتظر یه اشاره از جانب جنس مخالف باشی! پس چی شده که حالا به قول خودت با داشتن زنی به لوندی نهال عزیزت به سمت من جذب شدی؟! آخه بازم یادمه که بهم گفته بودی من اونقدرها هم لوند نیستم که نتونی جلوی من خود دار باشی و من اینطور از گفته های خودت برداشت کردم که بیشتر لوندی همسر محرومت باعث شده که شهوت مردونه ات تحریک شه و روی همین اساس با اون ازدواج کنی...آخه جناب خواننده اون موقع یه مرد پخته ی ۳۲ساله نبودن که بتونن جلوی جذابیت های نهال خانم

خود دار باشن و فکر می کنم اون موقع فهمیدگی و خصوصیات دیگر همسری که ازش حرف می زنی اونقدر هم توی چشمت نبوده!

می دیدم که چطور با کلمه به کلمه ای که بر زبان میارم رنگ صورتش تغییر می کنه و هر لحظه با واژه هایی که با خشم و عصبانیت به صورتش می کوبیدم چطور مشت گره خورده اش می لرزد ولی کوتاه نمی اومدم و بخاطر خنک شدن دل آتش گرفته ام از حرفی که زده بود، بدون اینکه متوجه باشم چه کلماتی رو به زبان میارم حرف می زدم و به عواقب هیچ کدام از واژه هایی که کنار هم می چیدم فکر نمی کردم... با پوز خندی که پشت بند حرفام زدم کبریت کشیدم به تمام روحش و شعله ی خشمش رو بیشتر کردم... فکش منقبض شد و رگ کنار شقیقه اش نبض گرفت... توی هاله ای از تاریکی چهره ی به خشم نشسته و کبود شده اش دل هر نظاره گری رو خالی می کرد... چنگ انداخت به یقه ی مانتوم و با ضرب به جلو کشیدم... محکم به قفسه ی سینه اش خوردم... لبام و روی هم فشردم و سرم رو بلند کردم... خیره در چشمانی که با خشم روی اجزای صورتم می چرخید لب گزیدم تا یه وقت حرف دیگه ای نزنم و وضع رو از اینی که هست خراب تر نکنم. از بین دندان های کلید شده اش با غضب غریب:

— من اگه امشب جوابگوی این حرفایی که زدی نباشم مرد نیستم.

از ترس به خودم لرزیدم... وحشت زده و با صدای ضعیفی گفتم:

— برسام تو...

با نعره ای که کشید چشمم تا آخرین حد باز شدند.

— دهن تو ببند

به عقب پرتم کرد. نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و کمرم محکم به در ماشین کوبیده شد. درد توی تنم ریشه دواند و برای لحظه ای نفسم رفت. فریاد زد:

— بگو غلط کردم تا نکشتمت... بگو گوه خوردم از حرفایی که زدم. گنده تر از تو جرات نکرده اینطور به منو زندگیم توهین کنه دختره ی چموش... میدونی با حرفای توئه احمق تن نهال من چطور داره توی گور می لرزه! سرم رو به سرعت برگردوندم سمتش... دوباره خشم و عصبانیت روی همه ی حس هام پیروز شد و با جیغ گفتم:

— تن من اینجا بلرزه مهم نیست بعد تو به فکر لرزیدن تن اونی که مرده!... خودت گوه خوردی، خودت غلط کردی... با کدام جراتی با من اینطوری حرف می زنی؟

حرفام دیونه اش کردند و در سمت خودش رو با خشم باز کرد. دستش حلقه شد دور گره ی شالم و همونطور منو به دنبال خودش از ماشین بیرون کشید، از روی صندلی کنده شدم و ساییده شدم به جلو؛ از ماشین پرت شدم

پایین و پاهام درد گرفتند... سعی کردم گره شالم رو شل تر کنم... روی زمین کشیده می شدم و صورتم از اشک خیس شده بود... جلوی پاهاش انداختم و داد زد:

— آدمت می کنم.

با گریه سر جام نشستم و دوباره با جیغ ضجه زدم:

— وحشی... روانی... یکی باید خود حیوونت و آدم کنه.

شدت ضربه ی لگدی که به پهلوام زد اونقدر زیاد بود که پرت شدم به عقب و برخورد سرم با لبه ی جاده باعث شد بی حس شم... پیشونیم خیس شد و از درد دوباره ضجه زدم... بی توجه به درد پهلوام دستم رو سمت چپ صورتم گذاشتم و جیغ کشیدم... تنها صدایی که بین هق هق گریه ام شنیده می شد صدای عبور ماشین هایی بود که به سرعت از جاده می گذشتند... دستم از خون پیشونیم خیس شده بود و رمق از تنم رفته بود... توی خودم مچاله شدم و اشک ریختم... خدایا اینبار اجازه بده بمیرم، بذار پایان زندگیم به دست همون کسی باشه که هنوزم عاشقشم! خدایا چرا صدام و نمی شنوی؟ چرا منو نمی بینی؟ چرا... مگه من بنده ات نیستم، پس چرا به حال خودم رهام کردی! به همه ی مقدسات قسم دیگه خسته شدم... بذار بمیرم و از شر این زندگی راحت شم... روحم پر از زخمه... قلبم شکسته پس کجایی! مگه نمی گن توی قلبای شکسته حضور داری پس کجایی؟... آهای اونی که از رگ گردن بهم نزدیک تری، راضی به عذاب کشیدنم نباش... دیگه صبر و تحمل امتحان پس دادن و آزمایش شدن و ندارم... دستای برسام به دور بدن نیمه جونم حلقه شدند و کشیده شدم توی امن ترین جای دنیا... این هم قدرت همون حسی بود که نمیداشت ازش متنفر بشم... دستم و گرفت و از روی صورتم برداشت. چشمام و بهم فشردم... دوستش داشتم ولی دلخور بودم... عاشقش بودم ولی دلم رو شکونده بود؛ پس چشم باز نمی کردم و نگاه ازش گرفته بودم... بین هق هق آروم گریه ام صدای ضعیف شده اش رو شنیدم:

— آتریسا؟

شدت اشکام بیشتر شد... خداجون میشه همین حالا و توی آغوشش جونمو بگیري؟ دیگه میلی به ادامه ی این زندگی ندارم... خسته شدم از این جدال ها و تنش های آزاردهنده. بهت التماس می کنم راحت کنی از شر این زندگی... نمیدونم صدای اون تا این حد ضعیف بود یا من بودم که انگار صداش و از قعر چاهی عمیق می شنیدم!

— چشمات و باز کن آتریسا.

سرم درد می کرد و پیشونیم می سوخت... انگار خدا صدام و شنیده بود و میخواست خواسته ام رو اجابت کنه... انگار واقعا به انتهای مسیر زندگیم نزدیک شده بودم... پلک زدم و چشمام رو باز کردم... میخواستم برای آخرین بار تصویر اونی که بی تاب می کرد قلبم رو ببینم... خون غلیظی از روی پیشونیم تا نزدیک چونه ام راه گرفته بود و بخاطر خیسی به هم آمیخته شده ی اشک و خون، نمیتونستم چشم چپم رو درست باز کنم... نگاهش تیره تر از همیشه بود... دست خونیمو بالا آوردم و به صورتمش کشیدم... با صدای بی جون و لرزونی زمزمه کردم:

— مردونگیت رو ثابت کردی عزیزم... خیلی خوب جوابگوی حرفام شدی... به قیمت پایان دادن به زندگی که دیگه نمیخواستم... به قیمت شکستن قلب بند زده ام... به قیمت تحقیر کردنم با بدترین رفتاری که میتونستی باهام داشته باشی تلافی کردی!... برو و مردونگیت رو جشن بگیر عشق من!

تیر آخر رو بهش زدم و چشمام بسته شدند... دستم از روی صورتش سُر خورد و افتاد روی زمین... بی حس شدم و توی آغوش کسی که تا همیشه حسرت داشتنش به دلم می موند و مرگ پایان میداد به تمام بودنم از حال رفتم....

سرم سنگین بود و همه ی توانم رو برای باز کردن چشمام به کار گرفتم. چندبار پلک زدم و به زحمت چشم گشودم به روی دنیایی که دیگه زیستن در اون هیچ لذتی برام نداشت. خیره موندم به سفیدی بی انتهای سقف بالای سرم... آخه زنده بودن من بر خلاف میل خودم چرا برات مهمه خدا؟ همیشه اجل من زودتر سر برسه؟ همیشه زودتر از زمانی که تو مُقَدَّر کردی جونمو بگیری و راحت کنی؟ این چه تضاد عجیبه، اونایی که برای زنده بودنشون می جنگند و حتی دوست ندارند یک روز از زندگیشون رو از دست بدن، به راحتی میمیرن و اونایی که روزی هزاربار زنده زنده جون میدن و در آرزوی مردن سر می کنن باید محکوم باشن به زندگی کردن؟! چه حکمتی در این تضاد عجیب وجود داره آخه؟... سرم تیر کشید و با آه دردناکی که کشیدم صدای نازک و زنانه ای رو کنار گوشم شنیدم.

— بالاخره چشماتو باز کردی خانومی؟

بهش نگاه کردم... روپوش سفیدی که پوشیده بود به جنگ با سیاهی مقنعه ای که به سر داشت رفته بود. مایعی به سرمی که به دستم وصل شده بود تزریق کرد که رنگ سفیدی سرم به زردی گرایید. بزاز دهنم خشک و چسبیده شده بود... بین لبهای ترک خورده ام فاصله انداختم و با صدای گرفته و ضعیفی نالیدم:

— تشنمه... آب میخوام.

با مهربونی لبخندی تحویلیم داد و از کنار تخت گذشت... حوصله نداشتم با نگاهم دنبالش کنم و دوباره به سفیدی یک دست سقف اتاق زل زدم. با دستم بانداژ سرم رو لمس کردم... ذهنم کشیده شد به سمت جدال بین خودم و برسام که به یک سر باند پیچی ختم شده بود... به یک روح با جراحی عمیق و حس حقارتی که توی سلول به سلول تنم پیچیده شده بود و داشت ذره ذره جسم رنجورم رو متلاشی می کرد، ختم شده بود... بغض گلوم رو سوزاند... اشک به چشمام هجوم آورد و جلوی نگاهم رو تار کرد... دستی زیر سرم قرار گرفت و آهسته سرم رو کمی از بالش بلند کرد... درد سرم شدت اشکهای جمع شده توی نگاهم رو بیشتر کرد و با پلک زدنم سیلی از اشکهایم روی صورتم راه گرفت... اهمیتی به حال خرابم و درد سرم ندادم... لبه ی لیوان چسبیده شد به لبای خشکیده ام و با جاری شدن اون مایع خنک توی جونم، از التهاب وجود گر گرفته ام کاسته شد... آروم سرم رو گذاشت روی بالشت و دستش رو از زیر سرم بیرون کشید... لبخندش لحظه ای از روی لباش محو نمی شد... در دل به حالش غبطه خوردم... کاش منم میتونستم مثل او لبخند بزنم و از اینکه زنده بودم ناراحت و عصبانی نباشم... با لحن آرامش بخشی گفت:

— عزیزم هیچ مدارکی همراهت نبود و ما نتونستیم به خانواده ات خبر بدیم... پلیس در جریان ماجرا هست و همه ی ما منتظر بیهوش اومدنت بودیم...میشه شماره ای از خانواده ات رو به من بدی تا با اونها تماس بگیریم؟ حتما تا حالا خیلی نگرانت شدن... الان ۲۴ساعته که بیهوش هستی.

بی توجه به حرفاش زمزمه کردم:

— کسی...همراهم نبود؟

حرفش آور شد روی سرم و تمام دریچه های امید رو توی وجودم بست...تنم یخ کرد و لبام لرزیدند.

— نه! فقط یه نفر تو رو تا جلوی در نگهبانی بیمارستان آورده و چون نگهبان اونموقع از شب خواب بوده با ضربه ای که به شیشه ی اتاقش میخورده بیدار میشه و تا از اتاقش بیرون میره، هیچکس رو اون اطراف به جز جسم بیهوش و نیمه جون تو روی زمین و کنار در اتاقش نمی بینه.

مگر میشود روزی از راه برسد که از حالا بیشتر در خود بشکنم؛ تمام احساسم یخ بزند و همان چند لحظه هزار بار زنده زنده بمیرم...نه محال است لحظه ای از راه برسد که سخت تر از حالا و روی این تخت کذایی برایم رقم بخورد...زمانی که پرستار می گوید یک نفر تو را رها کرده روی زمین و جلوی اتاق نگهبان و رفته، تنم یخ می زند و از این سرمای جاری شده در رگهایم تنم می لرزد و به رعشه می افتد! و چه دردناک است که من آن یک نفر را می شناسم...دلم درهم می پیچد و صدایی در سرم پشت سر هم تکرار می کند:

— اگر نهال هم بود همین کار رو می کرد؟...با جنونی آنی و از ته دل جیغ کشیدم:

— ازت متنفرم...متنفر...

تمام احساساتم به قل قل افتاده بودند و تازه فهمیده بودم چقدر بی ارزشم برای اونی که با ارزش ترین فرد زندگیم بود...میخواهم از فعل گذشته استفاده کنم...بود...برسام عشقم بود...عشقی که در اون سوختم و همه چیز رو باختم، حتی غرورم را...به آتش می کشیدم قلبی رو که بعد از این بخواد برای اون موجودی که زندگیم رو سوزانده بود بتپد...هق هق می کردم...ضجه می زدم به حال خود بیچاره ام...آتریس تو ترحم برانگیز ترین موجود روزگاری...برای هیچکس مهم نیستی...تمام مردانی که پا به زندگیت گذاشتند به بدترین شکل ممکن به جسم و روح زخم زدند...پرستار میخواست آروم کند ولی آخه مگه می شد دختری رو که دو بار بازچه شده بود و بوی سوختگی و تعفن دلش تمام محیط بیمارستان رو پر کرده بود و آروم کرد؟! یکبار کسری تمام بودنم را به گند کشیده بود و حالا برسام تمام احساسم را به لجن کشانده بود...کی گفته مرداها باهم فرق می کنند؟ مگر جز این است که فقط میخواهند از منو همجنسانم سواستفاده کنند؟ مگر غیر از این است که کاری می کنند که از تمام بودنت بیزار شوی؟ چه کسی می گوید عشق خوب است، شیرین است و نباشد زندگی رنگی ندارد؟ کجاست میترا تا به او بگویم این حال و روز کسی است که عشق از او یک حقیقت بدبخت ساخته...عشق متلاشی کرد یک بودن را و حالا دختری این چنین دیوانه وار جیغ می کشد و به زمین و زمان ناسزا می گوید...پرستار کس دیگری رو



صدا زد و افتادن به جان منی که می لرزیدم و ناسزا می گفتم...اشک می ریختم و میخواستم از شر اون دو موجود سفید پوش مزاحم راحت شوم...سوزشی عمیق توی پوست دستم پیچید و همچنان دو نفری نگه ام داشته بودند...از روی ناتوانی کامل افتادم روی تخت و گریه کردم...به حال خود بدبختم...به حال قلبی که حس می کردم دیگر نبضی ندارد! خدایا می بینی؟ حالم را می گویم...چرا میخوای زجر کشیدنم رو ببینی و همچنان سکوت کنی و از اون بالا نگاهم کنی؟

دلَم میخواهد تمام دردم را یکباره هورت بکشم و راحت شوم از این همه غصه و غمی که از وجودم رخت برنمی بست و مثل زالو خونم را می مکید...

گریه می کنم...اما سکوت صدایم می کند...باز هم صبور باش...مبادا مقابل نگاه هایی که به انتظار شکستنت نشسته اند فرو بپاشی و خرد شوی...مبادا به اونی که نخواست تو را التماس کنی...او تو را هرگز ندید...نخواست و هیچ وقت نمی شود که دست از یاد و عشق نهالش بکشد و تو را ببیند...از خودم بدم میاد...بدم میاد که نمیتونم قوی باشم...هنوز دو طرف شانهِ هایم را چسبیده اند و دوست ندارم به صدای زمزمه وارشان گوش بدم...دستم دیگه نایی برای حرکت دادن ندارند...ذهنم را از فکر و خیال خالی می کنم و تهی می شوم...به زودی تو فقط یک خاطره، یک خیال، یک افسوس خواهی شد؛ آقای خواننده...دوباره بغض راه نفسم رو بست...بدنم بی حس تر شد و آخرین لحظه قطره اشکی از روی استیصال و درماندگی از گوشه ی چشم خیره مانده ام به سقف اتاق پایین چکید و پلک هایم روی هم افتادند...سبک شدم و از تمام غصه ها رها شدم...

ای آنکه از برای غرورت احساسات را بر زمین زدی ؛

حالا چه شد چنین احمقانه غروری که از عشق برایت والاتر بود!

اینبار که چشم باز کردم توی اون اتاق مسکوت مانده تنها بودم...نگاهم مات موند روی همان سفیدی یک دست...حسی سرکش از روی تمام حس های دیگرم گذشت و بدون اینکه بتوانم سد شوم جلوی صدای اون حس مزاحمی که توی سرم تکرار می کرد:

— اینجوری میخواستی برای کنار اون بودن بجنگی؟! جا زدی! به همین راحتی داری قید دل و احساسات رو می زنی؟

اشک به چشمانم هجوم آورد...عقلم به سرعت به صدای مزاحم توی سرم واکنش نشون داد و بر سرش فریاد کشید:

— چرا اون برای بدست آوردنت نجنگید؟ تا کی می خوای خودت رو احمق فرض کنی! اون تو رو نخواسست و به بدترین شیوه باهات تا کرد...بی ارزش تر از اونی بودی براش که فکر می کردی...  
لبام روی هم فشرده شدند و ملحفه ی روی تخت و تا روی صورتهم بالا کشیدم و هق هق گریه ام توی اتاق پیچید...

\*\*\*\*\*

دانای کل (سوم شخص):

توی محوطه ی مسکوت بیمارستان ایستاده بود و یقه ی لباسش رو بیشتر بالا کشید...شب بود ولی عینک آفتابی به چشم داشت...دلیل کارش آنقدرها هم سخت نبود...معروفیت دردسر های خودش را داشت...به دیوار رو به روی درب شیشه ای اورژانس تکیه زد و سیگاری آتش زد...دلش قرار نداشت...دلش میخواست فاصله ها را بردارد و به سمت همانی که مدتها بود برایش مهم شده بود بدود و از آن بیمارستان نفرت انگیز بیرون بروند...پک محکم و عمیقی به سیگار بین انگشتان دستش زد و چقدر تمایل داشت سر خودش را به دیوار پشت سرش بکوبد...اگر آتریسا غریب و تنها کنج بیمارستان افتاده بود مقصر او بود...کاش میتوانست قید غرور و شهرتش را بزند و به داخل آن خراب شده برود و کسی که قادر بود با نگاهش قلبش را بلرزاند را در آغوش بگیرد...آتریسا همان وقتی دلش را لرزنده بود که فکر می کرد هرگز پس از نهال دیگر دل به نگاه هیچ زنی نبازد و ادعا می کرد دیگر قلبی در سینه ندارد که بخواهد روزی به عشق کس دیگری بتپد و حالا دختری با نگاه خاکستریش وجودش را خاکستر کرده بود و روی تمام معادلاتش خط بطلان کشیده بود...با غم پک عمیق تری به سیگارش زد و آتشش را خاکستر کرد...پرستار به شخص ناشناسی که در این ۲۸ ساعت گذشته و از باجه ی تلفن عمومی با بیمارستان تماس می گرفت و حال دختری را می پرسید که هنوز هویتش برای پلیس و کارکنان بیمارستان مسکوت باقی مانده بود مشکوک شده بود و دیگر جوابی به برسام نمیداد و مدام می پرسید او کیست و آن دختر را از کجا می شناسد!...برسام عصبانی می شد و بدون حرف دیگری گوشی تلفن را روی دستگاه می کوبید...اما همین که آتریسایش چشم باز کرده بود برایش کافی بود...پنجه در موهایش کشید و کلافه به مردی که از اورژانس بیرون آمد نگاه کرد.

— کجایی بیا که خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی...چجوری تونستی

آتریساً چنگ انداخت به ملحفه ی سفید کشیده شده روی صورتش و با قلبی شکسته ضجه زد...میخواست تمام اشک هایش را همین امشب در سوگ عشق سوخته اش بریزد و بعد از آن قید همه چیز را بزند...قید احساسش را...قید زندگی با آن مرد چشم مشکى جذاب را...قید مادری کردن برای آن دخترک شیرین سه ساله را؛ باید قید تمام خواسته های دلش را می زد و از روی احساسش می گذشت...باید دل می کند...دل می کند از عشق برسام کیانفهر...اگر دل کندن آسان تر از کوه بود که حتی یک سنگم دیگر از بیستون جدا نمی شد و فرهاد به عشق شیرینش کوه نمی کند!...مگر می شد دل کند از آن که قلبت را بی تاب می کند و عشقش با تمام جانت عجین شده است؟

— امشبم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم

مینویسم میخوام خون بشه چشم خیسم

امشبم پُر شده کاغذ از اسمت، از اشک چشمم

مینویسم، مینویسم میخوام باورت شه دیوونه ام عزیزم

کجایی بیا که خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی... چجوری تونستی؟

برسام سیگار دیگری آتش زد و دوباره عمیق و محکم به آن پک زد... ریه هایش از دود پر شد... با لجاجت بازدمش را نگه داشت و گلویش به سوزش افتاد... پره های بینی اش از هم باز شدند و به سرفه افتاد... سیگار تازه آتش زده اش را پرت کرد جلوی پایش روی زمین و سرفه کرد... گلویش سوخت... سرفه کرد... سینه اش به خس خس افتاد و همچنان سرفه می کرد... قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید... سرفه کرد و چشمانش پُر شد... او اشک نمی ریخت... مرد مغرور و به کمر خم شده ی قصه تنها بخاطر آن سرفه های مکرر و دردناک اشک به چشمانش هجوم آورده بود... او بخاطر زندگی متشنج شده اش اشک نمی ریخت... برای از دست دادن کسی که در گذشته دوستش داشت گریه نمی کرد... برای بی مادر شدن دختر کوچکش اشک نمی ریخت... برای دختری که نهالش نوید عشق بین او و آن دختر را خیلی قبل تر به او داده بود و خواسته بود برای بدست آوردنش بجنگد چون ارزشش را داشت، اشک نمی ریخت... برای آتریسایبی که میخواست کنارش باشد و آرام بگیرد ولی نمیتوانست و او را مهمان بیمارستان کرده بود گریه نمی کرد... ولی وجدانش فریاد کشید دلیل گریه ات همین هاست که میخواهی کتمانشان کنی؛ تو داری اشک می ریزی و میخواهی با لجاجت رطوبت پلکهایت را به سرفه هایت ربط دهی.

تسلیم شد... بیشتر به دیوار پشت سرش چسبید و حالا آرام اشک می ریخت! مرد مغرور و بد اخلاقی چون او مانند کودکی بی پناه اشک می ریخت و آرزو می کرد کاش هیچ چیز نداشت و آرامش داشت... کاش شهرت و پول نداشت و به جای آنها ذره ای آرامش داشت، کنار همان کسی که بی تاب می کرد... قلبش را!

اشکهای داغش از زیر قاب عینکش پایین می چکیدند و چقدر این گریه کردن بی صدا برای غرور مردانه اش گران تمام شده بود... نگاه اشک آلودش از پشت شیشه ی عینکش به روی خانواده ی آتریسا که سراسیمه وارد اورژانس می شدند خیره ماند... چشم چرخاند و وقتی کسری را در میان آنها ندید دلش آرام گرفت. برای لحظه ای نگاه آرمین روی مردی که به نظر آشنا می آمد ولی عینک آفتابی بزرگش نیمی از صورتش را پوشانده بود و نمیتوانست او را شناسایی کند، ثابت ماند... با خود گفت توی تاریکی شب و عینک آفتابی؟!... مشکوک شد به آن مردی که بنظر می شناختش!... برسام به سرعت از دیوار فاصله گرفت و قدم تند کرد تا از مقابل نگاه خیره ی آرمین بگذرد... همانطور هم دستی به صورت خیسش کشید و اشکهایش را پاک کرد... صدای قدم هایی را از پشت سر شنید و به دنبالش صدایی گفت:

— صبر کن...

برخلاف خواسته ی آرمین گام هایش را سریع تر برداشت و در دل به خودش ناسزا می گفت که این چنین بی گذار به آب زده بود...صدای آرمین با خشمی کنترل شده دوباره از پشت سرش به گوشش رسید:

— گفتم صبر کن...جناب با شما هستم.

توجهی نکرد و از محوطه ی بیمارستان بیرون رفت. آرمین عصبی دوید دنبال آن مرد ناشناس اما آشنایی که انگار صدایش را نمی شنید و قصد ایستادن نداشت. برسام کنار ماشینش رسید که بازویش از عقب کشیده شد و آرمین با خشونت او را کوبید به اسکلت ماشین و داد زد:

— مگه با تو نیستم؟ چرا فرار می کنی؟

برسام کلافه نفسش را بیرون فرستاد که آرمین چنگ انداخت به عینک روی صورت او و به ضرب از روی چشمهای در مانده اش عینک دودی را برداشت و با دیدن چهره ی آشنای جلوی رویش فکش منقبض شد و خیره ماند به او...برسام با استیصال به چهره ی خشمگین و مبهوت مانده ی آرمین نگاه کرد.

— آتریسا این سه روز پیش تو بوده؟ تو این بلا رو سر خواهر من آوردی، آره؟

سکوت برسام آتش خشمش را شعله ور تر کرد و اینبار بلندتر فریاد کشید:

— جواب بده لعنتی...چی از جون خواهرم میخوای؟

چنگ انداخت به یقه ی پیراهن برسام و کمی به جلو کشاندش و از بین دندان های کلید شده اش غرید:

— می کشمت اگه به خواهرم صدمه ای زده باشی...بخاطر این غلطی که کردی و آتریسا رو دزدیدی بیچاره ات می کنم...فکر کردی بی کس و کاره که بتونی هر غلطی خواستی بکنی؟ نکنه فکر می کنی چون یه فرد معروف هستی آزادی هرکاری دلت خواست انجام بدی؟! د حرف بزن مرتیکه.

دست برسام روی مشت گره شده ی آرمین که به یقه ی پیراهنش بند شده بود نشست و سعی کرد به خودش مسلط باشد. آهسته نجوا کرد:

— با هم حرف می زنیم.

آرمین نعره کشید:

— چه حرفی؟!...من با دزد ناموسم حرفی ندارم...حرفات و باید به پلیس بزنی.

این دومین باری بود که این خانواده او را به دزد ناموس متهم می کردند...خشونت بر او چیره شد و با عصبانیت آرمین را کنار زد و یقه اش را از حصار دستان او آزاد کرد و فریاد کشید:

— من دزد ناموسم؟!...منی که خواهرت یکسال توی خونه ام بود و دستم بهش نخورد!

آرمین عصبانی و مثل ببری زخمی مقابلش ایستاده بود که برسام زهر خندی زد و ادامه داد:

— خیلی مردی برو اون بیشرافی رو ادب کن که به خواهرت دست درازی کرده و باعث شده آتریسا اون موقع از صبح توی جاده ی شمال باشه و اون حال بد روحیش منجر به تصادف کردنش بشه... دزد ناموست اونیه که اونطور وحشیانه به خواهرت تجاوز کرد و شما هیچ کدوم نفهمیدین و هنوز توی خونه اتون رفت و آمد داره... تو باید اون کسری عوضی رو بکشی، اونه که به خواهرت صدمه زده، اونو باید بیچاره کنی چون به حریم خواهرت تجاوز کرده... می فهمی؟... حالا من دزد ناموستم یا اون نامزد حیوون صفت خواهرت؟

زانوان آرمین لرزیدند و سرش به دوران افتاد... خون در تمام رگهایش خشکید و صورتش منقبض و رنگ پریده شد... مردی غریبه جلویش ایستاده بود و از تجاوزی که به خواهرش شده بود حرف می زد... آن هم کسری... نامزد خواهرش، کسی که قرار بود داماد خانواده فرهادی شود به خواهرش؛ آتریسای بازیگوش و دوست داشتنیش تجاوز کرده بود! پاهایش لرزیدند... بندبند وجودش لرزید... کمرش خم شد و به زانو روی زمین افتاد... با صدای لرزان و ضعیفی زمزمه کرد:

— دروغه!... کسری... نمیتونه... نه...

برسام کلافه دستی به موهایش کشید و به سمت آرمین گام برداشت... مقابلش روی زمین زانو زد و دست روی شانه اش گذاشت... حال آرمین را می فهمید... نفس عمیقی کشید و گفت:

— من... آتریسا رو... دوست دارم... اونم به من علاقه منده... اگه می بینی الان گوشه ی بیمارستان افتاده... فقط... فقط یه اتفاق بود... من نمیخواستم بهش صدمه بزنم... هیچ وقت نمیتونم به کسی که دوستش دارم صدمه ای بزنم... ازت میخوام... آینده ی خواهرت رو به من بسپاری... قول میدم خوشبختش کنم... به شرفم قسم تا روزی که نفس بکشم نمیذارم بهش سخت بگذره.

آرمین بهت زده به برسام خیره ماند... این مرد امشب دائم با حرف هایش به او شوک وارد می کرد... برسام با دستش فشار خفیفی بر شانه ی آرمین وارد کرد و زمزمه وار گفت:

— با حرفای آخری که بین منو آتریسا رد و بدل شد و اون اتفاق... فکر می کنم دیگه راضی به دیدنم نباشه... ولی من نمیخوام از دستش بدم... بهم کمک کن... اگه آتریسا رو از دست بدم دیگه هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن به این زندگی کوفتی ندارم.

آرمین به نگاه گرفته و غمگین مرد مقابلش زل زد و دستش روی دستی که روی شانه اش قرار گرفته بود نشست... برسام لبخند بی جانی به روی آرمین زد و نفسی از سر آسودگی کشید...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آتریساً:

در اتاق به شدت باز شد و صدای گریه ی مادرم توی هق هق آروم شده ی گریه ام پیچید. دستی ملحفه رو از روی صورتم پایین کشید و نگاه خیس از اشکم روی چهره ی گریون مامان و آيسان ميخ شد. بغضم رو قورت دادم و خودم و روی تخت بالا کشیدم... مامان بی درنگ به آغوش کشیدم و زار زد.

— آتریساً... کجا بودی عزیزم؟... آخه فکر منو نمی کنی!... اون یکسال بسم نبود!؟

توی آغوش مادرانه اش هق زدم و حرفی نزدم... آيسان جلو اومد و به پیشونی و سر باندپیچی شده ام خیره شد... به صورت خیس از اشکش نگاه کردم و دلم برای دل کوچک خواهرکم سوخت... خوشبختی و خوشی به ناگاه از زندگیمان رخت بسته بود و من حالا که تمام گذشته ام رو به خاطر آورده بودم چقدر دلم به حال خودم و خانواده ای که درگیر غصه های دختر غمگین و رنجورشان شده بودند می سوخت... مامان ازم فاصله گرفت و با چشمای متورم و سرخ شده اش به صورتم نگاه کرد. اشک می ریختم و هیچ کس نمیدونست توی دلم چه بلوایی به پاست... اشک می ریختم و فقط خودم و خدایی که انگار فراموشم کرده بود میدونستیم توی چه برزخی هستیم. مامان صورت گریونم رو توی دستاش قاب گرفت و با غصه نالید:

\_ چیه دختر نازم، کی اذیتت کرده، به مامان بگو.

بچه ها هر چقدر هم که بزرگ می شدند باز برای پدر و مادرشان کوچک باقی می ماندند و چه خوب بود که کسی را داشتیم که نازم را بخرد... که لوسم کند و من بچه شوم و دوباره بخزم توی آغوشش... سرم رو توی سینه ی مامانم فرو کردم و دوباره هق زدم. دختر بچه ی شیطون سه ساله ای رو به یاد آوردم که عادت داشت همیشه صورتش را توی سینه ام پنهان کند... دلم برای بار هزارم در هم پیچید و آشوب شد. آخ برسام تو چه کردی با من و دلم؟!... صدای هق هق آروم گریه ام به ضجه هایی گوشخراش تبدیل شدند...

همه ی عذابم از این بود که هنوزم اون مرد بی رحم رو دوست داشتیم... هنوزم هوس مادری کردن برای دختر بچه ی خوشگلش توی دلم می پیچید و چقدر متنفر بودم از خودم که هنوز دارم به قاتل روح و قلبم فکر می کنم و هنوز عاشقشم! مامان در حالی که گریه می کرد سعی داشت آرومم کنه ولی نمیتونست... من روانی نشده بودم... مخم تاب بر نداشته بود... فقط داشتم دل می کندم از تمام رو باهای دخترونه ام... داشتم قید فردی رو می زدم که به نابود شدن خودم ختم می شد... من دیونه نشده بودم؛ فقط عقل و احساسم به جدال افتاده بودند... تضاد وجودم داشت متلاشی ام می کرد... تضاد بود بین اینکه هم میخواستم ازش متنفر باشم و هم نمیتونستم و عاشقانه دوستش داشتم... تضاد داشت کینه ای که تنیده می شد با حسی که خط می کشید روی تمام تنفرم! ولی اونا فکر می کردند دیونه شدم! دوباره به جان دخترک بی پناهی که فقط با عقل و احساسش درگیر شده بود افتادند و

سوزشی که توی دستم بیچید به من فهماند که به زودی جسم و روح خسته ام آرامش می گیرد و به خواب می روم... و من چقدر دوست داشتم این خواب ابدی شود... که صبح فردا با بوسه ی خدا چشم باز کنم... پلکهای خیس رو هم فشردم و با بی حالی خودم را روی تخت رها کردم... توی دلم به آيسان و پرستاری که هنوز بازوهایم را چسبیده بودند پوزخند زدم؛ اونها چه می فهمیدن از حال دلی که دیگر تا ابد برای صاحبش دل نمی شد... صدای هق هق گریه ی مامان رو بالای سرم می شنیدم و چقدر دلم میخواست داد بزخم خدایا چرا جونمو نمی گیری تا هم خودم و هم خانواده ام راحت شیم... آخ که نمیتونستم برسام رو دورش کنم حتی برای یک لحظه از توی رویاهام!... یادش خالکوبی شده بود توی تک تک خاطره هام... چشمم رو بیشتر به هم می فشارم و اشک از گوشه ی چشمم می لغزد... خدایا دلم آروم نیست... ذهنم آشوبه... سرم درد می کنه... و تو که از تمام احوالاتم با خبری تا کی میخوای سکوت کنی و نظاره گر حال بدم باشی؟!... آخرین حرفای عذاب آوری که از برسام شنیده بودم توی مغزم رژه می رفتند و حالم رو خراب تر می کرد... آخ که چقدر سوزش حرفاش زیاد بودند... حرفاش مثل خوره داشتن جونمو میخورند!... دلم میخواست رها بشم... رها از خاطراتش... بدون دغدغه ی گذشته... سرم جیغ داره! بخاطر تمام رنج هایی که تحمل کرده بودم... سرم جیغ داشت... اونقدر جیغ که دلم میخواست همشو بکشم... بدنم بی حس تر شد و قبل از اینکه به خواب برم یا شاید هم بیهوش شوم از درد؛ با خودم زمزمه کردم... دل من به خواهش... دیگه نخواهش!

بیزارم از اینکه دوباره به روی دنیایی که دلخوشی از آن نداشتم چشم باز کنم... خدایا چی میشه اجازه بدی دیگه چشم باز نکنم به روی دنیایی که برای من تنها زجر و عذاب به همراه داشته؟ خدایا میدونی وقتی اطرافت شلوغ باشه و تو نتونی با هیچکس از درد دلت حرفی بزنی چه زجری داره?... میدونی تمام حرفا و غصه هام روی دلم تلنبار شده اند و این روزها هیچکس رو بجز تو ندارم تا از حرفای تلنبار شده ی دلم براش بگم و کمی دلم سبک بشه... بغض سنگین شده توی گلویم رو به ضرب فرو دادم و درد دیگری به دردام افزوده شد... پلکهای مرطوب شده ام رو باز کردم و نگاهم روی مامان که کنار تختم نشسته بود زوم شد... لبخند غمگینی به روم پاشید و خودش رو جلوتر کشید... آهسته و با احتیاط سر بانداژ شده ام رو نوازش کرد و با غصه گفت:

— خوبی دختر نازم؟

جوشش اشک توی چشمم نگاهم رو تار می کنه... رو از مامان می گیرم... میدونم چقدر یه مدت طولانی بخاطر من عذاب کشیده ولی میخوام بی رحم باشم و تنها به خودم فکر کنم... عجیب دلم میخواد تنها باشم... و ای کاش میذاشتن به درد خودم بمیرم. حرف که زد صداس لرزش نامحسوسی داشت و حس کردم به گریه افتاده.

— نمیخوای با مامان حرف بزنی؟

قطره ای اشک با لجاجت تمام سد نگاهم رو می شکند و روی صورتم می چکد. خیلی سخته لحظه ای که می فهمی آنقدرها هم که فکر می کردی قوی نیستی و خیلی راحت کم آورده ای و شکسته ای... خیلی سخته که بفهمی قدرت جنگیدن با سرنوشت رو نداری... خیلی تلخه گذراندن وقت هایی که گریه هم آرومت نمی کنه... وقت



هایی که فقط خدا می داند چطور می گذرند و تو چند بار در خود می شکنی... تلخ تر از همه ی اینها زمانبست که میفهمی باید تسلیم شوی در برابر بازی روزگار و تو ناتوان ماندی در برابر اراده ی سرنوشت... صدای فین فین و گریه ی آروم مامان رو می شنوم ولی بر نمی گردم... خودم را به نشنیدن می زنم و او در سکوت اشک می ریزد و من حالا هم ناتوانم... ناتوانم و نمی توانم مادرم رو تسکین بدهم... با دستی لرزان ملحفه رو چنگ می زنم و بالا می کشم... دست مامان از روی سرم برداشته می شود و من صورتم رو زیر ملحفه ی سفید رنگ می پوشانم و هق می زنم... تسلیم می شوم... در برابر سرنوشت... در برابر روزگاری که تصمیم دارد از این پس برخلاف آرزوها و رویاهایم پیش برود... آخ که اگر برسام می فهمید چقدر دوستش دارم و دلتنگش هستم خودش از نبودنش خجل می شد! روی تخت اتاقم توی خودم مچاله شده بودم و به صدای داد و فریاد کسری که از سالن خیلی واضح شنیده می شد گوش می کردم.

— مگه منو آتریس قرار نبود با هم ازدواج کنیم؟!... مگه شماها نبودید که می گفتید منو مثل پسر تون دوست دارید؟!... آيسان مگه تو نبودى که به من ميگفتى مثل آرمين مى مونم برات... آقاجون شما همیشه به من نمی گفتید حالا ديگه دوتا پسر دارم؟!... يا مادرجون نكنه شما هم يادتون رفته كه همیشه ادعا مى كرديد منو خيلى دوست داريد؟!... خود شما آقا آرمين، دائم نمی گفتی کسری تو فقط نامزد خواهرم نیستی، بلکه دوست و برادر منی... پس حالا يه دفعه چي شده كه همه ی شما سد شديد جلوى من و نميذاريد آتريسا رو ببينم؟!... تمام حرفاتون شعار بود؟!... يه مدت طولانى كه منو از ديدن آتريسا محروم كرديد و بعدم متهمم كرديد به دزدیدن اون!... من به چه زبونی بايد بگم كه، آتريسا... دختر شما... عشق منه... سهم منه... مال منه... با صدای فریاد آرمين كه حرف کسرى رو قطع كرد مشت گره شده ام شل شد.

— خوب داری ادای عاشقای دلخسته رو در میاری! بدجور داری خودت رو مظلوم جلوه میدی آقا کسری! نكنه خودتم باورت شده كه هيچ خبطنى نكردى... توتئه عوضى... توتئه حيوون به خواهر من... به دختر اين خونه تجاوز كردى و باعث و بانى تمام درد و رنج هاى اين يكسال منو و خونواده ام بودى... حالا با چه رويى جلوى ما ايستادى و ادعاى بى گناهى مى كنى؟!...

نفس كشیدن فراموشم شد... سلول به سلول بدنم منقبض شد و حس كردم از بى اكسيژنى دنيا هر لحظه داره مقابل چشمم تاريك و سياه ميشه... صدای داد و فریاد آرمين كه انگار کسرى رو به باد کتک گرفته بود با جیغ جیغ کردنای آيسان و نفرين هاى مامان مخلوط شده بود و اين وسط تنها كسى كه هيچ صدایى از او شنیده نمى شد و بدون واكنش مانده بود، پدرم بود... تا اونجا كه تونستم روى تخت مچاله شدم... بى آبرو شدى آتريسا... تمام حيثيت متلاشى شد... از اين پس چطور ميخواي توى چشم خانواده ات نگاه كنى؟! چنگ انداختم به موهائى پريشانم و با خشونت و ناراحتى موهامو به طرفين كشيدم... سرم از شدت درد سوخت و اشك با شدت بيشتري به چشمام هجوم آورد... در اتاق باز شد. از پشت پرده ي اشك قامت خميده ي پدرم رو ديدم كه در اين دقيق گذشته صورتش به اندازه ي ده سال پيرتر شده بود... دستام توى موهام بى حركت موند و شرمنده و خجالت زده

نگاهش کردم. خدایا همین لحظه جونم رو بگیر... خدایا من نمیتونم با این بی آبرویی کنار بیام... بابا با قدم هایی سست و لرزون جلو آمد و کنارم روی تخت نشست... چونه ام لرزید و سرم رو پایین انداختم... به پهنای صورتتم اشک ریخته بودم و بدنم به رعشه افتاده بود. تن صدای بابا گرفته و خش دار بود... انگار که ساعت ها فریاد زده باشد!

— آتریسا چرا تمام مدت سکوت کردی بابا؟!... چرا از دیروز که از بیمارستان مرخص شدی تا حالا با ما حرف نزدی و ساکت موندی؟! چرا به پلیس نگفتی این بیشرف همچین بلایی به سرت آورده؟!... چرا نگفتی همین عوضی این چند روز تو رو دزدیده و مخفی کرده؟!... چرا دخترم؟

شدت گریه ام بیشتر شد که مامان مویه کنان داخل اتاق شد و خودش رو به من رساند و محکم به آغوشم کشید.

— بمیرم برات مادر... بمیرم برات... کاش زنده نبودم و همچین روزی رو نمی دیدم... چرا به ما نگفتی عزیزم!؟

از ته دل ضجه زدم و سکوتتم رو حفظ کردم... آخه چطور میخواستم از نامردی که در حقم شده بود به شما حرفی بزنم؟! دیگه صدای نعره های آرمین شنیده نمی شد و این یعنی کسری دیگه هیچ وقت توی خونه ی پدرم حضور نخواهد داشت... کسری برای همیشه از زندگی ام فاکتور گرفته شده بود و من حالا چقدر دلم، حتی برای کسری هم می سوخت... خوب میدونم کاری که با من کرد اوج نامردی و پست بودن یک مرد رو اثبات می کنه ولی اون این کار رو کرد تا من رو برای خودش نگه دارد... فکر می کرد بعد از اینکار تمام من رو تصاحب می کند... کاش مردها میدونستند که تصاحب کردن یک زن صرفا از جهت تماس فیزیکی نیست... کاش می شد به اونها فهموند که هیچ وقت نمی تونند زنی را فقط چون با او همخواب شده اند را برای خود نگه دارند... جسمش را تصرف می کردند ولی روح زنی که دلش با مردش نباشد را هرگز!

صدایی آشنا رشته ی افکارم رو پاره کرد و نفس در سینه ام حبس کرد.

— اجازه بدید از این پس من داماد این خانواده باشم، آقای فرهادی.

با بهت و ناباوری در حالی که سرم روی شانه ی مادرم قرار داشت به برسام که درست رو به رویم و در آستانه ی در اتاقم ایستاده بود نگاه کردم. حتی قدرت پلک زدن رو هم نداشتم. به چشمای گریونم زل زد و لبخند آرامش بخشی به روم پاشید.

آرمین کنار برسام ایستاد و با چهره ای برافروخته به صورتتم خیره شد... لب گزیدم و به سرعت نگاهم رو به کف پوش اتاق دوختم. صدای خوش آهنگ برسام دوباره گوشم رو نوازش کرد.

\_ آقای فرهادی من آتریسا رو دوست دارم...

مکثی کرد و ادامه داد:

\_ اجازه میدید شب با خانواده برسیم خدمتتون؟

ضربان قلبم شدت گرفت و خون با فشار بیشتری توی رگهام جریان پیدا کرد... به آرومی سرم رو بلند کردم و نگاهم توی شب پر ستاره ی چشماش میخ شد... از چشماش برق درخشانی ساطع میشد... بالاخره گفته بود... نه با شعر... نه در پرده و غیرمستقیم؛ بلکه واضح و بدون مقدمه آن هم جلوی خانواده ام از احساسش به من گفته بود... برسام دوست داشتن من رو به زبان آورده بود و کاش میدانست چقدر انتظار شنیدن این دوست دارم رو از جانب او کشیده بودم... فراموشم شد که باید دلخور باشم... یادم رفت که من با خودم عهد کرده بودم که دیگه نباید به این مرد فکر کنم و دوستش داشته باشم... همه ی حرفای اونشبش برای لحظه ای از ذهنم پاک شدند و فراموش کردم که اونشب جلوی در بیمارستان به حال خودم رهام کرده بود... بازم همان حس جادویی تمام حساب و کتاب هایم را بهم ریخته بود! صدای بابا بند دلم رو پاره کرد.

\_ اما آتریسا در حال حاضر آمادگی ازدواج کردن و تشکیل یه زندگی جدید رو نداره... وقت خوبی رو برای مطرح کردن این موضوع انتخاب نکردی جوون... می بینی که هیچ کدوم از ما الان توی شرایط خوبی نیستیم و بهتره حرف زدن درباره ی این موضوع رو به یه وقت دیگه موکول کنی.

برق نگاه برسام بیکباره خاموش شد و اخم کمرنگی روی چهره اش نشست. با کلافگی دستی به صورتش کشید و به بابا خیره شد. مامان ازم فاصله گرفت و کامل به سمت برسام برگشت و در سکوت چشم دوخت به او که همچنان در آستانه ی در اتاق ایستاده بود... بدون اینکه تکونی بخورم توی همون حالت موندم و زل زدم به چشمایی که بی قرار می کرد تمام بودنم رو!

\_ ما همدیگه رو دوست داریم جناب فرهادی... دیگه تحمل این جدایی تحمیلی رو ندارم... من از تمام اتفاقات با خبرم و قول میدم دخترتون رو خوشبخت کنم... تمام اتفاقات تلخ گذشته رو از ذهنش پاک می کنم... خود آتریسا هم مثل من دیگه از این دوری خسته شده... بگو آتریسا... بهشون بگو که تو هم بیشتر از این نمیتونی از من دور باشی.

نگاه هیرون و کلافه اش رو به چشمام دوخت و زمزمه کرد:

\_ بگو عزیزم.

شنیدن واژه ی عزیزمی که به آرومی نجوا کرده بود، قیامتی در وجودم به پا کرد... به خودم نهیب زدم که باید تلافی کنم... نباید فکر می کرد هر وقت اراده کنه میتونه منو داشته باشه... نمیخواستم خیالش و راحت کنم که هر جور دلش بخواد میتونه رفتار کنه و هر حرفی دوست داشته باشه میتونه به زبون بیاره و بعدش من خیلی راحت از گناهای من گذرم و می بخشمش... به چشماش زل زدم... تمنا و خواهش نگاهش دلم رو آشوب کرد... برای لحظه ای با خود فکر کردم که بهتره همین لحظه روی فاصله ای که بینمون افتاده بود خط بکشم و برسام رو برای خودم نگه دارم، ولی دلم ضجه زد و حرفاش و یادآور کرد... غرور جریحه دار شده ام رفتار تحقیر کننده ی اون شبش رو به یادم آورد و قلب شکسته ام راضی نشد به این راحتی همه چیز رو نادیده بگیرد و از خطایش بگذرد... گاهی دل آدم هم منطقش اجازه نمی دهد به راحتی از گناهی بگذرد و هم رای میشود با عقل و سعی می کند آن لحظه تمام

احساسات را نادیده بگیرد... سنگینی نگاه‌های بقیه رو روی خودم حس می‌کردم؛ نفس عمیقی کشیدم و خیره به نگاه منتظر برسام سکوت حاکم بر اتاق رو شکستم... صدای خش دار و گرفته ام توی فضا اکو شد.

\_ دیگه به چشمت زیادی بچه نیام؟!... از تو تعجب میکنم برسام که با داشتن زن فهمیده و با متانت و آرومی چون نهال چطور میتونی به طرف دختر چموشی مثل من جذب شده باشی؟!

بی اراده خنده‌ی هیستریکی کردم و با خشونت حرفم رو کامل کردم.

\_ آخ که چقدر من الان به فکر اون زن بیچاره اتم که با ابراز احساسات تو به شخص دیگه ای چطور تنش رو توی گور لرزوندی.

پشت بند حرفام نیشخندی حواله‌ی چهره‌ی بر افروخته اش کردم که باعث شد گره‌ی مشتش محکم تر بشه... دوباره رگ گردن و شقیقه اش بیرون زده بودند و چقدر برام گزنده بود که اون هنوز هم برای نهال رگ غیرتش باد می‌کرد... به قول خودش نهال عشق اولش بوده و مادر بچه اش، پس خوش خیالی بود اگه میخواستم فکر کنم که برسام میتونه منو بیشتر از نهال دوست داشته باشه... از بین دندان‌های کلید شده اش و با فک منقبضی غریب:

\_ بسه آتریسا... دیگه نمیخوام در این باره حرفی بشنوم. این بحث رو همین حالا و اینجا تمومش کن.

دوباره و بی اختیار قهقهه زدم... حضور خانواده ام فراموشم شد و از روی تخت بلند شدم... مقابلش و با فاصله‌ی یک قدم ازش ایستادم و خنده ام قطع شد... با عصبانیت پرسیدم:

\_ اینجا نمیتونی بهم بگی خفه شم نه؟!... نمیتونی بزنی توی گوشم و نعره بکشی دهنمو ببندم؟

انگشت اشاره ام و کوبیدم تخت سینه اش و داد زدم:

\_ فکر میکنی یادم میره؟!... نه برسام من هیچ وقت حرفات و رفتارت و یادم نمیره... فراموشم نمیشه که نهال عشق اولت بوده و نمیتونی منو بیشتر از اون دوست داشته باشی... تو فقط به من عادت کردی... دوستم نداری... من عشق اولت نبودم... مادر بچه ات نیستم... من همیشه یه موجود اضافی وسط زندگی تو به چشم می‌اومدم... خودت بارها بهم گوش زد کردی که تنها حسی که نسبت به من داری ترحمه... دوستم نداری برسام... دروغ میگی...

زانو هام خم شدند و جلوی پاهاش به زمین افتادم... انگشت لرزونم که روی سینه اش کوبیده می‌شد افتاد کنار بدنم و صورتم از اشک چشمام شسته شد... به ثانیه نکشید که جلوم زانو زد و صورت خیس شده از اشکم رو بین دستاش قاب گرفت. غم زده به چشماش نگاه کردم... لبخند غمگینی به روم پاشید و زمزمه کرد:

\_ فکر من واسه‌ی رسیدن به تو درگیره و روز و شبم با فکر تو می‌گذره بعد تو داری می‌گی دوست ندارم! قسم میخورم آتریسا من الان و توی این لحظه هیچ حسی جز دوست داشتن تو ندارم...

نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و دوباره زوم چشمای گریونم شد... نجوا کنان گفت:

\_ توی دلم ولوله اس واسه خواستنت...عشق تو یه معجزه بود برای مردی که از همه چیز و همه کس بریده بود...این مرد و تنها نذار...هیچ وقت...بدون تو یک روزم این دنیا رو نمیخوام...میخوام خانم خونه ام بشی...دیگه نمیخوام حتی قد یه نفس بی تو باشم.

عجیب نیاز داشتم خط بطلان بکشد به روی تمام حرفایی که زده بودم و او این کار رو کرده بود...باورم نمی شد برسام خودخواه و متکبر من...مرد خودشیفته و مغروری که در قلبم پادشاهی می کرد بتواند این چنین از احساساتش سخن بگوید و تا این اندازه مهربان باشد!

دستانم بی اراده حلقه شدند به دور شکمش و سرم رو به قفسه ی سینه اش فشردم...عطر تنش رو با عطش استشمام کردم و حلقه ی دستانم تنگ تر شدند...پیراهن جذب و مردانه اش از اشک چشمانم خیس و مرطوب شده بود...هر جور که با خودم محاسبه می کردم متوجه می شدم که زندگی بدون برسام برایم هیچ معنا و مفهومی نخواهد داشت! عشقش در تمام رگ و پی ام ریشه دوانده بود و قادر نبودم دیگر برای لحظه ای...تنها لحظه ای احساسم را نسبت به او کتمان کنم...روزی به خودم قول داده بودم که آرزوی اعتراف به دوست داشتنش را در دلش بگذارم و هرکاری می کردم تا غرورم حفظ شود و در راه دلدادگی حتی خدشه ای به آن وارد نشود...اما...حالا و این لحظه میخوام چیزی را در این راه عاشقی به زمین بزنم که مهم ترین داشته ام محسوب می شد...نه تنها من و بلکه مهم ترین داشته ی یک زن به حساب می آمد...اگر زنی راضی شود از مهم ترین داشته اش...غرورش،بخاطر مردی بگذرد بدون شک آن مرد برایش حتی از مهم ترین داشته اش هم با ارزش تر بوده و من میخوام در این ساعت و لحظه بگذرم از غروری که قدرت عشق تاماش را در هم شکسته بود! روی تمام افکاری که زاییده ی عقلم بودند سرپوشی از احساسات می گذارم و اجازه می دهم یکبار هم که شده برای خوشامد قلبم حرف بزنم...حضور خانواده ام رو نادیده گرفتم و پلک های خیسم رو بهم چسباندم و اجازه دادم قلبم تمام حرفهایش را به زبان بیاورد...

— من این مرد رو دوست دارم...هرطوری که باشه؛حتی اگه قبل از من عاشق زن دیگه ای بوده و یکبار ازدواج کرده باشه...من عاشق دختر کوچولوی این مردم و دلتنگی و دوری از این مرد و دخترش منو از پای در میاره!

نفس عمیق و کشداری کشیدم و ریه هام رو از بوی خوب عطر تنش پُر کردم...از آغوش گرم و جادویی بیرون اومدم و صورتم رو مقابل صورتش قرار دادم...لبخند محوی روی لبهاش خودنمایی می کرد و شب چشماش چراغونی شده بود...خیره به نگاهی که تمام هستی ام را فنا می کرد نجوا کردم:

— میخوام بدونی که چقدر عاشقتم...میخوام بدونی که بخاطر تو حاضر شدم پا روی عقل و غرورم بذارم و جلوی چشم خانواده ام دوست داشتن رو به زیون بیارم...میخوام بدونی برسام...تو هر چقدر هم که بد بشی من نمیتونم دست از این عاشقی بکشم! نمیتونم!

عمق لبخندش بیشتر شد و دو طرف شونه هام رو گرفت...و ادارم کرد که از روی زمین بلند شم! اینبار دستش حلقه شد دور شونه ام و منو به خودش فشرد...بی اراده سرم رو گذاشتم روی شونه ی پهن و مردونه اش!

— شما که نمیخواهید سد شید جلوی احساس من و دخترتون؟!

جهت نگاه برسام رو دنبال کردم و به چهره ی غمگین پدرم رسیدم. به صورت اشک آلودم نگاه کرد و با صدای دورگه شده ای گفت:

— تو از ته دلت این مرد رو دوست داری دخترم?...دلم نمیخواه مثل سری قبل تو سکوت اختیار کرده باشی و تصمیم آخر و روی دوش من بندازی...فکرات و خوب کردی بابا؟

سرم رو به آرومی از روی شونه ی برسام برداشتم و صاف ایستادم...تازه نسبت به اون همه نزدیکی با برسام اون هم مقابل نگاه خانواده ام واکنش نشون دادم و شرم زده از آغوش برسام بیرون اومدم...با کمی فاصله از اون ایستادم و خجالت زده به چشمان پدرم نگاه کردم...فین فین کنان و با صدای گرفته ای زیر لب گفتم:

— من تصمیم خودم رو گرفتم بابا، دیگه نمیتونم و نمیخوام که ازش دور باشم...من...دوستش دارم...خیلی زیاد. نگاهم رو به جلوی پاهام دوختم و سرم رو تا اونجا که می شد توی سینه ام فرو کردم...چقدر بی پرده و گستاخانه از خواسته ی دلم گفته بودم!

— خیلی خب پس مبارک باشه، من مخالفتی ندارم.

به سرعت سرم رو بلند کردم و به پدرم چشم دوختم.لبخندی به روم پاشید و زمزمه وار گفت:

— میخوام بعد از این فقط خنده رو روی لبات ببینم و این قول رو از همسر آینده ات می گیرم.

همین حرف...همین کلمات...همین تکواژهای کنار هم ردیف شده توانستند غوغایی در دلم به پا کنند که بی اراده لبخند بزنم...انتهای روزهای بدم نقطه می گذارم و همین جایی که ایستاده ام و برای همیشه تمام می شوند.

برسام از کنارم گذشت و به طرف پدرم گام برداشت...خیره خیره نگاهش می کردم که دستش را مقابل پدرم دراز کرد.

— قول شرف میدم که خوشبختش کنم.

لبخند بابا عمیق تر شد و بی توجه به دست دراز شده ی برسام او را در یک حرکت ناگهانی به آغوش گرفت. اشکهام خود به خود بند آمده بودند و هرلحظه که می گذشت لبخندم غلیظ تر میشد. بابا کمی از برسام فاصله گرفت و همانطور که دو طرف شانه هایش را گرفته بود زمزمه وار گفت:

— نذار دیگه غصه بخوره...هیچ وقت نذار پسرم.

پلک زدم و چشمام رو با شور و شوق وصف ناپذیری که در جونم رخنه کرده بود بستم...اینجا بود که باید در گوش فلک فریاد می زدم منو این همه خوشبختی محال! دستی حلقه شد دور کمرم و به خودم که اومدم توی آغوش آشنای برادرانه ای بودم که یکسال از داشتنش محروم مانده بودم...یکسال از حمایت های برادرم محروم شدم و او

را در کنار خودم نداشتم... دوباره پلکهایم خیس و نمناک شدند و به آرومی چشم باز کردم و نگاهم رو بالا آوردم... به چهره ی دوست داشتنی چشم دوختم... لبخند نزد! چشمهایم غم و ناراحتی رو فریاد می زدند... بی اراده و به یاد قدیم سرم رو کج کردم که باعث شد چند دسته از موهام روی صورتم بیوفتند... با بغض زمزمه کردم:

— داداش جونم، حرف بزنیم؟

لبه‌اش لرزیدند و برق اشک رو توی نگاه خیره اش دیدم. قبل از شکسته شدن بغض توی گلوش از من فاصله گرفت و بدون هیچ حرفی قدم تند کرد برای ترک کردن اتاق... قدم تند کرد که نه من و نه بقیه شاهد اشکهایم نباشیم... بدون اینکه نگاهی به برسام و خانواده ام بندازم به دنبال آرمین از اتاق بیرون زدم... دویدم دنبالش و درست قبل از بسته شدن درب اتاقش خودم رو پرت کردم داخل! سرش رو پایین انداخت و بدون اینکه کلمه ای به زبان آورد یا حتی نگاهم کند به طرف پنجره رفت... پشت به در بسته شده ی اتاق تکیه زدم و به قامتش خیره شدم. لرزش شونه های مردونه اش نیشتری شد و توی قلبم فرو رفت.

در حالی که کنترلی روی اشکهام نداشتم جلو رفتم... پشت سرش ایستادم و دست لرزونم رو جلو بردم... شونه اش که بین انگشتان دستم فشرده شد به سرعت برگشت سمتم و به آغوشم کشید... صدای گریه ی بلند شده ام توی هق هق گریه ی مردونه اش گم شد... بی طاقت شدم و ناله کردم:

— دیدی سرنوشت بالاخره از آتریسای شر و شیطونی که تنها هیجان زندگیش سر به سر گذاشتن برادر بزرگتر از خودش و سر و کله زدن با خواهر کوچک ترش بود چی ساخت داداشی؟... می بینی دیگه چیزی از اون آتریسا نمونه؟ دیدی چطور پاسوز سرنوشت شدم؟ داداش آرمین کجا بودی وقتی بی تکیه گاه بودم و هیچ حامی توی زندگیم نداشتم؟

از ته دل زار زدم که صورت خیس از اشکم رو بین دستاش گرفت و با چشمانی اشکی به نگاه طوفانیم خیره شد... با ملایمت و صدایی خش دار گفت:

— تموم شد خواهرم... همه چیز تموم شد... دیگه نمیذارم کسی بهت صدمه بزنه، برسام به من قول داده که خوشبخت کنه... اون به من قول داده آتریسا... بعد از این همیشه و همه جا حواسم بهت هست... گذشته و اتفاقات تلخش رو فراموش کن، از حالا به بعد باید تمام فکرت به زندگی جدیدی باشه که قراره شروع کنی... باشه گل من؟ نمیذارم دیگه غصه مهمون اون دل کوچولوت بشه.

درست وسط گریه هایی که اندوه و غم رو فریاد می زدند لبخند زدم! چقدر داشتن برادری که بدانی همیشه در زندگی حامی تو خواهد بود دل انگیز است... چه غروری به آدم میدهد وقتی حس می کنی چیزی بنام خانواده همیشه تو را حمایت خواهد کرد و تو قرار نیست به تنهایی با مشکلات دست و پنجه نرم کنی. خدایا اعتراف میکنم که اونقدرها هم که فکر می کردم قوی نبودم و توی این آزمون بندگی شاگرد خوبی نبودم! من داشتم ایمانم رو هم از دست میدادم! من به بودن خدایی شک کرده بودم که تک تک لحظات در کنارم داشتمش و متوجه

نشدم... من به مهربونی کسی شک کردم که حالا اینچنین کامم رو شیرین کرده بود... منو ببخش بخاطر همه ی اون وقتایی که به نبودن محکومت کردم.

جوشش اشک داخل چشمای خوش حالتش بیشتر شد و زمزمه وار گفت:

\_ دلم خیلی برات تنگ شده بود... آرزو داشتم یکبار دیگه اون دختر لوس و شیطیون رو بغل کنم... دلم برای کل کل کردن باهات تنگ شده بود.

گریه ام شدت گرفت و بریده بریده گفتم:

\_ منم... دلم... تنگ... شده بود.

عقب کشید و صورت خیس از اشکش رو پاک کرد. دست انداخت دور شانه ام و گفت:

\_ باید برای مراسم خواستگاری امشب حاضرشی، این برسامی که من دیدم تا فردا تو رو عقدت کرده و از ما قاپیده.

چرا حس کردم هم لبخند من و هم لبخند آرمین تلخ تلخ است؟! از همان لبخندهایی که به مزاجت خوش نمی آید. چقدر خوب بود که کسری و تجاوزی که به حریمم شده بود رو به روم نیاورد. همقدم با آرمین از اتاقش بیرون رفتم. نگاهم روی خانواده ام که در سالن نشسته بودند و چشم دوخته بودند به من ثابت ماند... لب گزیدم و سرم رو به زیر انداختم. اونا از ظلمی که در حق روح ظریف دخترانه ام شده بود باخبر بودند و من چقدر از این بابت عذاب می کشیدم. کسی رو به رویم قرار گرفت. به آرومی سرم رو بالا آوردم... آرمین دستش رو برداشت و قدمی از من فاصله گرفت. مردمک چشمم روی چهره ی به غم نشسته ی آيسان لغزید... لبخند کم رنگی به روم پاشید و نجوا کرد:

\_ برسام گفت بهت بگم دو ساعت دیگه با خانواده اش بر می گرده و دلش می خواد اینبار همون...

مکشی کرد و به جلو خم شد! آروم و طوری که کسی به جز من صدایش را نشنود کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ گفت دلش میخواد اینبار که بر می گرده همون گربه ی وحشی خودش رو ببینه.

بی اختیار خندیدم... باشه آقا برسام اینجور یاس؟ حالا جلوی خواهرم بهم میگی گربه ی وحشی؟ از خجالتت در میام عزیزم... حالا ببین. عمق خنده ام بیشتر شد و بقیه با لبخند و نگاهی متعجب به خنده ی از ته دل من نگاه می کردند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



توی آشپزخونه رژه می رفتم و پوست لبم رو می جویدم که میترا با لبخند ژکوندی که توی صورتش پخش شده بود داخل شد. همونطور که ریز می خندید گفت:

\_ این بیچاره ی بدبختو چطوری تور کردی؟ حتما خوب توری بوده که...

باحرص پریدم وسط حرفش و غریدم:

\_ زهرمار... این چرت و پرتا چیه برای خودت بلغور می کنی!

روی صندلی کناریش ولو شد و غش غش خندید.

\_ وای هنوز باورم نمیشه اینی که باخانواده و گل و شیرینی اون بیرون نشسته همون برسام کیانفهر! شاید داداش دوقلوی اون باشه... آره، داداش دوقلوشه؟

لجم گرفته بود و چشم غره ای به چهره ی خندونش رفتم و با غیظ گفتم:

\_ نخیر خودشه... همون خواننده معروفه که همه ازش امضا می گیرن... تازه کلی هوادارم داره.

پشت بند حرفام زبونم رو براش بیرون آوردم که خنده اش شدت گرفت و روی میز آشپزخونه پخش شد. هر دو دستش رو بالا آورد و خیالی و روی هوا به سرم کوبید و گفت:

\_ یعنی خاک بر اون سر عقده ایت کنن.

با حرص غر زدم:

\_ اصلا من نمیدونم تو چرا راه به راه اینجایی! پاشو گمشو بیرون تا خودم اقدام نکردم.

صاف سر جاش نشست و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ خیلی بیشووووری... تقصیر منه که تا آيسان زنگ زد و یه چکیده از ماجرا رو برام تعریف کرد و گفت آتریسا میگه زودی خودت رو برسون میخوام امشب کنارم باشی منم لباس پوشیده پوشیده از خونه امون بیرون زدم...

اینبار واقعی یکی توی سر خودش کوبید و ادامه داد:

\_ یعنی خاک بر این سر من کنن که دوستیمو با توه چلغوز قطع نمی کنم... اونم از اون شبی که گم و گور شدی و این داداش لندهورت هی سر من بیچاره داد می زد که خواهرم با تو بوده و چرا تنه‌اش گذاشتی.

دستم و روی دهنم می فشردم تا صدای خنده ام بلند نشه و از شدت خنده می لرزیدم. با چشم و ابرو به پشت سرش و آرمین که خیلی خونسرد به درگاه آشپزخونه تکیه داده بود اشاره کردم که باحرص بیشتری غرید:

\_ چرا همچین می کنی؟ منو مسخره کردی؟!...آره بایدم بخندی تو که نمیدونی این آرمین ایکیبری چه دهنی از من سرویس کرد. وای که وقتی جلوی خانواده ات سرم داد می کشید دلم می خواست با همین دستام خفه اش کنم.

هر دو دستش رو بالا آورد و جلوی صورتم گرفت.اون یکی دستمم روی دهنم گذاشتم و شونه هام بدجور از زور خنده می لرزیدند.حالا که حافظه ام رو به دست آورده بودم میترا برام مثل قبل شده بود...همون دوستی که از زیر و بم زندگیم باخبر بود.

آرمین سرفه ی ساختگی کرد که باعث شد میترا سر جاش سیخ بشینه و به سرعت به سمت اون برگرده. آرمین در حالی که سعی می کرد خنده اش رو قورت بده سر جاش صاف ایستاد و گفت:

\_ میترا از تو که نون و نمک این خونه رو خوردی بعیده که بخوای به کشتن پسر خانواده فکر کنی. بده، زشته.

وای خدا دارم از زور خنده می ترکم...از پشت سر به یک ردیف از کابینت ها تکیه زدم و همونطور که جلوی دهنم رو با دستام گرفته بودم می خندیدم...میترا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه.با صدای تحلیل رفته ای گفت:

\_ گوش وایستاده بودی؟! خیلی کار بدیه که دزدکی به حرفای دوتا خانم محترم گوش کنی.بده،زشته.

لبهای آرمین بخاطر خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت جمع شدند و سری تکان داد و زمزمه وار گفت:

\_ آ آی آی اگه من ننومم زبون تو رو کوتاه کنم که آرمین نیستم خانم موشه.

من نمیدونم این مردها چه اصراری به کوتاه کردن زبان ما خانم ها دارند؟! از اون بدتر دائم ما رو هم به موش و گربه و سوسک و از این قبیل حیوانات تشبیه می کنند. با رفتن آرمین از آشپزخانه میترا از سر جاش خیز برداشت سمت من. لبهامو بهم فشردم تا صدای خنده ام بلند نشه و دستام رو به حالت دفاعی جلوی خودم گرفتم. با حرص و غضب مشتیی به بازوم کوبید که شک نداشتم جاش کبود میشه.

\_ آتریسو تو واقعا یه آدم بیشوووری، تلافیشو سرت در میارم ...همین امشبم تلافی می کنم.

سعی کردم خنده ام رو قورت بدم ولی زیاد هم موفق نبودم.

\_ خب به من چه که تو آیکیوت قده جلبکه و هرچقدر چشم و ابرو میام و به پشت سرت و آرمین اشاره می کنم نمی فهمی.

دستش رو بلند کرد و قبل از فرود آمدن اون دست آهنین روی سرم فرشته نجاتم سر رسید. میترا با دیدن مامانم دستش رو پایین آورد و با غیظ نگاه ازم گرفت.

مامان نگاهی به منو میترا انداخت و با مهربانی رو کرد به سمت من و گفت:

\_ نمیخواهی بیای بیرون عزیزم؟ همه منتظر تو هستند.

لبخند مضطربی زدم و قبل از اینکه حرفی بزنم میترا با بدجنسی گفت:

\_ خاله جون همیشه که دست خالی بیاد توی سالن! از قدیم رسم بر این بوده که دختر با سینی چای توی جلسه ی خواستگاریش حاضر بشه.

دندون قروچه ای کردم و برگشتم سمتش و با غضب نگاهش کردم که لبخند دندان نمایی کرد و ابروهایش رو برام بالا و پایین می فرستاد!

اینم دوسته من دارم آخه؟!...پاک خُله! مامان خندید و گفت:

\_ میترا دخترم رو اذیت نکن.

میترا مچ دستم رو سفت چسبید و حرفش رو باخنده گفت :

\_ به جان خودم اگه بذارم آتریسا دست خالی بره توی سالن.

دندون هام روی هم ساییده می شدند و باحرص به میترا نگاه می کردم که مامان در مقابل چشمای از حدقه در آمده ی من گفت:

\_ باشه هرکار می کنی فقط سریع تر که خانواده ی کیانفهر منتظرن.

با رفتن مامان از آشپزخونه میترا باعجله شروع به آماده کردن بساط چای کرد! دستام و مشت کردم و از بین دندون های کلید شده ام غریدم:

\_ من اینارو نمی برمممممم.

بی توجه به من کار خودش رو انجام میداد. پام و روی زمین کوبیدم و ادای گریه کردن رو در آوردم و گفتم:

\_ میترا با توأم...میترا سینی از دستم بیوفته.

همونطور که می خندید و استکان ها رو توی سینی می چید گفت:

\_ همچنین میگه میترا سینی از دستم روی زمین بیوفته که انگار بار اولشه که میخواد چای بیره! یادته اون شبی که کسری هم اومده بود خواستگاریت چطور خودت رو لوس می کردی که من نمیتونم چای ببرم سالن و....

در حالی که می خندید برگشت سمتم و خواست حرفش را کامل کند که با دیدن نگاه مات و بدن منقبض شده ی من تازه متوجه ی حرفایی که به زبان آورده بود شد و با دست به دهانش کوبید و با ناراحتی و پشت سرهم گفت:

\_ خدا منو بکشه... غلط کردم آتریسا به لحظه اصلا نفهمیدم دارم چی میگم...

به طرفم اومد و دو طرف بدنم رو گرفت و تکونم داد.

\_ بخدا منظوری نداشتم... آتریسا تو رو خدا به من نگاه کن.

نگاه حیروم از نقطه ی نامعلومی که خیره مانده بودم بهش برداشته شد و به چهره ی برآشفته ی میترا چشم دوختم.

\_ حواسم بود که دیگه هیچ حرفی از اون پسره جلوت نزنما ولی نمیدونم چی شد که... این آرمین منو می کشه... خانواده اتم شوتم می کنن از اینجا بیرون که اینجوری حالت رو بد کردم... اون شوهرتم حتما نمیداره توی کنسرتهاش شرکت کنم...

زهر خندی به چهره اش زدم و نجوا کردم:

\_ امشب همش چرت و پرت می گی! بده این سینی چای رو من برم دیگه.

میترا بهت زده به چهره ام نگاه کرد که خودم رو از حلقه ی دستانش بیرون کشیدم و به طرف سینی چای رفتم.

سعی کردم کسری و تمام اتفاقات ناگوار گذشته رو فراموش کنم... حداقل برای امشب هم که شده بود نباید خوشیم نابود میشد. بقیه و حتی مامانم طوری رفتار می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و من چقدر از این بابت از اونها ممنون بودم.

میترا هنوز هاج و واج سر جاش ایستاده بود که آيسان وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_ معلومه دارید چیکار می کنید؟! آتریسا نمیدونی آقای داماد چه اخمی کرده! فکر می کنم ترسیده تو قصد شرکت کردن توی مراسم رو نداشته باشی و پشیمون شدی. آرمینم دائم و دور از چشم بقیه بهش اشاره می کنه که نگران نباش. مامانشم هر یک دقیقه یکبار می پرسه قرار نیست آتریسا جون بیاد؟!... زود باش دیگه آبرومون رفت!

از تصور چهره ی اخموی برسام دلم برآش ضعف رفت و لبخند زدم. میترا به خودش اومد و سعی کرد اونم لحظات قبل رو فراموش کنه و مثل من چیزی از اون حرفا رو به روی خودش نیاره. کنارم ایستاد و با کلی مسخره بازی مشغول ریختن چای داخل استکان ها شد. سینی چای رو که توی دستام گذاشت دوباره استرس و اضطراب به دلم چنگ انداخت. آيسان بالبخند نگاهم می کرد و من مردد سر جام ایستاده بودم که میترا غر زد:

\_ برو دیگه تا شازده پشیمون نشده.

پوفی کردم و با حرص گفتم:

\_ خیلی دلشم بخواد.

میترا پقی زد زیر خنده و زمزمه کرد:

\_ الان که باعصبانیت از اینکه سنگ روی یخش کردی و نمیری توی سالن بلند شد و رفت یکی دیگه رو گرفت می فهمی حق با من بوده.

بی اراده هین بلندی گفتم و قدم تند کردم تا مبادا حرف میترا درست از آب در بیاد، آخه انجام دادن این کار از برسام بعید نبود.

بی توجه به خاک برسرت گفتن میترا دیگه نمودم و از آشپزخونه بیرون زدم. قبل از پیچ راهرویی که به سالن ختم میشد لحظه ای ایستادم و نفس تازه کردم و با قدم های آرومی جلو رفتم. سینی چای رو اونقدر محکم بین دستام می فشردم که دستم درد گرفته بود. وارد سالن که شدم بدون نگاه کردن به کسی سرم رو پایین انداختم و با صدای ضعیفی سلام کردم.

شیرین جون با خوشرویی و هیجان آشکاری گفت:

\_ سلام به روی ماهت عروس گلم.

سرم رو به آرومی بلند کردم به لبخند نصفه و نیمه ای پسندیدم. عروس این خانواده خطاب شدن چه کیفی برایم داشت!

دوباره سر به زیر شدم و جلو رفتم. سینی چای رو مقابل آقای کیانفهر گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

\_ بفرمایید.

با خوش اخلاقی زمزمه کرد:

\_ ممنونم عروس خانم.

آقای کیانفهر استکان چای رو که برداشت نوبت به شیرجون رسید. مقابلش خم شدم و بفرمایید ضعیف تری هم به او گفتم که همونطور که استکان چای رو بر میداشت گفت:

\_ این چای خوردن داره... ممنون عروس گلم.

همون لبخند نصفه ام رو حفظ کردم و سینی رو که جلوی بهار گرفتم نگاهم روی صورت تپلی و خوشگل نیلی ثابت موند. لبخندم خود به خود رنگ گرفت. خنده کنان خودش رو جلو کشید که بهار محکم نگه اش داشت و با خنده گفت:

\_ می بینی که زن داداش، من نمیتونم چای بردارم.

و به نیلی که توی بغلش نگه اش داشته بود اشاره کرد. شیرین جون خندید و خودش رو جلوتر کشید و برای بهار چای برداشت. بدون حرف و در حالی که همچنان مضطرب بودم از مقابل نگاه شاد و سرزنده ی بهار گذاشتم و اینبار نوبت به نوید رسید. خم شدم و سینی چای رو جلوش گرفتم.

\_ بفرماید.

توی همه ی بقیه با آهسته ترین صدای ممکن زمزمه کرد:

\_ الان وقت تلافی کردنه بخاطر تمام گنده اخلاقیاش.

بهت زده به چهره ی خندونش نگاه کردم که چشمکی به قیافیه ی متعجبم زد و همونطور که استکانی چای بر میداشت گفت:

\_ میدونم که جنمش رو داری پس محتوای استکان های باقی مونده رو روش خالی کن.

لبام و روی هم فشردم و خنده ام رو قورت دادم. از جلوی نگاه پر از شیطنت و لبهای خندان نوید گذشتم و مقابل برسام ایستادم. به آرامی خم شدم و سینی چای رو جلوش گرفتم...وقتی دیدم قصد برداشتن چای نداره سرم رو بالا آوردم و باتعجب به چهره اش نگاه کردم...آیسان گفته بود اخم کرده ولی الان حتی یک چین هم روی پیشانییش نیوفتاده بود. با خونسردی به صورتم نگاه می کرد که کلافه گفتم:

\_ بفرماید.

بدون اینکه تکونی بخوره و در کمال خونسردی همچنان به چهره ام خیره موند! حرصم گرفته بود و عصبی لبم رو می جویدم. به جون خودم اگه برنداری به حرف نوید گوش می کنم و با استکان های چای میسوزونمت.

فصل سیزدهم ....

خودش و روی مبل جلو کشید و در حالی که استکانی از داخل سینی بر میداشت نجوا کرد:

\_ ول کن اون لب لامصبو داغونش کردی.

نفسم رو توی سینه ام نگه داشتم...صورتم داغ شدا به محض اینکه چایش رو برداشت عقب کشیدم و رو ازش گرفتم که آیسان راهم رو سد کرد...سینی رو از دستم بیرون کشید و گفت:

\_ تو بشین.

قدرشناسانه نگاهش کردم که لبخندی زد و به طرف بابا رفت و به او چای تعارف کرد. آرمین به روی مبل و کنار خودش اشاره کرد و گفت:

\_ بیا اینجا آتریس جان.

جلو رفتم و کنارش روی مبل نشستم.میترا روی مبل کناری ما نشست و با خبائثت به چهره ام نگاه کرد. دوباره از دستش حرصم گرفت و توی دلم داشتم برایش خط و نشان می کشیدم که با صدای آقای کیانفهر نگاه از صورت میترا گرفتم و چشم دوختم به جمع.

\_ خیلی خوب حالا که عروس خانم هم تشریف آوردند بهتره درباره ی اون و برسام صحبت کنیم.

سرجاش جا به جا شد و لبخندی به روی پدرم زد و گفت:

\_ راستش سر و سامان گرفتن برسام آرزوی منو مادرش بود...درسته منو شیرین خانم از تصادف و فراموشی آتریسا بی خبر بودیم ولی باور بفرمایید که توی مدتی که کنار ما بود اونو مثل بهار دوست داشتیم...از قرار معلوم هیچکس با این وصلت مخالفتی نداره. پس جناب فرهادی اگه اجازه بفرمایید این دو تا جوون حرفاشون رو با همدیگه بزنند و ما هرچه سریع تر دهنمون رو شیرین کنیم.

بابا لبخند آقای کیانفهر رو با لبخند کم رنگی پاسخ داد و گفت:

\_ از نظر من ایرادی نداره.

مامان به صورت تم نگاه کرد و گفت:

\_ بلند شو دخترم؛ برسام خان رو تا اتاقت راهنمایی کن.

سعی داشت غمهایش رو پشت لبخندی که روی لبهایش بود پنهان کند ولی نگاهش عمق غمش رو به خوبی نشان میداد. آرمین دستم رو توی دستش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ باشو عزیزم.

به چهره اش نگاه کردم که پلکهایش رو به هم زد و با نگاهش تمام رضایتش از این ازدواج رو اعلام کرد. هوا رو عمیق به ریه هام فرستادم و از جام بلند شدم. سکوت سنگینی در سالن حاکم شده بود و سنگینی نگاه بقیه رو روی خودم احساس می کردم. برسام به سمتم قدم برداشت که جلوتر از اون به طرف اتاقم راه افتادم. وسط اتاق خوابم منتظرش شدم که داخل شد و در اتاق رو پشت سرش بست و همون جا ایستاد...نگاهش میخ صورتم شد...چقدر توی اون کت و شلوار مشکی رنگ خواستنی تر از همیشه شده بود...با تمام وجود دلم خواست اون صورت صاف و شیش تیغه شده رو ببوسم و موهای حالت دارش رو بهم بریزم...به طرفم قدم برداشت...قدم به قدمی که بهم نزدیک میشد ضربان قلبم بالاتر می رفت و گرما عجیبی تنم رو در بر می گرفت! با فاصله ی یک قدم از من ایستاد...به چشمای خوشرنگش زل زدم...اونم زل زد به چشمام...بینیم از بوی مست کننده ی عطرش پر شده بود و هر لحظه که می گذشت دلم بی تاب تر میشد...دستش جلو اومد و انگشتاش نشستند روی پوست دستم...نگاهم رو از چشماش جدا نکردم...دستم رو بالا آورد و با چهره ای جدی همونطور بهم خیره موند!

دست دیگرش رو هم بالا آورد و حلقه ی نامزدیم با کسری رو با احتیاط و آروم طوری که انگشتم درد نگیره بیرون آورد!

\_ هیچ حرفی تا بعد از مراسم عروسیمون از روزهایی که گذشتند و اتفاقات تلخ قبل از این نمی زنیم... توضیح من برای رفتار اون شبم و رها کردن جوی در بیمارستان باشه برای بعد... توضیح تو درباره ی نامزد سابقت و حسی که بهش داشتی هم باشه برای بعد.

بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو در تایید خواسته اش تکون دادم. حلقه ی اهدایی کسری رو انداخت توی جیب کتتش و بدون اینکه دستم رو رها کنه جعبه ی کوچکی رو از جیب دیگر کتتش بیرون آورد! داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که درب جعبه رو بالا داد و اونو جلوی چشمم گرفت... نگاهم مات موند به انگشتر زیبای داخل جعبه که برسام نجوا کرد:

\_ همیشه کنارم بمون آتریسا.

گاهی لحظاتی در زندگی ات اتفاق می افتند که میترسی تمامش رویایی شیرین باشد که در چشم بهم زدنی تو از خواب بیدار شوی و همه ی آن لحظات خوب در کسری از ثانیه تمام شوند... تصورم از واژه ی خوشبختی چه بود...؟ مگر غیر از اینه که احساسی که الان دارم یعنی خوشبختی؟ باور کن حس اینکه روی ابرها ایستاده ای و لمس رویاهات در بیداری همان به حقیقت پیوستن واژه ی زیبای خوشبختی ایست... داشتن کسی که قلبت را بی تاب می کرد یعنی اوج خوشبختی... من خوشبختم... چه احساس لطیف و نرمیست حس کردن این واژه ی بی نظیر... در دلم فریاد می کشم من خوشبختم.

برسام که انگشتر رو داخل انگشت دست چپم قرار داد اشک توی چشمام حلقه زد... حتی تصور رسیدن به او و جشن عروسیمان هم برای من شیرینی دل انگیزی به همراه داشت... دیدن مرد جذاب قلبم در کت و شلوار دامادی و خودم که با لباس سپید عروس کنارش ایستاده باشم دلم رو مالش میداد... ولی مطمئناً برسام نمیتونست تمایلی به گرفتن دوباره ی جشن عروسیش داشته باشه... به چشمش نگاه کردم و برخلاف خواسته ی قلبم نجوا کنان گفتم:

\_ برسام من جشن عروسی نمیخوام.

اخم کمرنگی روی چهره اش نشست و دست چپش حلقه شد دور کمرم... توی یک حرکت کشیده شدم به سمتش و سرش رو جلو آورد... صورتش رو مماس با صورتم قرار داد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

\_ چرا فکر کردی من دلم نمیخواه زنم رو توی لباس عروس ببینم!؟

شور عجیبی از احساسات به قلبم هجوم آورد و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گریستم... خدایا هیچ وقت این لحظات خوب به پایان نرسند... دستش رو نوازش وار روی کمرم حرکت داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ گریه که می کنی خیلی اذیت میشم... نذار فکر کنم توی آروم کردن مهم ترین فرد زندگیم ناتوانم.



دستام رو حلقه کردم دور شکمش و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و نالیدم:

\_ خیلی دوستت دارم برسام... قول بده همیشه همین قدر خوب باشی.

سرس رو گذاشت بالای سرم و صداش آرامش عجیبی رو به جونم ریخت!

\_ اونقدری عاشقت شدم که هیچ وقت راضی به بد رفتاری باهات نشم.

همین جمله کافی بود تا لبخند جایگزین اشکهام بشه... گاهی کلمات ما زن ها را عاشق تر می کنند!... توی بدترین شرایط روحیمان شنیدن خیلی از کلمات از زبان همان کسی که برایمان با بقیه فرق دارد میتواند به طور معجزه آسایی حالمان را خوب کند... با باز شدن ناگهانی درب اتاق تکان سختی خوردم و هراسان از برسام فاصله گرفتم... به سرعت اشکهام رو از روی صورتم پاک کردم... با دیدن میترا در چارچوب در اتاقم که لبخند مسخره ای به لب داشت فکرم منقبض شد... برسام عصبی چشم غره ای به میترا رفت که باعث شد لبخند روی لبهاش عمیق تر بشه! به مرگ خودم اگه تا آخر عمرم باشه این کارت و تلافی می کنم... یک روز به آخر عمرم مونده باشه همین طور خلوتت با اون بدبختی که قراره تو رو بگیره رو بهم می زنم... تک سرفه ای کرد و با صدایی که رگه های خنده خیلی واضح در اون شنیده میشد گفت:

\_ خیلی ببخشید واقعا... آتریسای جان می خواستم بپرسم... چیزه...

حالت متفکری به خودش گرفت و منو برسام هر دو با حرص بهش خیره موندیم. با ناراحتی ساختگی گفت:

\_ آخ ببخشید اصلا فراموشم شد چی میخواستم از آتریسای بپرسم.

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

\_ من میدونم چی میخواستی بپرسی عزیزم... وایستا الان بهت می گم.

به طرفش گام برداشتم که عقب عقب رفت و با نیش باز گفت:

\_ نه تو بمون زشته آقا برسام و تنها بذاری من میرم به چیزی که میخواستم ازت بپرسم فکر میکنم اگه یادم اومد برمی گردم می پرسم.

خیز برداشتم سمتش که جیغ خفه ای کشید و فرار کرد. کله ام رو از اتاق بیرون بردم و قصد داشتم طوری که صدام به سالن نرسه چندتا لیچار بارش کنم که چشمم روی قیافه های خندون بهار و آيسان که میترا هم کنارشون ایستاده بود و می خندیدند ثابت موند. با حرص غریبم:

\_ می کشمتون.

قبل از اینکه به سمتشون قدمی بردارم هرسه تایشون به سرعت دویدند توی اتاق آيسان که درست کنار اتاق من قرار داشت و در و بهم کوبیدند... پوفی کردم و برگشتم توی اتاقم و با حرص کلید رو توی قفل در

چرخوندم... روی پاشنه ی پا چرخیدم که صورتم ساییده شد به قفسه سینه ی برسام که چسبیده بهم ایستاده بود! به چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_ میترا بسیار رفیق بیشوره عزیزم تازه الانم با آيسان و بهار ریختن رو هم که نذارن ما صحبت هامون رو بکنیم...

لبخند خبیثانه ای زدم و ادامه دادم:

\_ ولی کور خوندن دیگه نمیتونن... در و قفل کردم، دیگه کسی نمیتونه مزاحمون بشه.

به در اتاقم اشاره کردم و اینبار که به چشماش خیره شدم برق شیطنت رو توی نگاهش دیدم... مرموزانه لبخند زد و ابرویی بالا انداخت... متعجب زل زده بودم بهش که سرش رو جلو آورد و صورتش رو مقابل صورتم نگه داشت!... بالحن خاصی گفت:

\_ می بینم که خودت خوب شرایطی رو جور کردی عزیزم.

متوجه ی منظورش نشدم و همونطور خیره نگاهش می کردم که چشمکی زد و زمزمه کرد:

\_ که کسی دیگه مزاحمون نمیشه نه؟ نمیدونی نباید زمانی که با یه مرد جوون توی اتاق تنها هستی در و قفل کنی؟ من دقیقاً الان همون جوون بیست ساله ایم که با نگاهی اختیاری از کف بدم و اصلاً نتونم خود دار باشم.

قبل از اینکه بتونم کلماتش رو برای خودم حلاجی کنم یک دستش حلقه شد دور کمرم و دست دیگرش هم گذاشته شد پشت سرم و توی یه حرکت منو جلو کشید... با فرود اومدن ناگهانی لبه‌اش روی لبهام تنم کوره ی آتش شد و چشمام خود به خود بسته شدند... چنگ انداختم به لبه ی کتتش و اینبار من هم همراهیش کردم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

زمان بعد از اون بوسه ی جادویی روی دور تند افتاد و به خودم که اومدم جلوی آینه ی قدی آرایشگاه ایستاده بودم و به خودم خیره شده بودم. بهار پشت سرم ایستاد و بالبخند به صورتم نگاه کرد.

\_ دیدی آخرش زن داداش خودم شدی.

لبخندم واقعی تر از همیشه بود... کمتر از یک هفته از شب خواستگاری تا به امروز گذشته بود و من داشتم شرعاً و قانوناً همسر کسی می شدم که با جزء جزء وجودم دوستش داشتم. میترا هوار کشید:

\_ داماد اومد...

آيسان شلم رو از روی صندلی آرایشگاه برداشت و به کمک بهار اونو روی لباس عروسم کشیدند...میترا به طرفم اومد و کنار گوشم با شیطنت گفت:

— از تنهایی توی ماشین کمال استفاده رو ببر که وقتی به باغ عروسی بیایی قصد ندارم حتی یک لحظه هم تنهات بذارم.

دندون قروچه ای کردم و غریدم:

— فکر نکن یادم میره شب خواستگاری چطور آتیش می سوزوندی، دارم برات...حالا هم می سپارم به آرمین که نذاره طی کل مراسم امشب تو حتی بهم نزدیک بشی.

لبخند خبثی زدم که پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

— گمشووو شوهر ندیده ی بدبخت هنوز هیچی نشده منو به اون شوهرت فروختی؟

— آره پس چی فکر کردی...اصلا آدم بعد از ازدواجش باید قید دوستای مجردش رو بزنه.

جیغ خفه ای کشید و خیلی بیشوری غلیظی نثارم کرد که دست انداختم دور گردنش و گونه اش رو بوسیدم.

— دوست جونی خودمی...فقط خواهشا زود به زود رم نکن.

نیشش باز نشده بسته شد و با غیظ ازم فاصله گرفت...داشتم بهش می خندیدم که زنی به همراه دوربین فیلم برداری که توی دستش بود وارد آرایشگاه شد و به سمتم اومد و بعد از تبریک گفتن بهم، راهنماییم کرد که چطور باید از آرایشگاه بیرون برم و چه کارهایی باید انجام بدم...گفت پله ی آخر رو که پایین برم برسام گل و بهم میده و من نباید به دوربین نگاه کنم. انگار قرار بود از روی مراسم ما فیلم سینمایی بسازه!بعد از اینکه توصیه های لازم رو بهم کرد رضایت داد از آرایشگاه بیرون برم...اون چه میدونست توی دلم چه خبره و چقدر بی تاب دیدن داماد این مراسم هستم...از در آرایشگاه که خارج شدم متوجه شدم اون زن تنها نیست و میشد گفت یک تیم و گروه شش نفره بودند...واقعا انگار قرار بود از روی مراسم عروسی ما فیلم سینمایی ساخته بشه!...پله ها رو آروم آروم پایین می رفتم...همه ی حواسم به دنباله ی لباس عروسم بود که زیر پاشنه ی کفشم نمونه و باعث بشه با مخ پخش زمین بشم و زندگی مشترکم با برسام شروع نشده به پایان برسه و ناکام تشریف ببرم اون دنیا...چند قدم مونده به درب خروجی آرایشگاه برسام داخل شد...بی اختیار ایستادم...با هیجان بهش نگاه کردم...لبخند آرومی به نگاه خیره ام زد و جلو اومد...با فاصله ی یک قدم مقابلم ایستاد و دسته گلم رو به دستم داد...محال دیگه این لبخند از روی لبام پاک بشه! با یک گام تمام فاصله های بینمون رو برداشت و دستاش حلقه شدند دور کمرم...در حالی که دسته گلم توی دستم بود دستانم رو به دور گردنش حلقه کردم...نگاهمون میخ هم شد...زمزمه کرد:

— خوشگل شدی خانمم.

هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم روزی خواهد رسید که برسام مرا خانمم خطاب کند و چه شیرینی دلچسبی داشت این واژه ی خانمم گفتنش...هیجان قلبم مضاعف شد و همونطور که توی چشماش خیره بودم با بی قراری گفتم:

— تو هم جیگری شدی واسه خودت آقامون.

صدای خنده ی مردونه اش دلم رو مالش داد...با عشق نگاهش می کردم که حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و منو بیشتر به خودش فشرد.

— از اولشم چشمتمو گرفته بودم.

اخم ظریفی کردم و باحرص گفتم:

— نخیر اصلا هم اینطوری نیست.

خنده اش عمیق تر شد و پیشونیم رو بوسید...دوباره داغ شدم...قلبم کوبنده و بدون ریتم توی سینه ام می کوبید...عقب کشید و باعث شد حلقه ی دستام دور گردنش باز بشه...به بازوش اشاره کرد و با سرمستی گفت:

— زود باش که دیگه طاقت ندارم، میخوام هرچه زودتر اسمت وارد شناسنامه ام بشه.

با همون لبخندی که یک لحظه هم از روی لبهام پاک نمیشد دست انداختم دور بازوش و شونه به شونه ی مردم از آرایشگاه بیرون رفتم...در ماشین گل زده اش رو برام باز کرد و کمکم کرد روی صندلی ماشین بشینم. به محض سوار شدنم با شتاب ماشین رو دور زد و پشت فرمون قرار گرفت...یکی از مردهای عضو گروه فیلم برداری جلو اومد و به برسام گفت اونها جلوتر از ما به باغ میرن و اونجا منتظرمون می مونن، از برسام خواست دقایقی قبل از رسیدنش به باغ به اونها اطلاع بده؛ برسام باشه ی سرسری بهش گفت و ماشینش رو روشن کرد...ماشین که به حرکت در اومد با سرخوشی گفتم:

— کمتر از یک هفته خودت باغ عروسی و فیلم بردار و آرایشگاه و همه چیزو جور کردی و اصلا فکر نمی کردم داماد اینقدر هول تشریف داشته باشه!

خندید و نیم نگاهی به چهره ی خندونم انداخت و پرسید:

— یعنی شما هول تشریف نداشتی!؟

خنده ام شدت گرفت و پاسخ دادم:

— بر منکرش لعنت...من از تو هم هول تر بودم...البته اگه در آینده این موضوع نخواد باعث به سخره گرفتنم بشه.

قهقه زد و دنده رو عوض کرد...دلم میخواست تا اونجایی که میتونستم برای امروزم خاطره های خوب و به یاد ماندنی بسازم که بعدها از مرور کردن اونها تمام حس های ناب و هیجان انگیز دنیا به قلبم جاری بشه...به نیم رخ شاد و سرزنده ی برسام نگاه کردم و گفتم:

— من آب انار میخوام.

متعجب نگاهم کرد که هیجان زده گفتم:

— هم هوس کردم و همین که خوردن یه نوشیدنی توی یه همچین روزی و کنار عشقم بدجور می چسبه...تازه گلومم خشک شده.

دوباره خندید و زمزمه کرد:

— از دست تو...فقط یادت باشه که توی آتلیه عکاسی منتظرمون هستند.

هیجان زده گفتم:

— باشه دیر نمیشه.

کمی جلوتر کنار خیابون پارک کرد و برگشت سمتم...با لبخند نگاهش کردم که پرسید:

— چیز دیگه ای نمیخوای؟

روی صندلی ماشین جا به جا شدم و جواب دادم:

— نه عزیزم.

تا حالا ندیده بودم برسام توی یه روز اینقدر لبخند بزنه! اصولا همیشه اخمو بود ولی امروز لحظه ای لبخند از روی لبهاش پاک نمی شد و گاهاً سرمستانه قهقه هم می زد!...درست مثل من که وجودم سرشار از خوشی شده بود...بدون اینکه ماشین رو خاموش کنه پیاده شد و گفت:

— الان بر می گردم.

سرم رو به منزله ی باشه تگون دادم و به قامتش خیره موندم...به سمت مغازه ی آب انار فروشی که با فاصله ی نسبتاً نزدیکی کنار ماشین قرار داشت رفت و هر یک ثانیه هم بر می گشت و به نگاه خیره ی من روی خودش لبخند می زد...صاحب آب انار فروشی بعد از گرفتن چند تا عکس بالاخره رضایت داد و دو تا لیوان آب انار به دست برسام داد...کلی هم سر گرفتن پول از برسام ناز اومد و آی من حرص میخوردم که تمام وقتمون رو این پسره گرفته و کم کم داشتم از هوس کردن آب انار پشیمون میشدم...چند نفر دیگه هم برسام رو دوره کرده بودند و اونم سعی داشت هر چه سریع تر خودش رو از اون مخمصه ای که مسببش من بودم خلاص کنه و به ماشین برگرده...با حرص به چند دختری که دوره اش کرده بودند نگاه می کردم و درست وقتی که نگاه برسام برای

لحظه ای فقط لحظه ای از چشمانم جدا شد شخصی پشت فرمون ماشین نشست و قبل از اینکه به خودم پیام ماشین از جا کنده شدا... وحشت زده به عقب و برسام که لیوان های آب انار و روی زمین انداخته بود و دنبال ماشین می دوید نگاه کردم... ولی مگه با این سرعتی که ماشین داشت میتونست به ما برسه؟! هراسان برگشتم به سمت کسی که منو ماشین رو یک جا دزدیده بود و نگاهش کردم... با دیدن کسری کنار خودم تمام رگ هام منقبض شدند و قلبم تپیدن فراموشش شدا! نمیتونستم باور کنم کسی که حالا جای برسام قرار گرفته کسری باشه!

نمیتونستم خونسردی خودم رو حفظ کنم و بدجور خودم و باخته بودم... خودم مهم نبودم... اصلا مهم نبودم و تمام فکرم این بود که آبروی برسام میره... اگر خبر دزدیده شدن عروسش جلوی آب انار فروشی اون هم به دست نامزد سابقش رسانه ای میشد آبروی مردم می رفت... با صدای ضعیف و مرتعشی ناله کردم:

— کسری... کسری.

نمیتونستم به جز اسمش کلمات دیگری رو کنار هم بچینم و به زبون بیارم... عصبی دستی به صورت آشفته اش کشید و زمزمه کرد:

— آروم باش آتریسا کاری باهات ندارم... نترس عزیزم.

بی اختیار جیغ کشیدم:

— من عزیز تو نیستم... نگه دار وگرنه خودم رو از ماشین پرت می کنم بیرون.

قبل از اینکه درب ماشین رو باز کنم به سرعت قفل مرکزی رو زد که جنون آمیز برگشتم سمتش و چنگ انداختم به فرمون... فریاد زدم:

— بهت میگم نگه دار عوضی... چرا دست از سرم بر نمیداری؟

ماشین به سمت راست انحراف پیدا کرد که کسری شتاب زده کنترل ماشین رو به دست گرفت... با دست دیگرش میچ دستهام رو گرفت و ماشین رو کشید کنار خیابون... برگشت سمتم... بیشتر از اینکه ترسیده باشم عصبانی بودم. خودم رو عقب کشیدم و با خشم دستام رو از حلقه دستش آزاد کردم... خواستم دوباره سرش فریاد بکشم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

— نمیخوام بهت آسیبی برسونم عزیزم...

دوباره جیغ کشیدم و حرفش رو قطع کردم:

— گفتم من عزیز تو نیستم... نیستم... تم.

کلافه پنجه هاش رو فرو کرد داخل موهایش و گفت:

— باشه هر چی تو بگی فقط بنذار باهات حرف بزنم.

خودم رو عقب تر کشیدم و به درب ماشین چسبیدم... چقدر استشمام عطرش برام توی فضایی که هر لحظه که می گذشت عطر برسامم رو در خودش می بلعید خفقان آور بود... چشمان عسلیش تیره تر شده بودند و رگه های سرخ رنگی اطراف عنیبیه ی اون رو احاطه کرده بود... غمگین و سرخورده گفت:

— میدونم تو دیگه حرفی با من نداری ولی ازت خواهش می کنم بنذار حرفام و برای آخرین بار بهت بزنم آتریس... نذار این حرفا روی دلم تلنبار بشن... هیچ راهی برام نمونده بود و هیچ جوره نمیتونستم دیگه ببینمت و باهات حرف بزنم... مجبور شدم دست به همچین کاری بزنم... از آرایشگاه دنبالتون بودم...

مکثی کرد و عصبی به صورتش دست کشید... نفس عمیقی کشید و به صورتم زل زد... نگاه خیره اش عذابم میداد... دسته گلم رو توی دستم فشردم و باکلافگی نگاه از چشماش گرفتم.

— میدونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیده بودم؟ میدونی چند بار توی لباس عروس و کنار خودم تصور کردم؟ آخ که نیستی جای من آتریس که بدونی حالم چقدر خرابه که عشقم داره زن یکی دیگه میشه.

عصبی برگشتم و نگاهش کردم که با دیدن چشمان خیس شده اش ماتم برد... باورم نمیشد اینقدر برای مردی که بی رحمانه روحم رو کشته بود مهم باشم! من همیشه به کسری به چشم یک متجاوز عوضی نگاه کرده بودم نه به عاشق! بی اختیار زمزمه کردم:

— یعنی تو... اینقدر منو... دوستم داری!؟

پرسیدن این سوال خیلی برام سخت بود و خدا میدونه با چه جون کندنمی اون کلمات رو کنار هم ردیف کرده بودم... جوشش اشک توی چشماش بیشتر شد و نجوا کرد:

— من همیشه عاشق تو بودم... هرکاری که کردم فقط میخواستم برای خودم نکه ات دارم ولی انگار راهش رو بلد نبودم... خودت میدونی که من تو رو ساده به دست نیاوردم... تو هیچ وقت به فکر ازدواج و تشکیل زندگی نبودی خوب میدونی چقدر سد راهت شدم و توی گوشت خوندم که عاشقتم و کنار من میتونی به همه ی آرزوهات برسی تا بالاخره راضی شدی نامزد بشی... آتریس همه چیز خوب بود... بخدا من خوشبخت ترین مرد دنیا بودم تا اینکه فکر رفتن تو به آمریکا گند زد به همه چی... اون بورسیه لعنتی عشقم رو ازم گرفت...

دیگه نتونست ادامه بده و سرش رو روی فرمون گذاشت و هق هق گریه ی مردونه اش توی فضا پیچید... بهت زده نگاهش کردم... این دومین بار بود که بعد از آرمین گریه کردن یک مرد رو از نزدیک می دیدم و چقدر حس درناکی رو به همراه داشت. بغض نشسته توی گلوم داشت خفه ام می کرد... لحظه به لحظه گلوم رو بیشتر خراش میداد! لبهام لرزیدند و صدای ضعیفی از گلوم خارج شد:

\_ بد کردی باهام کسری... بد کردی.

سروش رو از روی فرمون برداشت و با صورتی خیس از اشک توی چشمام نگاه کرد... دستش بالا اومد و به طرف صورتم دراز شد! با چشمایی گشاد شده خودم رو بیشتر به در ماشین چسبوندم و دستام رو جلوی صورتم گرفتم... با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

\_ چیکار می کنی!؟

غم نگاهش بیشتر شد و دستش رو درست جلوی صورتم مشت کرد و پایین انداخت. خیره به چشمام گفت:

\_ چقدر دلم میخواست یه همچین روزی توی این لباس کنار خودم داشته باشمت... آره من بد کردم باهات، خیلیم بد کردم... هرکاری کردم که کنار خودم داشته باشمت ولی نشد... امروزم قراره زن یکی دیگه بشی... فقط... ازت میخوام منو ببخشی آتریسا... حلالم کن.

سرسختانه جلوی اشکهام رو گرفته بودم... بغضم رو به ضرب قورت دادم که باعث شد گلوم درد بگیره... نمیدونم میتونستم کسی رو که دردناک ترین اتفاق زندگیم رو برام رقم زده بود و ببخشم یا نه ولی اینو میدونستم که دلم براش میسوزه و هیچ حسی به جز ترحم نسبت به مردی که کنارم شسته بود و اشک می ریخت نداشتم... صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید... گوشی موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره گرفت! داشتم نگاهش می کردم که گوشیشو به طرفم گرفت:

\_ بگو بهش بگه چند چهار راه بالاتر هستی و بیاد دنبالت.

گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و هنوز یک بوق هم نخورده بود که صدای نعره ی آرمین توی گوشی پیچید:

\_ می کشمت عوضی؛ خواهر من کجاست کثافت؟

گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و به کسری نگاه کردم... لبخند غمگینی زد و اشاره کرد حرف بزنم. دوباره موبایلش رو به گوشم چسبوندم و با صدای مرتعشی نجوا کردم:

\_ آرمین...

برای چند لحظه هیچ صدایی نیومد! کلافه دوباره اسمش رو به زبان آوردم که زمزمه وار گفت:

\_ آتریسا؟ عزیزم... نمیخواه بترسی خواهرم، نمیذارم صدمه ای بهت بزنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

\_ آرمین به برسام بگو چندتا چهار بالاتر از اون آب انار فروشیم... بهش بگو توی ماشین منتظرشم.

بدون پرسیدن هیچ سوالی تندتند گفت:

\_ باشه باشه الان بهش زنگ می زنم.



بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم...به کسری نگاه کردم...موبایلش رو به سمتش گرفتم...دستش رو جلو آورد که نگاهش روی دستم ثابت موند...موبایل رو توی دستش گذاشتم و به سرعت دستم رو عقب کشیدم...نگاهش هنوز میخ مونده بود به انگشتری که برسام دستم کرده بود...آروم گفت:

\_ توقع بی جایی بود اگه دلم میخواست هنوزم اون انگشتر و توی دستت ببینم...وقتی توی کافی شاپ بهم برش گردوندی بدجور بهم برخورد ولی وقتی توی مراسم نامزدیمون خودم اونو توی انگشترت کردم دلم آروم گرفت...فکر نمی کردم هیچ وقت از دستت بدم!

نفس عمیقی کشید و زمزمه وار گفت:

\_ من فردا از ایران میرم...خوشبخت بشی...عشقم.

کلمه ی عشقم رو با پایین ترین صدای ممکن لب زد و به سرعت از ماشین پیاده شد...لبخند تلخی به روم زد و قدم تند کرد و از کنار ماشین گذشت...خیلی زود از تیررس نگاهم خارج شد...پیشونیم رو به داشبورد چسبوند...قطرات اشکم بالاخره راه خودشون رو پیدا کردند و پایین چکیدند...چقدر برنامه ها برای امروز و جشن عروسیم داشتم...حرفای کسری بدجور حال رو خراب کرده بود...نمیدونم چقدر از رفتن کسری گذشته بود...نفهمیدم چه مدت توی همون حالت اشک ریختم و چقدر از تلفنی که به آرمین کرده بودم گذشته بود که در ماشین باز شد و صدایش مثل همیشه آرامشی شد برای تسکین روم.

\_ آتریسا؟!...عزیزم...به من نگاه کن.

سرم رو آروم از روی داشبورد برداشتم و به برسام که کنار در ماشین زانو زده بود نگاه کردم...دستم رو توی دستش گرفتم و با آشفستگی که به خوبی توی چهره اش مشهود بود گفت:

\_ هیچی نمی پرسم نه بخاطر اینکه تو برام مهم نیستی؛ می پرسم ولی نه حالا...همین که یک ساعت نشده دوباره کنار خودم دارم کافیه...الان هیچی ازت نمی پرسم چون هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه امروز و خراب کنه...نمیذارم خوشیمون نابود بشه.

از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم...لبخند محوی زد و دستش رو بالا آورد...سر انگشتاش کشیده شد روی قطرات اشکم و گفت:

\_ من تو رو با این چشمای گریون و آرایش خراب شده ات ببرم باغ که همه فکر می کنن به زور قراره عقدت کنم. لبم کج شد و لبخندم بیشتر به نیشخند شباهت داشت! برای عوض کردن حال دوباره گفت:

\_ اگه غش کردنات رو فاکتور بگیرم این خیلی عادت بدیه که راه به راه گریه می کنی.

اینبار از ته دلم لبخند زدم... بی اختیار با صدای ضعیفی گفتم:

\_ چقدر خوبه که هستی... چقدر خوبه که قلبم به عشق تو می زنه.

دستش رو از روی صورت خیس از اشکم برداشت و سرش رو جلو آورد! کنار گوشم نجوا کرد:

\_ ازت ممنونم که عاشقم کردی.

پلکهای خیسم روی هم افتادند... دلم آروم گرفت... تمام غصه‌ها فراموشم شد و این هم معجزه‌ی همان حسی بود که میتوانست در ثانیه‌ای حالت را زیر و رو کند...

سکوت سنگینی در فضای ماشین حاکم شده بود... به ماشین‌هایی که برسام از کنار اون‌ها می گذشت نگاه می کردم و حتی پلکم نمی زدم!... برسام دوباره به آرایشگاه برم گردونده بود و بماند که آرایشگر با دیدن قیافه‌ام چطور شوکه شد... بعد از تمديد آرایشم به آتلیه عکاسی رفتیم... اصلا دل و دماغ نداشتم و برسام هم توی خودش بود و باز بماند که عکاس از رفتار منو برسام چقدر تعجب کرده بود... حالا هم توی راه باغ بودیم و هرچند که کلی تاخیر داشتیم ولی همین که میدونستم تا دقایقی دیگه به عقد کسی در میام که قلبم برای اون بود که می تپید کافی بود برام تا آرامش رو به قلبم هدیه کند... سرم رو برگردوندم و به نیم رخش نگاه کردم... آنجش رو به در ماشین تکیه داده بود و با ابروهایی در هم گره خورده به جلو خیره بود! معلوم بود توی فکره... بی اراده آه کشیدم و نگاه ازش گرفتم... گفته بود هیچ چیز نمیتونه خوشی امروزمون رو نابود کنه ولی این اتفاق افتاده بود... خوشی ساعاتی قبل کاملا از بین رفته بود!... مقابل درب باغ توقف کرد... سکوتش رو حفظ کرد و از ماشین پیاده شد... ماشین رو دور زد و در ماشین رو برام باز کرد... دستش رو به طرفم گرفت... نگاهش کردم... لبخند کم رنگی زد... لبخند منم رنگی نداشت... دستم رو بالا آوردم و توی دستش گذاشتم... کمکم کرد از ماشین پیاده بشم... بازوش و توی دستم فشردم و دوشادوشش گام برداشتم... روی فرش قرمز پهن شده روی زمین گام برداشتیم که صدای دست و سوت کسانی که به استقبالمون اومده بودند و دو طرف فرش قرمز ایستاده بودند بلند شد... سرم رو بالا آوردم... فیلم بردارها مشغول گرفتن فیلم بودند... نگاهم از روی تمام اون چهره‌های معروف گذشت و خانواده‌ام رو جست و جو کرد... مامانم رو دیدم... اشک توی چشمش جمع شده بود... به روم لبخند زد... لبخند من اما غمگین بود... توی جایگاه عروس و داماد نشستیم که نیلی در حالی که لباس پف دار عروسی تنش بود خودش رو از آغوش بهار که تقریبا نزدیک به ما ایستاده بود پایین کشید و به سمتم دوید... آغوشم رو به روش باز کردم و اون با خنده خودش رو توی بغلم انداخت... خندیدم... مثل همیشه این وروجک حالم رو خوب کرده بود... برگشتم سمت برسام که دیدم اونم داره با لبخند ما رو نگاه می کنه... شیرین جون جلو اومد... برسام نیلی رو از بغلم بیرون کشید و هر دو از جامون بلند شدیم... شیرین جون با سرخوشی به آغوشم گرفت و گونه‌ام رو بوسید.

\_ خوشبخت بشی عزیزم.

با لبخند تشکر کردم... به سمت برسام رفت و در حالی که اشک توی چشمش حلقه زده بود زمزمه کرد:

\_ آرزوم همیشه خوشبختی تو بوده پسرم.

برسام همونطور که نیلی توی بغلش بود خم شد و سر مادرش رو بوسید... آقای کیانفهر جلو اومد و با لبخند پیشونیم رو بوسید، اونم برام آرزوی خوشبختی کرد... تشکر کردم... شیرین جون نیلی رو از آغوش برسام بیرون کشید و آقای کیانفهر جلو رفت و مردونه برسام رو به بغل گرفت و متوجه نشدم چی زیر گوش برسام زمزمه کرد! صداش بی نهایت آروم شده بود!... با قرار گرفتن پدر و مادرم مقابل نگاهم چشم از برسام و پدرش گرفتم و بالبخند به چهره ی مامان نگاه کردم... بدون معطلی بغلم کرد و در حالی که کنترلی روی اشکهایش نداشت گفت:

\_ سفید بخت شی مادر.

گونه اش رو بوسیدم و کمی ازش فاصله گرفتم... موهای یک دست سفید شده اش رو رنگ کرده بود و چهره اش زیر اون آرایش ملایم خیلی جوانتر از قبل به چشم می اومد... داشتم با لبخندی که روی لبهام حک شده بود نگاهش می کردم که بابا جلو اومد... از مامان فاصله گرفتم و خزیدم توی آغوشش... پیشونیم رو بوسید و برگشت سمت برسام و زمزمه کرد:

\_ دخترم رو به دست تو میسپارم پسرم.

برسام جلوی چشم خانواده ی خودش و من با جدیت تمام گفت:

\_ مثل چشمام ازش محافظت می کنم.

لبخند روی لبهای بقیه هم نقش بست و من با عشق به چشمان مردم نگاه کردم... بهار و آيسان جلو اومدند... آيسان قدم تند کرد و قبل از بهار منو به آغوش گرفت و گونه ام رو بوسید... از آغوشم بیرون اومد و با اشکهایی که توی نگاهش می جوشیدند زل زد به صورتم... منو خواهرم داشتیم با نگاهمون با هم حرف می زدیم و چقدر خوب بود که کسی رو داشتیم که از توی چشمام حرف دلم رو میخوند... من خواهری داشتم که بهترین لحظات زندگیم رو کنار اون گذرونده بودم... بهار با یک گام فاصله ی بینمون رو برداشت و به آغوش گرفتم... کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ ازت ممنونم آتریس... بخاطر تموم حس های خوبی که منو خانواده ام الان داریم و تو مسبب اون هستی ازت ممنونم.

قبل از اینکه جوابش رو بدم میترا خنده کنان بهار رو کنار زد و جای اون رو پر کرد... با سرخوشی کنار گوشم جیغ کشید:

\_ وای آتریس جونم مبارک باشه.

به سرعت از بغلش بیرون اومدم و در حالی که گوشم رو ماساژ میدادم گفتم:

\_ چه خبرته میترا گوشم کر شد.

چشم غره ای بهم رفت و باحرص گفت:

\_ تو حتما باید توی ذوق من بزنی!؟

خندیدم و دوباره توی بغل گرفتمش و صورتش رو بوسیدم...دوباره هیجانان مضعفش برگشتن و نیشش باز شد...بقیه هم داشتند با خنده نگاهمون می کردند...نوید و آرمین همقدم با هم جلو اومدند...آرمین به طرف برسام رفت و نوید رو به من گفت:

\_ تبریک می گم آتریسا خانم بالاخره یکی پیدا شد که بتونه این دوست ما رو آدم کنه.

بلند خندیدم که شیرین جون وسط خنده اش گفت:

\_ نوید دلت میاد دوباره ی بچه ام اینطوری حرف بزنی؟

نوید خنده کنان جواب داد:

\_ مگه دروغ میگم.

برسام چشم غره ای به سمتش رفت که نوید خنده اش شدت گرفت و ادامه داد:

\_ با اون اخلاق گندش.

بهار غش غش می خندید که نگاه نوید روی صورتش زوم شد...شیفتگی که توی چشمای نوید موج می زد دروغ نبود...نمیدونم چرا هیچ اقدامی برای بیان احساساتش به بهار نمی کرد! توی فکر بودم که آرمین رو با چهره ای در هم فرو رفته مقابل خودم دیدم، تازه متوجه شدم هیچکس در این جمع به غیر از اون از کار کسری باخبر نیست...به روش لبخند زدم و از جمع فاصله گرفتم...خودم رو توی آغوشش رها کردم و کنار گوشش گفتم:

\_ فقط میخواست باهام حرف بزنه هیچ آسیبی بهم نرسوند...گفت فردا برای همیشه از ایران میره.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنه با صدای پدرم که خبر آمدن عاقد رو میداد از آغوشش بیرون اومدم...اینبار که دوباره کنار برسام نشستم کمتر از یکساعت به عقد اون در اومدم...قلبم از خوشی لبریز شده بود و خنده همچنان روی لبهام حفظ شده بود...آيسان کمک کرد و شنلم رو از روی لباس عروسم برداشت...بهار ست حلقه هایی که خود برسام خریده بود رو جلو آورد و جای انگشتری که برسام شب خواستگاری دستم کرده بود به دست خودش با اون حلقه ی تک نگین زیبا عوض شد...عسلی که برسام توی دهانم گذاشت دنیا رو به کامم شیرین کرد و تمام تلخی های این مدت رو از دلم پاک کرد...افراد حاضر در مراسم یکی یکی جلو می اومدند و تبریک می گفتند که باعث شده بود منو برسام همونطور سرپا بایستیم...دیدن نریمان با نیشخند نشسته روی لبش باعث شد باحرص نگاهش کنم...برسام دستش رو حلقه کرد دور شونه ام و منو به خودش چسبوند...با جدیت تمام از تبریک کنایه آمیز نریمان تشکر کرد و اونم راهش رو کشید و رفت...با دیدن چهره ی بهت زده ی کیانوش

مقابل خودم حرص و غضب ناشی از دیدن نریمان از وجودم رخت بست و لبخند غلیظی روی لبم نشست...رو کرد به برسام و با نگاهی مات گفت:

\_ نگو این همون دختریه که توی شمال...

حرفش رو نصفه گذاشت و دوباره به صورتم زل زد...خندیدم و گفتم:

\_ از دیدن دوباره اتون خوشوقتم آقا کیانوش.

برسام خنده کنان از من فاصله گرفت و به شونه ی کیانوش زد.

\_ زیاد بهش فکر نکن رفیق، سر فرصت برات تعریف می کنم.

همون لحظه میترا کنارم ایستاد...بازوم رو گرفت و در حالی که منو دنبال خودش می کشید گفت:

\_ ببخشید آقا برسام یه لحظه...الان برمی گرده.

قبل از اینکه برسام بتونه حرفی بزنه منو دنبال خودش کشوند و نزدیک به ارکس ایستاد...متوجه ی منظورش شدم و کلافه گفتم:

\_ نه میترا پشیمون شدم.

بازوم و رها کرد و غر زد:

\_ چی چیو پشیمون شدم! تو اینقدر شور و هیجان داشتی برای اینکار، کلی تمرین کردی... پدر منو آيسان رو در آوردی حالا می گی پشیمون شدم؟!...خودت رو لوس نکن با ارکستر همهانگ کردم.

کلافه گفتم:

\_ میترا سرم خراب کنم آبرو و حثیتم بره.

خندید و گفت:

\_ خراب نمی کنی یعنی اون همه تمرین کردنا کشک بودن!؟

پوفی کردم و جوابی ندادم که هیجان زده گفت:

\_ وای تا حالا اینقدر آدم معروف از نزدیک ندیده بودم...بازیگرای مورد علاقه امم اینجا هستن...برو یه خودی نشون بده خره.

غش غش خندید که باعث شد منم بخندم...میکروفن رو از پسری که با فاصله ی نسبتا نزدیکی به ما ایستاده بود گرفت و توی دستم گذاشت.

\_ خیلی خب ببینم چیکار می کنی.

خنده ام قطع شد و مضطرب گفتم:

\_ اگه خراب کردم چی؟

\_ خرابم کردی مهم نیست، بنظر نمیرسه بخاطر این موضوع پیش پا افتاده برسام تو رو طلاق بده.

با غیظ نگاهش کردم و خواستم جوابش رو بدم که گلم رو از دستم بیرون کشید و هلم داد به جلو... به شخصی اشاره کرد که یهو چراغا خاموش شدند و لامپ های رنگی روشن شدن... میکروفن رو با استرس توی دستم نگه داشتم و سعی کردم در مقابل اون همه چشمی که با کنجکاوی نگاهم می کردند خونسرد باشم... نفس عمیقی کشیدم که صدای آهنگ توی فضا اکو شد... برسام و کیانوش برگشته بودند سمتم و هاج و واج به من چشم دوخته بودند... از اون فاصله به چشمای برسام زل زدم و به طور عجیبی آروم شدم! میکروفن رو بالا آوردم و جلوی دهانم گرفتم... خیره به چشماش خوندم:

— واسه ی دلتنگی هر روزم

مته یه نوازش، زیبایی

با خوندنم صدای جیغ و دست بقیه بلند شد... به چهره ی برسام که هنوز مات مونده بود به من لبخند زدم... دست راستم حلقه شد دور میکروفن و در حالی که خودم رو به آرومی تکون میدادم خوندم:

— دو قدم از من که دوری

دور من پر میشه از تنهایی

نمیخوام حتی یه ثانیه ازم،

خسته باشی که دلم می گیره

بخدا وقتی تو دلگیری ازم

زنده بودن از تو یادم میره

بدون حرف از کنار کیانوش گذشت و به سمتم اومد... صدای دست و سوت زدن ها شدت گرفت و برسام با فاصله ی چند قدم از من مقابلم ایستاد... زل زدم به چشماش... دست چپش رو فرو کرد توی جیب شلوارش و بدون اینکه تکونی بخوره خیره شد به چشمام... لبخند عمیق تر شد و یک قدم به سمتش برداشتم و دوباره خوندم:

— تو برام عین نفس میمونی

پیش من باش که دلم وا میشه

رو به روم می شینی و اینجوری،

تازه دنیام شکل دنیا میشه

لبخند محوی روی لبش نشست و قدم بعدی رو اون به سمت من برداشت... با فاصله ای نزدیک بهم که ایستاد دست راستم رو گذاشتم روی شونه اش و خیره شدم به چشماش... دوباره صدای جیغ و دست بالا رفته بود... سرم رو کج کردم و خیره به رنگ مشکی چشمایی که براق تر از همیشه شده بودند خوندم:

— قلب من عاشق تر از بارونه

خود بارونم اینو میدونه

پیش من هستی و بعدش میری

عطرت اما تو هوا میمونه

دستش حلقه شد دور کمرم و جلوترم کشید... کنار گوشم و توی صدای کرکننده ی آهنگ و دست و سوت بقیه زمزمه کرد:

— نمیدونستم اینقدر خوب میخونی!

خندیدم و نگاه شیفته ام روی صورتش به چرخش در اومد... با قطع شدن صدای آهنگ جیغ بقیه و فریاد دوباره دوباره ی اونها بلند شد... برسام صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و با نشستن لبهاش روی پیشونیم فریاد شادی افراد حاضر در مراسم برای هزارمین بار بلند شد... تنم داغ شده بود و قلبم محکم تر از همیشه به کوبش افتاده بود! چراغ ها روشن شدند... میکروفون رو به دست همون پسر سپردم و بین صدای تشویق بقیه و دست در دست برسام به سمت جایگاه برگشتیم... بهار با عجله به سمتم اومد و هیجان زده گفت:

\_ الهی فدات شم، صدات محشر بود.

خندیدم و به نگاه شیفته ی برسام روی خودم خیره شدم... دلم از این همه حس خوشبختی که توی وجودم بود مالش می رفت... برسام به تنهایی میتوانست دنیا را برایم بهشت کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

توی هواپیما و کنار برسام نشستیم...مهماندار حضورمون رو خوش آمد گفت...اگه مهماندارا افراد حاضر در هواپیما رو کنترل نمی کردند قطعا تا رسیدن به مقصد برسام باید با اونها عکس مینداخت...البته اینبار توی تمام عکس هایی که برسام می گرفت من هم حضور داشتم...تنها که شدید و بالاخره هرکس رضایت داد به اجبار مهماندارها برگرده سرجاش برسام برگشت سمتم و لبخند زد...خندیدم و خودم رو به سمتش کشیدم...کنار گوشش نجوا کردم:

— با این سفر چند روزه اونم فقط چند ساعت بعد از مراسم ازدواجمون بدجور غافلگیرم کردی.

صورتش رو به صورتم چسبوند و اونم زمزمه کرد:

— نه مثل غافلگیری دیشب تو...خانم خواننده.

از ته دل و با سرخوشی خندیدم...دوباره کنار گوشم زمزمه کرد:

— به محض رسیدنمون به دبی یه لقمه ات کردم پس خواهشا با خنده های دلبرانه ات بی طاقت ترم نکن.

خنده ام قطع شد و خودم رو عقب کشیدم...لبخند شیطنت آمیزی به روم زد که سرم رو پایین انداختم...لبم رو گزیدم و فکرکنم کل صورتم از خجالت سرخ شد...دستش حلقه شد دور کمرم و منو به سمت خودش کشید و در حالی که توی آغوشش فرو رفته بودم گفت:

— ول کن اون لب بیچاره اتو...

مکشی کرد و با آروم ترین صدای ممکن گفت:

— خستگی توی صورتت کاملا معلومه، بخواب عزیزم، تمام دیروز تا الان و نخوابیدی.

سرم رو به سینه اش فشردم و با ولع عطر تنش رو بو کشیدم...پلکهام بسته شدند و به این فکر کردم که چقدر توی این سفر چند روزه که ماه غسل نام گرفته بود جای نیلی خالیه...کاش برسام اجازه میداد اونم توی این سفر حضور داشته باشه...اعتراضم رو که برای نبودن نیلی بیان کرده بودم خیلی جدی گفته بود اینبار فقط منو تو؛ تنها...بدون نیلی و فقط همین یکبار و اون لحظه دوباره دلم رو بدجور بی قرار خودش کرده بود، اینکه اینقدر برایش با ارزش شده بودم خوشی غیرقابل وصفی برام داشت...اونقدر خسته بودم که وسط فکر و خیال هایی که توی سرم جریان داشت به خواب رفتم!

با نوازش صورتم و صدای آرومی که کنار گوشم اسمم رو صدا می کرد پلک زدم و چشم باز کردم. نگاهم قفل شد توی دو تیله ی مشکی رنگ...این چشما قرار بود تا آخر عمر برای من باشند...این نگاه مال منه...این مرد جذاب شوهرمه...بی اراده لبخند زدم که باعث شد برسام هم لبخند محوی روی لبهاش بشینه و زمزمه کرد:

\_ ادامه ی خوابت باشه برای موقعی که برسیم هتل...روی یه تخت و توی بغل خودم.



اینبار به خجالتی که توی وجودم به جوشش افتاد اجازه ندادم نگاهم رو از اون چشمان درخشان جدا کند...خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و به این فکر کردم که راحت ترین خواب زندگییم همین چند ساعتی بود که توی آغوشش به خواب رفته بودم...کش و قوسی به بدنم دادم و گردنم رو که خشک شده بود رو با دست ماساژ دادم...براسام زمزمه وار گفت:

\_ بلند شو عزیزم انگار فقط من و تو هستیم که برای پیاده شدن عجله ای نداریم!

خندیدم و از جام بلند شدم...شونه به شونه ی برسام وارد فرودگاه دبی شدم...سه روز ماه عسلیم در اینجا از امروز شروع میشد...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چشمام رو با بی حالی گشودم و نگاهم رو به برسام که با بالا تنه ای برهنه کنارم خوابیده بود دوختم...آرامشی که بعد از هم آغوشی با اون به جونم ریخته بود غیرقابل باور بود...هر حسی که بود وادارم کرد خودم رو جلوتر بکشم و با هیجان چونه اش رو ببوسم...پلکهایش لغزیدند و چشماش رو تا نیمه باز کرد...عقب کشیدم و همچنان خیره مونده بودم به صورتش...به پهلو شد و زل زد توی چشمام...به پهلو شدم و زل زدم توی چشماش...دستش رو جلو آورد و سر انگشتاش روی گونه ام کشیده شدند...با صدای دورگه ای گفت:

\_ خوبی خانمم؟

لبخند بی رمقی زدم و صدای گرفته و خش داری از حنجره ام خارج شد:

\_ بهتر از هر وقت دیگه ای.

همونطور که صورتم رو نوازش می کرد اسمم رو زیر لب تکرار کرد:

\_ آتریسا؟

بی معطلی جواب دادم:

\_ جانم؟

اینبار دستش بالا رفت و توی موهام فرو شد...در حالی که موهام رو نوازش می کرد صداش توی گوشم نشست:

\_ اگه یه خواننده ی معروف نبودم...اگه شهرت و ثروتی نداشتم...بازم عاشقم میشدی؟

بی اختیار لبخند زدم...بالاخره پرسیده بود...دیگه داشت انتظارم برای پرسیدن این سوال از جانب اون زیادی طولانی میشد...دستم رو گذاشتم روی گونه اش و استخونش رو لمس کردم...زمزمه وار گفتم:

\_ من عاشق نگاهی شدم که حال رو خوب می کنه...من عاشق صدایی شدم که میتونه تمام غصه ها رو از دلم پاک کنه...من عاشق مردی شدم که آغوشش بهم آرامش میده...به احساس من شک نکن، هیچ وقت: آقای خواننده.

لبخندش زیباترین حس ها رو به وجودم ریخت...خودش رو جلوتر کشید و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد...گلووم رو بوسید و صدایش مثل همیشه ملودی شد برای نوازش گوشم:

\_ همیشه باش، کنارم و توی زندگیم.

دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و غلت زدم و وادارش کردم کنارم بخوابه...روی خوشخواب تخت افتاد...روش خیمه زدم که باعث شد ملحفه از روی بدن عریانم کنار زده بشه؛بوسه ای روی سینه اش کاشتم و خیره به چشمش گفتم:

\_ تا ابد کنارت و توی زندگیت می مونم.

نگاه آخر رو توی آینه به صورتم انداختم و به سمت در اتاق رفتم...برسام بیرون از اتاق و کنار آسانسور انتظارم رو می کشید...لبخندی به روش زدم، در اتاق و پشت سرم بستم و به سمتش قدم برداشتم...کنارش ایستادم...با باز شدن در آسانسور شیشه ای به داخل اون اشاره کرد و گفت:

\_ بفرمایید بانو.

خندیدم و وارد آسانسور شدم...از داخل آینه کاری های داخل آسانسور به خودم و برسام که کنار هم ایستاده بودیم نگاه کردم...ذوق کردم و به این فکر کردم که تا چندی پیش رسیدن به این مرد جذابی که کنارم ایستاده بود چقدر بنظر غیرممکن و رویایی می آمد...از داخل تکه آینه ی مقابلم جواب لبخندی که به روم پاشید رو با پررنگ ترین لبخند ممکن دادم...درب آسانسور باز شد...دستم رو حلقه کردم دور بازوش و وارد لابی هتل شدم...برسام به طرف پیشخوان رفت و کارت اتاق رو تحویل داد، در مقابل چابلوسی های سه، چهار نفر پشت پیشخوان تشکر کرد و به طرف در خروجی هتل گام برداشتیم...دربان کنار در به احترام ما تعظیم کرد و ما از هتل خارج شدیم...قبل از پایین رفتن از پله های ورودی ایستادم...برسام برگشت و نگاهم کرد...بازوش رو بیشتر توی دستانم فشردم و گفتم:

\_ اولین شب زندگی مشترکمون رو قدم بزنیم؟

لبخند محوی زد و سرش رو در تایید سوالم تکون داد...چقدر این روزها پر بودیم از لبخند...کاش همیشه همه چیز همین قدر خوب باقی می ماند...روی سنگ فرش پیاده روی طویل نزدیک به هتل همقدم باهم گام بر میداشتیم و بازوی برسام همچنان بین دستانم فشرده میشد...سرم رو بالا آوردم و به آسمان خیره شدم و برای صدمین بار در

یک روز لبخند زدم... اما اینبار به خدایی که از آن بالا شاهد حال خوبم بود لبخند زدم و توی دلم ازش تشکر کردم بخاطر تمام حالهای خوبی که کنار برسام داشتم... پام پیچ خورد و سکندری خوردم... آگه دستم به بازوی برسام بند نبود پخش زمین می شدم... ازش فاصله گرفتم و صاف ایستادم... برگشت سمتم و گفت:

\_ توی آسمون ها سیر می کنی؟

به چهره ی خندونش نگاه کردم و غش غش خندیدم... نگاهم روی بستنی فروشی رو به رومون میخ شد... برسام رد نگاهم رو دنبال کرد و درحالی که می خندید دست انداخت دور شونه ام و گفت:

\_ میخرم برات عزیزم.

صدای خنده ام بلند شد و گفتم:

\_ خیلی بدجنسی.

همونطور که صدای خنده هامون توی فضا پیچیده بود جلوی بستنی فروشی ایستادیم... زن فروشنده برسام رو شناخت و کلی ما رو تحویل گرفت... روبه برسام گفتم:

\_ من بستنی قیفی میخوام.

بالبخت دو تا بستنی قیفی سفارش داد... اولین بستنی آماده شده رو من گرفتم... منتظر شدم برسام هم بستنی خودش رو بگیره و پول بستنی ها رو حساب کنه... از اون زن تشکر کردم و چند قدم که جلو رفتیم ایستادم... برسام هم ایستاد و سوالی نگاهم کرد... لبخند زدم و به بستنی صورتی رنگ توی دستم نگاه کردم... نوک زبونم رو بالای اون کشیدم و سرم رو بلند کردم... داشت بالبخت نگاهم می کرد... ابرویی براش بالا انداختم و توی یه حرکت غافلگیرانه دستم رو جلو بردم و بالای بستنیمو به گونه اش چسبوندم... عقب عقب رفت و خندید... جلو رفتم و دستم رو نگه داشتم... صدای خند های بلند شده ی منو برسام توی فضا می پیچید و حالی که داشتم غیرقابل توصیف بود! بستنی رو از دستم بیرون کشید... همونطور که از خنده روده بر شده بودم حالا من عقب عقب می رفتم... بستنی به دست جلو اومد و گفت:

\_ داشتیم؟

قهقهه زدم و یک قدم دیگه عقب رفتم و جواب دادم:

\_ آره!

دستش رو بالا آورد و با سر آستینش گونه اش رو پاک کرد که بستنی توی دستش خالی شد روی کفش مشکی رنگ و برافش... دلم رو توی دستم گرفتم و شدت خنده ام بیشتر شد... با حرص و خنده به کفشش نگاه کرد... سرش رو بالا آورد و با شیطنت گفت:

\_ ولی بستنی من هنوز سالمه.

دستام رو دو طرف صورتتم گرفتم و صدامو نازک کردم:

\_ کور خوندی آقای خواننده.

به سرعت از کنارش دویدم که صداش بالا رفت:

\_ به نفعته که وایستی...

غش غش خندیدم و داد زدم:

\_ جنبه داشته باش عزیزم همش یکم بستنی مالیدم به گونه ات...خودت کفشتو کثیف کردی...تازه اینطوری

خوردنی تر هم میشی، باور کن.

وسط خنده اش و از پشت سرم گفت:

\_ خوب اگه خوردنی تر شدم چرا داری از دستم فرار می کنی؟

داخل پارکی که سمت راستم قرار داشت شدم و همونطور که می دویدم جوابش رو دادم:

\_ چون دلم نمیخواه منم خوردنی بشم.

پریدم پشت یکی از درختای داخل پارک و پشت اون پناه گرفتم...تازه نگاهم روی برسام افتاد...با سرسختی

بستنیش رو توی دستش گرفته بود و نصف بیشترش بخاطر دوبدنش روی لباسش ریخته بود...با حرص سرچاش

ایستاد و نیم نگاهی به خودش انداخت و سرش رو بلند کرد...عین پسر بچه های سرتق و تخس گفت:

\_ ببین چه بلایی سرم آوردی!...باز جای شکرش باقیه که ایران نیستیم وگرنه آبرویی برام باقی نمی موند!

بلندبلند بهش خندیدم...سعی کرد خنده اش رو فرو بده و به کنار خودش اشاره کرد:

\_ بیا اینجا.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

\_ نه!

خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت خودش رو به شکل لبخندی محو نشون داد...

\_ نمیایی نه؟

دوباره سرم رو بالا انداختم و نهج بلندی گفتم که خیز برداشت سمتم، از روی هیجان جیغ کشیدم و پشت درخت

دیگه ای پناه گرفتم...دوباره مقابلم ایستاد و دیگه نتونست جلوی خنده اش رو بگیره...صدای زنگ موبایلش

نگاهش و از چشمام جدا کرد... حواسش پرت شد و بستنی آب شده توی دستش رو فراموش کرد... میخواست با اون یکی دستش گوشیشو از جیب شلوارش بیرون بکشه که کل بستنی آب شده روی پیراهنش ریخت... اخم کرد و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد... شلیک خنده ام به هوا برخاسته بود که بدون جواب دادن موبایلش که همچنان زنگ میخورد باقی مونده ی بستنی رو پرت کرد روی زمین و با حرص زل زد توی چشمام.

— خیالت راحت شد؟

سرم رو به نشانه ی آره براش تکون دادم... بچه پرویی زیر لب نثارم کرد و به سمتم چشم غره رفت... لبهام و روی هم فشردم و درحالی که شدیداً سعی در کنترل کردن خنده ام داشتم، ولی چندان هم موفق نبودم!... قدمی به طرفم برداشت که باخنده دو قدم عقب رفتم... درحالی که باجدیت توی صورتم زل زده بود دوباره قدمی جلو اومدم... بی اختیار به چهره ی تخس و اخموش خندیدم و قهقهه زنان و باشتاپ چهار قدم عقب رفتم... با حرص گفتم:

— تا ابد که نمیتونی از دستم فرار کنی!

زبونم رو براش بیرون آوردم و دیگه نمودم و دوباره پا به فرار گذاشتم... به مقدار که دویدم متوجه شدم صدای قدم هاش از پشت سرم شنیده نمیشه! برگشتم و با ندیدنش دنبال خودم، مردد سرجام ایستادم... به اطرافم نگاه کردم و در حالی که نفس نفس می زدم به تنه ی یکی از درخت های پارک تکیه زدم... شالم افتاده بود روی شونه ام و موهام بهم ریخته بود... در حالی که شالم و روی موهام مرتب می کردم گفتم:

— برسام کجا قایم شدی؟ خیلی بدجنسی تو داری جر زنی می کنی!

هیچ صدایی شنیده نشد!... پوفی کردم و داد زدم:

— برسام با تو هستم... من فقط کمی بستنی مالیدم به صورتت مقصر دوش گرفتنت با اون بستنی ها خودت بودی عزیزم.

از یادآوری کفش و پیراهن بستنی شده اش دوباره غش غش خندیدم که دستایی از پشت درخت قفل شدند روی شکمم! هیجان زده جیغ کشیدم و خندیدم... چونه اش و روی شونه ام گذاشت... نفس های داغش به پوست گردن و صورتم می خوردند و حرارت تنم لحظه به لحظه بیشتر میشد... وقتی دیدم چیزی نمی گه و توی همون حالت مونده دستام و روی دستاش گذاشتم و درحالی که مستانه می خندیدم گفتم:

— این درخت بیچاره چه گناهی داره که باید بین ما دو تا له شه!

گردنم رو نرم بوسیدم و سکوتش رو حفظ کرد... کوبش قلبم دیوونه کننده بود... فشار خفیفی به دستاش که دور شکمم حلقه شده بودند وارد کردم و زمزمه وار گفتم:

— کمرم درد گرفت برسام.

آروم دستاش و عقب کشید...لبخندی زدم و برگشتم سمتش...لم داد به تنه ی درخت و زل زد به چشمام...دستم رو به درخت گرفتم و زل زدم به چشماش...لباش لرزیدن و نجوا کرد:

— میترسم آتریسا!

لبخندی به روش زدم و پرسیدم:

— از چی؟!

خیره به چشمام جواب داد:

— از اینکه اینبارم همه چیز خیلی زود به کامم تلخ شه...از اینکه تا به خودم پیام و بخوام این خوشبختی رو باور کنم همه چیز بهم بریزه.

از به زبان آوردن واژه ی اینباری که گفته بود خوشم نیومد و لبخند از روی لبهام پاک شد...این فکر دیوونه کننده بود که اون داره گذشته ی در کنار نهال بودنش رو با آینده ی کنار من بودن مقایسه می کنه! با حسادتی زنانه گفتم:

— اگه منم یه روزی بیوفتم و بمیرم اینطور به یادم می مونی؟! تکه ای از قلبت همچنان برای عشق من می تپه؟

اینطوری داشتم بهش می فهموندم که تو هنوز هم به نهال فکر می کنی و عشق اون کنج قلبت حک شده...ابروهاش بهم گره خوردند و تکیه اش و از درخت برداشت، صاف ایستاد و با خشم به صورتم نگاه کرد...دستم رو پایین انداختم و خیره به نگاه برزخیش نیشخندی زدم و دوباره گفتم:

— نمیدونم چرا به احساست شک دارم برسام...به عشقی که ازش دم می زنی شک دارم برسام...من فکر می کنم تو از تنهایی خسته شده بودی و از طرفی هم بدت نمی اومد نیلی طعم مادر داشتن رو بچشه.  
داد کشید:

— پس چرا قبول کردی زلم بشی!؟

بغضم رو فرو خوردم و بی توجه به خشمی که توی نگاهش زبانه کشیده بود گفتم:

— هیچ کدوم از اعضای خانواده ام بهم نگفتن که این مرد یکبار ازدواج کرده و یه بچه داره و این دلیلی نشد که مانع ازدوایم با تو بشن، میدونی چرا؟

خیره به چشمای برافروخته اش خودم جواب سوالم رو دادم:

— چون همه ی اونها میدونستند چقدر عاشقت شدم و دوستت دارم...من بخاطر دلَم پا توی مسیری گذاشتم که میدونم همیشه سایه ی یه زن روی زندگیم سنگینی می کنه...تو حتی با نگاه کردن به نیلی هم یاد نهال می افتی...

مکثی کردم و زیر لب گفتم:

\_من بخاطر دلم زنت شدم.

اشک توی چشمم حلقه زد... نگاه از چشمان عصبانی و پر از خشمش گرفتم و رومو برگردوندم... پشت بهش قدم برداشتم که بازوم و از عقب گرفت... ایستادم ولی برنگشتم... با خشونت به بازوم فشار آورد و گفت:

— نیلی همیشه هست؛ دخترم همیشه کنارمه پس این پنبه رو از گوشت بیرون بیار که روزی سد بشی بین منو دخترم... اگه توی این سفر کنارمون نیست دلیل نمیشه که تو بخوای نقشه بکشی برای دور کردنش از زندگی من... تو میدونستی من یکبار ازدواج کردم... میدونستی عاشق زلم بودم... میدونستی یه دختر دارم که جونم واسش در میره... من چیزی رو از تو پنهون نکردم و تو همه ی اینار و میدونستی و زلم شدی پس اگه یه روز بخوای که نیلی نباشه منم نیستم آتریس... بخوای دخترم رو از زندگی من فاکتور بگیری مطمئن باش در اون صورت انتخاب من دخترمه.

اونقدر لبم رو محکم بین دندان هام فشرده بودم که دهنم طعم خون گرفته بود... قطرات اشک بی مهابا روی صورت من ریختند... چی داشت می گفت؟! از کدوم قسمت از حرفهام اینطور برداشت کرده بود که من توی فکر بیرون کردن نیلی از زندگی من هستم!... چه میدونست چطور تنم زیر آوار حرفایی که زده بود مانده و نفس کم آورده ام... چرخیدم سمتش و رخ به رخ شدم... بازوم هنوز بین انگشتاش اسیر بود... با اشکهای حلقه زده در نگاهم خیره شدم به چشماش... صدای لرزان و ضعیفی از حنجره ام خارج شد:

— من کجای زندگیتم؟

ابروهاش بیشتر در هم گره خوردند و اخمش غلیظ تر شد... بازوم و رها کرد و عصبی گفت:

— این جواب حرفای من نبود!

اشکهای مزاحم رو از روی صورت من کنار زد و گفت:

— اینم جواب سوالی که من پرسیدم نبود!

کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

— منو درک نمی کنی! خواهش میکنم سوهان روح خسته ام نباش.

بی اراده سرش داد زد و حرفش رو دوباره سوالی ازش پرسیدم:

— من تو رو درک نمی کنم؟! من شدم سوهان روح تو؟!

پنجه هاش رو توی موهاش فرو کرد و عصبی گفت:

— عادت داری همیشه الکی شلوغش کنی!

خونم به جوش اومد و با گریه دوباره داد زدم:

— اینکه دلم نمیخواد هنوز نهال و دوست داشته باشی یعنی شلوغ کردن؟! اینکه میگم به احساسات شک دارم و مطمئن نیستم عاشقم باشی و تو سکوت می کنی یعنی شلوغش کردم!!؟

چند قدم عقب رفت و فریاد کشید:

— هستم...بخدا عاشقت هستم به چه زبونی بگم؟! چرا میخوای هر دفعه بیخودی پای نهال رو وسط بکشی! اون بیچاره که دیگه زنده نیست و به تو کاری نداره پس چرا به هر بهونه ای حرفش و پیش می کشی؟!...نیلی دخترمه آتریسا مادرش هر کی که باشه اون دخترمه...باید دوستش داشته باشی.

منم به تبعیت از خودش فریاد کشیدم:

— بخدا دوستش دارم...چرا فکر کردی منم نگارم که بچه ای رو که باهاش حس خوب مادر بودن و تجربه کردم سدی سر راهم بدونم و توی فکر دک کردنش باشم؟!...واقعا تو منو همچین آدمی می بینی؟!؟

خشمگین و عصبی نفس عمیقی کشید و با دستاش موهاش و عقب داد و گفت:

— من که حرف بدی نزدم که تو اینطوری گرد و خاک به راه انداختی! فقط گفتم میترسم همه ی این روزای خوب سراب باشن! همین.

شقیقه هام رو بین دستام گرفتم و ماساژ دادم...بحث کردن با برسام بی فایده بود و آخرش به جز یه قلب زخم خورده و اعصاب داغون شده هیچ چیز دیگه ای نصیبم نمیشد...تن صدام بی نهایت پایین اومده بود!

— برای فردا بلیط بگیر...با اولین پرواز بر می گردیم ایران...نخواستیم این ماه عسل کوفتی رو.

بدون اینکه نگاهش کنم پشت بهش راه افتادم تا برگردم هتل...نمیخواستیم به این فکر کنم که برسام گفته بود بین منو نیلی اونو انتخاب می کنه! نمیخواستیم به این فکر کنم که شبم چقدر بد تموم شده بود و تمام خوشی های کل روزم به بدترین شکل ممکن از بین رفته بودند...ولی حقیقت این بود که من داشتم به همه ی اینها فکر می کردم! سرخورده و با چشمایی گریون از پارک بیرون زدم و روی سنگ فرش پیاده رویی که انتهای اون به هتل محل سکونتمان ختم می شد قدم برداشتم...از مقابل بستنی فروشی رد شدم و گریه ام شدت گرفت...قدم تند کردم تا سریع تر خودم رو به هتل برسونم...حسی وادارم کرد برگردم و به پشت سرم نگاه کنم...حسی در وجودم به غل افتاده بود که برگرد و ببین اونقدر براش بی ارزش هستی که تمام این مسافت رو تنها اومده باشی یا نه! ایستادم...آهسته چرخیدم و نگاه خیسم توی چشمان پریشانش قفل شد...با فاصله ی چند قدم عقب تر از من ایستاده بود و کلافه نگاهم می کرد...دروغ چرا اون لحظه قلبم مالا مال از خوشی شد... با لجابت مانع شدم در مقابل لبخندی که اومد روی لبهام بشینه...رومو برگردوندم و تندتند پله های ورودی هتل رو بالا رفتم...دربان تعظیمی کرد و من وارد شدم...شتاب زده دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و جلو رفتم...پشت پیشخوان



ایستادم و کارت اتاق رو تقاضا کردم...خسته از تعارفات و تعریف و تمجیدهای بیخودی از همسر خواننده ام کارت رو گرفتم و به طرف آسانسور قدم تند کردم...قبل از بسته شدن درب آسانسور برسام رو دیدم که دو قدم تا آسانسور فاصله داشت، نیشخندی زدم و بدون نگه داشتن آسانسور به تنهایی طبقات رو تا رسیدن به اتاق مشترکمان طی کردم...بدون عوض کردن لباس هام تنها شالم رو پرت کردم روی کاناپه و پشت به در اتاق روی تخت دراز کشیدم...پاهام و توی شکمم جمع کردم و دستام رو به بغل گرفتم...قطرات اشک دوباره بی مهابا روی صورتم می چکیدند...تقه ای به در اتاق زده شد...توجهی نکردم و بیشتر توی خودم مچاله شدم که صدای عصبی برسام رو از پشت در شنیدم:

\_ باز کن آتریس...خواهشا با آبروی من بازی نکن!

هق هق کنان روی تخت نشستم و گفتم:

\_ میخوام امشب و تنها باشم؛ تو هم یه جای دیگه شبت رو صبح کن.

دوباره ضربه ای به در اتاق زد و غرید:

\_ نداریم...میخوام تنها باشم نداریم،هیچ وقت!

با پشت دست اشکهام و از روی صورتم پاک کردم که لگدی به در کوبید و با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت:

\_ بهت می گم این در لعنتیو باز کن وگرنه قید آبرو داری و شهرتم رو می زنی.

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم...در اتاق رو به آرومی گشودم و چند قدم عقب تر از در ایستادم...برسام با عصبانیت داخل شد و با پای راستش در اتاق رو بست و بهش تکیه داد...میل شدیدی به گریه کردن داشتم ولی سرسختانه مقابل دوباره اشک ریختنم رو گرفته بودم...انگشت اشاره اش رو به طرفم نشونه رفت،باحرص و غضب و خیره به چشمام غرید:

\_ یه چیزو خوب یادت باشه...هر چقدرم که از من دلخور باشی...اصلا اگه ازم بیزار هم بشی این حق و نداری که جای خوابت تغییر کنه.

از در اتاق فاصله گرفت و به سمتم اومد...کنارم ایستاد و سرش رو جلو آورد...در حالی که برخورد نفس های داغش به لاله ی گوشم حرارت تنم رو بالا می برد با تحکم نجوا کرد:

\_ حق گذروندن هیچ شب تا صبحی رو بدون من نداری...جای خوابت همیشه کنار برسام.

تمام حس های خوب به یکباره توی جونم جاری شدند ولی هنوزم ازش دلخور بودم...بدون به زبون آوردن حتی یک کلمه از کنارش گذشتم و گوشه ای از تخت خوابیدم و لحاف رو تا گردنم بالا کشیدم...چشمام روش زوم بودند و خیره خیره نگاهش می کردم...عصبی به طرف کتتش که از جالباسی آویز شده بود رفت و بسته ی قرصی از اون بیرون آورد...اخم کردم...بطری آب معدنی رو از یخچال بیرون کشیدم و مقابل چشمام دو عدد از اون قرص رو توی

دهنش گذاشت... نصف بیشتر آب بطری رو سر کشید و بدون توجه به نگاه خیره ام جلو اومد و طرف دیگر تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت... از خودم بدم اومد... قرار بود مرهمی باشم برای روح خسته اش ولی انگار به قول خودش سوهان روحش شده بودم!

لحاف رو کنار زدم و سر جام نشستم... پشت به من روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود... توی همون حالت بی حرکت مونده بود و تکون نمی خورد!... خودم رو به سمتش کشیدم و دست انداختم دور بازوش... سرش رو برگردوند و با نگاه خسته و آشفته ای چشم دوخت به صورتم... بدون اینکه حرفی بزنم وادارش کردم روی تخت دراز بکشه؛ مقاومتی نکرد و تنش روی خوشخواب تخت فرود اومد... لکه های صورتی رنگ بستنی روی پیراهنش بدجوری خودنمایی می کردند... شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش... توی سکوت پیراهنش رو از تنش بیرون آوردم... نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد، توجه ای نکردم و کمر بندش رو هم باز کردم و از دور شلوارش بیرون کشیدم... پیراهن و کمر بندش رو کنار پایه تخت گذاشتم و خودمو روی تخت پایین تر کشیدم... پاهاش رو یکی یکی توی بغل گرفتم و جوراب هاش و بیرون آوردم... جوراب ها رو هم گذاشتم روی پیراهن و کمر بندش و لحاف و تا روی سینه اش بالا کشیدم... همچنان به صورتم خیره مونده بود... کنارش به پهلو شدم و خودم رو بالاتر از بدنش کشیدم و دستم رو فرو کردم توی موهاش و نوازش وار حرکت دادم... لبخند محوی به روم زد که با صدای گرفته ای گفتم:

\_ بچه که بودم خیلی کم پیش می اومد که بین پدر و مادرم مشاجره ای پیش بیاد... کم پیش می اومد که دعوا کنن... ولی وقتیایی که دعواشون میشد بعدش مامانم می خندید و به من می گفت این یه بازی بود عزیزم... بعد من فکر می کردم چه بازی بدی و با همون سن کمم میدونستم که چقدر از این بازی مسخره بدم میاد و دوستش ندارم! بزرگتر که شدم نتونستم درک کنم این یه بازی نیست و برعکس واقعیت هم داره... حالا مامانم می گفت دعوا نمک زندگیه... باز من می گفتم چه حرف بیخودی دعوا کردن دونفر که همو دوست دارند که نمکی برای شور کردن زندگی نداره و برعکس زندگی رو برات تلخ می کنه؛ باز مامانم می خندید و می گفت زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند و دعوا زندگی رو از یکنواختی در میاره! هیچ وقت نتونستم درک کنم که دعوا کردن زن و شوهر زندگی رو از کدوم یکنواختی بیرون میاره! حتما خیلیا هستند که شادی و عشق و محبت که توی زندگیشون زیاد میشه اینو یه جور یکنواختی برای خودشون تعبیر می کنند و این یکنواختی دلشون رو میزنه، بعد میخوان اینجوری طعم شور دعوا کردنی که قراره نمک زندگیشون بشه رو بچشن!

دستم توی موهاش بی حرکت موند... چشم تو چشمش زمزمه کردم:

\_ اما من دلم یکنواختی میخواد... اگه تمام حس های خوب دنیا قرار باشه زندگی یکنواختی برام بسازند من این یکنواختی رو دوست دارم، بدون اون نمکی که بخواد زندگیم و شور که نه تلخ کنه!

نگاهش یک دور کامل روی صورتم چرخید و سکوتش رو حفظ کرد! دوباره شروع به نوازش کردن موهاش کردم و گفتم:

\_\_ بهت گفته بودم تمام گذشته ام و به یاد آوردم?...همون موقعی که توی اون ساختمون متروکی که تو منو دزدیده بودی بهوش اومدم کل گذشته ی فراموش شده ام رو به یاد آوردم.

مثل من به پهلو شد و بدون جدا کردن نگاهش از چشمام زیر لب گفت:

\_\_ قشنگ حرف می زنی خانمم...صدات و حرفات بهم آرامش میدن.

لبخندم رنگ گرفت و خم شدم روی صورتش...لبام روی چشماش نشستند که باعث شد اون رو ببندم...روی جفت چشماش بوسه زدم و عقب کشیدم...با لبخند محوی که روی لباش نشست بود به آرومی پلکهایش و از هم باز کرد...توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_\_ این نگاه هم بدجور منو آروم می کنه.

لبخندش رنگ گرفت و دستش رو بالا آورد...کف دستش و گذاشت سمت چپ صورتم و زیر لب گفت:

\_\_ آتریسای هیچ وقت از حرفایی که وسط دعوا بهت میزنم ناراحت نشو.

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

\_\_ من فکر میکنم خیلی از حرفهای راستو میتونی وسط دعوا از طرف مقابلت بشنوی!

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت و دستش و از روی صورتم برداشت...نفسش رو فوت کرد بیرون و زمزمه وار گفت:

\_\_ نمیدونم، شاید!

دستم رو از داخل موهای بیرون کشیدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم...به سقف بالای سرم خیره شدم و حرفی نزد...خاصیت عشق بود که تلفیقی از تلخی و شیرینی باشه!...اونقدر مردی که کنارم خوابیده بود رو دوست داشتم که مطمئن بودم هیچ روزی از راه نخواهد رسید که به ترک کردن اون فکر کنم...اگه اراده می کرد و روزی هزار بارم روحم رو زنده زنده در کالبدم می کشت بازم به جدایی از او فکر نمی کردم...تنها زمانی میتونم به نخواستن مردم فکر کنم که قلبی توی سینه نداشته باشم و کسی صدای تپیدنش رو نشنوه!...پشت کردم بهش و دستم رو زیر سرم بردم...خیره شدم به پنجره ی اتاق و بازی اشک توی چشمام و حس کردم...همیشه زن ها بدترین ضربه ها رو در رابطه ای که روی محور احساسات بنا شده بود میخوردند و این یک واقعیت دردناک و شاید شیرین بود که من و تمام همجنسانم همیشه احساساتی تر از مردمان برخورد می کردیم! همیشه حسی توی قلبمان طغیان می کند و هیچ وقت این اجازه را به ما نمی دهد که کمی منطقی با مسائل احساسی برخورد کنیم! همه ی ما عاشق قاتل روح و قلبمان میشویم...و چه بی رحمانه لطافت و شکننده بودن روح ظریفمان را ضعفی میدانند برایمان!...دستاش حلقه شدند دورم، منو کشید زیر لحاف و توی بغلش گرفت...قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُر خورد و روی صورتم چکید...امتدادش رو تا زیر چونه ام حس کردم...بیشتر به خودش فشردم و گردنم رو بوسید...هیچ تکونی نخوردم و توی همون حال موندم که کنار گوشم نجوا کرد:

\_ خیلی نامردم که اولین روز از ماه عسلمون رو به کام تازه عروسم زهر کردم، مگه نه؟

لبم رو با زبان تر کردم و به جای جواب دادن قطره ی دیگری اشک روی گونه ام چکید. سکوتمان نسبتا طولانی شد که حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و با تن صدای آرومی کنار گوشم خوند:

\_ نگات حال منو خوب میکنه؛ خوب بلده،

ببین فال من از چشمای تو خوب اومده

دلخ خیلی داره از دیدنت ذوق میکنه

تو هم داره دلت به سمت من سوق میکنه

چشمام رو بستم و قطرات اشک همچنان با سماجت از بین پلکهای بسته ام روی صورتتم خط مینداختندا!...چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و تن صداش پایین تر اومد.

\_ همین حالا میخوام به تو خیره باشم

اونی که برای تو میمیره،باشم

برسام همچنان توی گوشم میخوند...حسی که داشتم فوق العاده بود...به قلبم حالی میکنم که اونم منو دوست داره...شاید نه بشدت من ولی اونم دوستم داره و همین کافیه تا ضربان قلبم آروم بگیره...وجودم آروم بگیره و توی آغوش گرم مردی که قادر بود تمام آرامش دنیا را یک جا تقدیمم کند پلکهایم سنگین شوند و بخوابم.

وقتی که دوباره چشمام و باز کردم خبری از برسام کنارم و روی تخت نبود...غلت زدم و نگاهم افتاد به صبحونه ی مفصل چیده شده روی میزی که وسط چند ست مبل گوشه ی اتاق قرار داشت...برسام در حالی که حوله ای دور گردنش انداخته بود از دستشوئی اتاق بیرون اومد...صورتش از آب خیس بود و زمانی که خواست با حوله صورتش رو خشک کنه نگاهش به چشمای من افتاد...سرحال تر از همیشه خندید و گفت:

\_ ساعت خواب خانم! قراره دو روز مونده از ماه عسلمون رو فقط بگیری بخوابی تنبل خانم؟! کمی از شوهر سحر خیزت یاد بگیر.

گیج و منگ لحاف و کنار زدم و روی تخت نشستم...کش موم باز شده بود و موهام اطراف صورتتم ریخته بودند...برسام کش و قوسی به بدنش داد و به طرف میز صبحانه ای که چیده بود رفت و روی یکی از مبل ها نشست...نگاهش رو انداخت روی صورتتم و با لحن شوخی گفت:

\_ خودم میدونم عزیزم...میدونم که من یه مرد ایده آلم، کاری نکردم که، همش یه میز صبحونه آماده کردم: شما هم نمیخواه اینقدر تشکر کنی فقط اگه تشریف بیارید برای صرف صبحونه ممنونتون میشم.

لبخند کم رنگی به روش زدم و از روی تخت بلند شدم...بدون حرف و در سکوت به سمت دستشوئی اتاق رفتم؛  
داشتم دندونام و مسواک می کردم که تقه ای به در خورد و صدای شاد و سرزنده ی برسام به گوشم رسید:

\_ خانواده ها کلی از دستمون شاکی هستند که چرا از زمان رسیدن به دبی با اونها تماس نگرفتیم.

صورت تم رو شستم و بدون خشک کردنش در دستشوئی رو باز کردم که دیدم دستش و روی چارچوب در گذاشته و  
با لبخند عمیقی نگاهم می کنه! روی لبهای منم لبخندی به پرعمقی لبخندش نشست...دستی به موهام کشیدم و  
از کنارش گذشتم که دستم رو گرفت.

\_ کجا؟

خندیدم و برگشتم سمتش...توی چشمش خیره شدم و جواب دادم:

\_ نمیخوام فرار کنم که! اجازه بفرمایید یه صفایی به موهام بدم و خدمت برسم.

صدای خنده اش توی اتاق بلند شد و درحالی که منو دنبال خودش می کشید گفت:

\_ اختیار دارید خانم، خدمت از ماست...شونه کردن موهاش باشه برای بعد از خوردن صبحونه ی خوشمزه ای که  
شوهر جان آماده کرده.

روی مبل نشاندم و خودش مقابلم و طرف دیگر میز نشست...ذوق زده به میز زل زدم و به یاد گذشته ای نه چندان  
دور خندیدم و گفتم:

\_ نه خوشم اومد کدبانوی خوبی بودیو رو نمی کردی!

صدای خنده اش دوباره توی اتاق بلند شد و به پشتی مبل تکیه داد.

\_ این دومین باره که منو کدبانو خطاب میکنیا.

تمام عشق های زنانه ای که نسبت به او داشتم رو توی چشمام ریختم و نگاهش کردم...پس اونم یادش بود،بی  
اراده لبخند زدم...این خیلی خوب بود که شب بدی که گذرونده بودیم رو فراموش کرده بود...اوج خوشبختی بود  
که قصد داشت تمام دیشب و اتفاقات تلخش رو از دلم پاک کنه...اینکه براش مهم هستم موجی از شور و هیجان  
وافری رو به قلبم فرستاد...اگه اون حرفی از دیشب نمی زد و میخواست همه چیز رو فراموش کنیم پس بهتره که  
من هم فراموش کنم...فراموش میکنم که دیشب گفته بودم امروز برگردیم ایران و ماه عسلمان یک روزه به پایان  
برسد؛ تمام تلخی های شب گذشته رو فراموش میکنم و اجازه میدم این صبح رویایی کامم رو شیرین  
کند...بشکنی جلوی صورت تم زد که نگاهم بالا اومد و به چشمای شیطونش خیره موندم...ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ به جای اینکه توی خیالت با من باشی توی واقعیت مرا در یاب همسرم.

خنده ام گرفته بود... به جلو خم شدم و باز هم به یاد روزهایی که گذشته بودند برایش لقمه گرفتم و زمانی که دستم رو مقابلش گرفتم خنده اش تبدیل به لبخند کم رنگی شد و نیم نگاهی به دستم انداخت و لقمه رو از دستم بیرون کشید... قبل از گذاشتن لقمه توی دهانش زمزمه کرد:

\_ هنوز مزه ی لقمه ای که برام گرفته بودی زیر دندونمه البته با چشم پوشی از سر زده وارد شدنت به آشپزخونه و سر بزنگاه مچ منو گرفتن؛ چون تمام لذتم از جویدن اون لقمه دود شد و رفت هوا، تازه نزدیک بود خفه هم بشم.  
خنده ام رو با جرعه ای نوشیدن از لیوان آب پرتقال قورت دادم و از بالای لیوان به برسام که به آرومی لقمه ای که برایش گرفته بودم رو توی دهانش گذاشته بود و می جوید نگاه کردم... بدنه ی سرد لیوان رو بین دستام فشردم و زل زدم به چشمای جادویش.

\_ یادمه یه زمانی حاضر بودم تمام دنیا رو بدم تا تو همیشه، همین قدر مهربون باشی.

به جلو خم شد و درحالی که لقمه ای می گرفت با لبخند پرسید:

\_ الان چی؟

روی مبل جا به جا شدم و لیوان آب پرتقالمو برگردوندم روی میز، جوابش رو با شور و شوق فراوانی دادم:

\_ الان که فرق کرده.

سوالی نگاهم کرد که باسرخوشی ادامه دادم:

\_ الان شما خودت دیگه دنیای من شدی.

سرس رو به طرفین تکون داد و با صدایی که به خوبی رگه هایی از خنده توی اون مشهود بود گفت:

\_ کمتر زبون بریز بچه.

خنده کنان شونه هام رو بالا انداختم که لقمه ی توی دستشو به سمتم گرفت... ذوق زده لقمه رو از دستش بیرون کشیدم و توی دهانم گذاشتم... زل زد توی نگاه شادم و خنده اش به لبخندی کم رنگ تبدیل شد!

\_ وقتایی که اینطوری آروم میشی و حرفات حالم و اینقدر خوب میکنه هیچ باورم نمیشه که تو همون گربه ی وحشی خودم باشی که عصبانی بشی بدجوری پنجول میکشی.

دیگه نتونستم خوددار باشم و قهقهه زدم... خدایا من زندگی رو همین طور یکنواخت میخوام... خدایا روزای کنار برسام بودنم رو پر کن از یکنواختی از جنس خوشبختی و عشق... وسط خنده هام یهو گفتم:

\_ آها راستی قبل از اینکه یادم بره قول یه اجرای کوچولو رو به رئیس هتل دادم.

خنده ام قطع شد و متعجب نگاهش کردم که لقمه ای توی دهنش گذاشت و همونطور با دهان پر ادامه داد:

\_ قول این اجرا رو نوید توی سفر قبلی که دبی کنسرت داشتیم به این بیچاره ها داده بود که من وقتی فهمیدم سرکار خانم چطور در نبود من غش و ضعف کردی دیگه نمودم و قید دو اجرای آخرمو زدم و برگشتم ایران...خب این رئیس بیچاره ی هتلیم امروز صبح یک بند گلایه می کرد و از اونجایی که حسابی سر و حال بودم قول یه اجرای توپ و بهش دادم.

اینکه به مبل تکیه داده بودم و بالبختند نگاهش می کردم هیچ دلیلی جز این نمیتونست داشته باشه که برسام سری قبل بخاطر من از دو اجرایش گذشته و به ایران برگشته بود...انگشت شصتت و روی لبش کشید و با بدجنسی گفت:

\_ میدونم داری به چی فکر میکنی کلک...باید لبخند بزنی و خوشحال باشی آخه به بزرگترین آرزوی زندگیت رسیدی. چه خوشبختی بالاتر از زن برسام کیانفهر شدن هست آخه؟

اخم ساختگی کردم و به زحمت جلوی خنده امو گرفتم. با حرص بهش توپیدم:

\_ اوهو آقا روا! چه خودشم تحویل میگیره! فکر کنم باز باید بهت یادآوری کنم که من رو به اون لیست عاشق های سینه چاک خودت اضافه نکن و من مثل اون هوادارات کشته مرده ات نیستم.

لیوان شیرش و از روی میز برداشت و درحالی که از خنده ریسه می رفت گفت:

\_ یعنی من دیونه ی همین زبونتم! یه وقت از رو نری؟

پشت چشمی نازک کردم و یه نمه هم براش عشوه اومدم و گفتم:

\_ نه خودم حواسم هست، مرسی از اینکه یادآوری کردی.

خندید و کمی از لیوان شیرش رو مزه کرد...نگاهش خیلی ناگهانی زوم چشمام شد...به نگاه خیره اش لبخند زدم...حرفام و توی چشمام ریختم...مرسی که هستی...مرسی که حالم اینقدر خوبه...همیشه ی همیشه دوستت دارم...لبخندی که نشست روی لبهات اونقدر واقعی بود که عمق لبخند منم زیاد کنه.

\_ این اجرای من با تمام اجراهای دیگه ام فرق داره...اساسی هم فرق داره!

لیوان شیرش و روی میز گذاشت و لم داد روی مبل و خیره به نگاه متعجب من که ذهنم بدجور درگیر این موضوع شده بود که این اجرایش چه فرقی میتونه با قبلی ها داشته باشه ادامه داد:

\_ آخه قراره اینبار با خانمم اجرا داشته باشم.

از حرفی که به زبان آورده بود شوکه شده با نگاهی مات به صورتش زل زدم...به طرف خودم و او اشاره کردم و با تردید پرسیدم:

\_ من و تو؟!؟

چشمکی به قیافه ی مبهوت مانده ام زد و پاسخ داد:

\_ بله چرا که نه!

یهو یقی زدم زیر خنده و گفتم:

\_ بی مزه اصلا شوخی خوبی نبود!

با جدیت توی چشمام نگاه کرد و گفت:

\_ شوخی نکردم!

خنده ام قطع شد و بهت زده به چهره ی خونسردش نگاه کردم و باناباوری گفتم:

\_ من نمیتونم برسام! شک نکن بودن من کنارت اجرات و خراب که نه نابود میکنه.

دستاش رو پشت سرش گذاشت و پاهاش و زیر میز دراز کرد...خودش رو کمی روی مبل پایین کشید و در سکوت

خیره خیره نگاهم کرد! حرصم گرفت و گفتم:

\_ اگه دیدی شب عروسیمون خوندم چون میخواستم تو رو غافلگیر کنم، خودمم میدونم افتضاح خوندم و تو به

روم نیاوردی...ولی اصلا امکان نداره من جلوی اون همه چشم پیام و با تو کنسرت اجرا کنم!

سکوت و قیافه ی خونسردی که به خودش گرفته بود بدجور حرصم رو در می آورد و حالت نشستن و نگاهش

طوری بود که فکر کنم داره مسخره ام میکنه! بدون اینکه تکونی بخوره نجوا کرد:

\_ حرفات تموم شد؟

چشمام و ریز کردم و با غضب نگاهش کردم...جلوی خنده اش رو گرفت و پرسید:

\_ جانم عزیزم، حرف دیگه ای هم مونده که فکر کنی باید بهم بگی؟

چینی به بینیم دادم و با حرص گفتم:

\_ اینجوری که رفتار می کنی دلم می خواد گازت بگیرم.

شونه هاش از شدت خنده به لرزه افتادند و وسط خنده اش بریده بریده گفت:

\_ میخوای بگی...از این به بعد...هم پنجول...میکشی و هم...گاز میگیری!؟

نیم خیز شدم و از بین دندونام غریدم:

\_ الان میل عجیبی هم به کندن موهات دارم.



اونقدر بلند بلند می خندید که توی مخفی کردن خنده ام ناتوان مونده بودم...خیز برداشتم سمتش که شتاب زده از سر جاش بلند شد و با عجله پرید پشت مبل...رو به روش ایستادم و غر زدم:

\_ حتما الان فکر میکنی خیلی بامزه تشریف داری!

در حالی که میخندید با شیطنت پرسید:

\_ یعنی میخوای بگی من بامزه نیستم!؟

افتادم دنبالش و گفتم:

\_ نه نیستی .

با فاصله از تخت ایستاد و دستاش و مقابلم گرفت.

\_ به لحظه و ایستا عزیزم.

رو به روش دست به سینه ایستادم و اون لحظه تمام تلاشم مخفی نگه داشتن خنده ام بود...برعکس من که میخواستم جلوی قهقهه ی خنده ام رو بگیرم ؛خنده ی برسام لحظه به لحظه غلیظ تر میشد!

\_ ببین من از اون مردا نیستم که بذارم زخم روم دست بلند کنه ها...همچین می زنمت که بیکی به دیوار.

\_ هه هه خندیدم حتما منم می ایستم و نگاهت می کنم.

حالت متفکری به خودش گرفت و چونه اش و خاروند.

\_ اوممم خوب مطمئنا نمی ایستی و فقط نگاهم کنی.

قدمی به سمتش برداشتم و غریدم:

\_ منو دست انداختی!؟!

دوباره به خنده افتاد و جواب داد:

\_ بر منکرش لعنت!

قدم به قدمی که من جلو می رفتم او عقب می رفت و میل به خندیدن زیادم بیشتر به این دلیل بود که برخلاف همیشه اینبار جای منو اون عوض شده بود!

\_ میدونی که من نقاش خوبی هستم پس کاری نکن که اون صورت خوشگل تو خط خطی کنم.

\_ پس اقرار می کنی که من از تو خوشگل ترم؟

\_ من کی همچین حرفی زدم!؟!

\_ همین الان گفتی!

\_ نخیر انگار واقعا دلت میخواد صورتت و خط بندازم.

\_ اول باید بگم تو اصلا هم نقاش خوبی نیستی و خیلی بد نقاشی می کنی، بعدم اینکه دستت به صورت خوشگلم بخوره جفت دستات و قلم میکنم ضعیفه.

دیگه نمیتونستم خنده ام رو کنترل کنم... ایستادم و لبم رو به دندون گرفتم... برسام هم ایستاد و با خنده نگاهم کرد... جلوی خنده ای که میخواست روی لبهام پهن بشه رو گرفتم و ازش پرسیدم:

\_ حتما هوس کردی باز خودت رو نقاشی کنم؟

صدای قهقهه ی مردونه اش تمام اراده ام رو برای مخفی نگه داشتن خنده ام درهم شکست!

\_ اگه آخرش به دراز به دراز افتادتم روی تو ختم میشه حرفی ندارم.

باحرص قدمی به سمتش برداشتم و جیغ جیغ کنان گفتم:

\_ خیلی پرووویی!

دوباره عقب عقب رفت و خیره به چشمای خندونم زیر لب گفت:

\_ خشن میشم میخورمتا... برو کنار وگر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که از پشت سر پرت شد روی تخت... خنده ام صدا دار شد و با لذت به قیافه ی شوکه شده اش نگاه کردم... با تک سرفه ای که کردم خنده ام رو قورت دادم و جلو رفتم... خم شدم روی صورتش و خیره به نگاه ماتش زمزمه کردم:

\_ زمین گرده آقای خواننده.

چشمکی بهش زدم که لبخند محوی روی لبش نشست و اونم زمزمه کرد:

\_ حتما گرده که مثل واژگون شدن جنابعالی روی تخت اتاقم حالا من پخش شدم روی این تخت و شما هم ایستادی بالای سرم.

دست راستم رو به کمرم زدم و قری به گردنم دادم و صدام رو کمی کلفت کردم و باحرص گفتم:

\_ گمشو از اتاق من بیرون... ایششش ایکییری!

دستش و جلوی دهنش گرفت و شروع کرد به خندیدن... روی تخت غلت خورد و حالا کامل روی خوشخواب تخت بود و داشت به من میخندید! تو یه حرکت ناگهانی باحرص پریدم روی شکمش و دستام و قلاب کردم دور مچ هر دو دستش... دستاش و بالای سرش نگه داشتم که خندون توی چشمام نگاه کرد و گفت:

\_ چه خوبم یادته!

باغضب گفتم:

\_ پس چی فکر کردی همه رو یادمه تازه کلی هم توی دلم فحشت میدادم نمیدونی بدون.

زبونمو برآش بیرون آوردم که کل بدنش از خنده به لرزه افتاد... صورتش سرخ شده بود و همچنان به من میخندید!  
از اونجایی که من یه آدم بی جنبه بودم و دلم داشت قیلی ویلی میرفت برآش، به کل قید ادب کردنش رو زدم و  
خم شدم به جلو... لبام و چسبوندم زیر گلویش و محکم و با عطش بوسیدمش... خنده اش کاملاً ناگهانی قطع شد!  
عقب کشیدم و بدون نگاه کردن به چشمش از روش بلند شدم... قصد داشتم از روی تخت پایین برم که دستم رو  
گرفت و کشیدم سمت خودش... فرود اومدم توی آغوشش... لبخند زدم و کمی ازش فاصله گرفتم... نگاهمون قفل  
هم شد... برخلاف لحظاتی پیش با جدیت به چشمام خیره شد و با تحکم گفت:

\_ شیطونی اونم تنها تنها! نه، نداریم... شیطونی کردن تک نفره نداریم.

عاشقانه ترین نگاهمو زوم چشمش کردم و گفتم:

\_ زندگی کردن با شما چقدر قانون و تبصره داره، آقای خواننده!

لبخند کم رنگی به روم زد و به ثانیه نکشید که خوابوندم روی تخت و حالا اون بود که روی من خیمه زده  
بود... جاذبه ی نگاه خیره اش تا عمق وجودم نفوذ کرد و صدای آرومش که با شیطنت نجوا کرد:

\_ با یه شیطونی دونفره موافقی خانمی؟

ضربان قلبم رو مثل همیشه بالا برد و به من این اطمینان رو داد که هیچ مردی به جز او قادر نخواهد بود این چنین  
ضربان قلبم را به بازی بگیرد... او حالا تکه ای از وجودم بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم... لباس ماکسی و آستین بلندی که دیروز توی یکی از فروشگاه های دبی خریدم  
بودم قالب تنم بود و کمر باریکم رو با سخاوت هر چه تمام تر در معرض دید قرار میداد... کلاه پشمی زیبایی روی  
موهام و پوشانده بود و هارمونی خاصی با رنگ مشکی براق مانند لباسم داشت... امشب قرار بر اجرا کردن  
کنسرتی نبود و تنها به طور خصوصی و به دعوت مدیر هتل قرار بود در بهترین قسمت از هتل برای مسافرها  
آهنگی خوانده شود و چه کسی بیشتر از حضور و اجرای برسام کیانفهر میتوانست افراد داخل سالن به آن عظمت

که تعدادشان به ششصد نفری می رسید را سر شوق و هیجان آورد! با نگرانی به برسام که لباس هاش رو با من ست کرده بود نگاه کردم...لبخند آرامش بخشی به صورت تم پاشید و زمزمه کرد:

\_ هیچ مشکلی پیش نمیاد عزیزم.

به لبخند مضطربی که روی لبم نشست پسندیدم و چیزی نگفتم...در عرض یک روز یکی از ترانه هایش را انتخاب کرده بودم و قسمتی از اون رو تمرین کرده بودم...چقدر یک روز گذشته به من خوش گذشته بود...کل دبی را به اتفاق برسام از نظر گذرانده بودم و در این بین و تا یکساعت پیش در کنار او مشغول تمرین کردن قسمتی که باید می خواندم بودم...با کنار رفتن پرده ی ضخیم و قرمز رنگ سن از جلوی ما صدای دست و جیغ افراد حاضر در سالن بلند شد...برسام کمی به احترام آنها به جلو خم شد و توی میکروفن داخل دستش گفت:

\_ ممنون از محبتتون...برای این همه محبت شما هیچ حرفی ندارم جز اینکه به پاس قدر دانی از شما عزیزان آهنگی از آلبوم جدیدی که هنوز نیمه تمام باقی مونده رو به شما تقدیم کنم.

دوباره موجی از شور و شوق سالن را تا مرز انفجار پیش برد...نورهای رنگی خیره کننده و زیبایی در سالن نیمه تاریک آنجا روی چهره ی منو برسام در حال چرخش بودند و نمای خیره کننده ای به سن بخشیده بود...برسام قد راست کرد و صاف سر جاش ایستاد و به طرف من که با فاصله ی نسبتا نزدیکی به او ایستاده بودم اشاره کرد و گفت:

\_ همسر عزیزم به من این افتخار داد تا در آخرین شب از ماه عسلمان در دبی منو در این اجرا همراهی کند.

یک لحظه حس کردم حنجره ی تمام آنهايي که پشت میزهایی نشسته بودند و از اونها پذیرایی میشد جر خورد! فریاد شادیشان کر کننده بود و چنان از روی شادی جیغ می کشیدند که استرسهایی که داشتم فراموشم شد و لبخند پرمهری به روی اونها زدم و میکروفن رو توی دستم بالا آوردم. صدای ضعیفم توی سالن اکو شد:

\_ فقط میتونم بگم ممنونم از این همه محبت...قراره امشب زیباترین اتفاق زندگی من کنار شما و برسام عزیزم رقم بخوره.

با در هم آمیخته شدن صدای دست و سوت بقیه و آهنگی که توی سالن اکو شد به برسام نگاه کردم...نورهای رنگی روی صورتش می چرخیدند و نگاهش به صورت تم میخ شده بود...لبخند زد و قدمی به سمتم برداشت...به طرفش رفتم و در حالی که دیگه هیچ اثری از استرس اولیه در وجودم باقی نمانده بود لبخند زدم و دورش چرخیدم و همزمان صدام تمام اون هیجانانگیز کننده رو در خود بلعیدم و در کل سالن پیچیدم.

\_ خودت حتی نمیدونی منو وابسته تر کردی

چقدر زود منصرف می شم، ازت میخوام که برگردی

بدون تو نمیتونم، همه عشقم به تو راست بود

فقط اینو بدون این اشتباه از روی احساس بود

یک دور کامل به دورش چرخیده بودم و حالا با فاصله ی یک قدم از او درست مقابلش ایستاده بودم... با یک دست میکروفن رو جلوی دهانش نگه داشت و دست دیگرش رو بالا آورد و صورتم رو نوازش کرد... زل زد به چشمم و لبخند محوی روی لباش نشست... نگاهم هیچکس رو نمی دید به جز کسی که در قلبم فرمانروایی می کرد... صدایی نمی شنیدم به جز صدای نوازش گر کسی رو که میتونستم قید یک دنیا را بخاطرش بزنم!

\_ من این روزات و دوست دارم

همین روزا که می خندی

نگاهت میکنم وقتی چشات و ناز می بندی

تو آغوش تو میخوابم؛ همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمیتونم بگن برگرد از این حالت

دستش رو از روی صورتم برداشت و چند قدم عقب رفت، نگاهش اما میخ نگاه خیره ام شده بود... مسخ شده نگاهش می کردم و منو در شیرین ترین خلسه فرو کرده بود... دستش رو به طرفم گرفت و صداس دوباره قلب منو یک سالن رو به هیجان انداخت.

\_ آهسته پا به پای تو قدم که می زنم

عطری که می مونه ازت به روی پیرهنم

موهات و رو به آینه شونه که می کنی

وقتی منو با گریه هات بهونه می کنی

مکشی کرد و عمق لبخندش بیشتر شد... صداس اینبار کمی اوج گرفت و دست نوازشی شد برای وجود بی قرارم.

\_ من این روزات و دوست دارم

همین روزا که می خندی

نگاهت میکنم وقتی چشات و ناز می بندی

تو آغوش تو میخوابم؛ همه حسم شده عادت

یه دنیا هم نمیتونم بگن برگرد از این حالت

گامی به جلو برداشتم و میکروفن توی دست عرق کرده ام فشرده شد...سرم رو کج کردم و بدون اینکه نگاهم  
قصد دل کندن از چشمات رو داشته باشه خیره موندم به شب پرستاره ی نگاهش و صدام توی ملودی که پخش  
میشد پیچید:

\_ خودت حتی نمیدونی منو وابسته تر کردی

چقدر زود منصرف می شم، ازت میخوام که برگردی

بدون تو نمیتونم، همه عشقم به تو راست بود

فقط اینو بدون این اشتباه از روی احساس بود

لبهام و روی هم فشردم و با به اتمام رسیدن آهنگی که توی سالن اکو میشد موجی از شور و هیجان هواداران  
برسام سالن به آن بزرگی رو به لرزه انداخت...فاصله ی بینمون رو با سه قدم برداشتم و چسبیده بهش  
ایستادم...برگشت سمتم و دست دور شانه ام انداخت...سرم رو به گوشش نزدیک کردم و بین هیاهوی داخل سالن  
زیرلب نجوا کردم:

\_ من این روزات و دوست دارم؛ همین روزا که می خندی.

فصل چهاردهم... [یک بغل تنهایی]

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

واژه ای هست که میتواند برایت از یک زندگی عادی و خسته کننده بهشتی بسازد که با تمام وجود لمسش کنی! همان واژه ی سه حرفی که توانست خط بطلان به روی عقایدم بکشد و قادر است به راحتی ضربان قلبم را به بازی بگیرد... و من از عشق حرف می زنم... از واژه ای سحرآمیز که از آغوش یک مرد برایم دنیایی ساخته رویایی... من لحظه های ناب زندگی ام را لمس کرده ام... با تمام رگ و پی ام لمس کرده ام لحظه به لحظه ی زیستن کنار مردی را که تمام قلب و روحم را از آن خود کرده! آنقدر همه چیز خوب است... آنقدر حال دلم خوب است که میترسم... میترسم گردبادی از راه برسد که تمام حال خوبم را در خود حل کند و همه را با خود ببرد! برسام هم میترسد، انگار به دلش افتاده که آرامش این روزهایمان همان آرامش قبل از طوفان باشد! من اما به خود می فهمانم که این لحظات خوبم را با فکری که ذهنم را آشفته می کنند خراب نکنم... روی تخت غلت خوردم و نگاهم خیره به برسام ماند... به چهره ی معصوم غرق خوابش لبخند زدم و بی اراده دست دراز کردم برای لمس ته ریش سه روزه ای که در آورده بود... با لذت سرانگشتم و روی صورتش کشیدم و زبری که زیر دستم حس می کردم دلم رو زیر و رو کرد... چهارماه از زندگی مشترکمان می گذشت... حس خوبی داشت همسر این مرد بودن... حس خوبی داشت کنارت و روی تخت دونفره ای که رویش دراز کشیده ای صدای نفس های عشقت را شنیدن... حس خوبی داشت وقتی میترا هیجان زده مجله ای را نشانم داده بود که عکس اجرای من و برسام در دبی تیتراژش بود؛ خیلی هم حس خوبی داشت... برسام همچنان خواب بود ولی نمیدانست من از بعد از هم آغوشی با او پلک روی هم نگذاشته ام! نمیدانم مانده ام وسط خاطرات و آنقدر همه چیز را از اول مرور کرده ام که نزدیک به اذان صبح است... دستم رو پایین تر آوردم و گوشه لبش رو لمس کردم... لبخندم غلیظ شد آنقدر غلیظ که مزه اش کردم... شیرینی اش را می گویم.

صدای دورگه اش باعث شد که دستم همونطور گوشه ی لبش بی حرکت بمونه.

— بیدار شدی نفس؟

میل عجیبی به خزیدن در آغوشش داشتم... غلظت لبخندم بیشتر شد و دستم رو عقب کشیدم... خودم رو کمی به سمتش کشیدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم، درست کنار سرش.

— اصلا نخوابیدم که حالا بیدار شده باشم.

چینی روی پیشونیش افتاد و به سرعت چشمش رو باز کرد... چرخید سمتم و صورتش با فاصله ای میلی متری جلوی صورتم قرار گرفت.

— چرا؟! نکنه جاییت درد میکنه؟ آره؟! چرا بیدارم نکردی! ساعت چنده؟

به آرومی خندیدم و دست انداختم دور گردنش...ذوق زده از این همه توجه اش نسبت به خودم گفتم:

— فقط خوابم نبرد همین!

نفسی از سرآسودگی کشید و خودش رو جلوتر کشید...سرش رو فرو کرد توی گردنم و با صدای بی نهایت آرومی گفت:

— بی خوابیت دلیل خاصی داره؟

دستم از روی گردنش به پایین کشیده شد و دور کمرش قفل شد...بوسه ای روی موهای زدم و جواب دادم:

— نه! داشتم فکر می کردم.

به آغوش گرفتم و سرش رو عقب کشید...نگاه خمارش و میخ چشمام کرد و زمزمه وار گفت:

— به چی؟

شروع کردم به نوازش موهای و چشم از نگاه خیره اش گرفتم...چشم دوختم به دیوار مقابلم،همون جایی که حالا به جای عکس های نهال قاب عکس های عروسی منو برسام نصب شده بودند و تنم روی تختی بود که تعویض شده بود با تختی که نهال رویش کنار برسام می خوابید...بی هوا پرسیدم:

— برسام تو منو بیشتر دوست داری یا نهالو؟

میدونستم این سوالی که پرسیده بودم اوج خیریت است...میدونستم بچگونه ترین سوال ممکن رو پرسیدم ولی دست خودم نبود چیزی آزردهنده چنگ می زد به قلبم و دلم رو آشوب می کرد...دست خودم نبود که نهال رو از زندگی ام فاکتور نمی گرفتم و دائم به خودم تلقین می کردم که حضور دارد...توی قلب برسام...توی این خونه و وسط زندگی حضور دارد!...برسام لحظه ای بی حرکت ماند و ناگهان از آغوشم بیرون جهید و روی تخت نشست...لب گزیدم و غم زده به چهره ی برافروخته اش نگاه کردم...آخرین باری که حرف از نهال زده بودم همان شب اول اقامتمان در دبی بود...سرش رو برگردوند سمتم و زل زد توی چشمام...چرا تا حرف از نهال می زدم نگاهش اینطور برافروخته و آتشین میشد؟! چرا؟ مگه جز اینه که هنوز دوستش داردا! انگشت اشاره اش رو توی هوا تکون داد و با خشم گفت:

— دست بردار از این فکرهای مسخره ات! تا کی قراره خودت و نهال رو باهم مقایسه کنی؟ تا کی قراره پای اون و به زندگی من بکشی!؟

نمیدونم چرا ولی عصبانی شدم! شاید چون ترجیح میدادم برسام صورت تم رو می بوسید و اقرار می کرد که منو بیشتر از نهال دوست دارد...جبهه گرفتن او، وقتایی که حرف نهال وسط می اومد اصلا خوشایند من نبود...روی تخت نیم خیز شدم و با غضب حرفای دلم رو به زبون آوردم:



— پای اون توی زندگی من هست برسام...اون زن هنوز هم توی قلب توئه! اونقدر که سختته بگی منو بیشتر از اون دوست داری! زجر میکشم تمام اون وقتایی که تو داری با من معاشقه می کنی و من با خودم فکر میکنم که نهالم طعم همین هم آغوشی رو چشیده؟! عذابم میده این فکر که تو قبل از من ناب ترین لحظات زندگی رو کنار زن دیگه ای تجربه کردی...من...

حرفم رو برید و فریاد زد:

— بسه آتریسا...بسسه!

از فرط ناراحتی جیغ کشیدم:

— بس نیست!

قطرات اشک روی پوست صورتم فرود اومدند و روتختی توی دستم فشرده شد...برسام با کلافگی به صورتش دست کشید و تیشرتش رو از کنار پایه ی تخت چنگ زد و پوشید...بین هق هق گریه ام نالیدم:

— من خوشبختم برسام ولی این فکرها دیوونه کننده اند.

بدون اینکه نگاهم کنه از روی تخت بلند شد و با تن صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت گفت:

— مگه تو نمیدونستی من زن دارم؟ نمیدونستی عاشق زخم بودم؟ نمیدونستی بهترین لحظاتم رو با اون گذروندم؟ تو اینارو میدونستی و زخم شدی پس حق زدن این حرفا رو نداری.

قلبم آتش گرفت...تنم سوخت و در آنی گُر گرفتم...به سرعت از روی تخت بلند شدم و پشت سرش ایستادم...در حالی که نمیتونستم کنترلی روی گریه ام داشته باشم داد زدم:

— آره میدونستم...آره لعنتی همه ی اینارو میدونستم و زنت شدم...ولی اجازه نمیدم اون زن توی زندگی ما باشه...اجازه نمیدم برسام.

خشمگین چرخید سمتم و زل زد به چشمای گریونم و بلندتر از من داد زد:

— نیست! بخدا اون توی زندگی ما نیست آتریسا...نهال من چهارساله که مُرده.

بدنم لمس شد...پاهام بی جون شدند...بی اراده عقب عقب رفتم...اشک دیدم رو تار کرده بود...بخدا کلمات نمیتونن در یک لحظه کل وجودت رو سرد و یخ زده کنند...پس چرا این چند کلمه ای که برسام به زبان آورده بود حتی توانسته بودند قلبم رو از تپیدن بیندازند؟! کلمات قادرند در یک لحظه سردت کنند...کلمات میتوانند کمرت را بشکنند...پام محکم کوبیده شد به پایه ی تخت...زانوم تا شد و کنار تخت روی پاهام نشستم...به چهره ی بهت زده ی برسام که وسط اتاق خشکش زده بود چشم دوختم...دست لرزونم رو بالا آوردم و گلوم رو فشردم...آب دهنم رو به زور قورت دادم که باعث شد درد گلوم بیشتر بشه! بغضی که راه گلوم رو بسته بود خفه کننده

بود...صدای گریه ی نیلی بلند شد...داشت منو صدا می زد...می گفت مامان!...دلم میخواست جیغ بکشم من مامان تو نیستم؛مامان تو همونیه که پدرت هنوز عاشقشه؛همون که بابا برسامت توی چشمای من زل می زنه و میم مالکیت تنگ اسمش می بنده! توی چشمای من گفت نهال من...توی چشمای من خاک بر سر نگاه کرد و گفت نهال من! بدنم به رعشه افتاد...دلم بهم پیچید...برسام تازه به خودش اومد و قدمی به طرفم برداشت و زمزمه کرد:  
— آتریسا من...

نمیدونم اون صدای بلند فریاد از کجای گلویی که بغض راهش رو بسته بود بیرون اومد!

— هیچی نگو...فقط برو بیرون...نمیشنوی؟ دختر تو و نهال عزیزت داره گریه می کنه؛برو تا تن مادرش توی گور نلرزیده!

عصبی شده بود...چنگ زد به موهاش و بهتر دید که حرفم رو بدون جواب بذاره...با قدم هایی تند به طرف درب اتاق رفت و با کوبیده شدن در اتاق به هم مایع ترشی تا گلویم بالا اومد...دستم روی دهنم فشردم و با عجله از روی زمین بلند شدم و به طرف دستشوئی اتاق دویدم.

دستم رو به روشویی بند کردم و پشت سر هم عق زدم...تمام محتوای معده ام رو بالا آوردم...از ته دل گریستم و روشویی رو محکم تر توی دستم گرفتم و دوباره عق زدم...انگار تکه ای از وجودم میخواست از جا کنده بشه!  
با دست دیگرم شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم...بدنم کرخت و بی حس شده بود...گلم به تکه گوشتی می ماند که سوزش دردناکی داشت...با حال زاری از دستشوئی بیرون رفتم و خودم رو به تخت رساندم...رو به شکم وسط تخت دراز کشیدم و سرم رو توی خوشخواب فرو کردم...مرگ مُردن نیست! مرگ نفس نکشیدن نیست! مرگ همین حال و روز الان منه...چیزی از ته قلبم جوشید و تا چشمهام بالا اومد...یه حرفایی چنان آتیش می زنن که دوست داری فریاد بزنی ولی نمیتونی چون وقتی نفسی در سینه ات باقی نمانده باشد نمیشود فریاد زد...دوست داری یک دل سیر به حال خودت اشک بریزی ولی میدونی اینجوریم دلت آروم نمیشه! حتی دیگه نفس کشیدنم برات سخت میشه...تمام وجودت میشه بغضی که اونطور که باید نمیترکه...به این میگن درد بی درمون! بغضم رو قورت دادم و یهو مثل دیوونه ها از جا پریدم...گفت نهال من...برسام گفت نهال من! بی اختیار ضجه زدم:

\_ ازت متنفرم لعنتی...متنفر.

چنگ انداختم به در کمد و چمدونی رو از کف اون بیرون کشیدم...چمدون رو انداختم روی تخت و درش رو باز کردم...هجوم بردم سمت کمد لباسی و درحالی که زار می زدم لباسهام رو بیرون کشیدم و پرت کردم داخل چمدون...از اولش هم قصه ی دلدادگیم اشتباه بود! از اون اولشم نباید دل به این مرد می باختم...یک دست از لباسهام رو تنم کردم و شالی روی موهای آشفته ام انداختم...در چمدون رو بستم و همونطور که گریه می کردم دنبال خودم کشیدمش...چند قدم با در اتاق فاصله داشتم که برسام داخل شد؛ سرجام ایستادم...خشکش زد و

نگاهش از روی آتریسای گریون لباس پوشیده پایین اومد و روی چمدون کنار پام ثابت موند... دستاش رو مشت کرد و بدون اینکه نگاه از چمدون بگیره غریب:

\_ این چیه؟

جوابش رو ندادم و به طرف در اتاق قدم برداشتم... از کنارش گذشتم و شونه ام ساییده شد به شونه اش... اهمیتی ندادم و هوا رو با ولع به ریه هام کشیدم و با دست آزادم اشکهام رو از روی صورتم پس زدم... دسته ی چمدون از عقب کشیده شد... عصبی برگشتم و نگاهم زوم چشمای به خشم نشسته اش شد. زار زدم:

\_ ول کن... میخوام برم.

دندوناش و روی هم سایید و گفت:

\_ نیلی رو به زور خوابوندم صدات و بیار پایین.

دوباره آتیش گرفتم... بخدا فهمیدم که توی این زندگی کوفتی هیچ ارزشی برات ندارم بیشتر از این خوردم نکن... دسته ی چمدون رو به سمت خودم کشیدم ولی کوتاه نیومد و محکم تر بین دستش نگه اش داشت... بی اراده و از روی حرص و عصبانیت جیغ کشیدم:

\_ میخوام برم... این خونه باشه برای تو و نهال و دختر عزیزت؛ من میخوام برم... دستتو بکش.

چمدون رو با خشم از داخل دستم بیرون کشید و پرت کرد روی زمین و داد زد:

\_ آتریسای با اعصاب من بازی نکن.

به سمت پله ها رفتم و بین حق هق گریه ام ضجه زدم:

\_ دیگه حتی یک لحظه ام اینجا نمی مونم... نمیتونم تا ابد کنار مردی باشم که روح و قلبش متعلق به کس دیگه ایه.

بازومو از عقب کشید و وادارم کرد بایستم و برگردم سمتش... خیره شد به چشمای گریونم و نجوا کرد:

\_ برات توضیح میدم... آتیش به زندگیمون نزن... من دوست دارم تو هم عاشقمی پس توی عصبانیت تصمیمی نگیر که بعداً پشیمون بشی.

توی صورتش براق شدم و با خشم گفتم:

\_ توضیح میدی؟! چی روا!... آتیش تو زندگیمون هست... آتیش زندگی من زنیه که شوهرم هنوز عاشقشه! بذار خیالتو راحت کنم من همین چند دقیقه ی پیش تمام احساسم رو توی دستشوئی اتاقمون عق زدم... جای خالیت رو با خاطرات پر کنم خیلی بهتره از تحمل کردن سایه ی زن دیگه ای روی زندگیم، من طاقتش رو ندارم.

نیلی گریه کنان از اتاقش بیرون اومد و در حالی که اشک می ریخت جلو اومد و کنار منو برسام ایستاد...حالم بد بود و نمیتونستم آرومش کنم...برسامم توی حال خودش نبود و زل زده بود به صورت من! باید می رفتم شاید آروم که می شدم دوباره برمی گشتم...نمیدونم! فقط اینو میدونستم که همین حالا باید برم...توی این خونه نفس کم آورده بودم...بازومو از دست برسام بیرون کشیدم و به طرف پله ها رفتم...دوباره کوتاه نیومد و سد راهم شد، جلوی پله ها ایستاد و نالید:

\_ داغونم نکن آتریسا...راضی به شکستنم نشو...نرو.

عجز و التماس رو توی نگاهش دیدم...دلیم بیشتر بهم پیچید...تصمیم گرفتم بدون چمدون لباس هام اون خونه رو ترک کنم...شاید برسام راست می گفت و من الان فقط عصبانی بودم و چند ساعت دیگه آروم میشدم...اینو خوب میدونستم که نمیتونم به این سادگی دل از عشق این مرد بکنم! نیلی گریه کنان به طرفم اومد و لبه ی مانتومو توی دست کوچولوش مشت کرد و بین گریه اش گفت:

\_ ما...مان.

دستی به صورت خیسیم کشیدم...خدایا دارم دق می کنم...برسام رو کنار زدم و بی توجه به دست بند شده ی نیلی به مانتوم شتاب زده پا روی اولین پله گذاشتم که برسام فریاد کشید:

\_ نه...نیلی؟

نگاه وحشت زده ام روی نیلی ثابت موند که از کنار پاهام روی پله های مارپیچ ردیف سمت راست غلت خورد و به طرف پایین می رفت...حتی قدرت پلک زدنم نداشتم...کنار آخرین پله افتاد روی زمین و دستش بی جون کنار بدنش فرود اومد. مات و مبهوت از بالای پله ها به نیلی که اون پایین افتاده بود زل زدم...نگاه گیجم از روی رد خون سرش به سمت صورتش کشیده شد...خون غلیظ و سرخی که از دماغش بیرون زده بود و تا زیر چونه اش کشیده شده بود با خونی که از یک طرف پیشونیش روی صورتش خط انداخته بود تلاقی می کرد...باورم نمی شد، انگار داشتم با چشم باز یه کابوس وحشتناک می دیدم و هر لحظه منتظر بودم که از خواب بیدار بشم...بیدار شمو نیلی باشه...بیدار شمو برسام گفته باشه منو بیشتر از نهال دوست داره...چشم باز کنم برسام توی چشمم زل نزنه و بگه نهال من!

برسام زودتر از من به خودش اومد و منو از سر راهش کنار زد و به طرف نیلی دوید...کمرم کوبیده شد به فلز نرده ها و برای لحظه ای نفسم بند اومد...دستم به نرده گرفتم و روی شکمم خم شدم...چشمم و با درد به هم فشردم و صدای فریادهای برسام که نیلی رو صدا می زد گوشم رو پر کرد...دلیم بهم پیچید و مایعی سوزان تا گلوام بالا اومد...دست دیگه ام رو حلقه کردم دور گلوام و با قورت دادن اون مایع گلوام آتش گرفت...سرم رو با بی حالی بلند کردم و به برسام که نیلی رو به آغوش کشیده بود و اسمش رو فریاد می زد نگاه کردم...یهو نیلی و روی دستاش بلند کرد و به طرف در ورودی دوید...باید می رفتم...باید خیالم از بابت نیلی راحت می شد...به هر چون کندن بود پله ها رو دو تا یکی پایین دویدم و دنبال برسام از سالن بیرون زدم...از بس سکندری خورده بودم پاهام درد

گرفته بودند... درد کمرم امونم رو بریده بود... خودم رو به ماشین برسام رسوندم و قبل از اینکه حرکت کنه سوار شدم... پاش و روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد... برگشتم و به نیلی که غرق خون روی صندلی عقب ماشین خوابیده بود نگاه کردم... دلم دوباره به هم پیچید... انگار کسی داخلش رخت چنگ می زد... برسام هول شده بود نمیتونست درست رانندگی کنه... با صدای مرتعشی نالیدم:

\_ چیزیش نشده... خوب میشه... بخدا خوب میشه.

میدونستم برای تلقین کردن به خودمه که دارم اینا رو میگم... داشتم به خودم حالی می کردم که نیلی چیزیش نشده... برسام بدون اینکه چیزی بگه دنده رو عوض کرد و پاشو محکم تر روی پدال گاز فشرد... عرق سردی روی تیره ی کمرم و پیشونیم نشست... دوباره به عقب برگشتم و به چهره ی غرق خون نیلی نگاه کردم... دلم آشوب شد... با توقف ماشین جلوی بیمارستان با حال زاری دنبال برسام از ماشین بیرون پریدم... پشت سرش به طرف اورژانس دویدم و پشت سرهم سکندری می خوردم... به سختی خودم رو به اورژانس رسوندم... پرستار اونقدر هول شده بود که بی توجه به شهرت و موقعیت برسام اونو به طرف تختی راهنمایی کرد... برسام هراسون نیلی و روی تخت خوابوند که پرستار از اون خواست عقب بره... بی توجه به حال خودم جلو رفتم و دستم رو حلقه کردم دور بازوش... برگشت و نگاه حیرونش توی نگاهم نشست... از سر راه پرستارا عقب کشیدمش و به دیواری که کنارم بود چسبوندمش... مردمک چشمش روی صورتم لغزید و با صدای ضعیفی گفت:

\_ برو کنار... باید برم پیش نیلی.

سد راهش شدم و از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم... صدای لرزونی از حنجره ام خارج شد:

\_ آروم باش عزیزم... چیزی نشده... آروم باش.

چندتا پرستار به دنبال دکتر باعجله از کنارمون گذشتند... نگاهم به دنبال اونها کشیده شد و برگشتم سمتشون... پرستار پرده ی مقابل تخت نیلی رو کشید... رومو برگردوندم سمت برسام که دیدم همونجا روی زمین نشسته! سرش رو به دیوار تکیه داده بود و تکون نمی خورد... جلوش زانو زدم... نگاهم نکرد!... اشکهامو از روی صورتم پس زدم و زمزمه وار گفتم:

\_ بخدا نمیخواستم اینجوری بشه... میدونی من چقدر نیلی رو دوست دارم، میدونی عاشق اون وقتایی هستم که بهم می گه مامان... خیلی نامردیه اگه فکر کنی من...

حرفم رو برید و تشر زد:

\_ فقط خفه شو... نمیخوام صدات و بشنوم.

دلم بیشتر در هم پیچید... گریه ام شدت گرفت... ناگهان برسام وحشت زده از روی زمین بلند شد و از سر راهش کنارم زد... دستم رو به دیوار گرفتم و روی پاهام ایستادم... برگشتم و به چهره ی آشفته ی دکتر نگاه کردم... برسام

مقابلش ایستاد و حال نیلی رو پرسید...به دیوار چنگ زدم...صدای شکسته شدن ناخونهامو که روی گچ دیوار کشیده میشد رو حس می کردم ولی نگاهم میخ برسام و مرد سفیدپوش مونده بود...نفهمیدم چی زیرلب زمزمه کرد که برسام به زانو افتاد زمین و از ته دل اسم خدا رو فریاد زد! دکتر دست روی شونه اش گذاشت و سعی داشت آروش کنه...دستمو حلقه کردم دور شکمم و به جلو خم شدم...اشک جمع شده توی نگاهم چشمام رو می سوزوند...پرستار پرده رو کنار زد...نگاهم روی ملحفه ی سفید رنگی افتاد که روی جسم نحیف نیلی بالا کشیده شده بود...به خون های روی ملحفه زل زدم...ناخونهام بیشتر توی گچ دیوار فرو شدند و دلم رو محکم تر چنگ زدم...آخ خدا...ن...ه!

نیلی خوابالود روی تخت غلت خورد و سرش رو توی سینه ام فرو کرد...برسام خندید و نجوا کرد:

\_ فسقلی رو می بینی چطور خودشو چسبونده به خانم ما؟!!

از خنده ریسه رفتم و باهیجان نیلی رو بیشتر به خودم فشردم و گفتم:

\_ حسودی نکن دیگه...سه روزه ندیدمش...دلم واسش یه ذره شده بود.

اخم ساختگی کرد و غر زد:

\_ نگو که امشب قرار توی اتاق ما بخوابه.

از ته دل خندیدم و گفتم:

\_ پس چی فکر کردی؟ دختر خوشگلم امشب از کنارم جم نمیخوره.

لبخند زد و توی یه حرکت نیلی رو کشید سمت خودش و شروع کرد به قلقلک دادنش...چشمای خمار شده از خواب نیلی از هم باز شدند و همونطور که از خنده ریسه می رفت دست و پا می زد که برسام سفت نگه اش داشته بود.

\_ ای پدر سوخته بین چطور امشب جای منو گرفتی!

قهقهه زدم و سعی کردم برسام و عقب بکشم.

\_ بیا کنار بچه امو کشتی...یه امشب جا تو بدی به دختری که نمی ترکی...بیا کنار بچه ام هلاک شد از خنده.

سرش رو برگردوند سمتم و با خنده گفت:

\_ بابا من به چه زبونی بگم شب باید تو بغل زنم بخوام و گرنه خوابم نمی بره.

صدای خنده ام بلندتر شد و گفتم:

\_ امشبو باید بتونی عزیزم.

نیلی همونطور که غش غش می خندید از زیر دستش بیرون جهید و خودشو انداخت توی بغلم و از روی عادت سرش و توی سینه ام فرو کرد و هیجان زده جیغ زد:

\_ مامان...مامان.

به برسام چشمکی زدم و نیلی رو محکم توی بغلم فشردم و ذوق زده گفتم:

\_ جون دلم.

اون مایع سوزان دوباره تا گلوم بالا اومد که اینبار پشت سرهم عق زدم...چشمام هیچ جا رو نمیدید...حنجره ام درد می کرد انگار یکی داشت گلومو فشار میداد...میتونستم فشار دستشو احساس کنم...پشت سر هم عق می زدم و تکه ای از وجودم میخواست کنده شه و از دهنم بیرون بیاد! روی لباسا و کف بیمارستان بالا می آوردم و تنم بی حس تر میشد...دیگه نتونستم روی پاهام بایستم و افتادم روی زمین...صداها توی سرم زنگ می خوردند و دیدم هر لحظه تار تر میشد...با آخرین توانی که داشتم جیغ کشیدم و اسم نیلی رو به زبان آوردم و بی حال شدم...پلکهام روی هم افتادند و همه جا مقابل دیدگانم سیاه شد.

چشمام میسوختند! مثل این بود که خرده شیشه توشون ریخته! دهنم خشک و بد مزه شده بود...پلک زدم و چشم باز کردم...اتاق تقریبا تاریک بود...سرم رو چرخوندم و نگاهم افتاد به آيسان که روی صندلی کنار تختم نشسته بود و سرشو گذاشته بود لبه ی تخت...گیج بودم...نگاهم میخ شد به سقف اتاق...تصویر ملحفه ی سفید خونی که روی نیلی کشیده شد مقابل نگاهم نقش بست...اشک از گوشه چشمم لغزید و دلم آشوب شد...اونقدر گیج بودم که نمیتونستم عمق فاجعه رو درک کنم!

تولد نیلی بود میخواست شمع ها رو فوت کنه...نمیتونست و با حالت بامزه ای لپهاس و باد می کرد و میخواست به تقلید از برسام شمع های روی کیک و فوت کنه.

بدنم منقبض شد...دلم دوباره بهم پیچید و بغض گلوم رو خراش داد و قطره ی دیگری اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.

چشم باز کردم و چهره ی شیطون نیلی جلوی چشمام بود...ریز خندید و لپهای خودش رو از دو طرف کشید و سرش رو تکون داد.خیز برداشتم سمتش و گرفتمش...هیجان زده و توی بغلم جیغ کشید.

دوباره حالت تهوع پیدا کرده بودم و داشتم بالا می آوردم!

برسام با اشاره به سمت من گفت:

— ایشون از امروز پرستار تمام وقت نیلیه.

دختر بچه ی دوست داشتنی و شیرینی با موهای بهم ریخته در حالی که بندلباس خوابش روی بازوی سفید و تپش افتاده بود پشت پاهای برسام مخفی شد و هی کله اش و بیرون می آورد و منو دید می زد و با دیدن نگاه خیره ی من روی خودش به سرعت سرش رو می دزدید.

بدنم به رعشه افتاد... هوا رو بلعیدم ولی نفس کم آورده بودم... تصویر خندون نیلی که اجازه نمیداد کتلت درست کنم و کف دستش رو وسط مایع کتلت می کوبید جلوی چشمای خیس از اشکم نقش بست... روی تخت نیم خیز شدم و ضجه زدم:

— نیلی... آخ خدا... نیلی.

آيسان وحشت زده از خواب پرید و خیز برداشت سمتم... شونه هام رو گرفت و سعی کرد روی تخت بخوابونم... توی حال خودم نبودم و میخواستم کنارش بزنم و از روی تخت بلند بشم... صدای جیغ هایی که می کشیدم تمام فضای اتاق رو پر کرده بود که دکتر و به دنبالش پرستاری وارد اتاق شدند... پرستار دوید سمتم و به کمک آيسان بالاخره روی تخت خوابوندنم... دکتر قدم تند کرد و به طرف تخت اومد... بالای سرم ایستاد و به صورت گریونم نگاه کرد... آيسان ناله کرد:

— خانم دکتر یهو بیدار شد و شروع کرد به جیغ کشیدن!

دکتر لبخند آرامش بخشی زد و بی توجه به حرف آيسان رو به من گفت:

— آروم باش خانمی این تنش ها برای خودت و بچه ات مضره.

صدام توی گلو خفه شد و بدنم سست شد؛ با چشمایی از حدقه بیرون زده به صورت سرزنده و شاد دکتر نگاه کردم... نمیتونستم هیچ کدوم از کلماتی که گفته بود رو هضم کنم... دستش و لبه ی تخت گذاشت و یک قدم جلوتر اومد، با مهربونی گفت:

— شانس آوردی بچه ات سقط نشده... باید خیلی مراقب باشی و استراحت کنی... هرگونه تنش و فشار عصبی برای بچه ات سمه.

سرم به دوران افتاد... آيسان و پرستار که دیدند دیگه تکونی نمیخورم و قصد ندارم از روی تخت بلند بشم عقب کشیدند ولی نگاه من روی دهان دکتر ثابت مونده بود... همه چیز ماه های گذشته رو کنار هم چیدم... حالت تهوع های گاه و بی گاهم... قاعدگی که به تاخیر افتاده بود... واکنش به بعضی از غذاها... چرا نفهمیدم!

لبخندش عمق گرفت و زمزمه کرد:

— میخوای به صدای قلبش گوش کنی؟

گلوب عین سنگ شده بود... برسام اگه بفهمه دیونه میشه... مثل خود بیچاره ام که داشتم دق می کردم... فضای اطراف مقابل نگاهم بی رنگ شد و کلمات توی سرم به چرخش در اومدند!



دکتر گفت شانس آوردم بچه ام سقط نشده این یعنی من حامله ام! این یعنی برسام قراره دوباره پدر بشه اون هم درست موقعی که نیلی قربانیه بچه بازی ها و خودخواهی های من شده بود...به خودم که اومدم توی اتاق دیگه ای روی تخت خوابیده بودم و میله ی سردی در تماس با پوستم قرار داشت...امواج صوتی که به گوشم رسید نگاهم رو کشید روی مانیتوری که یک تصویر ویدیویی جالب رو نشون میداد...صدای دکتر که میله رو روی پوست شکمم می کشید با گریه ی آروم آيسان در هم آمیخته شد.

— این بچه قراره تسکین دهنده ی داغی که روی دلته باشه...اون طفل معصوم الان توی بهشته و حالش از همه ی ما بهتره...خوب به صدای قلب جنین سه ماهه ای که توی وجود تو شکل گرفته گوش کن...ساله ساله و این یعنی معجزه توی حال بدی که تو داشتی و احتمال سقطی که میدادیم.

جوشش اشک توی چشمام بیشتر شد، نگاهم روی تصویری که حالا فهمیده بودم جنین سه ماهه ای رو نشون میده میخ شده بود و صدای تپنده ی ضربان قلبش توی گوشم تکرار میشد و حالم رو خراب تر می کرد!

هیچ کس نمیتونست درک کنه چقدر داغونم...این بچه نمیتونست جای نیلی رو برام پر کنه...برای برسام هم همینطور! نیلی یادگاری از نهالش بود...وقتایی که به نیلی نگاه می کرد درخشش چشمش بیشتر میشد و خوب میدونستم چقدر عاشق اون دختر کوچولوی سه ساله اشه...گاهی فکر می کردم برسام وقتایی که به نیلی خیره میشه داره نهال رو می بینه و این موضوع چقدر زجرم میداد...من حس شیرین مادر بودن رو با دخترسه ساله ای تجربه کردم که برسام جونشم براش میداد...مگه میشد نیلی کنارم باشه و سرش رو توی سینه ام فرو کنه و غصه ای داشته باشم! نیلی یادگاری از نهال بود درست، ولی منم مثل برسام حاضر بودم جونمو براش بدم...نیلی همه ی دنیای من بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ده روز گذشته و من از زنده بودن فقط نفس کشیدم! ده روز از مرگ کسی گذشته که قلبم رو به بدترین شکل سوزونده...میدونم که هیچ وقت شهامتش رو ندارم که به بهشت زهرا برم و کنار مزار کسی زانو بزنم که نمیخوام مرگش و باور کنم...برسام نمیخواه باور کنه...لحاف رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم...با قدم های سستی جلو رفتم و از اتاق مشترک خودم و برسام که توی این چند روز گذشته یه جورهایی شده بود اتاق من بدون برسام، بیرون زدم...دستم رو به دیوار بند کردم و قدم برداشتم...چشمامو روی هم فشار میدادم تا نگاهم به اون پله های کذایی نیوفته.

— تو چطوری از پله ها اومدی پایین؟! نگفتی اگه چیزیت بشه بابات منو دار می زنه! دیگه اینکارو نکنیا!

— مگه نگفتم از این پله ها به تنهایی بالا و پایین نرو بچه.

سرم رو به شدت تکون دادم... اینجوری میخواستم تمام صداهای توی سرم رو بیرون بریزم... جلوی در اتاق نیلی ایستادم... دست لرزونم رو جلو بردم و بغض توی گلویم نفس گیر تر شد... در اتاق رو به آرومی باز کردم... اشک ریختم و داخل شدم... برسام پشت به در کنار تخت نیلی زانو زده بود... جلو رفتم و دست لرزونم و روی شونه اش گذاشتم... تکون نخورد! حتی نگاهم نکرد! صدای ضعیف و لرزونی از حنجره ام بیرون زد:

— مرگ نیلی اونقدر نفس گیر هست که جایی برای بی محلی ها و نگاه گرفتن های تو نداشته باشم.

جوابی نداد... دلم میخواست از ته دل ضجه بزنم و بگم دارم ذره ذره جون میدم تو دیگه داغون ترم نکن ولی لبهامو روی هم فشردم... برسام با صدای گرفته و نا آشنایی نجوا کرد:

— برو بیرون.

با گریه نالیدم:

— برسام...

هنوز کلمات از دهنم بیرون نیومده بودند که از سر جاش بلند شد؛ برگشت سمتم و فریادش دهنم رو بست.

— برسام مُرد.

در حالی که گریه می کردم با التماس گفتم:

— منم مثل تو عزا دارم چرا نمیخواهی بفهمی!

قدمی به سمتم برداشت و زل زد به چشمای گریونم... چشمهای سرخ سرخ بودند و از سرمای نگاهش به خودم لرزیدم... موهای ژولیده و ته ریشی که در آورده بود آشفته گی روحی که داشت متحمل میشد رو به خوبی اثبات می کرد... نیشخندی به روم زد و گفت:

— تو که باید خوشحال باشی! مگه همینو نمی خواستی؟ آرزوت همین بود دیگه!

مکشی کرد و با نفرت آشکاری ادامه داد:

— بهت گفته بودم نیلی نباشه منم نیستم... بهت گفته بودم.

زار زدم:

— بی انصافی برسام... خیلی هم بی انصافی! من عاشق نیلی بودم... اون دخترم بود.

فریاد زد:

— نبود... دختر تو نبود!

هق هق گریه ام توی اتاق پیچید که با خشم گفت:

— اینجا موندی برای چی؟! مگه نمیخواستی ترکم کنی؟ برو... برای همیشه برو.

قدمی به عقب برداشتم و با گریه به چهره ی خشمگینش نگاه کردم.

— تو از نگار هم بدتر بودی از اون هم بهتر نقش بازی کردی! نخواستم بفهمم هیچکس نمیتونه جای نهالمو برام پر کنه.

زانوهایم به لرزه افتادند... دلم از این همه بی رحمیش در هم پیچید... زیر دلم تیر کشید ولی اون با بی رحمی تمام تر ادامه داد:

— خواست نذاره توئه لعنتی بری... مانتوت و توی دستش گرفت اما تو پرتش کردی از پله ها پایین!... تو دخترمو کشتی... نیلی منو تو کشتی.

عقب عقب رفتم... دست روی شکمم گذاشتم و به این فکر کردم که این تنش ها برای بچه ام سمه... با حرص جمله ام رو تصحیح کردم... برای بچه ی منو برسام این تنش ها سم بود... قلبمو به آتش کشیده بود.

— این چند روز موندی که چی بشه؟ به خیالت دیگه حاضرم باهات زندگی کنم؟

بی اراده فریاد زدم:

— مجبوری... من مادر بچه ی توئم.

خشکش زد... چشماش گشاد شد که ضجه زدم:

— من باردارم برسام... توی این ده روز نداشتن تو و نیلی رو تحمل کردم ولی دیگه نمیتونم... حداقل تو بمون برام.

به خودش اومد و خیز برداشت سمتم! چنگ انداخت به یقه ی لباسم و جلو کشیدم... کوبیده شدم تخت سینه اش... توی چشمایم به خون نشسته اش زل زدم که با خشونت گفت:

— واقعا فکر می کنی من این بچه رو میخوام؟! من به بچه بیشتر نداشتم اونم نیلی بود... همونی که تو ازم گرفتیش.

صداش بالا رفت و داد زد:

— من این بچه رو نمیخوام.



— گریه نکن کلم.

با حق حق گریه خودمو توی آغوشش انداختم... کمرمو نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

— نامرد عوضی... می کشمش... آگه تو یا بچه ات چیزیتون بشه میکشمش.

یهو ازم فاصله گرفت و از کنارم گذشت! وحشت کردم و برگشتم سمتش که دیدم داره میره سمت برسام که حالا پایین پله ها ایستاده بود... پاهام به زمین میخ شده بودند که آرمین چنگ انداخت به یقه ی برسامو کشیدش سمت دیوار... کمر برسام که محکم به دیوار کوبیده شد زیر دل منم تیر کشید... آرمین نعره زد:

— پس تو یه کلفت می خواستی نه زن! تو آتریسارو گرفتی که فقط بچه ات و برات تر و خشک کنه.

با گریه جیغ زدم:

— ولش کن آرمین...

و زیرلب ادامه دادم:

— کمرش درد گرفت.

آرمین توجهی نکرد و به جاش مشت محکمی به صورت برسام کوبید... چشمام از حدقه بیرون زدند و هراسون به برسام که روی زمین افتاده بود و از دماغش خون بیرون می زد نگاه کردم... به ثانیه نکشید که آرمین لگدی هم به پهلوش کوبید که صدای ناله ی برسام قلبم رو در هم فشرد... توی خودش مجاله شد و آرمین لگد دیگه ای به کمرش کوبید و دوباره نعره زد:

— بیشرف اینجوری می خواستی خوشبختش کنی؟ اینجوری گفتی نمیدارم آب توی دلش تکون بخوره! تو به منو خانواده ام قول شرف داده بودی نامرد... بهت گفته بودم که تو دیگه مثل کسری خون به دلش نکن.

روی سینه ی برسام نشست و یقه اش و بالا کشید... مشتهی که کوبید توی صورتش نفسم رو بند آورد... درد زیر شکمم بیشتر شده بود و کمرم تیر می کشید... نمیدونم پاهام اون جون و انرژی رو از کجا آوردند که با ترس دویدم سمت آرمین... قصد جون برسام رو کرده بود و عجیب بود که چرا اون هیچ دفاعی از خودش نمی کرد! بازوی آرمین و گرفتم و جیغ زدم:

— نزن... تورو خدا دیگه نزن.

دندون قروچه ای کرد و از روی برسام بلند شد... بازوشو رها کردم و به صورت خونی برسام نگاه کردم... روی زمین طاق باز خوابید و نفس نفس می زد... خارج شدن لخته های خون رو حس می کردم و دلم آشوب شده بود... شکمم رو توی دست گرفتم و کنار برسام زانو زدم... آرمین روی اولین پله از ردیف سمت چپ نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود... دست لرزونم رو جلو بردم و روی لبهای خیس شده از خونس کشیدم... نگاهش قفل چشمام

شده بود و درد من هر لحظه بیشتر میشد... لبم رو به دندان گرفتم و فریاد از روی دردم و توی گلو خفه کردم... خروج لخته خون دیگری رو حس کردم... با درد و خیره به نگاه بی فروغش با صدای مرتعشی گفتم:

— میرم برسام... طوری از زندگیت بیرون میرم که انگار از اولشم نبودم! ولی اینو همیشه یادت باشه که نیلی کسی بود که من غم هامو باهش فراموش می کردم... بهترین حسی که توی دنیا هست رو با اون تجربه کردم... اینو همیشه یادت باشه که من هرگز تو فکر دک کردن بچه ای که با جون و دل دوستش داشتم نبودم.

دیگه نتونستم ادامه بدم... درد امونم رو بریده بود... دست از روی لب خونیش برداشتم و بلند شدم... نگاهمو از نگاه خیره اش جدا کردم که با دیدن کف پوش خونی دلم خالی شد... با خارج شدن لخته خون دیگه ای زانو هام سست شدند و دوباره روی زمین افتادم... جیغم از روی درد نبود... از روی ترس هم نبود... جیغم برای جنین سه ماهه ای بود که فقط ده روز بود که از حضورش مطلع شده بودم و نمیخواستم برام بمونه!

دیگه هیچ رغبتی به باز کردن چشمام نداشتم... همه چیز تموم شده بود... حالا تنها یک ضربان قلب داشتم اون هم قلب شکسته شده ای که هر لحظه امکان می رفت این همه درد و رنج رو تاب نیاره و برای همیشه از حرکت بایسته! دیگه هیچ وقت نمیتونستم ضربان تپنده ی قلب اون جنین سه ماهه رو بشنوم... سه روزی که توی بیمارستان بستری بودم تنها کسی که به دیدنم نیومد همونی بود که بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم... بهار می گفت بهش فرصت بده داغونه ولی مگه حال و روز منو نمیدید که من از برسام هم داغون ترم... چرا نمیخواستند بفهمند که این غم کمرم رو شکسته... چرا برسام و خانواده اش فکر می کردند فقط اونا هستند که داغ دار مرگ نیلی هستند!

دستی رو پیشونیم نشست و صدای بغض آلود میترا رو شنیدم که گفت:

— تب داره... امروز چندین بار بالا آورده و دیشبم لرز کرد... دکترش می گه بخاطر مصرف دارویی قرصیه که میخوره، آخه جنین و بخشی از بافتها به طور کامل دفع نشدند.

دستش رو از روی پیشونیم برداشت... دلم سوخت به حال اون جنین بیچاره ای که نمیخواست دل از وجود مادرش بکنه... هزار بار توی خودم شکستم... منم دوستت داشتم ولی نموندی برام... نموندی تا رنگ بخشی به این زندگی سیاه شده ام... نموندی تا به قول خانم دکتر تسکین دهنده ی این داغ بزرگی که روی دلم نشست باشی... نموندی برام... قطره ای اشک از گوشه ی چشم بسته ام پایین چکید و صدای گرفته ی آيسان رو شنیدم که داشت می گفت:

— آتریسای طاعت این همه مصیبت رو نداره میترا... من میدونم چقدر نیلی رو دوست داشت... برسام دیوونه شده و فکر میکنه آتریسای مرگ نیلی خوشحاله!

میترا با صدای بیج بیج ماندی گفت:

\_ مردک روانی حتی این چند روز نیومد دیدن آتریسا! انگار نه انگار بچه اش سقط شده و این بیچاره هم داشت جون میداد.

\_ نمیدونی چقدر حال مامان بده به زور فرستادمش خونه، داره از پا در میاد...بابا هم که یه گوشه کز کرده و با کسی حرف نمی زنه...از حال و روز آرمین هم حرفی نزنم بهتره...عین مار به دور خودش می پیچه و به خون برسام تشنه اس!

\_ حق داره دلم خنک شد وقتی فهمیدم اون پست فطرت و به باد کتک گرفته...آتریسا توی این شرایط بدی که داره واقعا به اون نامرد احتیاج داره...اگه ببینمش هرچی از دهنم در بیاد....

دیگه تاب نیاوردم و جیغ کشیدم:

\_ برید بیرون.

چشمام و باز کردم و روی تخت نیم خیز شدم...با خشم به چهره ی بهت زده ی آيسان و میترا نگاه کردم و غریدم:

\_ دیگه نمیخوام این اراجیفا رو بشنوم...بیرون.

و با دست به در اتاق اشاره کردم...میترا زیر لب گفت:

\_ دراز بکش آتریسا تو...

داد زدم:

\_ گفتم بیرون...هر دوتون؛ زود.

آيسان از روی صندلی گوشه ی اتاق بلند شد و دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت:

\_ باشه باشه، فقط تو آروم باش...میترا پاشو.

تیز نگاهشون می کردم که بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفتند...لبام لرزیدند و خودمو روی تخت رها کردم...هق هق گریه ام و توی گلو خفه کردم...گله داشتم...از چی نمیدونم...از کی نمیدونم! فقط میدونم که این روزها دردی روی دلم سنگینی میکنه که نفسم رو بریده...بی حس شده ام...خسته ام از تمام جهان...دلم همون آغوش آشنا رو میخواود که بخزم توش و یک دل سیر گریه کنم...همون آغوشی که آرامشی عجیب رو توی وجودم به جریان میندازه...من همون آغوش و میخواوم...نیلی مُرده...برسام نگاه ازم می گیره و دیگه نمیخواد باهام زندگی کنه!...بچه ای که حامله بودم سقط شده...پس چرا هر چقدر اشک میریزم آروم نمیشم؟ مگه نمی گن گریه کن خالی میشی! خالی که نشدم هیچ پر شدم از بی کسی که چرا همنفسم کنارم نیست تا اشکهام و پاک کنه و بهم تشر بزنه که گریه نکنم...مگه نمیدونه همه هم که باشند و اون کنارم نباشه من بی کس ترین آدم روی زمینم؟...چرا نمیاد دیدنم و آرومم کنه...در اتاق باز شد و نگاه خیسم روی چهره ی آشفته ی آرمین میخ

شد... خوبی حال ترحم برانگیزی که داشتم این بود که اجازه میدادند خانواده ام بدون در نظر گرفتن ساعت ملاقات به دیدنم بیان و من چقدر متنفر بودم از این همه ترحم.

آرمین به صورت گریونم نگاه کرد و دستاش مشت شدند... چند قدم جلو اومد و کنار تختم ایستاد... خیره شد به چشمام و بهم توپید:

\_ نریز این اشکها رو برای اون بی لیاقت... خودم نوکرتم آجی.

حق هق گریه ام بلند شد و فین فین کردم... ملحفه ای که روم کشیده بود رو توی دستام چنگ زدم که آرمین با عصبانیت گفت:

\_ دیگه حق نداری بهش فکر کنی... تموم شد... همه چیز تموم شد.

چی داشت می گفت! اون چه میدونست توی دل من چه بلوایی به پاست... ترجیح دادم حرفی نزنم... سکوت بدی بینمون حکم فرما شد... داشتم گریه می کردم و آرمین عصبی اتاق رو متر می کرد که آيسان شتاب زده توی اتاق پرید.

\_ آتریس!... چیزه... برسام.

حرفشو خورد که بی اراده روی تخت نیم خیز شدم و با هیجانی که نمیتونستم جلوی نگاه اون و آرمین مخفی نگه اش دارم پرسیدم:

\_ اینجاست؟

آرمین سری به نشانه ی تاسف برام تکون داد که محل نداشتم... آيسان به طرفم اومد و موبایلش و به سمتم گرفت.

\_ پشت خطه... میخواد با تو صحبت کنه.

آرمین غرید:

\_ بیخود... لازم نکرده.

به سرعت گوشی رو از دست آيسان بیرون کشیدم و بی توجه به صورت درهم شده و خشمگین آرمین روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو چسبوندم به گوشم... نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

\_ الو...

برای لحظه ای هیچ صدایی نشنیدم... ضربان بالا رفته ی قلبم به من می فهموند که هنوز هم دیوانه وار دوستش دارم!

صدای دورگه ای توی گوشی پیچید:



\_ خوبی؟

نفس توی سینه ام حبس شد... خیلی عجیب بود که حس می کردم دیگه هیچ غمی ندارم!

\_ آ... آره... تو... چی... خوبی؟

صدای زهرخندی که روی لبش نشست به توی گوشم تکرار شد... تو رو خدا برسام... فقط بگو برگرد من هیچ گله ای نمیکنم و بر می گردم... بر می گردم و از نو شروع می کنیم... دوباره سر پا میشیم... تو فقط بگو برگرد! \_ ترخیص که شدی از هم جدا میشیم.

تنم سرد شد و نفسم برید... به زور تونستم زمزمه کنم:

\_ یعنی... چی؟!؟

عصبی گفتم:

\_ یعنی اینکه توافقی از هم جدا میشیم... اگه مهریه اتم بخوای بهت میدم... تمام و کمال.

قطرات اشک آروم آروم روی صورتم سُر خوردند... دلم خواست داد بزنم تو اصلا منو دوست داشتی؟ میخواستم جیغ بزنم هیچ وقت برات مهم بودم؟... برخلاف خواسته ی دلم با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

\_ باشه.

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم و تماس رو قطع کردم... گوشی رو به طرف آيسان گرفتم که آرمین باحرص و غضب پرسید:

\_ چیکار داشت؟

آيسان خیره به صورتم گوشی رو از دستم بیرون کشید... نگاهم روی آرمین و آيسان و میترا که حالا در آستانه ی در اتاق ایستاده بود چرخید و زیر لب گفتم:

\_ تموم شد... قراره توافقی از هم جدا شیم.

سکوت دردناکی در فضا حاکم شد... به حلقه ی ازدواجم زل زدم... دلم تکه تکه شده بود... بیرونم کرد... از کل زندگیش!

\*\*\* \*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

گوشه ی تختم کز کرده بودم و حال درستی نداشتم...دلم میخواست رها میشدم...رها از خاطرات و بدون دغدغه ی گذشته...رها از عذاب یک هفته ای که گذشته بود...رها از این خون ریزی و درد ناشی از سقط...کاش بافتهای باقی مانده هم دست از سرم برمیداشتند تا دیگه مجبور به مصرف اون قرص های کوفتی نباشم...تقه ای به در اتاق خورد...لبم رو جویدم...چرا دست از سرم بر نمیداشتند! چقدر باید جیغ می زدم که تنهام بذارید...آیسان توی چارچوب در ایستاد و گفت:

\_ آتریسای یکی از دوستات اومده! من نمیشناسمش می گه کار مهمی باهات داره!

عصبانیتیم از بین رفت و حیرت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

\_ کدوم دوستم؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

\_ نمیدونم! داخلم نیامد گفت دم در منتظرت میمونه! بهش گفتم تو حالت مساعد نیست و دکتر استراحت مطلق

نوشته برات، ولی اصرار داره که باید باهات صحبت کنه! میخوای ردش کنم بره؟

متعجب از روی تخت بلند شدم و درحالی که اشکهام و پاک می کردم گفتم:

\_ نه الان میرم دم در.

آیسان سکوت کرد و حرف دیگه ای نزد...شالی روی موهام کشیدم و بدون نگاه کردن به تصویرم توی آینه با قدم های لرزونی از اتاقم بیرون زدم...آیسان هم دنبالم اومد...نگاهی به ساعت توی سالن انداختم...این وقت ظهر کدوم دوستمه که حتی داخلم نیومده! از در سالن بیرون زدم و آیسان هم پشت سرم قدم بر میداشت.

\_ مامان تازه رفت خوابید؛ آرمین هم خونه نیست تو رو خدا بیا برگرد اتاقت منو سرزنش می کنن که چرا با این

حالت گذاشتم بری بیرون...آرمین کلی سفارش کرده که ندارم از جات تکون بخوری بابا هم بفهمه از دستم ناراحت میشه.

توجهی به حرفاش نکردم و در خونه رو باز کردم...نگاهم به قامت زنی که پشت به در و کنار شاسی بلند مشکی رنگی ایستاده بود میخ شد...با صدای ضعیفی صداش زدم:

\_ خانم؟

برگشت سمتم... براندازش کردم ولی نمی شناختمش! عینک آفتابی بزرگی که نیمی از صورتش رو پوشنده بود و برداشت و به طرفم اومد... نفسم بند اومد... چنگ انداختم به در و سفت چسبیدمش... مقابلم ایستاد و به صورتم زل زد... نگاهش یه جوری بود... انگار میخواست بدونه دلیل اینکه برسام جذبم شده چیه! آره نگاهش همین حرف و داره!

لبخند مضطربی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

\_ خوشحالم که دوباره می بینمت آتریسا.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دست لرزوم رو بالا آوردم و توی دستش گذاشتم... فشار خفیفی به دستم وارد کرد و زمزمه وار گفت:

\_ میخوام باهات صحبت کنم.

سرم رو در تایید حرفش تکون دادم... قلبم داشت از حرکت می ایستاد... دستش رو عقب کشید و مردد گفت:

\_ اگه میشه تنها حرف بزنیم.

برگشتم سمت آيسان و نگاهش کردم... با نگاهم ازش خواهش کردم تنهامون بذاره... بزونم بند اومده بود و نمیتونستم حرفی بزنم... آيسان حرف نگاهم رو خوند و زیر لب گفت:

\_ توی بالکنم... حالت خوش نیست زود برگرد داخل.

با سر حرفش و تایید کردم که رفت... برگشتم سمت آيدا که به ماشینش اشاره کرد.

\_ بریم توی ماشین... میدونم حال جسمیت خوب نیست.

بدون اینکه بتونم حتی کلمه ای به بزون بیارم دنبالش راه افتادم... دلم آشوب بود... حس خوبی به این دیدار نداشتم... توی ماشین که نشستیم برگشت سمتم و بدون مقدمه گفت:

\_ میدونم قراره از برسام جدا شی... میدونم بچه ات سقط شده و برسام توی مرگ نیلی تو رو مقصر میدونه... من میدونم تو الان چقدر داغونی آتریسا...

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید اما نمیدونست راه تنفس من بسته شده و دارم جونم میدم.

\_ برسامم داغونه... حالش بده... تو... تو برسام و دوست داری؟

گلمو توی دست فشردم و با سرم حرفش و تایید کردم؛ یعنی آره دوستش دارم... کاش میتونستم داد بزنم من عاشق برسام هستم ولی راه گلم بسته شده بود. روی صندلی جابجا شد و با تردیدی که معلوم بود توی زدن حرفش داره گفت:

\_ خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خودم رو راضی کردم و به اینجا اومدم... آدرست و از زن عمو گرفتم... با کلی بدبختی و مکافات... گفتم میخوام با زن برسام حرف بزنم و همه چیزو درست کنم تا راضی شد آدرس و بده؛ بگذریم از این حرفا...

دوباره مکتی کرد و نگاهش توی چشمای حیرونم ثابت موند.

\_ آنریسا تو اگه برسام رو دوست داری باید کمک کنی از این برزخی که داره توش دست و پا می زنه بیرون بیاد... من فکر میکنم امیدی به حفظ رابطتون نباشه... برسام آدم لجبازیه و خیلی کم پیش میاد از حرفش برگرده... میدونم که توی طلاق دان تو مصممه... میخوام... میخوام بهم کمک کنی و اونو راضی کنی با من به کاندا بیاد... اینجوری شاید همه چیزو فراموش کنه و حالش بهتر بشه.  
اشک روی صورتتم خط انداخت که هول شد و کلافه ادامه داد:

\_ بخدا این جفتتون بهتره... تو اگه دوستش داری نباید راضی به شکستنش بشی... زودتر طلاق رو بگیر و من هرطور شده اونو باخودم به کانادا می برم... میدونم خودخواهی و ولی اگه عاشقش هستی بهم کمک کن تا از اینجا و تنش های روحی که داره دورش کنم.

پس من چی؟ کی قراره منو آرام کنه و به فکر روح زخمی شده ام باشه؟... من بشکنم مهم نیست!؟ من از غصه ی نبودن کسی که لحظه ای خاطراتش از ذهنم بیرون نمی رفت دق کنم اهمیتی نداشت!

خدایا من دیگه هیچی نمیگم... نه گله میکنم از این همه مصیبت و رنجی که دارم متحمل میشم و نه شکایتی میکنم از دنیات که با من بد تا کرد... خیلی بد!... نه ناله میکنم از این همه تنهایی... فقط خیلی مشتاقم بدونم ته قصه چه می کنی با من! دست لرزونم و دراز کردم سمت در ماشین که آیدا نالید:

\_ به این فکر کن که بخاطر این همه فشاری که روشه یه وقت بلایی سر خودش نیاره.

در ماشین رو باز کردم و با حال زاری پیاده شدم... هوا رو به ریه هام کشیدم و گریه ام شدت گرفت... زانو هام می لرزیدند و تحمل وزن بدنم رو نداشتند... بین گریه ام و در حالی که به طرف خونه می رفتم با صدای مرتعش و خش داری گفتم:

\_ روی کمکم حساب کن... فقط این روزا... مواظبش باش... تنهات... نذار.

در تعجب بودم که اون صدا چطور تونست بغض خفه کننده ی نشسته توی گلوام رو بشکافه و بیرون بزنه! کلمه به کلمه ای رو که با درد و عذاب به زبان آورده بودم نابودم کرده بودند... اینم قانون مزخرف همان حسی بود که حاضر بودی دنیا برایت جهنم بشه و راضی به جون دادن خودت باشی ولی نخوای خار به پای معشوقه ات بره... برسام اگه با رفتن آرام میشد و غم از دست دادن نیلی رو فراموش می کرد دیگه هیچی مهم نبود جز آرامش مردم... مردی که دیگه نمی خواست کنارش باشم و چه کسی بعد از من بهتر از آیدا میتونست غمخوار غصه های دلش باشه!

توی راه رفتنم تعادل نداشتم و امکان میدادم هر لحظه پخش زمین بشم... صدای ساییده شدن لاستیک های ماشین آیدا که از کنارم گذشت گوشهام و پر کرد... زار زدم و کنار در خونه به زانو افتادم... چطور میتونم دست آیدا رو توی دستای برسام بذارم و اونا رو راهی کانادا کنم! چطور فراموشم بشه قصه ی این دلدادگی رو؟... شخصی بازومو گرفت... برگشتم و چهره ی نگران آرمین رو دیدم... مضطرب گفتم:

\_ آتریسا؟!... اینجا چیکار میکنی؟ چی شده گلم؟

از روی زمین بلندم کرد که با گریه گفتم:

\_ خودش گفت عاشقم شده... خودش گفت هیچ وقت تنهام نذار... باید برم پیشش... گفته بود تنهاتش نذارم... میخوام برم خونه ام... میخوام برم پیش شوهرم.

توی بغلش نگه ام داشت و با استیصال گفت:

\_ کجا بری وقتی با من قرار گذاشته برای دو روز دیگه که تو رو ببرم به دفتر خونه ای که قراره اونجا از هم جدا بشید!

ضجه زدم:

\_ دوستش دارم... نمیتونم جدایی ازش و تحمل کنم... بخدا میمیرم... بذار برم آرمین... میرم به دست و پاش میوفتم که بذاره کنارش بمونم... میرم بهش التماس میکنم... بذار برم آرمین.

اون لحظه توی حال خودم نبودم و بدجور بی قرارش شده بودم! آرمین به داخل خونه کشیدم و عصبی گفتم:

\_ خودت و کوچک نکن خواهر من... اون تصمیم خودشو گرفته.

دستامو مشت کردم و به سینه اش کوبیدم.

\_ کوچک بشم بهتر از اینه که زندگیم از هم بیاشه... میخوام برم پیش شوهرم، ولم کن.

با عصبانیت ازم فاصله گرفت و داد زد:

\_ میگه نمیخوامش... میگه حاضر نیستم دیگه یک لحظه ام باهاش زندگی کنم... میگه ازش متنفرم... میگه قاتل بچه امه... فکر می کنی رفتن تو فایده ایم داره؟! نه عزیز من، اون نامرد تو رو از زندگیش انداخته بیرون... اینو بفهم و بیشتر از این خودت و خورد نکن!

دستام و روی گوشهام گذاشتم تا دیگه نشنوم... جیغ کشیدم:

\_ بسسه لعنتی... بسسه.

کف حیاط افتادم و زار زدم... چرا برسام؟ چرا با من اینکارو کردی! گفته بودی عاشقم شدی... گفته بودم جونمم برات میدم... گفته بودی همیشه کنارم میمونی... آرمین دوباره بازومو توی دستش گرفت و تلاش کرد از روی زمین بلندم کنه.

تکیه امو به خودش داد و کلافه با صدای آرومی که توی هق هق بلند شده ی گریه ام گم بود گفت:

\_ اون ارزش گریه هات و نداره آتریسا... ارزششو نداره.

سرم و روی شونه اش گذاشتم و نگاه گریونم روی بابا و مامان که کنار در سالن ایستاده بودند ثابت موند... مامان داشت گریه می کرد و آيسان سعی داشت آرومش کنه... بابا هم زل زده بود به صورتم و پلک هم نمی زد!

از خودم بدم اومدم... بدم اومدم که دارم اینجوری عذابشون میدم... به کمک آرمین به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم... مامان با گریه بالای سرم ایستاد و آيسان لحاف رو تا روی شکمم بالا کشید... پلک های خیس و روی هم گذاشتم و پشت به اونا به پهلو شدم؛ یعنی اینکه میخوام تنها باشم... صدای بسته شدن در اتاق خبر از تنها شدنم میداد... برگشتم و به جای خالی خانواده ام توی اتاق، زل زدم... خودم و روی تخت بالا کشیدم و به گوشی موبایلم که روی پاتختی گذاشته بود خیره موندم... دلم برای شنیدن صدای بال بال می زد... دست لرزونم و دراز کردم و موبایلمو برداشتم... خیره موندم به صفحه اش و زمزمه کردم:

\_ این آخرین باریه که بخاطرت غرورم و می شکنم... آخرین باره!

گوشی رو روشن کردم و لیست مخاطبینم رو آوردم... به اسمش که رسیدم مکث کردم و چشمام و بستم... فقط همین یک بار بهت زنگ می زنم... همین یکبار! با چشم بسته انگشت شصتم و روی اسمش کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم... صدای ممتد بوقی که توی گوشم نشست نفسم رو توی سینه حبس کرد... بوق دوم بدنم رو به رعشه انداخت... چشمام و محکم تر به هم فشردم و با بوق سوم به لحاف چنگ زدم... صدای قلبم کر کننده بود و با بوق چهارم که بی جواب موند عرق سردی روی پیشونیم نشست... لحاف بیشتر توی مشتم فشرده شد و بوق پنجم این اطمینان رو بهم داد که قرار نیست جوابم رو بده... قطره اشکی از بین پلکهای بسته ام روی صورتم چکید که صدای گرفته و خش دارش وجودم رو به لرزه انداخت:

\_ آتریسا؟

لبهام و روی هم فشردم تا صدای گریه ام بلند نشه... بدون شک هیچ شخص دیگری توی این دنیا وجود نداشت که با به زبون آوردن اسمم اینجوری قلبمو به هیجان بیاره!

\_ حرف نمی زنی!؟

بی اراده با صدای لرزونی نجوا کردم:

\_ برسام... برسام اینکارو با من نکن.

صدای عصبییش توی گوشی پیچید:

\_ گریه می کنی؟

بینیمو بالا کشیدم و جوابی ندادم...سکوتم که طولانی شد زمزمه کرد:

\_ من فکر میکنم منو تو دیگه حرفی با هم نداشته باشیم!

قلبم هزار تکه شد و نگاه گریونم به دیوار مقابلم میخ شد...تمام احساسم به یکباره یخ بست و گوشی داخل دستم فشرده شد.

\_ امیدوارم بدون اینکه دردمسری برام ایجاد کنی از هم جدا بشیم.

با صدایی که نمی شناختمش لب زدم:

\_ اگه یه روزی بعد از این از راه برسه که بخوای کنارت باشم اون روز من آدمیم که نمیتونه کنار کسی که از ته دلش ازش بیزاره بمونه...ازت متنفرم برسام کیانفهر...متنفر!

بدون لحظه ای تردید گوشی توی دستم رو پرت کردم سمت دیوار و بلندتر داد زدم:

\_ متنفرم ازت...آتیش میزنم دلی رو که بعد از این تو داخلش حضور داشته باشی.

گوشی مقابل چشمم به دیوار برخورد کرد که در اتاق به ضرب باز شد! برگشتم و به خانواده ام که هراسون نگاهم می کردند زل زدم و از جام بلند شدم...کف دستم و بالا آوردم و با صدای مرتعشی گفتم:

\_ مدیونید اگه بعد از مرگم بذارید بیاد بالا سر قبرم.

چشمهای هر چهار نفرشون از ترس گرد شد که به طرف در اتاق رفتم و با صدای تحلیل رفته ای ادامه دادم:

\_ من یه بدبخت ترسو هستم که به خودکشی فکر نمیکنم پس نمیخواه به این فکر کنید که آتریسا میخواه خودش رو بکشه! من اگه عرضه ی انجام دادن اینکارو داشتم زودتر از این حرفها خودمو خلاص کرده بودم.

همه رو بیرون فرستادم و در اتاق رو بستم...پشت به در تکیه دادم و صدام و بالا بردم:

\_ آرمین همه ی سعیت رو بکن که این طلاق زودتر انجام بشه.

نگاه به غم نشسته ام روی موبایل خرد شده ام میخ شد...نفس عمیقی کشیدم و سر خوردم روی زمین...کی گفته من باید این همه تحقیر بشم و بخاطر دلم اعتراضی نکنم! کی گفته به اسم عشق بارها تحقیر شو و حرفی نزن! نه من اجازه نمیدم عشق ازم به آدم ترحم برانگیز بدبخت بسازه...نمیذارم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کلافه و عصبی با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به چهره ی درهم فرو رفته ی برسام زل زده بودم...زیر نگاه خیره ام معذب بود و تمام تلاشش خیره نشدن به چشمام بود! نیشخندی روی لبم نشست و با لجاجت نگاه از روش برداشتم...بهار دیشب با گریه توی تلفن بهم گفته بود اون و خانواده اش شاهد طلاق ما نمیشن و برسام رو توی این تصمیم احمقانه ای که گرفته همراهی نمی کنند...ولی خانواده ی من همگی کنارم بودند و میخواستند شاهد این طلاق باشند...میخواستند به برسام نشون بدن که پشت و پناه و تکیه گاه همیشگی من خانواده امه...صدای حاج آقا باعث شد نگاه از برسام بگیرم و به طرفش سر بچرخونم.

\_ بیا دخترم اینجا رو باید امضا کنی.

بدون اینکه به هیچ کدوم از اعضای خانواده ام نگاهی بندازم از روی مبل بلند شدم و به طرف اون دفتر بزرگ باز شده روی میز قدم برداشتم...جلوی میز ایستادم و به حاج آقا نگاه کردم...به صورتش نگاه کرد و میدونستم چه قیافه ی رقت باری برای خودم ساختم که نگاهش اینطور رنگ ترحم و دلسوزی به خودش گرفته...به آرومی پرسید:

\_ فکرات و کردی دخترم؟ تصمیمت درباره ی طلاق جدیه؟

نیشخندی روی لبهام عمیق تر شد و با صدای گرفته ای جواب دادم:

\_ هیچ وقت به اندازه ی امروز به تصمیمی که گرفتم مطمئن نبودم!

ولی دروغ می گفتم!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

\_ مهریه ات و گرفتی؟

\_ بخشیدم!

\_ جهیزیه ات چی اونو تحویل گرفتی؟

\_ نمیخوامش!

\_ حامله که نیستی؟



اخمام تو هم رفتند و با غضب جواب دادم:

\_ نه!

به قسمتی از دفتر روی میز اشاره کرد و گفت:

\_ اینجا رو امضا کن.

خودکارو از روی دفتر برداشتم و از سر شونه ام به برسام که برخلاف دقایقی پیش خیره شده بود بهم نگاه کردم.

\_ من دلم یکنواختی میخواد...اگه تمام حس های خوب دنیا قرار باشه زندگی یکنواختی برام بسازند من این یکنواختی رو دوست دارم.

\_ چرا قبول کردی زنم بشی؟

\_ من بخاطر دلم زنت شدم.

\_ میترسم آتریسا...از اینکه اینبارم همه چیز خیلی زود به کامم تلخ شه...از اینکه تا بخودم پیام و بخوام این خوشبختی رو باور کنم همه چیز بهم بریزه!

\_ اگه یه خواننده ی معروف نبودم...اگه شهرت و ثروتی نداشتم...بازم عاشقم میشدی؟

\_ من عاشق نگاهی شدم که حال رو خوب می کنه...من عاشق صدایی شدم که میتونه تمام غصه ها رو از دلم پاک کنه...من عاشق مردی شدم که آغوشش بهم آرامش میده...به احساس من شک نکن،هیچ وقت...آقای خواننده.

اشک توی چشمم جوشید...نگاه از نگاه خیره اش گرفتم و به دفتر جلوی روم زل زدم...خودکارو توی دستم فشردم.

\_ همیشه باش؛کنارم و توی زندگیم.

\_ تا ابد کنارت و توی زندگیت می مونم.

\_ چقدر خوبه که هستی...چقدر خوبه که قلبم به عشق تو می زنه.

\_ ازت ممنونم که عاشقم کردی.

\_ خیلی دوستت دارم برسام...قول بده همیشه همین قدر خوب باشی.

\_ اونقدری عاشقت شدم که هیچ وقت راضی به بد رفتاری باهات نشم.

با صدای حاج آقا گیج و منگ نگاهش کردم.

\_ دیر نشده دخترم اگه هنوزم خاطرش و میخوای برگرد سر خونه و زندگیت.

بغضم و قورت دادم و اخمام تو هم رفتند... با صدای خش داری گفتم:

\_ نه دیگه خاطرش و نمیخوام.

تردید رو کنار گذاشتم و امضا زدم... این علاقه از اول هم ایراد داشت... طلاق خط پایان زندگی... زندگی بدون برسام مثل مُردن میمونه! اون منو نخواست... منم با خودم عهد کردم که دیگه نخوامش ولی کدوم عاشقیه که بتونه روی عهدش بمونه! ولی مشید پشت نقابی از بی تفاوتی پناه بگیرم و برخلاف حرف دلم به همه بگم من دیگه اونو نمیخوام و ازش متنفرم! این خنده دار ترین دروغ زندگیمه! صاف ایستادم و برگشتم سمتش... حاج آقا ازش خواست اونم امضا کنه... بلند شد... این خیلی مسخره بود که با هر قدمی که به من نزدیکتر میشد قلبم بی تاب تر میشد! کنارم ایستاد... دلم میخواست سرش داد بزنم چرا نگاهم نمی کنی لعنتی! از گوشه ی چشم نگاهش کردم که برخلاف تردید های من اون بدون معطلی خودکار و برداشت و امضا زد! این چندمین باره که قلبم اینجوری تکه تکه میشد؟!... خودکارو روی دفتر انداخت و عقب کشید... روی پاشنه ی پا چرخیدم و به نیم رخ اخموش نگاه کردم... سنگینی نگاهمو روی خودش حس کرد و گره ی اخمش تنگ تر شد!

حاج آقا با ناراحتی گفت:

\_ طلاق شما توی این دفتر ثبت شده ولی تا وقتی که صیغه ی طلاق بینتون خونده نشه شما زن و شوهرید.

صدای عصبی آرمین رو شنیدم که گفت:

\_ خب صیغه ی طلاق و بخونید حاج آقا من نمیخوام خواهرم یکساعت دیگه ام زن این آدم باشه.

حاج آقا به آرمین نگاه کرد و جوابش رو داد:

\_ این خانم بخاطر سقط ناقصی که گفتید داشته از خون نفاس پاک نیست و خوندن صیغه ی طلاق در این شرایط باطله.

برسام برگشت سمتم و بالاخره به چشمام خیره شد... سکوت بدی حاکم شده بود... چشم تو چشم هم بودیم که صدای حاج آقا رو شنیدم که دوباره گفت:

\_ طلاق دادن زن در حال حیض یا نفاس باطله و زن باید وقت طلاق از خون حیض و نفاس پاک باشه.

نیشخندی به چهره ی مبهوت مانده ی برسام زدم و نگاه از چشماش گرفتم... به طرف در خروجی دفتر خونه رفتم که دوباره صدای حاج آقا رو شنیدم:

\_ لطفا شاهد! هم امضا بزنند... وقتی خانم پاک شدند اون موقع صیغه ی طلاق خونده میشه که تا اون وقت آقا و خانم زن و شوهر هستند...

با بیرون اومدنم از اونجا دیگه صدای حاج آقا رو نشنیدم...عصبی پله ها رو پایین می رفتم که بازوم از عقب کشیده شد...کلافه برگشتم و به میترا نگاه کردم.

\_ کجا؟

پوزخند زدم و جواب دادم:

\_ شرکت کردن توی اون مسابقه ی هیجان انگیز دیگه!

پوفی کرد و گفت:

\_ زده به سرت! توی این شرایط...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

\_ مگه دوست نداشتی ما هم شرکت کنیم؟

باحرص جواب داد:

\_ دیگه دوست ندارم...دیشب بیهویی ازم می پرسی راستی اون مسابقه ای که بچه های دانشکده توی جاده ی شمال راه میندازن کیه و وقتی میگم اتفاقا فرداست تو میخندی و میگی ما هم اینبار شرکت میکنیم!...چی تو سرته آتریسا؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

\_ بده میخوام به روحیه ای عوض کنم؟...بده که میخوام کمتر فکر و خیال کنم و سر خودمو گرم کنم.

مردد نگاهم کرد و نالید:

\_ حالت هنوز خوب نشده! هنوز خون ریزی داری! فکر میکنی توی این شرایط عاقلانه باشه توی اون...

دوباره پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

\_ بس کن میترا! من حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم.

دیگه نمودم و بی توجه به غرغرهاش از دفترخونه بیرون زدم و به طرف ماشینش رفتم...کنارم ایستاد و گفت:

\_ قاطی کردی بخدا!

نیشخندی زدم و برگشتم سمتش که چشمم افتاد به نوید که سراسیمه از دفترخونه بیرون زد...نگاهش که به من افتاد به طرفم قدم تند کرد و مقابلم ایستاد و بدون مقدمه گفت:

\_ هنوز دوستت داره.

اخم کردم و حرفی نزدم که خودش ادامه داد:

\_ اینکه من اینجام به این دلیل نیست که با طلاق شما دوتا موافق هستم... ترسیدم تنه‌اش بذارم و بعد از طلاق دادن شما یه بلایی سر خودش بیاره... آتریسای خانم من مطمئنم برسام هنوزم شما رو دوست داره... به حرفم اعتماد کنید، من اونو خیلی خوب میشناسمش... تو رو خدا...

با خشم حرفش و قطع کردم و خیره به چشمان برسام که داشت به طرف ما گام برمیداشت گفتم:

\_ من دیگه دوستش ندارم.

برسام خشکش زد و با چند قدم فاصله از ما همونجا ایستاد و مات موند به صورتم... نوید کلافه دستی به موهاش کشید که رو به میترا عصبی گفتم:

\_ سوییچ.

دستم رو جلوش گرفتم که سوییچ رو توی دستم گذاشت... بدون معطلی سوار ماشین شدم و قبل از اینکه میترا کنارم قرار بگیره قفل مرکزی رو زدم... ابروهاش از تعجب بالا پریدند و با مشت به شیشه کوبید.

\_ آتریسای؟! درو چرا قفل کردی!?!

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

\_ آرمین دوست داره میترا.

دهانش از حرف بی ربطی که زده بودم باز موندا! ماشین و روشن کردم و ادامه دادم:

\_ نظرم عوض شد توی اون مسابقه شرکت نمی‌کنم... فقط میخوام یکم با خودم خلوت کنم.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنه چیزی بگه پامو روی پدال گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد... زیر لب گفتم:

\_ نمیخوام به کشتنت بدم میترا.

نگاهم از آینه ی بغل روی میترا و نوید که بی حرکت ایستاده بودند و به ماشین نگاه می‌کردند گذشت و میخ برسام شد... هنوزم همونطور سر جاش خشکش زده بود!

دنده رو عوض کردم و به خیابون خیره شدم... با تمام سرعت به جایی که بچه‌ها جمع میشدند راندم... زمانی که عقب تر از ماشینهای اونا روی ترمز زدم به این فکر کردم که بهتره بدون اعلام حضور در این مسابقه شرکت کنم... من که به دنبال اون جایزه نبودم و فقط میخواستم کمی آرام بگیرم پس ترجیح دادم جلو نرم... با دستم روی فرمون ماشین ضرب گرفته بودم و به دوستان دوران دانشگاهم نگاه می‌کردم که بالاخره دو به دو سوار ماشینهاشون شدند.

ترمز دستی رو پایین کشیدم... پامو روی پدال گاز فشردم و با جا انداختن دنده ماشین با صدای مهیبی که توی فضا ایجاد کرد از جا کنده شد... به دیونه بازی های بچه ها هنگام رانندگی نیشخند زدم و پدال گاز و تا آخر فشردم.

پدرم پیشونیم رو بوسید و برگشت سمت برسام.

\_ دخترم رو به دست تو میسپارم پسرم.

\_ مثل چشمام ازش محافظت میکنم.

لب گزیدم و از سرعت ماشین کاستم... دو تا از ماشینهای بچه ها به سرعت از کنارم گذشتند... چشمام از اشک پر شده بود... پلک زدم و صورتم از قطرات اشکم خیس شد.

برسام کت و شلوار پوشیده مقابلم ایستاد و دستش حلقه شد دور کمرم.

\_ خوشگل شدی خانمم.

آب دهنم رو به سختی فرو خوردم و با خشم دنده رو عوض کردم و پام پدال گازو تا آخر فشردم.

دستم رو جلو بردم و بالای بستنیمو به صورت شش تیغه شده اش چسبوندم... عقب عقب رفت و خندید... جلو رفتم و دستم رو نگه داشتم... صدای خنده های خودم و برسام گوشم رو پر کرده بود.

فرمونو بین دستام فشردم و بی صدا گریه کردم.

\_ یه چیزو خوب یادت باشه... هر چقدرم که از من دلخور باشی... اصلا اگه ازم بیزار باشی این حق و نداری که جای خوابت تغییر کنه.

\_ حق گذروندن هیچ شب تا صبحی رو بدون من نداری... جای خوابت همیشه کنار برسامه.

صدای زنگ گوشی میترا سکوت دردناک داخل ماشین رو شکست و توی فضا پیچید... پامو تا نصف از روی گاز برداشتم و دست دراز کردم و گوشی رو از جلوی ماشین چنگ زدم... باید صداش و خفه می کردم بدجور اعصابم رو خط خطی می کرد... نیم نگاهی به گوشی توی دستم انداختم که نفسم بند اومد... فرمون رو محکم تر چسبیدم و دوباره به شماره ای که روی صفحه ی گوشی افتاده بود نگاه کردم... حواسم رو به جاده دادم و بدون لحظه ای تردید جواب دادم:

\_ الو...

صداش توی گوشی پیچید و ضربان قلبم و بالا برد.

\_ هر جا هستی همین حالا برگرد.

پدال گاز رو فشردم و از ماشین کناری سبقت گرفتم؛ توی همون حال گفتم:

\_ چیه نگرانی؟

با بی قراری سرم داد کشید:

\_ آره...همینو میخواستی بشنوی دیگه؟

عصبانی شدم و مثل خودش داد زدم:

\_ احتیاجی به نگرانی تو ندارم.

با درموندگی گفتم:

\_ تو رو خدا برگرد آتریسا...دلم یجوریه...نمیدونم ولی حس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته.

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

\_ من خوبم پس نمیخواه دلشوره ی منو داشته باشی آقای خواننده!

با خشم توی گوشم فریاد زد:

\_ دارم بهت میگم برگرد...حرف تو گوشت نمی ره؟

کلافه به ترافیکی که جاده رو بسته بود نگاه کردم...پشت ماشین جلویی ترمز کردم و به لاین کناری که هیچ ماشینی در اون طردد نداشت نگاه کردم و توی همون حالت با حرص گفتم:

\_ مثل اینکه یادت رفته ما از هم جدا شدیم و دیگه هیچ حرفی با هم نداریم.

عصبانی شد و غرید:

\_ من هنوز شوهرتم...اگه همین حالا بر نگردی...

حرفش و بریدم و با غضب پرسیدم:

\_ چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به ماشین بچه ها نگاه کردم که چطور یکی بعد از دیگری وارد لاین کناری میشدند...تصمیم خودم رو گرفتم...دنده رو جا انداختم و پامو روی پدال گاز فشردم...فرمون رو با دست آزادم به چپ چرخوندم و وارد لاین کناری شدم.

\_ ازت خواهش میکنم آتریسا...من تحمل یه مصیبت دیگه رو ندارم.

قبل از اینکه وقت پیدا کنم و بتونم سرش داد بکشم که اصلا من براش مهم نیستم که اگه اتفاقی هم برام بیوفته اون نتونه طاقت بیاره متوجه ماشینی شدم که با سرعت به طرف ماشینم می اومد و بی وقفه بوق می زد... وحشت کردم و به ماشین های قطار شده ی کنارم نیم نگاهی انداختم و هول کردم... یهو بدون اینکه متوجه باشم دارم چیکار میکنم فرمونو به چپ چرخوندم... پامو از روی گاز برداشتم و ماشین از جاده خارج شد!... ترسیدم و جیغ کشیدم... صدای داد برسام بلند شد:

\_ چی شد آتریسا؟!... آتریسا؟

ماشین روی چرخ هاش بلند شد و چند دور روی زمین ملق زد... فرمون به قفسه ی سینه ام فرو رفت و نفسم بند اومد... صدای فریادهای برسام که اسمم رو صدا می زد گوشم رو پر کرده بود... سقف ماشین روی زمین ساییده شد و بالاخره از حرکت ایستاد... خون از گوشه ی صورتم سر خورد لای موهام... پلکام روی هم افتادند و آخرین صدایی که شنیدم صدای فریادهای برسام بود که هنوز هم توی گوشی که نمیدونم کجا افتاده بود اسمم رو فریاد می زد.

فصل پانزدهم... (یک بغل تنهایی) قسمت پایانی!

برسام :

عرق سردی روی بدنم نشست بود و پا به داخل اورژانس بیمارستان که گذاشتم حس کردم هوا اونقدر برام سنگین شده که نمیتونم نفس بکشم! با قدمهایی نامطمئن و در حالی که تلو تلو میخوردم به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و توی همون حالت دو دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم... خانواده ی آتریسا جلوتر از من خودشون رو به ایستگاه پرستاری رسوندند... زانو هام خم شدند که شخصی بازمو گرفت... برگشتم و نگاه گیجم روی چهره ی آشفته ی نوید ثابت موند... دهان باز کردم بگم آتریسا چیزیش نشده اون نمیتونه منو تنهام بذاره ولی نتونستم حتی یک کلمه هم به زبون بیارم!... نوید با ناراحتی گفت:

\_ چیزی نشده که اینطوری خودت رو باختی!

دلم میخواست سرش فریاد بکشم اگه چیزی نشده پس من اینجا چه غلطی میکنم! اصلا من از فضای بیمارستان بیزار بودم... اینجا عزیزترین اشخاص زندگیم رو از دست داده بودم... با صدای شیون مادر آتریسا چشمانم گشاد شدند و وحشت زده برگشتم سمتش. جلوی ایستگاه پرستاری نشسته بود روی زمین و ضجه می زد... آيسان و میترا سعی داشتند آرومش کنند ولی حال خودشون هم تعریفی نداشت!

\_ یا فاطمه زهرا... دخترمو بهم برگردون.

هراسون نوید رو کنار زد و به قدمهای سستم سرعت بخشیدم...مگه چی شده! چرا یهو همه بهم ریختند! دستامو روی پیشخون فشردم و با صدای لرزونی زمزمه کردم:

\_ کجاست...زخم کجاست؟

پرستار با دیدن من مقابل خودش با چشمایی از حدقه بیرون زده گفت:

\_ آقای کیانفهر!؟

مکشی کرد و با شک پرسید:

\_ اون خانمی که تصادف کردن همسر شما هستند؟!؟

پرستار دیگه ای که مشغول یادداشت کردن نوشته ای بود با کنجکاوای سرش رو بالا گرفت و مات موند به صورتم!...دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم...با صدای کنترل شده ای که سعی داشتم بالا نره پرسیدم:

\_ حالش خوبه؟ کجاست الان؟

پرستار به خودش اومد و جواب داد:

\_ به خانواده اشونم گفتم، حالشون وخیمه و باید هر چه سریع تر عمل بشه، فقط قبل از اون باید رضایت نامه ی عملش رو امضا کنید.

دستم رو محکم تر روی پیشخون فشردم تا پخش زمین نشم...جمله ی باید عمل بشه توی سرم تکرار شد و نفسم رو بند آورد؛ صدا توی گلویم شکست:

\_ باید ببینمش.

\_ اجازه بدید دکترشون رو پیچ کنم میخواستند قبل از عمل با خانواده ی بیمار صحبت کنند ولی فکر نکنم فغلا بتونید خانمتون رو ببینید.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه بتونم کلمه ی دیگه ای به زبان بیارم نگاه از پرستار گرفتم و برگشتم سمت بقیه که همون لحظه نگاه آشفته ی آرمین روی من ثابت شد و یهو با خشم خیز برداشت به طرفم...نوید به سرعت سد شد جلوش؛ آرمین با آشفتهگی به صورتم زل زد و گفت:

\_ خیالت راحت شد؟ آخر به کشتن دادیش...توئه عوضی خواهرمو کشتی...حالا اینجا اومدی چیکار؟ گمشو بیرون.

دستام مشت شدند و حرفی نزدم...حرفاش تلخ بود ولی حقیقت داشتند! آقای فرهادی با عصبانیت غرید:

\_ آرمین بس کن.

آرمین از حصار دستای نوید خودش رو بیرون کشید و به طرف پدرش رفت و با صدای گرفته ای گفت:



\_ مگه شاهد نبودی این نامرد با دخترت چطور تا کرد؟ مگه خود آتریسا نگفت اگه یه روز بمیرم مدیونید بذارید این بیشرف بیاد سر قبرم؟

آقای فرهادی داد زد:

\_ زبونت رو گاز بگیر پسرا! دخترم هنوز نمرده که داری این حرفو می زنی! تو حق دخالت نداری؛ منم هنوز نمردم که تو بخوای برای اعضای خانواده ام تعیین تکلیف کنی.

فک آرمین منقبض شد و بدون حرف دیگه ای با خشم گوشه ی دیوار کز کرد و با نگاهی به خون نشسته به صورتش نگاه کرد... کلافه دستی به صورتم کشیدم و برگشتم سمت پرستار که بیرسم پس کجا مونده این دکترتون که دیدم به همراه همکارش مات موندن به ما و با دهان نیمه باز دارن نگاهمون می کنند... نیشخندی زدم و به این فکر کردم که اصلا مهم نیست اگه این جریان به بیرون درز پیدا کنه و آبروم بره! با صدای دکتر با عجله به سمتش برگشتم:

\_ شما همراه اون خانم هستید که تصادف کرده؟

خانواده ی آتریسا به سرعت دوره اش کردند و جواب مثبت دادند که دکتر با لحن آرومی پرسید:

\_ ایشون متاهل هستند؟

میترا با گریه جواب داد:

\_ بله خانم دکتر متاهله.

\_ باید با شوهرشون صحبت کنم الان کجا هستند؟

قبل از جواب دادن بقیه صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

\_ همین جا.

نگاه دکتر روی صورتم زوم شد و کمی دقیق شد و زیرلب زمزمه کرد:

\_ آقای کیانفهر؟!؟

سرم رو تکون دادم یعنی خود نامردشم... آرمین حق داشت اینطور رفتار کنه؛ اینبار من باعث شده بودم با حال بد روحی و جسمی که داشت دل به جاده ی شمال بزنه و تصادف کنه... من از کسری هم پست تر و منفور ترم! با صدای دکتر به خودم اومدم و با با گیجی نگاهش کردم.

\_ آقای کیانفهر باید باهاتون صحبت کنم، تشریف بیارید اتاق من.

مادر آتریسا گریه اش شدت گرفت و گفت:

\_ چي شده خانم دكتر؟ منم بايد بدونم چه بلایي سر دخترم اومده.

دكتر لبخند آرامش بخشي زد و زير لب گفت:

\_ چيزي نيست نگران نباشيد.

آقاي فرهادي به طرف همسرش اومد و سعی کرد آروميش كنه...دكتر به سمتي اشاره كرد و رو به من گفت:

\_ بفرماييد.

با عجله دنبالش راه افتادم كه آرمين هم بدون اينكه حرفي بزنه به دنبال ما قدم برداشت... آخر راهرو دكتر در اتاقي رو باز كرد و به داخل اشاره كرد:

\_ بفرماييد.

در سكوت داخل شدم كه دكتر رو به آرمين پرسيد:

\_ شما چه نسبتي با بيمار داريد؟

\_ برادرشون هستم...منم بايد هر حرفي درباره ي وضعيت خواهرم هست و بشنوم.

دكتر سكوت كرد و آرمين وارد شد...مقابلم روی مبل نشست و با كينه به چشمام زد...به پشتي مبل تكيه دادم و با كلافگي چشم از نگاه خشمگينش گرفتم...دكتر پشت ميزش نشست و با آرامش گفت:

\_ احدي هستم...فاطمه احدي...متخصص مغز و اعصاب.

عصبي دسته ي مبل رو توي دستم فشردم و منتظر موندم خودش از وضعيت آتريسا صحبت كنه. انتظارم زياد طولاني نشد و به حرف اومد...دستاش و روی ميز بهم قفل كرد و گفت:

\_ متاسفم ولي خبرهاي خوبي براي شما ندارم.

تنم يخ بست و با ترس به دهنش خيره شدم. با خونسردي و آرامش به چهره هاي مضطرب منو آرمين نيم نگاهی انداخت و ادامه داد:

\_ بيمار وضعيت خوبي نداره...از ناحيه ي ستون فقرات و گردن آسيب ديده...توي قفسه ي سينه و شكم خونريزي داخلي داشت كه خوشبختانه ما اقدامات لازم رو انجام داديم و از اين بابت ديگه جای نگرانی نیست...در اثر ضربه اي هم كه به سرش وارد شده توي جمجمه اش خون لخته شده و در ضمن بخاطر خونريزي و سقط ناقصي هم كه داشتند بايد كورتاژ بشند تا بافتهاي خارج نشده رو خارج كنيم.

تمام تنم از عرق خيس شده بود؛ با بي قراري شقيقه هام رو بين دستام فشردم و ترس به دلم چنگ انداخت...ترس از دست دادن يكي ديگه از عزيزام توي دلم ريشه كرد و وحشت كردم...صدای دكتر توي سرم پيچيد:

\_ آروم باشید آقای کیانفهر... من و همکارام تمام تلاش خودمون رو انجام میدیدم.

با غضب سرم رو بالا آوردم و بی اختیار داد زدم:

\_ آره که بعدش هم به یه جمله ی متاسفم غم آخرتون باشه ختم بشه!

انتظار این رفتار رو نداشت و جا خورد، روی صندلیش جا به جا شد و سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه... به صورت تم نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

\_ اینطور نیست... ما همه وسیله هستیم و هرچی اون بالا سری بخواد همون میشه.

دوباره از کوره در رفتم و بلندتر داد زدم:

\_ اون بالا سری جز بدبختی چیز دیگه ای برای من نمیخواد!

بدنم روی مبل شل شد و ضربان قلبم بالاتر رفت... دونه های عرق روی پیشونی و صورت تم راه گرفته بودند... سرم رو به پشتی مبل چسبوندم و دکمه ی سوم پیراهنم باز کردم... لیوان آبی مقابلم گرفته شد... صاف نشستم و با غم به چهره ی درهم رفته ی آرمین نگاه کردم... نگاهش هر جایی می چرخید الی روی صورت من! دست دراز کردم و لیوان و از دستش گرفتم... عقب کشیدم و با اخمهای درهم به پشتی مبل تکیه زد... لیوان آب رو لاجرعه سر کشیدم که صدای دکتر لرزه به تنم انداخت.

\_ باید سریع عمل بشه و در حال حاضر همه چیز آماده است و ایشون توی اتاق عمله، ولی بخاطر ریسک بالایی که این عمل داره قبلش حتما باید با خانواده ی مصدوم صحبت می کردم.

دستم دور بدنه ی لیوان قفل شد و با وحشتی که توی دلم افتاده بود به دکتر احدی خیره شدم... آرمین زودتر از من به خودش اومد و با ترسی که به خوبی توی صداش موج می زد پرسید:

\_ ریسکش اونقدر بالا هست که زنده از اتاق عمل بیرون نیاد!؟

حس می کردم قلبم ضربان نداره!... مات موندم به چهره ی دکتر که صداش مثل پتک روی سرم فرود اومد.

\_ نمیتونم چیزی رو از شما پنهان کنم و وظیفه دارم آگاهی لازم رو بهتون بدم... خوب شکستگی در ستون مهره های کمر باعث آسیب رسیدن به نخاع میشه و در نتیجه فلج شدن دائمی فرد رو به دنبال داره... مهمترین آسیبی که در حین جراحی ستون مهره ایجاد میشه آسیب به ریشه ی عصبی که از نخاع خارج میشه است؛ عملی که من ازش حرف می زنم ریسکش اونقدر بالا هست که بیمار برای همیشه فلج بشه... از طرفی لخته شدن خون در جمجه به دنبال ضربه ای که به سرش وارد شده فشار داخل جمجه رو بالا می بره و خطر زیادی داره و باید هر چه سریع تر تخلیه بشه... بخاطر ضعیف بودن بدنش و اینکه خون زیادی تا رسیدن به بیمارستان از دست داده...

مکشی کرد و ادامه ی حرفش دنیا رو روی سرم خراب کرد.

— متاسفم که این حرف و می زخم ولی امکانش زیاده که نتونه زیر تیغ جراحی دووم بیاره.

گلوب خشک شده بود و حرکت دونه های عرق و روی پوست سرد و مرطوب بدنم حس می کردم... سرمای عجیبی توی تنم رخنه کرده بود و سریع و سطحی نفس می کشیدم... نه! دیگه طاقتشو ندارم... تحمل مرگ آتریسا خارج از توانمه... صورتش مقابل چشمم نقش بست... لبخند زد و با شیطنت گفت در اتاقش رو قفل کرده و دیگه کسی نمیتونه مزاحمون بشه.

دستم دور لیوان شل شد و صدای شکسته شدنش اعصابم رو بهم ریخت... چنگ انداختم به یقه ی لباسم و برای وارد و خارج کردن هوا به ریه هام تلاش کردم... آرمین نیم خیز شد سمتم... صدای خانم دکتر و شنیدم که با نگرانی پرسید:

— چی شد؟

آرمین شونه هام و توی دستاش گرفت و تکونم داد... دست راستمو مشت کردم و کوبیدم روی سینه ام و پاهام روی زمین کشیده شدند... نفسم بالا نمی اومد و لبام روی هم قفل شده بودند؛ تند و بی وقفه نفس می کشیدم ولی هوایی وارد ریه هام نمی شد!... دوباره چهره ی آتریسا جلوی چشمم پر رنگ شد... مقابل نگاه ماتم ایستاده بود و لبخند می زد... دست دیگه ام دراز شد به سمت آتریسای خیالی و قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید... صداها توی سرم تکرار میشدند و من هنوز برای ذره ای اکسیژن روی مبل بال بال می زدم.

— شوک بهش وارد شده زود باش روی زمین بخوابونش... اون سمت اتاق بخوابونش اینجا که شکسته های لیوانه.

آرمین دستپاچه شده بود و خودش رو کاملا باخته بود... به گلوب چنگ انداختم و سعی کردم نفس بکشم... سرگیجه پیدا کردم که از روی مبل کنده شدم و لحظاتی بد روی زمین به حالت طاق باز خوابیده بودم... صدای وحشت زده ی آرمین و شنیدم که داد زد:

— خانم دکتر بدنش سرده! رنگشم پریده.

چشمم سیاهی رفتند و صدای خانم دکتر که داشت با تلفن صحبت می کرد توی فریاد دوباره ای که آرمین کشید گم شد.

— برسام؟... برسام منو نگاه... چیزی نشده پسر! آتریسا که هنوز طوریش نشده... برسام!؟

سرمو بالا کشیدم و همونطور که پاهامو روی زمین می ساییدم صداهای خفه ای از گلوب بیرون اومد... سینه ام به خس خس افتاده بود... گوشام کیپ شدند و دیگه صدایی نمیشنیدم... خانم دکتر کنار بدنم زانو زد و تندتند دکمه های پیراهنم رو باز کرد، از سرمای گوشه ی پزشکی که نشست روی سینه ام به خودم لرزیدم... داشتند حرف می زدند شایدم فریاد می کشیدند ولی من هیچ صدایی نمیشنیدم!... آرمین دستش و روی پیشونیم گذاشت و سرم رو به عقب خم کرد و با دست دیگه اش چونه ام رو بالا آورد، دهنم کمی باز شد ولی من دیگه تلاشی برای نفس

کشیدن نمی کردم... افتاده بودم روی تخت و آتریسا روی سینه ام نشسته بود و با حرص و خنده به سینه ام مشت می زد... قطره اشک دیگه ای از گوشه ی چشمم پایین چکید که دو انگشت نشانه و میانی خانم دکتر روی گردنم نشست... صدای عصبی آتریسا که می گفت منو به عاشق های سینه چاک خودت اضافه نکن آقای خواننده توی سرم تکرار شد... خوشم می اومد صدام کنه آقای خواننده... خوشم می اومد صدای منم گریه ی وحشی... و چقدر وجدانم درد می گرفت که اونقدر عاشقشم... عذاب می کشیدم که پای قولی که به نهال داده بودم نمودم... من سعی می کردم گذشته ای رو فراموش کنم که به وقتی ادعا می کردم اونقدر عاشق مادر بچه ام هستیم که محال دل به نگاه هیچ زن دیگه ای ببازم و آتریسا نمیدونست چقدر وقتایی که از نهال حرف می زنه من بهم می ریزم... نمیدونست این بهم ریختنم بخاطر شدت علاقه ام به نهال نیست... عذاب وجدان داشتم که عشق آتریسا چیزی از علاقه ای که در گذشته به نهال داشتم باقی نگذاشته بود... عذاب داشت که میدونستم آتریسا رو بیشتر از نهال دوست دارم... خیلی بیشتر از نهال!... شخصی آرمین رو کنار زد و به جای اون قرار گرفت!... کف دستش و روی پیشونیم فشرد و سرم دوباره به طرف بالا کشیده شد... چونه ام رو با انگشت شصت به طرف جلو کشید و لب زیرینم رو پایین داد؛ دهانم و کمی باز کرد که شخص دیگه ای ماسک اکسیژن و روی دهان و بینیم قرار داد... با دست محکم ماسک و روی دهان و بینیم نگه داشت و کیسه ی هوایی که توی دست دیگه اش بود رو فشرد... اکسیژن با سرعت زیادی وارد ریه هام شد، قفسه ی سینه ام بالا اومد و پلکهام و با درد بسته ام... بدنم روی زمین شل شد و دستی روی گردنم نشست و نمیدونم برای چندمین بار نبضم رو گرفت... آتریسا با اومدنش به زندگیم رنگ داده بود... شد مرهم تمام غمها و تنهایی هام... ولی عذاب داشت که بیشتر از نهال عاشقش شدم... عذاب داشت که نیلی بخاطر خودخواهی های من چون داد و مُرد... نتونستم از دخترمون محافظت کنم نهال! منو ببخش... ضربان قلبم بخاطر دم و بازدم عمیقی که داشتم بالا رفته بود... نیمه هوشیار بودم ولی حالا میتونستم صداها رو بشنوم... خانم دکتر آروم بازوم و تکون داد و صدام زد.

— آقای کیانفهر؟... صدامو میشنوید؟... آقای کیانفهر؟

چشمامو تا نیمه باز کردم و گیج و منگ نگاهش کردم... لبخندی روی لبش نشست و گفت:

— شما که حسابی ما رو ترسوندی! الان خوبید؟

خواست چند دایره ی گیره مانند و روی سینه ام بچسبونه که با بی حالی دستمو بالا آوردم و سعی کردم ماسک اکسیژن و از روی صورتم بردارم که مردی که سرم رو بالا نگه داشته بود مانع شد و متعجب پرسید:

— چیکار میکنید!؟

ابروهام توی هم گره خوردند که آرمین خودش رو بالای سرم رسوند و با نگرانی به صورتم نگاه کرد... دوباره برای برداشتن اون ماسک لعنتی تلاش کردم که پرستاری که اونو محکم روی صورتم نگه داشته بود کیسه ی هوایی و رها کرد و مچ دستم رو گرفت... با اخم توی چشمش خیره شدم که لبخند پرنرنگی روی لبش نشست و با صدای ظریفی گفت:

— تازه راه تنفستون باز شده لطفا آرام باشید.

عصبی شدم و دستم رو به ضرب از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و سعی کردم از روی زمین بلند بشم که آرمین دو طرف شونه هام و نگه داشت و مانع شد!

— آرام باش برسام تازه یکم حالت بهتر شده.

اخمم غلیظ تر شد و دلم میخواست داد بزنم دست از سرم بردارید ولی نمیتونستم... خانم دکتر همونطور که لبخندش و روی لبش حفظ کرده بود روی صورتم خم شد و پرسید:

— چیه آقای کیانفهر؟

به پرستار اشاره کرد اون ماسک کوفتی رو از روی صورتم برداره و منتظر نگاهم کرد... به چشماش خیره شدم و با صدای ضعیفی بریده بریده نالیدم:

— باید... بینمش... همین... الان... میخوام... ببینم... ش.

— الان که نمیشه! توی اتاق عمله... خود شما هم تا چند لحظه ی پیش ممکن بود ایست قلبی کنید و هنوز حالتون خوب نشده که بتونید سرپا شید... نهایت تا بیست و چهار ساعت آینده باید تحت نظر باشید.

تمام جونمی که توی تنم مونده بود و ریختم توی دستام و روی زمین فشردمشون، خانم دکتر عقب کشید که با سرگیجه ای که داشتم روی زمین نشستم... چنگ انداختم به پیراهنم که کنارم افتاده بود و به سختی پوشیدمش... نفس هام کشدار شده بودند و دونه های عرق از کنار شقیقه هام راه گرفته بودند روی صورتم... همونطور که دکمه های پیراهنم رو می بستم نفس نفس زنان گفتم:

— باید... بینمش... قبل... از عمل... ش... میخوام... ببینمش.

خواستم بلند شم که چشمام سیاهی رفتند و دوباره سرجام نشستم... آرمین شتاب زده به طرفم اومد و کمک کرد روی پاهام بایستم... بقیه هم بلند شدند و خانم دکتر کلافه نگاهم کرد و گفت:

— صلاح نمیدونم با این حالی که دارید خانمتون رو ببینید... حالتون بدتر میشه.

تکیه امو به آرمین دادم و عصبی رو کردم بهش و غریدم:

— تا... نبینمش... نمیدانم... رم... عملش... کنید!

حالا به جای لبخند لحظاتی پیش اخم به صورت داشت... برگشت سمت پرستار و زیر لب گفت:

— فرم رضایت نامه ی عمل رو بیارید آقای کیانفهر امضا کنند.

سرش رو چرخوند سمتم و ادامه داد:

— باشه میذارم ببینیش ولی نه بخاطر تهدیدی که کردی بلکه به این خاطر که کمتر مردی رو این سالها دیدم که بخاطر وضعیت خانمش به این حال و روز بیوفته...بخاطر عشقی که به خانمت داری میذارم قبل از عمل ببینیش، فقط قبلش اون رضایت نامه رو امضا کن چون تا همین حالا هم خیلی دیر شده و با جون اون دختر بازی شده پس خواهشا بیشتر از این لفتش ندیدا!

گلوب خشک شده بود، نفس هام هنوز هم نامنظم بودند و قلبم اونقدر محکم به دیواره ی سینه ام می کوبید که حس می کردم هر لحظه قراره از حرکت بایسته و دیگه نزنه!...آرمین کمکم کرد جای قلبم بشینم و خودش روی مبل کناریم قرار گرفت...خانم دکتر داشت با دکتر و پرستاری که هنوز توی اتاقش بودند حرف می زد؛ چسبیدم به پشتی مبل و در حالی که بریده بریده نفس می کشیدم با دست چپم قلبم رو ماساژ دادم. آرمین خودش رو به سمتم کشید و عصبی گفت:

\_ حالت بده، کوتاه بیا...همین چند لحظه ی پیش داشتی توی دستامون جون میدادی!

با بی حالی به صورتش نگاه کردم...حالم بد بود...خیلی هم بد؛ اونم فقط از لحاظ روحی داغون بودم...اونقدر داغون بودم که نفسم بالا نمی اومد...از روی آرمین و خانواده ی آتریس خجالت می کشیدم...لب خشک شده ام رو با زبون تر کردم و نگاه از صورت غمگین آرمین گرفتم و به زمین خیره شدم...نگاهم روی شکسته های لیوان جلوی پام زوم شد.

کنار مبل زانو زدم و لیوان آب پرتقال و به طرف آتریس گرفتم.

\_ اینو بگیر بخور.

خودش و روی مبل بالا کشید و دست دراز کرد و لیوان رو گرفت ولی نتونست نکه اش داره و صدای شکسته شدنش توی فضا اکو شد. مستانه خندید و با صدای ضعیف و کشداری گفت:

\_ وای عزیزم...از دستم افتاد!

عصبی از روی زمین بلند شدم و ازش خواستم از سر جاش بلند شه...تو یه حرکت غافلگیرانه دستم رو گرفت و کشید! نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم کنارش روی مبل. خودش و به طرفم کشید و کراواتمو به دست گرفت! خشکم زده بود و مات و مبهوت نگاهش می کردم که تو یه حرکت غافلگیرانه صورتش و توی گودی گردنم فرو کرد! بدنم منقبض شد و از این نزدیکی ناگهانی شوکه شدم...صدای آتریس گوشام و پر کرد:

\_ بهت گفته بودم که عاشقتم؟

عقب کشیدم و گیج و منگ به چشماش نگاه کردم. دوباره زمزمه کرد:

\_ آره عشقم؟ بهت گفته بودم که میمیرم برات؟

دستی تکونم داد و از گذشته فاصله گرفتم...نگاه ماتم بالا اومد و روی چهره ی نگران آرمین میخ شد.

\_ چته تو!

کف دستش روی پیشونیم نشست و چهره اش درهم شد!

\_ چقدر سردی!

صدای خانم دکتر باعث شد نگاه از چهره ی نگران آرمین بگیرم و نگاهش کنم.

\_ آقای کیانفهر خواهش میکنم به حرف من گوش کنید...قبل از اینکه حمله ی قلبی دیگه ای بهتون دست بده باید بستری بشید...شما دو دقیقه کامل ایست تنفسی داشتید و ممکن بود به یه ایست قلبی ختم بشه...

عصبی خودم و روی مبل بالا کشیدم و نداشتم ادامه بده.

\_ من خوبم...فقط بذارید...آتریسا رو...ببینم.

سرش رو به نشانه ی تاسف تکون داد و به کاغذ روی میزش اشاره کرد.

\_ لطفا امضاش کنید.

دستی به صورتم کشیدم و با یه دم و بازدم عمیق از روی مبل بلند شدم...با بی حالی جلو رفتم و صدای خرد شدن اون شکسته های لیوان لعنتی زیر کفشم عصییم کرد...جلوی میز ایستادم و بدون خوردن متن رضایت نامه ای که باید امضا می کردم خودکارو برداشتم و به این فکر کردم که بهتره مثل امروز توی محضر تا قبل از اینکه پشیمون بشم سریع تر امضا بزنم...خودکارو محکم توی دستم نگه داشتم و اون رضایت نامه ی کوفتی رو امضا کردم...فقط امیدوارم رضایت به مُردن آتریسا نداده باشم...عقب کشیدم و بی اراده زمزمه کردم:

\_ نذارید بمیره...من طاقتشو ندارم...بخدا اینبار از...زیر بار این غم زنده بیرون...نمیام!

چرا نگاه دکتر غمگین شد! چرا دیگه لبخند نمی زد!؟ چرا این اطمینان و بهم نمیداد که آتریسا زنده میمونه...عقب رفتم و گفتم:

\_ قرار نیست ما مردا همیشه...مثل یه کوه...باشیم...این دفعه...فرو می پاشم!

منتظر حرفی از جانبش نمودم و برگشتم سمت در و به سرعت از اتاق بیرون زدم...پشت در اتاق ایستادم و کلافه به اطرافم نگاه کردم...خبری از بقیه نبود! در اتاق باز شد و آرمین کنارم ایستاد...برگشتم سمتش که دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

\_ بد کردی باهاش برسام...خیلی بد کردی باهاش...بدجور شکستیش! نبودی وقتی که کف حیاط افتاده بود و زار می زد میخوام برم پیش شوهرم...نبودی وقتی سرش داد زد و حرفات و بهش گفتم...گفتم ازش متنفری و دیگه نمیخوای باهاش زندگی کنی!...ندیدی وقتی رو که با درموندگی گوشاشو گرفت و جیغ کشید که دیگه حرفی نزنم...بچه اش سقط شد و نیومدی تسلاش بدی...ما همه یک لحظه هم تنهانش نداشتیم ولی اون منتظر تو



بود...چشمش به در بود تا بیای دیدنش...ندیدی وقتی رو که آيسان گوشى به دست اومد داخل و به محض اينكه اسم تو رو آورد آتريسا چطور جون گرفت و روى تخت نيم خيز شد و فكر كرد بالاخره اومدى دیدنش...نخواستى بفهمى كه با مطرح كردن موضوع طلاق توى گوشى اونم توى شرايط بدى كه داشت چطور مى شكنيش...بابا بخاطر مرد بودنش و اينكه روح بزرگى داره نميخواه چيزى رو به روت بياره و از اينجا بيرون نمى كنه...ولى من ميخواه نامرد باشم و همه چيزو به روت بيارم...حالت و ميبينم و ميخواه نامرد باشم و ازت بخوام برى از اينجا...چون تو حال بد آتريسا رو دیدى و نامرد موندى...پس برو! واسه هميشه برو.اگه مُردم نيا بالا سر قبرش...خودش خواسته!

دوباره افت فشار پيدا كردم و نفس توى سينه ام سنگين شد...خودم و از جلوى در كنار كشيدم كه دست آرمين از روى شونه ام پايين افتاد...ديوار و پيدا كردم و چسبيدم بهش...به صورت آشفته ي آرمين كه خيره مونده بود بهم چشم دوختم و دستم مشت شد روى قلبم...تو هم مرد باش آرمين...نشو يه نامردى مثل من...به روم نيار كه با آتريسا چيكار كردم...به روم نيار كه پاى قولايى كه به تو خانواده ات دادم نموندم...باور كن به زور سرپا موندم...از اين داغون ترم نكن...صدای گريون آتريسا توى سرم پيچيد:

\_ برسام...برسام اينكارو با من نكن.

زانو هام خم شدند ولى با سماجت مانع از زمين خوردنم شدم...همون لحظه خانم دكتر از اتاقش بيرون اومد كه آرمين نگاه از صورتم گرفت و از جلوى در كنار رفت...خانم دكتر با تعجب نيم نگاهى به منو آرمين انداخت و بعد رو به من گفت:

\_ چيزى شده؟ حالتون خوبه؟!

نفس سنگين شده روى سينه ام رو به سختى بيرون فرستادم و با سر حرفش و تايبید كردم؛صدای ضعيفى از گلوم خارج شد:

\_ اتاق عمل كجاست؟

به طرف آسانسور گام برداشت و جواب داد:

\_ با هم ميريم...دنبالم بياييد.

بى توجه به احمى كه آرمين كرده بود دنبال دكتر راه افتادم و همونطور قلبمو توى مشتم گرفته بودم...بدجورى تند و كوبنده مى زد! وارد آسانسور كه شديم آرمين عصبى مقابلم ايستاد و سعى كرد بهم بفهمونه هنوزم سر حرفاش مونده و بايد از اينجا برم! نادیده اش گرفتم و به كف آسانسور خيره موندم. با باز شدن در آسانسور به خودم اومدم و به دنبال دكتر احدى راه افتادم...به آرمين و بقيه كه پشت در اتاق عمل نشسته بودند توجه اى نكردم و پشت سر دكتر از در شيشه اى مقابلم گذشتم...عصبى مقابلش ايستادم تا لباس هاى مخصوص عمل رو بپوشه...ماسك سبز رنگى و تا روى بينيش بالا كشيد و گفت:

\_\_ فقط چند لحظه، بیشتر نشه. میخوایم عمل رو شروع کنیم.

زبونم بند اومده بود و سرم رو تکون دادم یعنی طولش نمیدم... دوباره دنبالش راه افتادم و با وارد شدنمون به اتاق عمل همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید... با دیدن من پشت سر دکتر احدی سکوت عمیقی همه جا رو پر کرد و تنها صدایی که حالا می شنیدم صدای اعصاب خورد کن مانیتورهایی بود که علائم حیاتی آتریسا رو نشون میدادند... با قدمهای نامطمئنی جلو رفتم و دیگه حضور هیچ کس رو حس نمی کردم؛ اصلا چشمم هیچ کس رو نمی دیدند جز اون جسم بی جونی رو که روی تخت افتاده بود و دیدنش توی اون وضعیت میتونست ضربان قلبمو قطع کنه دیگه کند کردن اون ضربان کوبنده ای که نفسم رو بریده بود که چیزی نبود! دندونام چفت شدند و بالای سرش ایستادم... صورتش رو درست نمیدیدم چون شخصی که بالای تختش ایستاده بود ماسک اکسیژن و روی بینی و دهانش نگه داشته بود و شخص دیگه ای بالن هوایی رو فشار میداد... هر دو دستش به طرفین باز بودند و یه سری سیم و لوله بهشون وصل شده بود... دوباره نگاهم و روی صورتش انداختم و به این فکر کردم که اون آتل دور گردنش چقدر میتونه اذیتش کنه... گونه هاش زخمی و کبود بودند... خم شدم روی صورتش و به چشمایی که من عاشق رنگش بودم و حالا با بانداژ پوشانده شده بودند خیره موندم.

\_\_ برسام تو منو بیشتر دوست داری یا نهالو؟

\_\_ اگه منم یه روز بیوفتم بمیرم اینطور به یادم میمونی؟ تکه ای از قلبت همچنان برای عشق من می تپه؟

\_\_ نمیدونم چرا به احساست شک دارم برسام! به عشقی که ازش دم می زنی شک دارم برسام!

\_\_ من کجای زندگیتم؟!

\_\_ بخاطر دلم زنت شدم.

با صدای دکتر احدی به خودم اومدم و صاف ایستادم و با گیجی برگشتم سمتش.

\_\_ آقای کیانفهر میخوایم عمل رو شروع کنیم.

اونقدر عمیق نفس کشیدم که سینه ام به سوزش افتاد! بدون اینکه حرفی بزنم دوباره برگشتم سمت آتریسا... خم شدم روی صورتش... لبهام و چسبوندم روی پیشونیش... تمام بی قراری هام بوسه ای شد روی پیشونی یخ زده اش؛ توی همون حالت موندم و لبامو بیشتر به پیشونیش فشردم... قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه گرفت و روی پیشونیش چکید... خوب شو عزیزم... خوب شو عشقم... خوب شو و توی زندگی منه احمق بمون... میخواستم از روی لجبازی طلاق بدم ولی میدونستم دوریتو طاقت نمیارم! الانم نداشتنت رو تاب نمیارم... رmq از تنم رفته بود... عقب کشیدم و توی سکوت به طرف در خروجی رفتم؛ چند قدم بیشتر با اون در شیشه ای فاصله نداشتم که پرستار در حالی که دنبالم می دوید صدام زد:

\_\_ آقای کیانفهر؟

ایستادم و آرام برگشتم سمتش...مقابلم ایستاد و زمزمه کرد:

\_ باید بازش می کردیم.

زنجیر گردنبند رو جلوی چشمم گرفت و نگاه بیرون من روی قلب آویز شده به گردنبند میخ شد...خودم انداخته بودم گردنش...خوب برق چشماشو موقع دیدن گردنبند یادمه...خودم نوشته ی پنهان شده روی اونو بهش نشون دادم...دست لرزونم بالا اومد و پرستار مقابل نگاه ماتم زده ام زنجیر و رها کرد؛ به محض افتادن گردنبند کف دستم نجوا کرد:

\_ اگه اون بالا سری صلاح بدونه خوب میشه خانمتون...با اجازه.

به مسیر رفتنش خیره موندم...دوباره برگشت توی اتاق عمل...نگاهم پایین اومد و به گردنبند توی دستم زل زدم...آخ...آخ که جگرم سوخته بود...قلبم آتش گرفته بود...اشکهای جمع شده توی نگاهم تا پشت پلکام اومدند ولی سرسختانه سد شدم جلوی ریزششون...دیگه نمودم و به سرعت از اونجا بیرون زدم...داشتم دق می کردم از دیدنش توی اون وضعیت...از در شیشه ای خارج که شدم نگاه ها روی صورتم ثابت موندند...خودم رو کشیدم سمت دیوار و تکیه داده بهش سر خوردم روی زمین...دلیم میخواست گریه کنم...دلیم میخواست بیخیال غرور مردونه ام میشدم و از ته دل گریه می کردم...سرم و چسبوندم به دیوار و چشمم بسته شدند...خدایا بسم نیست؟!...اول نهال...بعدش نیلی، حالا هم آتریسا! دوباره تصویر آتریسا که بی جون روی اون تخت افتاده بود جلوی پلک های بسته ام جون گرفت...کف دستمو گذاشتم روی قلبم و توی دستم مشتش کردم...دوباره نفس کم آورده بودم...دستی دو طرف شونه هامو گرفت و تکونم داد و صدای ترسون نوید توی گوشم زنگ خورد.

\_ برسام؟!...خوبی برسام؟

به دنبال صدای عصبی آرمین رو شنیدم که گفت:

\_ خانم دکتر گفت اگه بستری نشه ممکنه حالش بدتر بشه ولی گوش نکرد!

مشت گره شده ام از روی قلبم برداشتم و با بی حالی چشمامو باز کردم...یهو از خود بی خود شدم و نوید و آرمین رو کنار زدم و خیز برداشتم سمت آقای فرهادی...به دیوار مقابل تکیه زده بود و نگاهش به من بود...تلو تلو خوران به طرفش رفتم و جلوش ایستادم...همونطور نگاهم کرد و حرفی نزد!

بی اراده داد زدم:

\_ آرمین میگه شما خیلی مردی که نمی زنی توی گوشم و از اینجا پرتم نمی کنی بیرون؛ ولی سر دخترت مرد نمون و بزنی توی گوشم...

به در ورودی اتاق عمل اشاره کردم و ادامه دادم:

\_\_ برو ببین من چه به روزش آوردم...برو به دختری که روی اون تخت افتاده و داره میمیره نگاه کن و اینطوری اینجا نایست و بزنی توی گوش منه نامرد...من...

قلبم تیر کشید و نفسم برید...نتونستم حرفمو کامل کنم و صدام قطع شد! دستم و گذاشتم روی سینه ام و روی شکم خم شدم...صدای پرستار و شنیدم که کلافه پرسید:

\_\_ چه خبره اینجا!؟

نوید بازمو گرفت و وحشت زده پرسید:

\_\_ چی شد برسام!؟

به زانو افتادم روی زمین...عرق سردی روی تیره ی کمرم راه گرفت و یخ بستم! صداهای نگرانسون و که با هم در آمیخته شده بود رو درست نمی شنیدم و محکم به قلبم چنگ می زد...بدجور توی سینه ام سنگینی می کرد و نفسم رو بند آورده بود! سینه ام دوباره به خس خس افتاده بود و نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که خوابوندم روی برانکار و لحظاتی بعد روی یه تخت افتاده بودم و دکتر و چندتا پرستار دوره ام کرده بودند! پرستار خم شد و دست برد زیر سرم و کمی از روی بالش بلندش کرد...ماسک اکسیژن و روی بینی و دهانم گذاشت و سرم رو آرام روی بالش گذاشت...کف دستامو روی تخت فشردم و عمیق و کشدار نفس کشیدم...با چند تا دم و بازدم عمیق توی اون ماسک حالم بهتر شد و با بی حالی به خانم دکتر که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم...دستش و بالا آورد و چشم راستم و بیش از حد معمول باز کرد و خم شد روی صورتم...سرما ی گیره هایی که روی سینه ی لخ\*تم وصل می کردند باعث شد که فکر کنم قلبم کامل یخ بسته! دکتر اون یکی چشمم باز کرد و به مردمکش زل زد...همونطور هم تندتند به پرستارا می گفت که چیکار باید انجام بدنند...عقب کشید و با مانیتور کنار تخت ور رفت...صدای دستگاه توی سرم اکو میشد و اعصابم رو بهم می ریخت...سوزشی و توی دست چپم حس کردم و با دیدن سرمی که پرستار بهم وصل می کرد به سرعت واکنش نشون دادم و نیم خیز شدم...خانم دکتر شونه هام و گرفت و همونطور که روی تخت می خوابوندم گفت:

\_\_ چیکار می کنید آقای کیانفهر! آرام باشید شما الان باید استراحت کنید. قلبتون نامنظم می زنه و اگه اهمیت ندید خطرساز میشه براتون.

ابروهام به هم گره خوردند و با ته مونده ی انرژی که برام مونده بود دست راستمو بالا آوردم و ماسک اکسیژن و پایین کشیدم؛ بریده بریده و با صدای ضعیفی گفتم:

\_\_ باید...برم...آتریسا...

نذاشت ادامه بدم و دستم و پایین آورد...ماسک اکسیژن و بالا کشید و گفت:

\_ دارید با جون خودتون بازی می کنید! بهتره استراحت کنید...یه آرامبخش بهتون تزریق می کنم تا فارغ از این همه تنش عصبی راحت بخوابید.

کلافه نگاهش کردم که عقب کشید و سرنگی رو تا نصف پر کرد؛ آروم بخوابم؟! آتریسا داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد بعد من بگیرم روی این تخت آروم بخوابم! سوزشی که توی پوست دست راستم حس کردم نگاهمو متوجه ی خالی شدن مایع سرنگ توی بدنم کرد! دوباره روی تخت نیم خیز شدم؛ مگه میشد مدتی که آتریسا توی اتاق عمل بود من اینجا بگیرم بخوابم؟! اونم عمل به اون سختی...باید می رفتم...پرستار مردی که کنارم بود به سرعت مانع از بلند شدنم شد و دوباره روی تخت خوابوندم...داختم برای بلند شدن از روی اون تخت لعنتی تقلا می کردم و زیر اون ماسک لعنتی داد می زد که اون آرامبخشی که دکتر بهم تزریق کرده بود اثر کرد و بدنم شل شد...پرستار هنوز سفت نگه ام داشته بود که کم کم پلکهام سنگین شدند و روی هم افتادند و طولی نکشید که از حال رفتم!

\*\*\*\*\*

صدای دستگاهی که ضربان قلبم و نشون میداد گوشام و پر کرده بود...پلکهام و به آرومی از هم باز کردم و سرم رو چرخوندم...نگاه گیج و منگم افتاد به آتریسا که روی صندلی کنار تخت نشسته بود! لبخندی به روم پاشید و زمزمه کرد:

\_ خوبی؟

دستی که بهش سرم وصل بود و بالا آوردم و سرانگشتم روی گونه اش کشیده شدند...لبخندش عمیق تر شد...خواستم لب باز کنم بگم چقدر خوبه که کنارمی ولی ماسک اکسیژنی که روی دهان و بینیم بود مانع از حرف زدنم میشد... سر انگشتم پایین اومدند و با انگشت شصتم لبش و لمس کردم...با لبخند پرنرنگی که روی لبش حک شده بود دستمو توی دستای ظریفش گرفت و پایین آورد ولی رهاش نکرد! رمقی توی تنم نبود و میشه گفت نیمه هوشیار بودم! فشار خفیفی به دستم وارد کرد و به سمتم خم شد.

\_ نگرانت بودم.

تصویر دختری که کنار تختم بود واضح تر شد...تصویر آتریسای خیالی از جلوی چشمم کنار زده شد و نگاه آشفته ی من روی صورت آیدا ثابت موند...هیچ لبخندی به صورت نداشت و بخاطر عکس العملی که با دیدنش کنار تختم نشون داده بودم میشه گفت شوکه شده بود...از حالت چهره و چشماش میشد فهمید که چقدر تعجب کرده ولی خبر نداشت که اون لحظه با آتریسا اشتباهش گرفتم!

\_ زن عمو تا همین چند دقیقه ی پیش اینجا بود.

مکثی کرد و با لحن غمگینی ادامه داد:

\_ به همراه بهار رفتند دیدن خانواده ی آتریسا.

تازه مغزم تجزیه و تحلیل کرد و هراسون روی تخت نیم خیز شدم که آیدا شتاب زده سرش رو عقب کشید و مضطرب گفت:

\_ بخواب برسام... باید استراحت کنی... خواهش میکنم.

عصبی دستمو از حصار دستاش آزاد کردم و ماسک اکسیژن و از روی صورتم برداشتم... با صدای دورگه و ضعیفی ناله کردم:

\_ آت... آت... ریسا!

از روی صندلی بلند شد و دو طرف شونه هامو گرفت و با تمام توانی که داشت خوابوندم روی تخت... بی حال بودم و نمیتونستم مقاومتی کنم... ماسک اکسیژن و کشید بالا و نجوا کرد:

\_ عملش تموم شد... دکترش راضی بود.

چنگ انداختم به اون ماسک لعنتی و پایین کشیدمش.

\_ باید... برم... پی... ش... ش.

دو طرف شونه های برهنه ام رو محکم نگه داشت و مانع از بلند شدنم از روی تخت شد.

\_ الان که همیشه ببینیش! ممنوع ملاقاته.

نالیدم:

\_ بذار... برم... آیدا.

زمزمه کرد:

\_ دو قدم از در این اتاق اونطرف تر نمیتونی بری و از حال میری! مگه حال و روز خودت و نمی بینی؟ بخدا حالت بدتر میشه.

بدبختانه حق با اون بود! هیچ جونی توی تنم نبود! بدون اینکه چیز دیگه ای بگم چشمام و بستم... دوباره ماسک اکسیژن و روی صورتم گذاشت و عقب کشید؛ فکر کنم دوباره روی صندلی کنار تخت نشست... سکوت بینمون زیاد طولانی نشد!

\_ فکر نمی کردم اینقدر عاشقش شده باشی!

چشمام و باز نکردم و توی همون حالت موندم... جوابی نداشتم... خودمم فکر نمی کردم اینقدر عاشقش بشم!

\_ فکر می کردم بعد از نهال عاشق هیچ زن دیگه ای نمی شی!

بی حال تر از اونی بودم که بتونم عربده بکشم برام مهم نیست تو چی فکر میکنی پس سکونتم رو حفظ کردم.

\_ توی دبی بهم گفתי دیگه قلبی توی سینه نداری! گفתי چیزی به اسم احساس توی وجودت نداری! وقتی خبر ازدواج دوباره ات رو شنیدم خیلی تعجب کردم، بعد با خودم فکر کردم که مطمئنا برسام نمیتونه عاشق اون دختر شده باشه! برسامی که اونقدر شیفته و دلباخته ی نهال شده بود که قرار مدارهامون رو بهم زد و تو روی همه وایستاد نمیتونه عاشق اونی که باهات ازدواج کرده، شده باشه... به خودم گفتم آیدا برسام به تو گفت اگه باهات ازدواج کنم چیزی به نام عشق توی رابطه امون وجود نداره و صرفا بخاطر اصرارهای من و نیلیه که گفت بدش نییاد زیر سایه ی یه زن بزرگ بشه تن به ازدواج کردن با من میده... بهم گفته بودی من حیفم و خودمو به پای تو حروم نکنم ولی هیچ وقت نفهمیدی که من چقدر عاشقتم! اونقدری که همه ی این سالها اجازه ندادم پای هیچ مرد دیگه ای به زندگیم باز بشه... اینجوری خودمو آروم کردم که برسام این دختره آتریس رو دوست نداره و کاش گذاشته بود من برای نیلی مادری کنم... کاش توی دبی اونقدر راحت کوتاه نمی اومدم!

دست راستم کنار بدنم مشت شده بود و نفس هام به شماره افتاده بودند... بده که اونقدر ناتوان بشی که نتونی داد بزنی خفه شو و پایان بدی به اراجیفی که داری میشنوی! کاش آیدا خودش بس کنه... کاش بفهمه دارم زیر بار این کلمات سنگینش جون میدم... کاش بی وفاایم به نهال و به روم نیاره... کاش به روم نیاره که نیلی فرصت نکرد طعم مادر داشتن رو بچشه و زیر سایه ی یه زن بزرگ بشه... آخ آیدا بفهم و ساکت شو... ولی انگار میخواست با حرفاش خودش و آروم کنه؛ نمیدونست داره با حرفاش قلب مریض منو تکه تکه میکنه.

\_ خبر مرگ نیلی و جدایی از آتریس با هم به گوشم رسید... گفتم الان بهترین موقعیته که برگردم و تو رو برای همیشه با خودم به کانادا ببرم... گفتم از آتریس جدا میشی و مال من می شی... اما... اما الان می بینم تو دلباخته ی اون شدی... خیلی زیاده! فقط میخوام بدونم من چی کم داشتم که هیچ وقت چشمت و نگرفتم؟ هیچ وقت نخواستی منو ببینی! اگه عیب و ایرادی داشتم پس چطور اونقدر خواستگار داشتم ولی به چشم تو نمی اومدم؟ چی کم داشتم برسام!؟

صدای هق هق گریه اش آوار شد روی سرم... هیچی کم نداشتمی آیدا... ولی هیچ وقت نخواستی بفهمی که من احساسی بهت ندارم... درک نکردی که نگاهت دلم رو نمی لرزونه... نفهمیدی که کششی به سمتت ندارم چون دیدنت ضربان قلبمو بالا نمی بره... همونطور که تند و بی وقفه نفس می کشیدم چشمام و باز کردم و به صورت گریونش نگاه کردم... آهت دامن گیر زندگیم شده آیدا! این همه بلایی که سرم اومد و روی آرامش و ندیدم تقاص شکستن دل تو بودا... نگاه خیره ام و که روی خودش دید بلند شد و کنار تخته ایستاد... دستش و کنار سرم روی بالش گذاشت و روی صورتش خم شد... با چشمای گریونش زل زد به نگاه هیروم و زمزمه کرد:

\_ داغ نداشتنت روی دلمه برسام!

چشمام و بستم تا نبینم نگاه ماتم زده ی دختری رو که توی گذشته آتش زدم به دلش...کاش اصلا از همون اول هیچ وقت کوتاه نمی اومدم و هیچ قرار مداری برای ازدواج باهش نداشتی بودم...من که می دیدم چطور بی قرار نهالم...من که میدیدم چطور عاشق متانت و خانمی نهال شدم پس چطور بخاطر اصرارهای خانواده ها کوتاه اومدم و با آیدا قرارمدار عروسی گذاشتم! چقدر نهال نالید که گناه داره برسام...چقدر بهم گفت میتراسم آهش دامن گیر زندگیمون بشه و من حرفش و مسخره میدونستم...نهال دیدی آخرش آه همین دختر آتش زد به زندگیم؟!

انگشتاش و نوازش وار توی موهام حرکت داد...آخ نکن آیدا...داری نابودم می کنی! آتریسای عاشق نوازش کردن موهام بود...آتریسای همیشه عادت داشت انگشتاش و توی موهام فرو کنه...اینکه یه نفر میگه دارم دق میکنم همین حال و روز الان منه...داشتم دق می کردم!

با باز شدن در اتاق آیدا دستش و از داخل موهام بیرون کشید و عقب تر ایستاد...چشم باز کردم و نگاه غم زده ام روی صورت بهار ثابت موند...مثل من سرا پا مشکی بود و زیر چشماش گود افتاده بود...جلو اومد و طرف دیگر تخت و مقابل آیدا ایستاد...با نگاهم بهش التماس کردم که آیدا رو از اتاق بیرون بفرسته...انگار متوجه ی حرف نگاهم شد که با صدای خشک و گرفته ای زمزمه کرد:

\_ آیدا میخوام با برسام صحبت کنم میشه ما رو تنها بذاری؟

نگاهم از روی بهار برداشته نشد ولی میدونستم آیدا چقدر ناراحت شده و ترجیح دادم نگاهش نکنم! تحمل دیدن نگاه گلایه مندش و نداشتن...بهار دستش و بالای سرم روی بالش گذاشت و خم شد روی صورتم...آروم گونه ام رو بوسید و عقب کشید...تخت رو دور زد و نشست روی صندلی...نگاهم به همراهش چرخید و همچنان به صورت رنگ پریده اش زل زده بودم...دستم رو توی دستش گرفت و خودش و جلوتر کشید.

\_ خوبی داداشی؟

آروم پلکهام و باز و بسته کردم...ولی واقعیت این بود که اصلا خوب نبودم!

بغض کرد و گفت:

\_ همه ی این سالها تو بیشتر از همه ی ما توی فشار بودی.

مکت کرد و حرفشو که ادامه داد صداس لرزید و قطرات اشک روی صورتش راه گرفتند.

\_ برسام چرا به حرفم گوش نکردی؟ بهت گفتم هیچ وقت به حذف کردن آتریسای از زندگیت فکر نکن...گفتی ازش بدم میاد ولی چشمات یه چیز دیگه می گفتند!...این لجبازی به افتادن اون روی تخت آئی سی یو و حال و روز بد الان تو ختم شد.



دل‌م داشت می‌ترکید... بعضی از کلمات چه دردی داشتند! سعی کردم جلوی اشک‌هایی که توی چشم‌م جوشیدند رو بگیرم... بهار با چشمای گریونش به صورتم زل زد و دستم توی دست لرزونش فشرده شد و نجوا کرد:

\_ گریه کردن از مرد بودنت چیزی کم نمی‌کنه؛ آرومت می‌کنه... گریه کن دلت آروم میشه داداشم.

چنگ انداختم به ماسک اکسیژن و از روی صورتم برش داشتم... خودم و روی تخت بالا کشیدم و با صدای دورگه و خش‌داری ناله کردم:

\_ بهار... کم... آوردم... دیگه!

اشکاش روی صورتش سُرخوردند و از روی صندلی بلند شد... کنارم ایستاد و دستش حلقه شد دور شونه‌ام و کشیدم توی بغلش... سرم و به سینه‌اش فشردم و قطرات اشک بی‌صدا روی صورتم ریختند... با صدای ضعیف و لرزونی گفتم:

\_ بهار... دل‌م... برای... نیلی... تنگ... شده... دل‌م برای... دخترم تنگ... شده.

بی‌طاقت شدم و با حق‌گریه ادامه دادم:

\_ نمیدونی چه... حسی بهم... دست میداد... وقتی... بهم می‌گفت... بابایی... آخ خدا... دخترم.

صدا توی گلو‌م برید و بلندتر گریه کردم... این گریه از خیلی وقت پیش روی دل‌م مونده بود... شاید از بعد رفتن نهال.

صدای گریه‌ی بهار توی حق‌های بلندم گم بود... روی موهام و بوسید و صدای گریونش و کنار گوش‌م شنیدم که گفت:

\_ آروم باش داداش خوبم... بهار نباشه و تو رو توی این حال ببینه.

میدونستم خودش چقدر بخاطر مرگ نیلی بی‌قراره... میدونستم چطور ذوق زده میشد وقتی نیلی پشت سرهم می‌گفت عمه... دستمو دور کمرش حلقه کردم و از شدت گریه شونه‌هام به لرزه افتادند... خدایا همه چیزمو باختیم... توی این زندگی کوفتی هیچ چیز به جز این شهرت کذایی برام باقی نمونده! تازه زندگیم با اومدن آتریسا داشت رنگ می‌گرفت که کمتر از یکماه اون و نیلی رو با هم از دست دادم! من دیگه کمر راست نمی‌کنم... دیگه نمیتونم این زنده بودنو تحمل کنم... اونقدر توی بغل بهار گریه کردم که بی‌حس شدم... صدای گریه‌ام که قطع شد تازه تونستم صدای حق‌های آروم بهار و بشنوم... دوباره روی موهام بوسید و همونطور که توی بغلش بودم به آرومی روی تخت خوابوندم... دستی به صورت خیس‌م کشیدم که بهار خم شد و پیشونیمو بوسید... عقب کشیدم و چشم‌های خیسش و به صورتم دوخت... دوباره جوشش اشک و توی چشم‌م حس کردم و بریده بریده گفتم:

\_ آتر... یسا... عملش...

نذاشت حرفم و کامل کنم و در حالی که ماسک اکسیژن و روی صورتم میذاشت زمزمه کرد:

\_ دکترش از عمل راضی بود... حالا هم توی آی سی یوئه... مامانش خیلی بی قراری می کنه و مامان مونده کنارش و دلداریش میده.

چند تا نفس عمیق کشیدم و ماسک اکسیژن و از روی صورتم برداشتم... روی تخت نیم خیز شدم و تندتند گیره هایی که روی سینه ام چسبونده بودند رو برداشتم که بهار مچ دستم رو گرفت و حیرت زده پرسید:

\_ داری چیکار می کنی برسام؟!

مچ دستمو با اخم از حلقه ی دستش آزاد کردم و آخرین گیره ی دایره ای شکل رو هم برداشتم و زیرلب گفتم:

\_ زن من تو... آی سی یو... افتاده بعد من... بگیرم اینجا... بخوابم!

خواستم خودمو از شر اون سرم هم خلاص کنم که بهار به سرعت دستمو گرفت!

\_ بذار پرستار و خبر کنم اون برات بازش کنه.

کلافه دستمو عقب کشیدم و حرفی نزدم که با عجله از اتاق بیرون رفت... به دنبال پیراهنم عصبی توی اتاق چشم چرخوندم... نبود! پوفی کردم و با حرص به موهام چنگ زدم.

\_ آقای خواننده؟

شتاب زده سرم رو بلند کردم و نگاهم توی اتاق تاریک به چرخش در اومد... صداش دوباره توی گوشم نشست.

\_ خوب حالا، تو هم فقط به آدم می پری! اعصاب نداریا!

لبخند تلخی روی لبم نشست و به دیوار مقابلم خیره موندم.

\_ ترسیدی به خواهرت گفته باشم آق داداش اومده منو توی پیست رقص خفت کرده و بعدم میخواستنه منو ببوسه؟!

چشمای سوزانم و ماساژ دادم و لبامو روی هم فشردم.

\_ میتونم نباشم... فقط دعا کن یه روز یکی از همین ماشین ها واقعا زیرم کنه تا از دستم خلاص شی. اینطوری خودمم از شر این زندگی راحت می شم.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه به موهام چنگ زدم.

\_ روی... اعصاب... من... نرو... وگرنه؛ بد می بینی... سرکار خانم پرستار قلابی!

سرمو توی حصار دستام زندونی کردم.

\_ بهتره اینو بدونی که تو در مقابل من...نگاهم و حتی صدام نمیتونی بی تفاوت باشی! اگه تو نجوهای اون شب تو که توی عالم مستی من، کنار گوشم زمزمه کردیو یادت رفته، باید بگم که من همه رو یادمه! این جلز و ولز کردنا هم بخاطر اینه که نمیخواهی باور کنی من...خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی توی قلبت جا باز کردم! چشمامو روی هم فشردم و همونطور که سرمو به دست گرفته بودم به موهام چنگ انداختم...خدایا اگه یه بار دیگه اونو به زندگیم ببخشی قول میدم ندارم آب توی دلش تکون بخوره...قدر فرشته ی زندگیمو ندونستم!...خدایا اینبار بهم رحم کن...به دل تکه تکه شده ام رحم کن...با صدای قدمهایی توی اتاق سرم و از حصار دستام بیرون کشیدم و به بهار و پرستار که به طرف تختم می اومدن نگاه کردم...پرستار کنار تخت ایستاد و با خوشرویی گفت:

\_ خوب هستید آقای کیانفهر؟ نمیدونید چقدر ناراحتم که شما رو توی این شرایط می بینم.

یهو چهره اش درهم شد و بی مقدمه زمزمه کرد:

\_ تسلیت میگم غم آخرتون باشه.

جمله اش آوار شد روی سرم و با چشمایی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم...بهار که گفت آتریسای خوبه...دکترش از عمل راضی بوده...پس این چی می گفت! حس کردم روح از تنم خارج شده! با لکنت زبون گفتم:

\_ تسلیت...برای...چی!

دستمو توی دستش گرفت و در حالی که سرم و از دستم باز می کرد جواب داد:

\_ بخاطر مرگ دخترتون...واقعا متاسفم.

نفس سنگین شده روی سینه ام و به ضرب بیرون فرستادم...نگاه آشفته ام افتاد روی آیدا که کنار چارچوب در ایستاده بود و مستقیم نگاهم می کرد! عصبی چشم ازش گرفتم و رو به پرستار پرسیدم:

\_ لباسم کو؟

پنبه ی کوچک گوله شده ای و روی رگ دستم فشرد و جواب داد:

\_ میارم براتون.

بهار رو به پرستار گفت:

\_ خطر رفع شده؟ الان دیگه حالش خوبه؟

\_ پزشکشون خواستند حداقل تا ۴۸ساعت آینده تحت نظر باشند ولی شما گفتی ایشون حاضر نیست دیگه اینجا بمونه و اگه منم سرمشون رو باز نکنم خودشون این کار و میکنن.

همون لحظه دکتر وارد اتاق شد و با لبخندی که روی لباش نشست، جلو اومد.

\_ سلام آقای کیانفهر... میبینم که باز گرد و خاک به راه انداختید! اطلاع دادند میخواید خودتون رو ترخیص کنید!

ابروهام و درهم کشیدم و گفتم:

\_ باید برم کنار خانمم.

چهره ی آیدا درهم شد! توجهی نکردم و نادیده اش گرفتم... دکتر کنار تختم ایستاد و گفت:

\_ میدونید اون حمله ی قلبی چقدر میتونست جونتون رو به خطر بندازه؟... ما نمیتونیم شما رو به زور اینجا نگه داریم... من وظیفه دارم بهتون بگم که نهایت تا ۲۴ ساعت دیگه باید تحت نظر باشید ولی نمیتونم به زور شما رو وادار کنم که از روی این تخت پایین نیایید... پس حالا که میخواید برید و به حرف منم گوش نمی کنید بهتون میگم که حداقل در هر شرایطی آرامش خودتون رو حفظ کنید و به فکر سلامتیون باشید.

سکوتم رو که دید با لبخندی که به لب داشت اضافه کرد:

\_ امیدوارم دیگه هرگز شما رو توی این شرایط نبینم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نگاهم و انداختم روی آیدا که گوشه ی آسانسور کز کرده بود و به کفشهای خیره مونده بود! بهار به دیواره ی آسانسور تکیه زده بود و چشماش رو بسته بود... به این فکر کردم که آیدا واقعا زیباست... اون تمام خصوصیات یک زن ایده آل رو داشت ولی ذره ای علاقه نسبت بهش توی وجودم احساس نمی کردم... سنگینی نگاهم و روی خودش حس کرد و سرش رو بالا آورد... نگاهش نشست توی نگاهم و غم توی چشماش حالم رو خراب تر کرد... تمام موقعیت های خوب ازدواجش رو بخاطر من از دست داده بود! بخاطر من آب پاکی روی دست خواستگارش ریخته بود و هیچ وقت اجازه نداد کسی وارد زندگیش بشه! فکری مثل صاعقه از سرم گذشت... آتریسا هم همین قدر عاشقم بود؟... از فکر احمقانه ای که توی سرم افتاده بود ابروهم در هم گره خوردند... در آسانسور باز شد و عصبی نگاه از چشمای غمبار آیدا گرفتم و بی توجه به اونو بهار قدم گذاشتم داخل راهرویی که به آی سی یو ختم می شد. تنم کرخت و بی حس بود... آيسان و آرمین گوشه ای کز کرده بودند و آيسان همونطور که سرش روی شونه ی آرمین بود بی صدا اشک می ریخت... میترا به تنهایی روی صندلی رو به روبی اونها نشسته بود و مامان کنار مادر آتریسا نشسته بود و زیر گوشش حرف می زد... آقای فرهادی دور تر از

بقیه نشسته بود و به در آی سی یو زل زده بود... نزدیکشون که شدم سنگینی نگاهای خیرهشون و روی خودم حس کردم... مامان شتاب زده از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

\_ برسام جان... عزیزم چرا بلند شدی مامان؟ رنگ به رو نداری... بیا بشین اینجا پسر، بیا.

چند قدمی در آی سی یو ایستادم و برگشتم سمتش... اونقدر این مدت بی تابی نیلی رو کرده بود که به سختی روی پا بند بود... چشمش قرمز و پف کرده بودند و رنگ به رو نداشت... دستش حلقه شد دور بازوم و گفت:

\_ بیا مامان، بیا بشین میترسم دوباره حالت بد بشه.

آروم و با ملایمت بازوم و از داخل دستش بیرون کشیدم و به قدمهام سرعت بخشیدم... بدون اینکه به علامت ورود ممنوع روی در توجهی کنم داخل شدم... پرستار با دیدنم از پشت پیشخون بیرون اومد و با خوش زبانی گفت:

\_ سلام آقای کیانفهر؛ معذرت میخوام ولی خانمتون ممنوع و الملاقاته و نمیتونید الان ایشون و ببینید.

با اخم نگاهش کردم... انگار تمام بیمارستان از نسبت من و آتریسا مطلع شده بودند! خبرها چقدر زود دهان به دهان می چرخید! با صدای خش داری گفتم:

\_ تا نبینمش جایی نمیرم.

مقابلم ایستاد و دستی به مقنعه اش کشید و با دلپره گفت:

\_ بخدا مسئولیت داره برام... نمیشه.

دندونام و روی هم ساییدم و صدام بی اختیار بالا رفت:

\_ باید ببینمش... باید.

کلافه روپوش سورمه ای رنگش و صاف کرد و زیر لب گفت:

\_ خواهش میکنم چند لحظه آروم باشید تا از پزشکشون اجازه بگیرم.

عصبی دست کشیدم به موهام و حرفی نزدم... با عجله به طرف تلفن رفت و نگاه حیرون من توی راهروی اونجا به چرخش در اومد... آتریسای من توی کدوم یکی از این اتاق خوابیده؟... دلم آشوب بود... اون ته ته های دلم حس می کردم دیگه هیچ وقت چشمش و باز نمیکنه... ترس داشتم... ترس از دست دادنش توی دلم بود.

\_ آقای کیانفهر؟

با گیجی به پرستار نگاه کردم.

\_ میتونید برید خانمتون رو ببینید فقط طولانی نشه.

با آشفتنگی به تکون دادن سرم اکتفا کردم که لبخندی زد و گفت:

\_ دنبال من بیا بید.

قدم هام سست و لرزون بودند... دیدن آتریسا توی اون شرایط بدجور قلبمو به درد می آورد... تا حالا اینقدر جدی به اینکه اگه یه روز بخواد توی زندگیم نباشه فکر نکرده بودم... همیشه و هر وقت خواسته بودم کنار خودم داشتمش... میدونستم یه احساس خاص نسبت به دختری که با نگاهش تمام معادلات زندگیم رو بهم ریخته پیدا کردم ولی نمیدونستم عمق این احساس اینقدر زیاده! من عاشقش شدم... خیلی زیاده! اونقدر برام عزیز شده که وجودش احساسم نسبت به نهال... خاطرات بی نظیری که هیچ وقت قادر به فراموش کردنش نبودم و تمامی دلبستگی هایم به گذشته رو در خود حل کرده بود و حالا به جز اون و خاطراتش هیچ چیز دیگه ای توی ذهنم باقی نمونه بود!

\_ بفرمایید.

صدای پرستار خط کشید روی افکارم... نگاه ماتم رو از روی اون که کنار در اتاقی ایستاده بود گرفتم و بدون اینکه بتونم کلمه ای حرف بزنم از کنارش گذاشتم و پا به داخل اتاق گذاشتم... نگاهم زوم شد روی تخت داخل اتاق.

\_ اوهو آقا رو! چه خودشم تحویل میگیره! فکر کنم باز باید بهت یادآوری کنم که من رو به اون لیست عاشق های سینه چاک خودت اضافه نکن و من مثل اون هوادارات کشته مرده ات نیستم.

جون از داخل پاهام رفت! کفش هام روی زمین ساییده شدند و گام برداشتم.

\_ زندگی کردن با شما چقدر قانون و تبصره داره آقای خواننده.

چونه ام لرزید... سوزش اشک و توی چشمم حس کردم.

\_ آتیش تو زندگیمون هست... آتیش زندگی من زنیه که شوهرم هنوز عاشقشه!

کنار تختش رسیدم... ایستادم... زانو هام به لرزش افتاده بودند... نگاهش کردم... دیدنش زیر اون همه سیم و لوله دلم رو در هم پیچید... مگه میشد به باند دور سرش که توری سفیدی روی اون کشیده شده بود نگاه کنم و نشکنم! موهای بلند و مواجی که من عاشقشون بودم از ته زده شده بودند! نه بخدا نمیشد آتریسا رو توی اون شرایط ببینم و نشکنم! من یه مدت طولانی قوی بودم... یه مدت طولانی جلوی دردای زندگیم دووم آوردم و دم نزدم ولی دیگه نمیتونستم قوی باشم... دیگه نمیخواستم اون مرد مغرور و قوی گذشته به چشم پیام... زانو هام تا شدند و کنار تختش به زانو افتادم... دست سردش و توی دستم گرفتم و اولین قطره ی اشک راه خودش و پیدا کرد.

\_ فکر می کنی باورم میشه که دیگه دوستم نداری... به خیال خودت تو روم بگی دیگه دوستت ندارم من باورم میشه؟! نه باور نمی کنم... چون منم اونقدر عاشق تو شدم که لحظه هام پر شده از یاد و خاطراتت...

مکت کردم و کف دستش و به خیسی صورتتم کشیدم و با صدای ضعیفی ادامه دادم:

\_ اینجوری تنبیه ام نکن... خوب شو... سرپا شو و بعد خودت تبیه ام کن... آگه حتی ماه ها بهم کم محلی کنی و باهام حرف نزن من اعتراضی نمیکنم و تا آخر دنیا نازت و می کشم؛ تو فقط خوب شو بعدش هر جور خواستی ادبم کن.

نگاه گریونم روی لوله ای که توی دهانش بود میخ شد... لباس نیمه باز بودند و کبودی و خون مردگیشون نیشتری شد توی قلبم... به صورت زخمی و رنگ پریده اش نگاه کردم و با بغض نجوا کردم:

\_ آتریساً من میمیرم... بخدا میمیرم... چشمات و باز کن عزیزم... غلط کردم... غلط کردم خانمم... چشمات و باز کن. بی طاقت شدم و سرم و روی دستش گذاشتم و هق هق گریه ام توی فضا طنین انداخت. صدای لرزانش توی سرم تکرار شد:

\_ میرم برسام... طوری از زندگیت بیرون میرم که انگار از اولشم نبودم!

گریه ام شدت گرفت و کوبش قلبم بالا رفت! توی زندگیم بمون... نمیتونی اینجوری تنهام بذاری... نمیتونی آتریساً... ضربه ی خفیفی به کف دستم خورد... به سرعت عقب کشیدم و به دستش که توی دستم بی حرکت مونده بود خیره شدم... گیره ی سفید رنگی که به انگشت اشاره اش بود دوباره تکون خورد و به انگشتای دستم برخورد کرد! گریه ام قطع شد و با عجله از روی زمین بلند شدم... دستمو بالای سرش گذاشتم و خم شدم روی صورتش... به هر جون کندی بود کنار گوشش زمزمه کردم:

\_ آتریساً!؟

هیچ واکنشی نشون نداد... با بی قراری نالیدم:

\_ آتریساً خانم؟... عزیزم... چشمای خوشگلته باز کن گلم... بخاطر برسام چشمات و باز کن.

پلکهایش روی هم لغزیدند و تا نیمه باز شدند... با گیجی و خواب آلودگی به صورتم چشم دوخت... بی اراده لبخند زد و خیره شدم به نگاه بی حالش... به صورت گریونم نگاه کرد و گوشه ی چشمش چین افتاد... بدون معطلی لبهام و چسبوندم به پیشونیش و عمیق و با عطش بوسیدمش.

عقب کشیدم و صورتم و با فاصله ی کمی جلوی صورتش قرار دادم... قطره اشکی از روی گونه ام پایین چکید و افتاد روی گونه ی کبودش... با صدای لرزون و گرفته ای لب زد:

\_ اینکه گربه ی وحشی من اونقدری عاشق هست که نتونه بی قراری های آقای خواننده رو ببینه و بی تفاوت باشه خیلی خوبه... اینکه زن مورد علاقه ام تا این حد عاشقمه خیلی خوبه... خیلی.

با نگاهی بی رمق و گیج زل زده بود به صورتم... عمق لبخند روی لبهام بیشتر شد و بوسه ی آرومی هم روی گونه اش زد... قد راست کردم و صاف ایستادم... انگشتای دستم کشیده شدند روی پوست دستش و نگاهم روی اجزای صورتش به چرخش در اومد.

\_ تنهام نذار، باشه؟

فقط با چشمایی خمار شده نگاهم کرد... صدای پرستار باعث شد نگاه از چشمای آتریسا بگیرم و بچرخم سمت در اتاق.

\_ آقای کیانفهر بیشتر از این نمیتونید توی بخش مراقبت های ویژه بمونید. معذرت میخوام ولی باور کنید برای من مسئولیت داره بخدا.

لبخند روی لبم پر رنگ تر شد... نگاه پرستار گیج شد و مات و مبهوت چشم دوخت به چهره ام. هیجان زده گفتم:  
\_ چشماشو باز کرده.

ابروهاش بالا پریدند و نگاهش گیج تر شد! با شادی غیر قابل کنتری تند گفتم:

\_ آتریسا چشماشو باز کرده.

به خودش اومد و تند به طرف تخت قدم برداشت... کنارم ایستاد و به صورت آتریسا خیره شد.

\_ چشماش بسته اس که!

به صورت بی روح و رنگ پریده ی آتریسا نگاه کردم و خم شدم کنار گوشش زیر لب گفتم:

\_ آتریسا؟!... عزیزم؟!... چشمات و باز کن... آتریسا جان؟

پلکهایش دوباره روی هم لغزیدند و با بی حالی چشم باز کرد... پرستار شتاب زده تخت رو دور زد و دستگاه ها رو چک کرد... لبخندی به نگاه گیج و منگ آتریسا زدم و عقب کشیدم.

\_ باید دکترش و در جریان قرار بدم... گفتند هر تغییری که توی حال خانمتون ایجاد شد و بهشون اطلاع بدیم.

به سرعت به طرف در اتاق رفت و همونطور ادامه داد:

\_ خواهش میکنم شما هم تشریف ببرید بیرون.

دست آتریسا رو توی دستم گرفتم و بالا آوردم... پشت دستش و بوسیدم و زمزمه کردم:

\_ همین جام، کنارت... پشت در آی سی یو بس میشینم تا خوب شی.

روی صورتش خم شدم و با سرخوشی دوباره پیشونیش و بوسیدم... دستش و رها کردم و در حالی که به نگاه خیره

اش لبخند می زدم تا کنار در اتاق عقب عقب رفتم و قبل از اینکه کامل از اتاق خارج بشم دست روی قلبم

گذاشتم و صدامو کمی بالا بردم تا به گوشش برسه.

\_ دیگه فقط برای عشق تو می زنه... نه برای نهال و هیچ زن دیگه ای.



صدام پایین تر اومد و قبل از اینکه روی پاشنه ی پا بچرخم و از اتاق بیرون بزنم نجوا کردم:

\_ دوستت دارم... پس بخاطر من خوب شو... بخاطر برسام سرپا شو.

آتل دور گردنش نمیداشت راحت سر بچرخونه و مستقیم نگاهم کنه... از گوشه ی چشم زل زده بود بهم و پلک هم نمی زد... با همون لبخندی که روی لبام حک شده بود چرخیدم و از اتاق بیرون زدم.

عصبی به آیدا نگاه کردم و با غضب گفتم:

\_ چرا نمی فهمی که من احساسی بهت ندارم! آتریسا دیشب چشمش و باز کرده و من به هیچ قیمتی حاضر نیستم دیگه از دستش بدم پس با وجود آتریسا تو هیچ وقت نمیتونی توی زندگیم جایگاهی داشته باشی.

گریه اش شدت گرفت و کینه و نفرت نگاه خیسش رو کدر کرد... با خشم و در حالی که اشک می ریخت گفت:

\_ کی گفته تو میتونی اینقدر منو تحقیرم کنی!

بی اختیار داد زدم:

\_ خودت داری خودت رو کوچک می کنی!

صدای اونم بالا رفت و با نفرت آشکاری گفت:

\_ هیچ وقت بد زندگیتو نخواستم... هیچ وقت نفرینت نکردم ولی الان دعا میکنم بمیره... دعا میکنم بمیره تا بفهمی من چه حالی دارم.

دستام از زور خشم مشت شدند و تند به سمتش قدم برداشتم... جای شکرش باقی بود که این قسمت از بیمارستان خلوت بود و از طرفی سرظهر هم بود و دیگه پرنده هم پر نمی زد... فکشو توی دستم گرفتم و صورتش و جلوی صورتش نگاه داشتم... اشکهایش پوست دستمو خیس کردند فشار انگشتم دور فکش بیشتر شد که ابروهایش و در هم کشید... خشمگین و عصبانی به چشمش زل زدم و غریبم:

\_ آتریسا باشه یا نباشه من تو رو نمی گیرم... هیچ وقت؛ اینو مطمئن باش!

زار زد:

\_ خیلی پستی برسام!

قبل از اینکه جواب توهینش و بدم توی چشمام براق شد و با نفرت لب زد:

\_ بخدا که نمیگذرم ازت... این حق دختری نیست که از بچگی و توی رویاهاش فقط عاشق پسر عموش بوده و هیچ وقت نتونست به کس دیگه ای فکر کنه... حق من نبود که اونطوری جلوی فامیل سنگ روی یخم کنی و بزنی زیر همه چیز... حق من نیست که اینجوری تحقیرم کنی... گناه من فقط اینه که عاشقت هستم.

هق هق گریه اش بلند شد که عصبی دستمو عقب کشیدم و دیگه نمودم... به سرعت از کنارش گذاشتم و راه آی سی یو رو در پیش گرفتم... دستام دو طرف بدنم مشت شده بودند و دندونام و روی هم می ساییدم... نمیخواستم اینجوری بشه... قصد داشتم با ملایمت بهش حالی کنم که من بدردش نمیخورم و بره پی زندگیش، نمیدونم چرا اینقدر جوش آوردم! بدجور شکستمش... لحظه ای خواستم برگردم و ازش عذرخواهی کنم ولی به یاد حرفی که زده بود افتادم و خونم به جوش اومد... اون مرگ آتریسا رو دعا کرده بود!

از آسانسور که بیرون اومدم صدای ضجه ی مادر آتریسا نفسم رو بند آورد... با عجله دویدم و رو به آرمین که عصبی جلوی در آی سی یو رژه می رفت پرسیدم:

\_\_ چی شده!؟

ایستاد و قبل از اینکه جوابم رو بده دو تا پرستار با عجله به داخل آی سی یو دویدند.

\_\_ می گن حال آتریسا بد شده! خانم دکتر احدی همین الان با عجله رفت داخل. نمیدونم چی شده.

چشمم گشاد شدند... آتریسا که حالش خوب بود! دکترش امروز صبح بهمون تبریک گفته بود! آتریسا داشت خوب میشد پس آرمین چی می گفت! وحشت زده آرمین و از سر راهم کنار زدم و دویدم داخل راهروی بخش مراقبت های ویژه... با ترس پشت شیشه ی مستطیلی شکل اتاق آتریسا ایستادم و پاهام به زمین چسبیدن... نتونستم قدم از قدم بردارم... دستم و روی شیشه ی سرد مقابلم گذاشتم و با ناباوری به داخل اتاق نگاه کردم... مردمک چشمم روی دستای ضربدری شده ی دکتر که روی سینه ی آتریسا با فشار بالا و پایین میشد لغزید و فشار دستم به شیشه بیشتر شد... پرستار تندتند کیسه ی هوایی که به لوله ی داخل دهان آتریسا وصل شده بود رو می فشرد و نگاهشون به یکی از مانیتورها زوم شده بود... نگاه مبهوت مانده ام رد نگاهشون رو دنبال کرد و زل زدم به خط ممتد و صاف روی مانیتور... نفسم توی سینه گیر کرد... وحشت زده چشم چرخوندم و به دکتر که حالا داشت به تن بی جون آتریسا شوک می داد نگاه کردم... شوک داد... نگاه منم همراه اون به مانیتور دوخته شد... هیچ شکستگی ایجاد نشد!... دوباره شوک داد... بازم یه خط صاف... بازم قلبی که ضربان نداشت... دکتر دوباره شروع کرد به ماساژ قلبی... دستم روی شیشه ی جلوم کشیده شد و کنار بدنم افتاد، رد انگشتم روی شیشه موند. تن صدای آیدا توی سرم کرکننده و واضح تکرار شد.

\_\_ بخدا که نمی گذرم ازت... هیچ وقت نفرینت نکردم ولی الان دعا میکنم —میره.

پیشونیمو چسبوندم به شیشه و چشمم و روی هم فشردم... نه... خدایا با مُردن آتریسا تقاص دل شکسته ی آیدا رو ازم نگیر... میرم به پاش می افتم که ازم بگذره... میرم بهش التماس میکنم که بخاطر نامردی که در حقش کردم ببخشم... جلوی همه ی فامیل می ایستم و می گم من لیاقتش و نداشتم... میگم چند سال پیش که زدم زیر همه چیز من لیاقت این دختر و نداشتم... با ترس سرمو بلند کردم و به محض اینکه نگاهم زوم آتریسا شد با شوکی که به تن بی جونش وارد شد خط صاف شده ی روی مانیتور شکست و نفس حبس شده توی سینه اش

بیرون اومد و قفسه ی سینه اش به سختی بالا رفت و با مکث نسبتا کمی پایین اومد...نفسمو به ضرب رها کردم...آه...آه...خودایا شکر...پشت کردم به شیشه و سرم و بهش چسبوندم...دست راستمو روی سینه ام گذاشتم و نفس کشیدم...نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که دکتر احدی از اتاق بیرون اومد...نگاهش روی من میخ شد و مقابلم ایستاد.

\_ شما اینجا چیکار می کنید؟! حالتون خوبه؟

بی اعتنا به سوال هایی که پرسیده بود با صدای مرتعش و ضعیفی نالیدم:

\_ آتریسا...خوبه؟

اخمش غلیظ تر شد و به آرومی گفت:

\_ بریم اتاق من حرف بزنیم.

با دلهره پرسیدم:

\_ چی شده مگه؟

گوشی یزشکیشو انداخت دور گردنش و گفت:

\_ عرض میکنم خدمتون...تشریف بیارید اتاقم.

دنبالش راه افتادم...با پاهایی که انگار مال خودم نبودند! کنترلی روی قدم هام نداشتم! از در بخش بیرون که زدیم خانواده ی آتریسا سد راهمون شدند...من اما با نگرانی و ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود راه اتاق خانم دکتر و پیش گرفتم...پشت در اتاقش منتظر ایستاده بودم و عصبی قدم رو می رفتم که خانم دکتر سر رسید...آرمین هم پشت سرش بود...به محض اینکه وارد اتاق شدیم روی مبل کنار میزش نشستیم و مضطرب گفتم:

\_ چی شده خانم دکتر؟

میز و دور زد و روی صندلی چرخ دارش قرار گرفت و کاملا از حالت چهره اش پیدا بود که خبر خوبی برای گفتن نداره! آرمین مبل کناری منو اشغال کرد و حرف منو دوباره تکرار کرد.خانم دکتر دستاشو روی میز بهم قلاب کرد و گفت:

\_ میدونید که مرگ و زندگی با خداست پس شما نباید خودتون رو ببازید...هر اتفاقی که بیوفته شما باید به خانواده هاتون دلداری بدید...

داشت طفره می رفت! عصبی شدم و نداشتم ادامه بده.

\_ اصل مطلب رو بگید...این حاشیه ها رو کنار بذارید لطفا.

نفس عمیقی کشید و روی صندلیش جابجا شد... خیره موند به نگاه منتظر منو آرمین و گفت:

\_ عمل هایی که روی خانم فرهادی انجام شدند خیلی موفقیت آمیز بودند... تا یکساعت پیش هم ضریب هوشیاریشون بالا اومده بود؛ ولی متاسفانه به دلیل نرسیدن اکسیژن به مغز در اثر ایست قلبی ناگهانی که داشتند ضریب هوشیاریشون پایین اومده...

مکشی کرد و دسته ی مبل نوی دست من فشرده شد... با ناراحتی حرفش و ادامه داد:

\_ متاسفم ولی ضریب هوشیاری ۳ اغمای کامل یا همون کماست... یعنی اینکه در همه ی حالات چشم فرد بسته است و تحت هیچ شرایطی قادر به صحبت کردن نیست و به هیچ نوع تحریک دردآور هم پاسخ نشون نمیده...

تن صدایش پایین اومد و زمزمه وار گفت:

\_ ضریب هوشیاری ۳ کمترین میزان هوشیاری هست و شرایط بیمار به مرگ نزدیک تره.

بدنم روی مبل شل شد و با چشمایی از حدقه بیرون زده به دکتر احدی خیره موندم.

\_ ممکنه این حالت بین چند روز تا چند هفته طول بکشه و با توجه به اینکه چه مدت طول بکشه هرچقدر که به کما رفتن فرد بیشتر طول بکشه احتمال برگشت از کما کمتر میشه... افرادی که دچار اغما میشند چند حالت پیش رو دارند یا ممکنه از دنیا برن یا ممکنه کاملا خوب بشن و بین این دو حالت هم حالتی وجود داره که اغما یادگارهایی برای فرد باقی میذاره مانند اختلال حافظه و اختلال حرکتی و حالت دیگری هم وجود داره و اونم اینکه بیمار هیچ گاه از حالت کما بیرون نیاد و یک حالت نباتی پیدا می کنه که ممکنه سالها طول بکشه؛ به این حالت شبه اغما می گن.

سرم و به تکیه گاه مبل چسبوندم... از تمام حرفهای خانم دکتر تنها به یک نتیجه رسیده بودم و اونم اینکه آنتریس هرگز از روی اون تخت بلند نمیشد!... آرمین با صدای لرزونی نالید:

\_ به مادرم حرفی نزنید... اگه از این اتفاق بویی بیره سخته میکنه، همینطور پدرم.

قبل از اینکه خانم دکتر جوابی به آرمین بده با بی حالی از روی مبل بلند شدم... موقع راه رفتن اصلا تعادل نداشتم! آرمین سریع از جاش بلند شد و دست انداخت دور بازوم. ایستادم و با ناگهانی مات به صورت گرفته و غمگینش چشم دوختم.

\_ کجا میری؟

جوابی ندادم و بازوم و از دستش بیرون کشیدم... قدمی به سمت در اتاق برداشتم که صدای خانم دکتر مانع از برداشتن قدم دوم شد.

\_ آقای کیانفهر من فکر می کنم خانمتون به صدای شما واکنش خوبی نشون میدن...درست مثل دیشب که چشماشون و باز کردند.

با گیجی برگشتم و نگاهش کردم که از روی صندلیش بلند شد و میز رو دور زد و پشت بهش ایستاد.

\_ اشخاصی که در حالت کما به سر می برند دریافت هایی از محیط خواهند داشت و این حالت با توجه به بهبودی شخص زیادتر هم میشه...مثلا ممکنه حرکت هایی جزئی از خود بروز بدنند یا نسبت به صداها یا محرک ها پاسخ بدن...حالتی که شخص شروع به بیرون اومدن از کما می کنه هنگامیه که شروع به پاسخ دادن به محرک های خارجی می کنه...به عقیده ی من شما همون محرکی هستید که امکان داره خانمتون نسبت به صدا و حضورتون کنار خودش واکنش نشون بده!

لبخند کم رنگی به چهره ی مبهوت مانده ام زد و نجوا کرد:

\_ هماهنگ میکنم هر وقت خواستید بتونید کنارش باشید.

نگاه سرگردونم توی محوطه ی مسکوت مانده ی بیمارستان به چرخش در اومد...دست توی جیب شلوارم کردم و پاکت سیگاری که صبح خریده بودم و بیرون کشیدم...زل زدم به نور ماه و نخ سیگار رو بین لبام گذاشتم...سه روز گذشته...سه روز از زمانی که دکتر گفت آتریسا به کما رفته گذشته بود و حتی به حضور و صدای منم کنار خودش واکنشی نشون نداده بود!...این یعنی آتریسایی که حتی به صدای منم واکنشی نشون نمیده قرار نیست از کما بیرون بیاد...قرار نیست زنده بمونه و خیلی زود دیگه کنار خودم ندارمش! سیگار و آتش زدم و چشمام از اشک پر شدند...قانون زندگیم همیشه و در تمام شرایط سخت این بود که یه مرد هیچ وقت گریه نمیکه و مرد باید قوی باشه...همیشه به خودم می گفتم مردی که بشکنه و گریه اش گوش فلک رو کر کنه مرد نیست دیگه! راست میگن...مرد که گریه نمی کنه! اشکهام صورتمو خیس کردند! مرد اگه حالش بد باشه سیگار میکشه...سیگار میکشه و درداشو دود میکنه تا آروم بگیره ولی وای به روزی که یه مرد با گریه سیگار بکشه!

شونه هام لرزیدند و از پشت پرده ی اشک نگاهم در آسمان به چرخش در اومد.

\_ فکر نمی کردم سیگار بکشی!

دلم لرزید...پوک عمیقی به سیگار بین انگشتای دستم زدم و به دود حلقه حلقه شده ای که از بینیم بیرون زد خیره شدم.

\_ چرا به خودت تلقین می کنی که این کوفتی میتونه آرومت کنه!؟

پلکهای خیسمو بستم و اینبار صداش ملایم و آرومتر از همیشه گوشم رو نوازش کرد.

\_ من دوست ندارم عطر تنت با بوی دود سیگار قاطی بشه...میشه بخاطر من...دیگه نکشی؟

چشم باز کردم...سیگار و از بین لبهام بیرون کشیدم و پرت کردم روی زمین...نوک کفشم ساییده شد روش و زمزمه کردم:

\_ تو هم بخاطر من چشمت و باز کن.

گوشی موبایلم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم و برای هزارمین بار توی این سه روز گذشته شماره ی آیدا رو گرفتم...اگه امشبم جوابم رو نمیداد فردا صبح می رفتم دم در خونه ی عمو...دستی به صورتم کشیدم و اشکهام و پس زدم...نمیدونم چندمین بوق ممتدی بود که بی جواب می موند که بالاخره قبل از قطع شدن تماس صدای گرفته اش توی گوشی پیچید:

\_ دلت آروم نگرفته و میخوای...

پریدم وسط حرفش و با صدای ضعیف و خش داری گفتم:

\_ دعوات گرفت دختر عمو!

سکوت مطلق بینمون به وجود اومد...دیگه حتی صدای نفس های آیدا رو هم نمیشنیدم! با بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود نجوا کردم:

\_ همون روز که بحثمون شد و برگشتم داخل بیمارستان...آتریسایست قلبی کرده بودا

صدا توی گلوم شکست و اشکهام اینبار با شدت بیشتری روی صورتم راه گرفتند.

\_ تو کماست...دکترش میگه احتمالش خیلی کمه که چشم باز کنه ولی امیدتون به خدا باشه...کدوم خدا آیدا؟ خدا طرف توئه...تا تو نگذری خدا هم نمی گذره...من تاوان های سنگینی بخاطر شکستن دل تو پس دادم...هیچ وقت آرامش توی زندگیم نمودا! وقتش نشده که منو ببخشی؟

صداش مرتعش و گرفته بود...داشت گریه می کرد.

\_ هیچکس توی این دنیا نیست که بد عشقشو بخواد...من اون روز عصبانی شدم و یه حرفی زدم، آتریسایست هیچ گناهی نداره که من آرزوی مرگش و داشته باشم...براش دعا میکنم...برای خوب شدنش دعا میکنم...اینو از ته دلم می گم...تو هم برای من دعا کن...دعا کن عشقت از دلم بره...دارم بر می گردم کانادا...قصد دارم اینبار که برگشتم به کسی که چند ساله خاطر مو میخواد یه فرصت بدم و به دلم برای دوباره عاشق شدن یه فرصت دیگه بدم...برات آرزوی خوشبختی میکنم پسر عمو...خداحافظ.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم و حرفی بزنم تماس و قطع کرد! انگشتمو لای موهام فرستادم و از روی صندلی

داخل محوطه ی بیمارستان بلند شدم...موبایلمو گذاشتم توی جیب شلوارم و به طرف آی سی یو گام

برداشتم...هر دو دستمو با فشار روی صورتم کشیدم و اشکهامو پاک کردم...امشب به جز آرمین و میترا کسی پشت در آی سی یو نبود...آيسان به زور پدر و مادرش و به خونه برده بود تا کمی استراحت کنند...از دور نگاهم

روی آرمین که میترا رو توی بغلش کشیده بود ثابت موند...جلوتر رفتم و صدای گریه ی آروم میترا رو شنیدم که داشت می گفت:

\_ تقصیر من بود...منه احمق نباید میذاشتم بره.

سرمو پایین انداختم و از کنارشون گذشتم...وارد راهروی باریک و مسکوت آی سی یو شدم...پرستار سلام کرد، همونطور که به طرف اتاق آتریسا می رفتم براش سر تکون دادم...پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...بدون اینکه توجهی به صدلی که بخاطر من کنار تختش گذاشته بودند بکنم بالای سرش ایستادم و با پشت دست گونه ی زخمی و کبودش رو لمس کردم...دلّم از همیشه بیشتر گرفته بود...از آخرین باری که براش خونده بودم چقدر گذشته بود؟...اونو نمیدونم ولی خودم عجیب با خوندن آروم میشدم...همونطور که گونه اش و نوازش می کردم با صدای دورگه ای لب زدم:

\_ وقتی جای خنده غم میشینه روی لبام

تشنه نوازشم خسته از خستگیام

وقتی که دستای من گرمی دستی میخواد

تو میتونی غمامو خار کنی

گونه های خیسمو پاک کنی

آخه تو میتونی دلّمو شاد کنی

منو از درد و غم آزاد کنی

سرم و خم کردم و دستم نشست روی پوست یخ زده ی دستش که کنار بدنش افتاده بود...قطرات اشک همچنان روی صورتم خط می کشیدند و یه چیزو اثبات می کردند و اونم اینکه من دیگه اون مرد قوی گذشته نبودم و بالاخره زیر بار غمها شکسته بودم و دیگه هرگز کمر راست نمی کردم.کنار گوشش نجوا کردم:

\_ تو همیشه ساده تو همیشه صادقی

تویی که مسبب عزت دقایقی

به تن مرده ی من تو میتونی جون بدی

به رگهای خشک من قطره قطره خون بدی

تو میتونی غمامو خار کنی

گونه های خیسمو پاک کنی

آخه تو میتونی دلمو شاد کنی

منو از درد و غم آزاد کنی

با حق هق گریه صدام کمی اوج گرفت:

\_ وقت گریه میتونی منو خندونم کنی

میتونی با خوبیات منو مدیونم کنی

تو میتونی هستیمو بسپری به دست باد

میدونی دوستت دارم تو رو خیلی زیاد

تو میتونی غمامو خار کنی

گونه های خیسمو پاک کنی

آخه تو میتونی دلمو شاد کنی

منو از درد و غم آزاد کنی

صورت خیسمو چسبوندم به صورت بی جونش و چشمامو بستم...دستم به انگشتاش فشار خفیفی وارد کرد و گریه و بغض صدام شدت گرفت.

\_ وقتی جای خنده غم میشینه روی لبام

تشنه نوازشم خسته از خستگیام

وقتی که دستای من گرمی دستی میخواد



تو میتونی غمامو خار کنی  
گونه های خیسمو پاک کنی  
آخه تو میتونی دلمو شاد کنی  
منو از درد و غم آزاد کنی  
آخه تو میتونی دلمو شاد کنی  
منو از درد و غم آزاد کنی  
تو همیشه ساده تو همیشه صادقی  
تویی که مسبب عزت دقایقی  
به تن مرده ی من تو میتونی جون بدی  
به رگهای خشک من قطره قطره خون بدی  
تو میتونی غمامو خار کنی  
گونه های خیسمو پاک کنی  
آخه تو میتونی دلمو شاد کنی  
منو از درد و غم آزاد کنی

صدام قطع شد و دیگه نتونستم بخونم...قد راست کردم و سرم و روی سینه اش گذاشتم و زار زدم...قفسه ی سینه اش زیر سرم تندتند بالا و پایین شد! به سرعت عقب کشیدم و نگاهش کردم...انگشت دستش تکون خورد و به کف دستم ضربه زد...هل شدم و با عجله دویدم سمت در اتاق و بی اعتنا به صورت خیس از اشکم رو به پرستار داد زدم:

\_ انگار میخواد چشماشو باز کنه.

پرستار به سرعت از پشت پیشخون بیرون دوید و به طرفم اومد...از کنارم گذشت و داخل اتاق شد...کلافه و مضطرب همونجا توی چارچوب در ایستادم...پرستار همونطور که دستگاہا رو چک می کرد برگشت سمتم و گفت:

\_ چیز خاصی بهش گفتید؟

با صدای گرفته ای زمزمه کردم:

\_ براش خوندم.

\_ به صداتون واکنش نشون داده! موقع شنیدن صدای شما اکسیژن خونش تغییر پیدا کرده! میشه بازم براش بخونید؟

هاج و واج نگاهش کردم که پلکهای آتریساز رو از هم باز کرد و به مردمک چشمش نگاه کرد و شتاب زده گفت:  
\_ بیا بید اینجا کنارش و دوباره براش بخونید.

با قدم های نامطمئنی جلو رفتم... کنار تخت و مقابل پرستار ایستادم...عقب کشید و همونطور که به مانیتور کنارش نگاه می کرد گفت:

\_ بخونید دیگه.

اشکهام روی صورتم خشک شده بودند...انگار واقعا تغییراتی توی حال آتریساز ایجاد شده بود که پرستار همه ی حواسش به وضعیت اون بود و هیچ توجهی به چشمای گریون من نداشت! یک قدم دیگه جلو رفتم و چسبیده به تخت ایستادم...دستم دوباره نشست روی دستش و آب دهنم و قورت دادم...صدای ضعیفی از گلویم خارج شد:

\_ منو از آرامشم جدا نکن

منو با تنهاییام رها نکن

منو از حس عجیبی که احاطه کرده من رو

میشه دورم نکنی تو

بشکن این سکوت محضو

خونه ای بسازی از نو

دیره

قلبم از تپش تپش بد داره میگیره

با تو زندگی خوبه بی تو نفس گیره

فکره من واسه رسیدن به تو درگیره

دیگه با بودن تو دلم نمیگیره

دست رو دست نکن دلم از همه دل سیره

کاری کن واسه برگشتن تو بهم نغن دیره

تمام روزهایی که کنار آتریسا گذرونده بودم مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذشت...خاطراتش روی دور تند افتادند و نگاه شیطون و لبای خندونش لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت. حضور پرستار و کنارمون از یاد بردم و چونه ام به لرزش افتاد...با گریه کنار گوشش خوندم:

\_ تو خوبی از جنس رویایی

تو بهترین تصویر این دنیایی

دوستت دارم خوب یادت بمونه

این احساس و جز من کی میدونه

حالا حالا فهمیدی که همیشه

حتی یه لحظه قده یک نفس بی تو باشم

نمیخوام نه همیشه که از فکره تو جداشم

دیره...

قلبم از تپش تپش بد داره میگیره

با تو زندگی خوبه بی تو نفس گیره

فکره من واسه رسیدن به تو درگیره

دیگه با بودن تو دلم نمیگیره

دست رو دست نکن دلم از همه دل سیره

کاری کن واسه برگشتن تو بهم نغن دیره

دستم روی بالش و کنار سرش فشرده شد و بلند و از ته دل گریه کردم...خدایا فقط یکبار دیگه بهم ببخشش...فقط یکبار دیگه تو چشمام زل بزنه و بگه آقای خواننده من که مثل بقیه کشته مرده ات نیستم و نباید منم به لیست عاشق های سینه چاک خودت اضافه کنی...نگاه خیسم روی صورتش ثابت مونده بود که پلکهایش روی هم لغزیدند و لحظه ای بعد نگاه گیج و منگش زوم چشمام شد!

پرستار در حالی که لبخند روی لبهاش نشسته بود با عجله به طرف در اتاق دوید و گفت:

\_\_ باید به دکترش اطلاع بدم.

از پشت پرده ی اشک به نگاه بی روح آتریسا خیره شدم و خم شدم روی صورتش و با صدای ضعیفی نجوا کردم:

\_\_ بالاخره چشمت و باز کردی خانمی؟

نگاهش روی چشمای گریونم لغزید...بغضم رو فرو خوردم و همونطور که به چشماش زل زده بودم نالیدم:

\_\_ میدونی چقدر دعا کردم بیار دیگه چشمای خوشگلتو باز کنی و نگاهم کنی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و تا نزدیک گوشش کشیده شد...با بی قراری گونه اش و بوسیدم و لب زدم:

\_\_ گریه نکن خانم خوشگلم...گریه نکن فدات شم.

قد راست کردم و قطره اشک دیگه ای مسیر قبلی رو تا نزدیک گوشش طی کرد.انگشت شصتمو کشیدم روی پلک خیسش و با بغض گفتم:

\_\_ گریه نکن دیگه عزیزم...همه چیز درست میشه؛ حالا که خدا دوباره تو رو بهم داده از نو شروع میکنیم.

صدای پرستار و از پشت سرم شنیدم:

\_\_ خانم دکتر خیلی خوشحال شدند و همین حالا راه افتادند به طرف بیمارستان....بهتره شما هم فعلا تشریف ببرید بیرون و اینبار مطمئنا خانمتون و توی بخش می بینید.

لبخند تلخی روی لبم نشست و بدون اینکه برگردم عقب و به پرستار نگاهی بندازم دوباره گونه ی آتریسا رو بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

\_\_ همینجام عزیزم تو استراحت کن.

دیگه نمودم و از اونجا بیرون زدم...لبخند لحظه ای از روی لبام پاک نمیشد...از در بخش بیرون رفتم و نگاهم به آرمین و میترا افتاد که هر کدوم گوشه ای کز کرده بودند و توی خودشون بودند...نگاه میترا روی صورت خندونم میخ شد و بهت زده خیره موند بهم...هیجان زده گفتم:

\_\_ بهوش اومد!

بهتش بیشتر شد و آرمین به سرعت سر بلند کرد و با ناباوری نگاهم کرد...عمق لبخندم بیشتر شد و به سمتش رفتم، وادارش کردم بلند بشه و به آغوش گرفتمش...با سرخوشی گفتم:

\_\_ از امشب بس دم در خونتون می شینم تا همتون از خطاهام بگذرید و ببخشیدم....

عقب کشیدم و به چهره ی مبهوتش چشمکی زدم و ادامه دادم:

\_ ما که یه برادر خانم بیشتر نداریم پس مجبورم با اخلاق گندش کنار بیام و یه مدت واسه خاطر آتریسا منتشو بکشم.

حالم خوب بود... خیلی خوب... برخلاف دقایقی پیش حالا توی دلم عروسی بود! خدایا شکر... شکر... که یه فرصت دیگه برای با هم بودنمون... از نوع شروع کردنمون... با عشق کنار هم بودنمون دادی... شکر... شکر...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آتریسا:

پشت به در اتاق به پهلو شدم... چند روز از ترخیص شدنم از بیمارستان می گذشت؟ سه روز یا چهار روز؟ آه کشیدم... من الان چهار روزه که برسام رو ندیدم! به بخش که منتقلم کردند هر بار که اومد بالای سرم فقط نگاهش کردم... حرف نزدم! هنوزم تصویر نگاه گریونش جلوی چشمم بود... من طاقت اشکهای مردم رو نداشتم... کاش هیچ وقت دیگه اشکشو نبینم.

از بیمارستان که به خونه اومدم دیگه خودم و کامل از دیدنش محروم کردم! بابا میگه یه فرصت دیگه بهش بده... آرمین سکوت کرده ولی توی چشمش می خونم که اونم با حرف بابا موافقه... ماما میگه گناه داره و تمام این مدت از توی بیمارستان تکون نخورده... آيسان میگه هر دوتون همو دوست دارید پس لجبازی رو کنار بذار! میترا غر می زنه که برسام بخاطر تو دو بار تا پای مرگ رفته! بهار اومد دیدنم ولی هیچی نگفت! نگفت برسام و ببخش و نخواست برگردم خونه ی برسام! ولی چشمش غم داشت؛ نگاهش شرمنده بود و اونقدر از روم خجالت می کشید که سکوت کرده بود!... شیرین جون و آقای کیانفهر با عجز و التماس گفتند بگذر ازش آتریسا... نوید بهم گفته بود هیچ وقت به احساس برسام شک نکن! ولی درد من این نبود... غم من از این نبود که برسام چطور دلمو شکسته... حرف من این نبود که دیگه دوستش ندارم؛ چون عشق برسام با قلبم عجین شده بود و نمیتونستم ازش بگذرم... بیچارگی من از این بود که منی که حتی توی آینه به خودم نگاه نمی کردم... منه کچل شده با این بدن

خرد شده ای که تا یکسال فقط باید فیزیوتراپی برم تا بتونم مثل قبل بشم چطور میخواستم به چشمای برسام نگاه کنم! واقعیت این بود که با این کله ی بی مو از رو به رو شدن باهاش خجالت می کشیدم... اشکهای داغم روی صورتم ریختند و به این فکر کردم که آيسان می گفت خطر از بیخ گوشم گذشته چون ممکن بود برای همیشه فلج بشم! ولی نداشتن مو برای یه دختر کم از فلج شدن نداشت! تقه ای به در اتاق خورد... دست کشیدم روی صورت خیس... در اتاق باز شد... با صدای لرزونی گفتم:

\_ داروهامو خوردم... سوپم تا ته آيسان توی حلقم ریخته... آب میوه و کوفت و زهرمارم نوش جان کردم حالا دیگه میخوام بخوابم... راحتم بذارید.

هیچ صدایی نیومد! لحظه ای بعد خوشخواب تخت پایین رفت و یه نفر لبه ی تختم نشست... با حرص برگشتم تا به کسی که بیرون نرفته و ور دلم نشسته تشر بزنم که نگاهم توی چشمای مشکیش میخ شد... لبخند بی رمقی به روم زد و گفت:

\_ تموم کن تحریم و دیگه... خواسته بودی چند روز دور و برت نباشم تا فکرات و بکنی ولی باور کن بیشتر از این نتونستم طاقت بیارم.

اخم کردم و خودمو روی تخت بالا کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم... شالمو بیشتر جلو کشیدم؛ تقریباً تا روی ابرو هام!... نگاه غمگینم روی پای شکسته ام ثابت موند... دستش و روی دست راستم گذاشت و زمزمه کرد:

\_ دیگه نگاهم نمی کنی؟! چند روزی که توی بخش بستری بودی و می اومدم دیدنت حرف نمی زدی باهام ولی حداقلش این بود که نگاهم می کردی.

بغضمو قورت دادم ولی از جاش تکون نخورد و فقط گلوم و خراش داد!... سرم و بیشتر توی سینه خم کردم که با ملایمت چونه امو توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد... زل زد به چشمام و دوباره به روم لبخند زد:

\_ باور کن من از اون مرداش نبودم که منت کشی کردن تو مراحم باشه ولی بین حالا کارم به کجا رسیده! اشک توی چشمام جوشید و خیره به نگاه شوخس زیر لب گفتم:

\_ زشت شدم؟

ابروهاش از سوال ناگهانی که پرسیده بودم بالا پریدند و دستش و از روی چونه ام برداشت... متعجب پرسید:

\_ چی؟!

بینیمو بالا کشیدم و در حالی که اشکهام روی صورتم می ریختند گفتم:

\_ خودت و به اون راه نزن... دیگه مو ندارم... خیلی زشت شدم.

آروم خندید و توی یه حرکت ناگهانی کشیدم توی بغلش و دستاش حلقه شدند دورم... دلتنگش بودم... دلتنگ نگاهش... صداش... آغوشش... عطر تنش... پس با دلتنگی سرم و به سینه اش چسبوندم و به ضربان قلبش گوش کردم... آروم و منظم توی سینه اش ضرب می زد... از روی شال کله ی بی مو شده ام رو بوسید و با خنده گفت:

\_ از اولشم همچین مالی نبودی! زشت نشدی عزیزم زشت بودی!

میخواست با شوخی سر و ته ماجرا رو هم بیاره ولی از حرفش لجم گرفت و با حرص خودم و از آغوش بیرون کشیدم... براق شدم توی صورتش که بی صدا خندید... با غضب بهش توپیدم:

\_ زشت که توئی... خیلی دلتم بخواد من به این خوشگلی زنت شدم.

بین خنده گفت:

\_ خوبه زشتم و اونجوری دلباخته ام شده بودی.

موهای نداشته ام و همه چیز و از یاد بردم و با حرص غریدم:

\_ چند بار باید بهت بگم که من کشته مرده ی تو نبودم و منو به اون لیست عاشق های سینه چاک خودت اضافه نکن؟

خنده اش کم رنگ شد و یهو به ضرب کشیدم توی بغلش! محکم به خودش فشردم و کنار گوشم گفت:

\_ نمیدونی چقدر دلم لک زده بود یه بار دیگه این جمله ی معروف تو بهم یادآوری کنی.

خنده روی لبم نشست و اینبار دستام و دور شکمش حلقه کردم... از روی پیراهنش سینه اش و بوسیدم که کنار گوشم نجوا کرد:

\_ بریم خونه ی خودمون خانمم؟

خودم و به آرومی عقب کشیدم و با لب و لوجه ی آویزون شده ای به صورت خواستنیش نگاه کردم و دوباره بغض توی گلویم نشست!

\_ آخه... چیزه؛ من اینجا می مونم موهام مثل اول که شد بعد میام.

اخم کرد و حالت صورتش برخلاف لحظاتی پیش جدی شد! با لحن قاطع و پرتحکمی گفت:

\_ نشنوم دیگه این حرف و ازت... اگه من یه روز کچل بشم مگه تو منو ترک می کنی!؟

به چهره ی اخموش نگاه کردم... از تصور کچل شدنش خنده روی لبام نشست... نتونستم جلوی بلند شدن صدای خنده ام رو بگیرم و بیکباره قهقهه زدم... سعی کرد لبخندش و پنهان کنه و با حرص گفت:

\_ کچل شدن من خنده داره؟

صدای خنده ام بلندتر شد و حالا علاوه بر اتاقم توی کل فضای خونه هم اکو میشدا! من خوب میشم...موهام در میاد...پای شکسته ام خوب میشه...برسام تغییر کرده و ما از اول زندگیمون رو می سازیم...با عشق میسازیم...محکم میسازیم...دست به زانو می گیریم و از زیر بار غم از دست دادن نیلی و جنین سه ماهه ای که سقط شد بیرون میاییم...نگاهم از روی پیراهن مشکی رنگش بالا اومد و به چشمای خوش رنگش خیره موندم و اینبار من بودم که خودم رو توی آغوشش انداختم...دستامو حلقه کردم دور کمرش و همونطور که می خندیدم گفتم:

\_ آقای خواننده این منت کشی نبودا...قبول نیست باید وقتی رفتیم خونه ی خودمون کلی نازمو بکشی وگرنه بر می گردم خونه ی بابام.

سرش و آورد پایین و با لحن خاصی کنار گوشم لب زد:

\_ نوکرتم هستم خانم خانما.

یکماه بعد...

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

\_ چرا خودتون با برسام صحبت نمی کنید؟

بدون معطلی جواب داد:

\_ مگه شما شوهر تو نمیشناسی یهو دیدی یه چک خوابوند توی گوشم و قید رفاقتمونم به کل زد!

صداش و پایین آورد و با ناراحتی گفت:

\_ تقصیر من چیه که خاطرخواه خواهر صمیمی ترین دوستم شدم...الان چند ساله که از ترس برخورد برسام حرفی درباره ی احساسی که به بهار دارم نزدم.

بی صدا خندیدم و موبایل توی دستم فشرده شد...حق با نوید بود لامصب جذبه ای که برسام داشت ایجاب می کرد که نوید تا این حد نگران باشه...تمام سعیم این بود که خنده ام رو توی گلو خفه کنم که مبادا صداش به گوشش برسه و فکر کنه دارم مسخره اش میکنم.

\_ شما خیلی روی برسام نفوذ داری بجوری بهش بگو که خون منو نریزه و موافقت کنه.

دیگه نتونستم خود دار باشم و غش غش خندیدم...نوید هم با شنیدن صدای خنده ی من به خنده افتاد.



\_ باور کنید برسام بیشتر روی من نفوذ داره تا من روی اون!...ولی همین امشب باهاش صحبت میکنم.

هیجان زده گفتم:

\_ خواهری میکنی در حقم...جبران میکنم.

با سرخوشی گفتم:

\_ فردا بهتون خبر میدم.

با نگرانی گفتم:

\_ دیگه ریش و قیچی دست خودتون ببینم چیکار میکنید...شب بخیر.

خندیدم و زمزمه کردم:

\_ خیالتون راحت باشه...شب شما هم بخیر؛خدانگهدار.

تماس و قطع کردم و بدون معطلی شماره ی بهار و گرفتم...از روی تخت بلند شدم و توی اتاق رژه رفتم...یک هفته ای میشد پامو از توی گچ بیرون آورده بودم و حسابی لنگ می زدم! جلسات فیزیوتراپی که همچنان ادامه داشتند...با حرص به بوق های ممتدی که بی جواب می موندند گوش میکردم و زیر لب فحشش میدادم که اینقدر برای جواب دادن به گوشی لغتش میده،حالا مگه تا برسام پیداش نشده برمیداشت! نگاه خندونم به آینه افتاد و اخمام تو هم رفت...با حسرت به موهام که تا روی گوشم رسیده بودند نگاه کردم.

\_ خواهرشوهر محترم الان اصلا حوصله ی عروس بی ریختشون و نداره لطفا مجددا تماس نفرمایید.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید...نگاه از آینه گرفتم و جیغ زدم:

\_ خیلی بیــــــــشوری بهار! تقصیر منه که زنگ زدم بهت بگم نوید همین چند دقیقه ی پیش به من زنگ زد و خواست تو رو براش از برسام خواستگاری کنم.

اینبار اون جیغ کشید...ولی جیغ اون کجا و مال من کجا! گوشمو کر کرد.

\_ چیــــــــی!!!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

\_ خوب بخوابی بای بای.

بی توجه به جیغ جیغش که اسمم و صدا می زد گوشی رو قطع کردم...برگشتم و به حمام داخل اتاق نگاه کردم...صدای شرشر آب میومد و از اونجایی که حمام های این خونه همگی استخری بودند برای خودشون از جمله

حمام اتاق خواب منو برسام مطمئن بودم صدام به گوشش نمی رسه...گوشی توی دستم لرزید...به صفحه اش که خاموش و روشن میشد نگاه کردم و خندیدم...نوار سبز رنگ و کشیدم و سریع گفتم:

\_ عروس محترم الان اصلا حوصله ی خواهرشوهر بی ریختشو نداره لطفا مجددا تماس نفرمایید.با تشکر.

جیغ زد:

\_ غلط کردم...تو عشق منی...عروس به این ماهی خدا بهمون داده...از سر داداشمم زیادی.

نیشم تا ته باز شد...پاهام درد گرفته بودند...دوباره روی تخت نشستم که بهار نالید:

\_ آتریسا جونم؟ نوید به تو زنگ زده؟ چی گفته؟ بگو دیگه تا سکتہ نکردم.

صدام و توی گلو صاف کردم و ترجیح دادم فعلا شوخی کردن با بهار و کنار بذارم و قبل از اینکه برسام سر برسه اصل ماجرا رو بهش بگم.

\_ حدودا یکساعت پیش تماس گرفت...ازم خواست با برسام صحبت کنم...گفت بخاطر رفاقتشون که توی این چند سال سکوت کرده.

صدای آب قطع شد...شتاب زده از جام بلند شدم و شیرجه زدم سمت در حمام...به آرومی قفل در و زدم و عقب کشیدم.

\_ راست میگی؟ خود نوید گفت؟

با خنده توی گوشی پیچ پیچ کردم:

\_ نه پس عمه اش گفت.

\_ به عمه ی شوهر من توهین نکنا.

صدای خنده ام بلند شد و واژه ی عقده ای رو با سخاوت تقدیم به بهار کردم. توجهی نکرد و با استرس گفت:

\_ آتریسا؛ برسام یه وقت عصبانی نشه؟

همون لحظه صدای برسامو شنیدم که به در حموم ضربه زد:

\_ آتریسا؟! این در چرا قفله.

جوابشو ندادم و توی گوشی پیچ پیچ کردم:

\_ خودم میدونم چطوری بهش بگم.

با شیطنت گفت:

\_ ببین مردا توی رخت خواب خیلی مهربون می شن؛ قبل از انجام دادن عملیات خاک برسری امشبتون بهش بگو.

جلوی خنده ام رو گرفتم و بهش توپیدم:

\_ خیلی بی ادبی... حیات کو آخه تو دختر؟

برسام با لگد به در کوبید:

\_ آتریسا با توأم چرا جواب نمیدی!؟

همون لحظه بهار هم با خنده گفت:

\_ بمیرم برات که چقدر چشم و گوش بسته ای و من دارم منحرفت میکنم.

ریز خندیدم و تندتند توی گوشی گفتم:

\_ برسامو توی حموم زندومی کردم تا بتونم راحت با تو حرف بزنم؛ الان اوضاع طوفانیه من برم دیگه. فعلا.

فرصت جواب دادن بهش ندادم و به سرعت تماس و قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی پاتختی... پام درد گرفته

بود ولی دویدم سمت در حمام که برسام با مشتم و لگد به جونش افتاده بود... قفل در و باز کردم که با چهره ی

خشمگینش مواجه شدم... اوه اوه آتریسا الفاتحه... با خشم از حموم بیرون اومد و با غضب گفت:

\_ کجا بودی؟ در و چرا قفل کردی؟

به موهای خیسش که ریخته بودند روی پیشونیش نگاه کردم و دلم قیلی ویلی رفت... جلو رفتم و دستش و

گرفتم... همونطور که دنبال خودم می کشیدمش گفتم:

\_ دعوام نکن دیگه آخه داشتم با بهار نقشه می کشیدیم برات که یه موضوعی رو من چطوری بهت بگم بخاطر

همین اون تو زندونیت کردم.

نشوندمش روی تخت و کنار پاش زانو زدم... اخمش کم رنگ شد و با تعجب گفت:

\_ نقشه می کشیدید؟! برای من؟

قبل از اینکه جوابشو بدم مچ دستمو گرفت و تشر زد:

\_ مگه پاهات درد نمی کنند... مگه دکتر نگفت اینجوری روی پاهات نشینی!

بلند شدم و نشستم کنارش... برگشت سمتم... لبخند دندون نمایی زدم و پریدم سمتش... از گردنش آویزون شدم و

محکم و آب دار گونه اش و بوسیدم. لبخند محوی روی لبش نشست و زیر لب گفت:

\_ باز چه خوابی برام دیدی؟

عقب کشیدم و با مظلوم نمایی گفتم:

\_\_ بخدا ایندفعه من برات خواب ندیدم...نوید و بهار خواب دیدن.

چهره اش درهم شد و فکر کنم تا ته ماجرا رو فهمیدا! باز گند زدی آتریسا...بهار آتیشت می زنه؛ آخه مطلبه به این مهمی رو اینجوری می گن! مضطرب خودم رو کمی به سمتش کشیدم و خیره به نگاه منتظرش گفتم:

\_\_ چیه خوب؟ خلاف شرع که نکردن! مگه منو تو عاشق هم نشدیدم خوب بود آرمین جلوی تو دراد؟ بهار دوستش داره...نویدم عاشق بهار...تو چرا مخالفی آخه؟ این نوید بیچاره چند سال از ترس تو سکوت کرده! میخوای سد بشی جلوی دل خواهرت؟ آخه به چه دلیل؟ چون نوید دوست صمیمی توئه باید قید عشقشو بزنه؟ همینو میخوای؟ بخدا نوید پسر خوبیه...تو هم میشناسیش آخه از نوید بهتر کی میاد خواهر تو رو بگیره...

یهو با دست دهنمو پوشوندم...خاک به سرم...این چه حرفی بود...ابروی برسام بالا پریده بود و مات و مبهوت نگاهم می کرد...دستم از روی دهنم برداشتم و به جمع آوری حرفم پرداختم.

\_\_ چیزه منظورم اینه که بهار خیلی دختر خوبیه و لیاقتش بهتر از نویده ولی خر شده و عاشق نوید...

دوباره و به سرعت دستمو روی دهنم فشردم...ووووواایییییی...خفه بمیری آتریسا...تو که کلا همه چیزو ترکوندی...خنده اش و قورت داد و گفت:

\_\_ خوب می گفتمی...ادامه بده.

اون یکی دستم روی دهنم گذاشتم و زل زدم به چشمای خندونش...تک سرفه ای کرد و مانع از اومدن خنده روی لباش شد.

\_\_ اون دوتا بسیار آدمهای بیچاره ای هستند که از تو کمک گرفتند اگه مستقیم با خودم صحبت می کردند خیلی بهتر بود.

دستامو از روی دهنم برداشتم و خیز برداشتم سمتش...لبه ی حوله اش و گرفتم و باحرص گفتم:

\_\_ به هر حال الان که از من کمک خواستند چون تو اخلاق نداری ترسیدن بیان سراغ تو.

نگاهش زوم نگاهم شد و پرسید:

\_\_ من اخلاق ندارم؟!!

لبه ی حوله اش و رها کردم و عقب کشیدم...توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_\_ نداری دیگه...این حقیقت تلخیه که باید قبولش کنی عزیزم.

لباشو به جلو فرستاد و چشماش و ریز کرد...لبخند غلیظی تحویلش دادم و پریدم سمت دیگه ی تخت...نگاهش به دنبالم چرخید...لحاف و روی پاهام کشیدم و به کنارم اشاره کردم:

\_ نمیخواهی؟

لباشو روی هم حرکت داد و همچنان با نگاهی تیز شده بهم چشم دوخته بود...خندیدم و گفتم:

\_ نگران نباش عشقم...شفا میده بالاخره...خودتم برای بهبودیت دعا کن.

بالاخره خندید...خودش و کشید سمتم و با خنده افتاد روم.

\_ وقت کوتاه کردن زبونت.

بلندتر خندیدم که لباسمو بالا داد و شروع کرد به قلقلک دادنم! جیغ کشیدم و همونطور که از خنده ریسه می رفتم گفتم:

\_ نه...بر...سام...تو رو...خدا...وای...دل...و...روده...ام...یکی...شد...برسام!

همونطور که مستانه می خندید به کارش ادامه داد...تقلا کردم تا از زیر دستش فرار کنم ولی بی فایده بود...زورش بدجوری بهم می چربیدا بالاخره خودش در حالی که می خندید عقب کشید و افتاد کنارم...شکممو به دست گرفتم و چرخیدم سمتش...کمر بند حوله اش و باز کرد و چرخید سمتم...به نگاه خندونش چشم غره ای رفتم و گفتم:

\_ دیگه قلقلکم ندیا! شکمم درد گرفت.

خودشو به سمتم کشید و دستش و از زیر سرم رد کرد و دست دیگه اش حلقه شد دور سینه ام...به پهلو شد و زل زد توی چشمام.

\_ باید اون بالا سری شفام بده دیگه...من یه دیونه ی عاشقم.

عمق لبخندم به اندازه ی اقیانوس بود! توی چشماش خیره شدم و یهو بی اراده پرسیدم:

\_ یعنی الان دیگه منو بیشتر از نهال دوست داری؟

به سرعت لب گزیدم...لعنت بهت آتریسا...مگر اینکه روی یه چیز کلیک نکنی...تازه یکماهه اوضاع آروم شده...اما برخلاف انتظارم برسام بدون لحظه ای تردید جواب داد:

\_ خیلی بیشتر از نهال دوستت دارم.

با ناباوری به چهره ی جدیش نگاه کردم...بدون اینکه متوجه ی حرفی که به زبون می آوردم باشم گفتم:

\_ وقتی تونستی نهالی رو که اونقدر عاشقش بودی و فراموش کنی و منو بیشتر از اون دوست داشته باشی یعنی همیشه یه روز هم عشق من دلتو بزنه و بخوای جای منم با یکی دیگه پر کنی؟

چنان دستش و از زیر سرم بیرون کشید که گردنم از درد سوخت...میدونست گردنم درده ولی اونقدر عصبانی شده بود که به کل فراموشش شده بود...با خشم از روی تخت بلند شد و به سرعت جلوی نگاه حیرون من از اتاق خواب بیرون زد! با کوبیده شدن در اتاق بهم به خودم اومدم و روی تخت نیم خیز شدم...تازه موقعیت ایجاد شده رو درک کردم! چند بار پشت سر هم با دست محکم به دهانم کوبیدم...وای آتریسا...وای...این چه حرفی بود! چرا اینقدر نسنجیده حرف می زنی...با عجله از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم...میخواستم از پله ها پایین برم که متوجه ی در نیمه باز اتاق نیلی شدم...یادمه در اتاقش بسته بود...وقت رو تلف نکردم و دویدم سمت اتاق نیلی...در اتاق و تا آخر باز کردم و توی تاریک و روشن اتاق برسام و دیدم که گوشه ی دیوار چمبره زده بود...جلو رفتم و کنار پاهاش زانو زدم...نگاهش و به دیوار رو به روش دوخته بود...با بغض نالیدم:

\_ غلط کردم برسام...بخدا نفهمیدم دارم چی میگم...من...

حرفم و قطع کرد و با خشونت گفت:

\_ برو بیرون.میخوام تنها باشم.

دستامو گذاشتم روی پاهاش و خودمو جلوتر کشیدم...با ناراحتی گفتم:

\_ حواسم به حرفی که زدم نبود...ببخشی.

نگاهش همچنان به رو به رو بود...با غضب غرید:

\_ برو بیرون آتریسا.

اشکهام روی صورتم راه گرفتند و دوباره نالیدم:

\_ برسام...

نداشت حرفمو به زبون بیارم و داد زد:

\_ بهت میگم برو بیرون...امشب و جلوی چشمم نباش.

با حق هق گریه گفتم:

\_ خودت گفتی میخوام تنها باشم نداریم...خودت گفتی جای خوابم همیشه کنار برسامه.

نگاهش از دیوار کنده شد و زل زد توی چشمام...میچ هر دو دستمو که روی پاهاش بودن و گرفت و شمرده شمرده گفت:

\_ تو یه احمقی آتریسا... و همچنین خیلی خیلی بچه ای!

لبام لرزیدن و با گریه گفتم:

\_ تو حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی.

دستامو با عصبانیت رها کرد و پرتم کرد روی زمین... بدنم درد گرفت... سرم داد زد:

\_ هر بار یه جور اعصاب منو بهم می ریزی! جواب ندَم تو رو بیشتر از نهال دوست دارم دعوا راه میندازی... بگم تو رو بیشتر دوستت دارم باز تهمت می زنی بهم که من یه تنوع طلب عوضی هستم که عادت داره بعد از یه مدت کسی رو که ادعا می کنه عاشقشه رو تعویض کنه! از نظر تو من همچین آدمیم دیگه؟!... متاسفم برات.

توی همون حالت روی زمین موندم و بلند نشدم... صدای گریه امو توی گلو خفه کردم... حرفاش همه راست بودند... دلم میخواست سر خودمو به دیوار بکوبم که اینجوری زندگی رو به کام خودم و برسام تلخ می کردم... دستش حلقه شد دور بازوم و صدای نگرانش و کنار گوشم شنیدم:

\_ آتریسا؟!... چرا بلند نمی شی! چیزیت شده؟ جاییت درد گرفت؟ معذرت میخوام نباید مینداختمت روی زمین فراموش کرده بودم که هنوز کامل خوب نشدی.

با هق هق گریه سر بلند کردم و خودمو توی آغوشش انداختم... با گریه گفتم:

\_ من هم احمقم هم بچه... تو راست می گی!

دستاش حلقه شدند دور کمرم و نوازش وار حرکتشون داد... روی موهای کوتاهمو بوسید و نجوا کرد:

\_ گریه نکن.

سرمو به حوله اش چسبوندم و فین فین کردم... سعی کرد بحث و عوض کنه پس با لحن شوخی گفت:

\_ بینیتو با حوله ی من پاک نکن بچه ی بد.

وسط گریه خنده ام گرفت... خوب بلد بود چطور باید حالم رو خوب کنه! با سرتقی بینیمو بیشتر به حوله اش مالیدم که صدای خندونش گریه ام و کامل قطع کرد:

\_ حالا خدا منو شفا بده یا تو رو؟

عقب کشیدم و جلوی خنده ام رو گرفتم... خب یه وجه اشتراک قوی بینمون بود و اونم اینکه هر دومون به یه چیز که پیله می کردیم ول کن نبودیم! خیره به چشماش لب زد:

\_ ببخشی باشه؟

حالت متفکری به خودش گرفت و زمزمه کرد:

\_ باید فکر کنم.

با مشت کوبیدم روی پاش و گفتم:

\_ آره جون خودت واضحه که چقدر کشته مرده ی منی و نمیتونی بهم کم محلی کنی. ببین یه لحظه افتادم روی زمین و بلند نشدم چطور خوت رو باختی.

دستش و به چونه اش گرفت و دوباره وانمود کرد که داره فکر می کنه...نگاهشو انداخت توی چشمای خندونم و گفت:

\_ یعنی اینقدر تابلوئه؟

\_ اوهوم!

\_ پس اوضاعم خرابه که!

\_ اوهوم! تازه فهمیدم کلی هم بخاطر من توی بیمارستان غش و ضعف کردی!

\_ نه قبول ندارم همش دروغه.

\_ یعنی تو بخاطر من نمیخواستی جوون مرگ بشی؟!

\_ معلومه که نه! اصلا به من میاد که بخوام بخاطر تو پس بیوفتم؟!

\_ آره! کلی شاهد دارم!

\_ من قبول نمی کنم!

\_ ولی من میدونم که بخاطر من دراز به دراز افتادی روی تخت بیمارستان.

\_ اینجور که تو فکر میکنی نیست!

\_ پس چطوریه؟

\_ من خسته بودم الکی خودمو به غش زدم تا یکم استراحت کنم.

\_ آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم.

\_ مدیونی اگه باور نکنی...تو باید حرف منو که شوهرتمو باور کنی نه حرف اونایی رو که به دروغ میگن من بخاطر تو پس افتادم!

\_ میدونم دروغ میگی ولی چسب...هر چی شما بگی. الکی مثلا خسته بودی خواستی استراحت کنی.

چشمکی به روم زد و با خنده گفت:



\_ درستش همینه.

\_ خیلی خب حالا بگو ببینم با خواستگاری نوید از بهار موافقی؟

\_ یعنی خواهر دسته گلمو بدم دست اون نوید هفت خط؟!؟

\_ حتما شما هم هفت خط تشریف داشتید که نوید رفیق گرمابه و گلستانتون بوده!

\_ داشتیم؟!؟

\_ اوهوم همه جوهره اش و داریم.

\_ یعنی دوباره باید اقدام به کوتاه کردن زبونت بکنم؟!؟

\_ نه نه حالا که فکر می کنم می بینم اصلا چه کاره زن با شوهرش یکی به دو کنه.

خندید و توی یه حرکت بغلم کرد... با خنده گفتم:

\_ نمیدونم چرا آرمین و نوید یکدفعه به فکر زن گرفتن افتادن... بهار و که نمیدونم ولی میترا ی ذلیل شده قاپ داداشمو دزدیده... چیز خورش کرده.

برسام قهقه زد و روی موهام و بوسید... لبه ی حوله اش و کنار زدم... روی قلبش رو بوسیدم... همون قلبی که میترا می گفت بخاطر من دو بار خواسته از حرکت بایسته! لمس قشنگیست لمس واژه ی خوشبختی... من با برسام خوشبختم... همین که قلبم به شوق او می زند... همین که او هم عاشقم شده برایم کافیست!

بـاـنـو...

گوش به حرف این مردم نده!

بیا تا من برایت بگویم چه خوش روزگاریست عاشقی ...

بیا تا برایت بگویم دلت که با شوق دیدارش میتپد یعنی زندگی!

این مردم بس که دنیایی میبینند نه آسمانی ...

همه چیز و همه کس را یادشان رفته!

" مجنون " با عشق " لیلی " از کوچه ها رد میشد...

دیوانه ها را چه به عاقلی!

عاشقی هم که میدانی ...

" دیوانگیست "

و چه دیوانگی شیرینیست وقتی اشک هایت ... خنده هایت ... بغض هایت ... شوق هایت ... دلیل داشته باشند!

تنها برایت یک آرزو میکنم :

" همیشه باشد "

" آنکه مجنونت میکند ..."

که به خداوندی خدا آن وقت فرق ها را خواهی فهمید ...

که فرق دارد ... خیلی هم فرق دارد ...

نگاه با نگاه ...

دست با دست ...

آغوش با آغوش ...

بوسه با بوسه ...

فرق دارد ... از زمین تا ناکجا آباد فرق دارد!

نگاهی که فقط اتفاق می افتد با نگاهی که دلت را گرم می کند ...

فرق ها دارد ...

آغوشی که فقط هست با آغوشی که شاید حتی دیگر نباشد ولی پر از آرامش است فرق دارد ...

فرق هست بین اینکه می پرسی دوستم داری؟

و می گوید : آره .

می گویی چندتا ؟

و می گوید بی نهایت!

یا اینکه می پرسی دوستم داری؟

و سکوت میکند ... نگاهی میکند ... لبخندی می زند و خودت میفهمی ...

می گویی چندتا ؟

می گوید یه دونه ولی مردونه .

فرق دارد ...

به خداوندی خدا فرق دارد ...

پس تنها برایت یک آرزو دارم ...

" همیشه باشد آنکه مجنونت میکند "

همین !

پایان \_ اردیبهشت ماه ۱۳۹۴

سخنی با خواننده :

خب این داستان هم مثل خیلی از داستان های دیگه تموم شد...این داستان پر از حس تنهایی هایی بود که شاید برای همه ی ما به خوبی قابل درک و لمس بوده باشه...پر از حرفهای نگفته و مسکوت مانده ای که خیلی از ماها؛ خیلی وقتها سکوت کردیم و ترجیح دادیم حرفهامون کنج دلمون مسکوت شده باقی بمونند...آتریسای داستان حس های زیبایی رو در طول داستان و توی دل اون تجربه و لمس کرد که خیلی از ماها این حس ها رو با تار و پودمون لمسش کردیم.

رمان ساده ی من با موضوع تکراری عشق، تنها هدفش این بود که به تمام خوانندگانش یادآور بشه که عشق زیباترین واژه ی قدرتمندیست که میتواند به ناگاه تمام وجودت را تسخیر کند! هدف من از به قلم کشیدن این داستان همین بوده و خواستم حواسمون باشه که روزمرگی های این روزهامون از ما بت های بی احساسی نسازند که فراموش کنیم اسطوره هایی همچون لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد در این مسیر زیبا و رویایی داشتیم و چقدر خوبه اگر عشق پاک اونها رو سر لوحه ی احساس خودمون قرار بدیم...حواسمان باشد...مبادا روزی از راه برسد که قلبمان عاشقی یادش رفته باشد و خالی از هر حسی کنج سینه بتپد که آن روز قطعا ما مرده ای بیش نیستیم! مرده ای که حتی اگر نفس هم بکشد حس و حال زندگی در او کشته شده...مراقب باشید که هیچ وقت تبدیل نشوید به یک مرده ی متحرک!

از این پس با رمان اچ آی وی مثبت کنارتونم؛ یا حق..

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید